

# دیوان حکیم فرخی سیستانی



تهران ، ۲۰۳۰

THE UNIVERSITY OF KASHMIR  
CENTRAL LIBRARY

No. 227.

Call No.

Date \_\_\_\_\_

28

313627  
29.6.95

0164



# دیوان حکیم فرخی سیستانی



چاپخانه وزارت اطلاعات و جهانگردی

تهران ، ۲۵۳۵

ABTO



ذاتی قلمی کتاب



KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No 313627

Dated 24.0.95

*Handwritten signature/initials in blue ink.*



فهرست مطالب

صفحه	صفحه
قصاید	۱ تا ۴۱۱
مصرع نخستین	
برآمد پیلگون ابری زروی نیلگون دریا	۱
نیلگون پرده بر کشید هوا	۳
دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب	۴
تابپردی از دل و از چشم من آرام و خواب	۷
سپیده دم که هوا بر کشید پرده شب	۸
چو سیرگشت سر نرگس غنوده ز خواب	۱۰
باغ دیبا رخ پرند سلب	۱۲
روژه از خیمه ما دوش همی شد بشتاب	۱۴
ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب	۱۶
ای ملک گیتی گیتی تراست	۱۸
ای فعل تو ستوده و گفتارهاست راست	۲۰
گرچون توبه ترکستان ای ترک نگاریست	۲۱
ای وعده تو چون سرزلفین تو نه راست	۲۲
من ندانم که عاشقی چه بلاست	۲۴
ترک من بردل من کامروا گشت و رواست	۲۵
دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست	۲۷
همی تا خسرو غازی خداوند جهان شد	۲۸
یمین دولت شاه زمانه بادل شاد	۳۳
چندانکه جهانست ملک شاه جهان باد	۳۵
خسرو می خواست هم از بامداد	۳۶
ای همه ساله زخوی تودل سلطان شاد	۳۷
هر روز مرا عشق نگاری به سرآید	۳۸
هر که بود از یمین دولت شاد	۳۹
ای دل من ترا بشارت باد	۴۰
عاشقان را خدای صبردها	۴۲
ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شاد	۴۳
ای دل میراولیا به تو شاد	۴۴
از باغ باد بوی گل آورد بامداد	۴۵
گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود	۴۶
قوی کننده دین محمد مختار	۴۹
به فرخنده فال و به فرخنده اختر	۵۱
هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار	۵۳
مرادی عاشقی گفت ای سخنور	۵۷
بهار تازه دمید ای بهروی رشک بهار	۵۸
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر	۶۳
ای مبارک پی جهاندار و همایون شهریار	۷۰
ای ز جنگ آمده و روی نهاده به شکار	۷۵
ای آنکه همی قصه من پرسی هموار	۷۶
بخندد همی باغ چون روی دلبر	۷۸
سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار	۸۰
پار آن اثر مشک نبوده است پدیدار	۸۳
شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار	۸۴
عشق خوشست از مساعت بود از یار	۸۷
ای زینهار خوار بدین روزگار	۸۹
دل من لاغر کی دارد شاهد کردار	۹۲
دی ز لشکر که آمد آن دلبر	۹۴
چهار چیز گزین بود خسروان را کار	۹۶
رمضان رفت ورهی دور گرفت اندر بر	۹۸
ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر	۹۹
مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار	۱۰۱
شبی گذاشته ام دوش خوش بهروی نگار	۱۰۲
ای دل توجه گویی که زمین یاد کند یار	۱۰۴
مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار	۱۰۶
بامن امروز که بوده است بدین دشت اندر	۱۰۸
نبود عاشقی اسمال مر مرا در خور	۱۱۰
ای از در دیدار پدید آی و پدید آر	۱۱۲
ای سراپای سرشته زهی و شیر و شکر	۱۱۳

- ۱۷۵ آن کیست کاندرا آمد بازی کنان ازین در  
 ۱۷۷ برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر  
 ۱۷۸ نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر  
 ۱۸۰ ای ترک دل فریب دل من نگاهدار  
 ۱۸۱ باری ندانمت که چه خوداری ای پسر  
 ۱۸۲ مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در  
 ۱۸۳ ای غالیه کشیده ترا دست روزگار  
 ۱۸۴ دلم همی نشود برفراق یار صبور  
 ۱۸۵ کوس فروگفت ماه روزه بیکبار  
 ۱۸۷ یاد باد آن شب کان شمسه خوبان طراز  
 ۱۸۸ سرو ساقی و ماه رود نواز  
 ۱۹۰ آشتی کردم بادوست پس از جنگ دراز  
 ۱۹۲ برکش ای ترک و بیگ سوفکن این جامه جنگ  
 ۱۹۳ خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ  
 ۱۹۵ مرا سلامت روی تو بادای سرهنگ  
 ۱۹۷ چه فسون ساختند باز و چه رنگ  
 ۱۹۸ همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ  
 ۲۰۰ تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده به فال  
 ۲۰۱ همیشه گفتمی! ندر جهان به حسن و جمال  
 ۲۰۳ عشق نو و یار نو و نوروز و سرسال  
 ۲۰۵ تا خزان تاختن آورد سوی بادشمال  
 ۲۰۷ بگذرانیدی سپاه از روی دریا بقیاس  
 ۲۰۸ مجلس بسازای بهار پدارم  
 ۲۰۹ دوش تا اول سپیده بام  
 ۲۱۱ عید عرب گشاد به فرخندگی علم  
 ۲۱۲ گل یخندید و باغ شد پدارم  
 ۲۱۵ همی روم سوی معشوق با بهار بهم  
 ۲۱۶ ای شهی کز همه شاهان چو همی درنگرم  
 ۲۱۸ روزخوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم  
 ۲۲۱ ای زسیمینه فکنده در بلورینه مدام  
 ۲۲۳ جشن سده و سال نو و ماه محرم  
 ۲۲۵ بنفشه زلف من آن سرو قدسیم اندام  
 ۲۲۷ کی نشینیم نگارا من و تو هردو بهم  
 ۲۲۸ بفزوده ست بر من خطر و قیمت سیم
- ۱۱۵ ای دل ناشکیب مژده بیار  
 ۱۱۷ دوش متواریک به وقت سحر  
 ۱۱۹ سروی گر سرو ماه دارد بر سر  
 ۱۲۰ مرا پیرسید از رنج راه و شغل سفر  
 ۱۲۳ خیز تا هر دو به نظاره شویم ای دلبر  
 ۱۲۵ هر که را مهتریت اندر سر  
 ۱۲۷ این هوای خوش و این دشت دلارام نگر  
 ۱۲۸ همی نسیم گل آرد به باغ بوی بهار  
 ۱۳۰ کاشکی کردمی از عشق حذر  
 ۱۳۱ ای پسر جنگ بنه بوسه بیار  
 ۱۳۳ ترک مدهروی من از خواب گران دارد سر  
 ۱۳۵ مرا این عاشقی خوش بود هموار  
 ۱۳۷ بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار  
 ۱۳۸ ز بس پیچ و چین است و خم زلف دلبر  
 ۱۴۱ ماه دوهفته من برد مه روزه به سر  
 ۱۴۳ بدین خرمی و خوشی روزگار  
 ۱۴۴ یک روز مانده باز ز ماه بزرگوار  
 ۱۴۶ تا خم می را بگشاد مه دوشین سر  
 ۱۴۷ ای ترک همی باز شود دل به سرکار  
 ۱۴۹ برفت یار من و من تژند و شیفته وار  
 ۱۵۰ حدیث نو شدن مه شنیده ای به خبر  
 ۱۵۲ غم نادیدن آن ماه دیدار  
 ۱۵۳ شمار روزه همی برگرفت روزه شمار  
 ۱۵۵ ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار  
 ۱۵۷ امسال تازه روی تر آمد همی بهار  
 ۱۵۹ پشت من بشکست همچون پرشکن زلفین یار  
 ۱۶۰ ای با لب پر خنده و با شیرین گفتار  
 ۱۶۱ ماه فروردین از گنج گهر یافت مگر  
 ۱۶۳ بردم این ماه به تسبیح و تراویح به سر  
 ۱۶۵ چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار  
 ۱۷۰ چند روزست که از دوست مرا نیست خبر  
 ۱۷۱ دلم در جنبش آمد بار دیگر  
 ۱۷۲ دوش ناگاه به هنگام سحر  
 ۱۷۴ بوستان سبز شد و مرغ درآمد به صفیر

۲۹۳	سیه زلف آن سرو سیمین من	۲۳۰	باربرست مه روزه و بر کند خیم
۲۹۵	اندر آمد به باغ بادخزان	۲۳۱	بر بناگوش توای پاکتر از در یتیم
۲۹۶	بت من آن بدو رخ چون شکفته لالهستان	۲۳۲	خداوند ما شاه کشور ستان
۲۹۷	پیچان درختی نام او نارون	۲۳۴	بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان
۲۹۹	دی به سلام آمد نزدیک من	۲۳۶	بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان
۳۰۱	چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ دهان	۲۳۸	چهره زافزون عالی دولتست این دولت سلطان
۳۰۳	ای پسر نیز مرا سنگدل و تندمخوان	۲۴۳	ای شهریار بیقرین ای پادشاه پاکدین
۳۰۴	من پار دلی داشتم بسامان	۲۴۶	عید فرخ باد بر شاه جهان
۳۰۵	بوستان نیست روی کودک من	۲۴۸	بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان
۳۰۶	باغ پر گل شد و صحرا همه پرسوسن	۲۴۹	جاودان شاد باد شاه جهان
۳۰۸	مراد نیست که از چشم بد رسید بجان	۲۵۱	ای ندیمان شهریار جهان
۳۱۰	با کاروان حله برفتم ز سیستان	۲۵۳	سوسن داری شکفته برمه روشن
۳۱۲	ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن	۲۵۵	گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسۀ بتان
۳۱۴	چون بسیج راه کردم سوی بستاز سیستان	۲۵۶	هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان
۳۱۸	اندر این هفته شکاری کرد کراخبار آن	۲۵۹	سرودیدم تم که باشد رسته اندر بوستان
۳۱۹	این خانه مبارک و باغ باقرین	۲۶۱	نتوان کرد ازین بیش صبوری نتوان
۳۲۰	ای برگزیده از ملک آن پایگاه تو	۲۶۳	همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمین
۳۲۱	سروی شنیده ای که بود ماه بار او	۲۶۴	ای نیمشب گریخته از رضوان
۳۲۲	ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه	۲۶۷	خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان
۳۲۴	با من بهشابهار بهم بود چاشتگاه	۲۷۰	مکن ای دوست به ما بد نتوان کرد چنین
۳۲۵	به فرخی و به شادی و شاهی ایران شاه	۲۷۱	چش فریدون خجسته باد و همایون
۳۲۶	هر که خواهنده دین باشد وجوینده راه	۲۷۳	آن کمر باز کن بتاز میان
۳۲۸	زلف مشکین توزان عارض تابنده چوماه	۲۷۴	دی چو دیوانه بر آشف و بزه کرد کمان
۳۲۹	عروس ماه نیشان راجهان سازدهمی حجله	۲۷۵	همه گره گره ست آن دوزلف چین در چین
۳۳۱	بامدادان پگاه آمد باروی چوماه	۲۷۷	ای روی نکو ، روی سوی من کن و بنشین
۳۳۳	عیدخوبان سرای آمد و خورشید سپاه	۲۷۹	تا پرنیان سبزی برون کرد بوستان
۳۳۴	از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه	۲۸۱	چو زرشند رزان، از چه ؟ از نهیب خزان
۳۳۵	زمانه رغم مرا ای به رخ ستیزه ماه	۲۸۲	ای برین شاه ایران از کجا رفتی چنین
۳۳۷	به جان تو که نیارم تمام کرد نگاه	۲۸۴	بدان خوشی و بدان نیکویی لب و دندان
۳۳۸	ای رسانیده مرا حشمت و جاه توبه جاه	۲۸۶	میغ بگشاد و دگر باره بفروخت جهان
۳۳۹	آن سمن عارض من کرد بناگوش سپاه	۲۸۸	مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان
۳۴۱	ای صورت بهشتی در صدره بهایی	۲۸۹	آمد آن نوبهار توبه شکن
۳۴۳	یکی گوهری چون گل بوستانی	۲۹۰	نگار من آن لعبت سیمتن
۳۴۴	هنگام گلست ای بهدوخ چون گل خودروی	۲۹۲	گفتم گلست یاسمنست آن رخ و ذقن

۴۱۲	چکنم دل که همه درد وغم من زدلت	۳۴۵	مهرگان آمد و سیم رخ بچنید از جای
۴۱۲	طرب کنم که مرا جای شادی و طربست	۳۴۷	ای دوست به صدگونه بگردی به زمانی
۴۱۲	باز یارب چونم از هجران دوست	۳۴۸	به من بازگردای چو جان و جوانی
۴۱۳	مرا گر چونم دوستداری نباید	۳۵۰	همی سراید چنگ آن نگار چنگسرای
۴۱۳	همی روی و من از رفتن تو ناخشنود	۳۵۲	دل من همی جست پیوسته یاری
۴۱۳	نگارمن چو ز من صلح دید و جنگ ندید	۳۵۴	ای باد بهاری خبر باغ چه داری
۴۱۴	بوسه ای از دوست بیردم به نرد	۳۵۶	دل من خواهی و اندوه دل من نبری
۴۱۴	سر زلف تو به مشکست و به مشک ناب ماند	۳۵۷	گر مرا از تو به سه بوسه نباشد نظری
۴۱۴	از بس شمار بوسه که دوش آن نگار کرد	۳۵۹	ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری
۴۱۴	این منم کز تو مرا حال بدین جای رسید	۳۶۱	دل مهر بان گشت بر مهر بانی
۴۱۵	هندوی بد که ترا باشد وزان تو بود	۳۶۳	مرا دل بست گروگان عشق چندین جای
۴۱۵	شه زاولستان محمود غازی	۳۶۴	دوش همه شب همی گریست بزاری
۴۱۵	بامدادن پگاه آمد برسته کمر	۳۶۶	مهرگان رسم عجم داشت به پای
۴۱۶	بهشت روی منا گر همی روی به سفر	۳۶۷	هزار منت بر ما فریضه کرد خدای
۴۱۶	عشق آتش است کآب نباید براو ظفر	۳۶۸	باغیست دلفروز و سرایست دلگشای
۴۱۶	آزار داری ای یار زیرا که يك زمستان	۳۶۹	ای ترك دگر خیره غم روزه نداری
۴۱۷	تا کی بود این شوخی و تا کی بود این جنگ	۳۷۰	خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
۴۱۷	ندهم دل به دست تو ندهم	۳۷۲	دل من همی داد گفתי گواهی
۴۱۷	ای رفته من از رفتن تو باغم و دردم	۳۷۴	تا دل من ز دست من بستدی
۴۱۸	خدای داند بهتر که چیست در دل من	۳۷۴	زنخدانی چون سیم و براو از شبه خالی
۴۱۸	نوبهار آمد و بشکفت بیکبار جهان	۳۷۶	ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری
۴۱۸	باغبان زیر سروین منشین	۳۷۸	ای قصد تو به دیدن ایوان کسروی
۴۱۹	چو روی تو نبود لاله بهاری نه	۳۷۹	چون موی میان داری چون کوه کمر داری
۴۱۹	ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی		
۴۱۹	ای جهانی ز توبه آزادی		ترجیعات
۴۲۰	ای ترك حق نعمت عاشق شناختی	۳۸۰	ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
۴۲۰	گفتم چوبه گرد سمنت سنبل کاری	۳۹۱	همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
۴۲۱	ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری	۴۰۴	ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد
۴۲۱	من بدین بیدلی و دوست بدین سنگدلی		قطعات و غزلیات
۴۲۱	بزوده مرا شکیب فرمایی	۴۱۱	خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم
۴۲۲	لطفی اگر کنی به نگاهی چه می شود	۴۱۱	همه نعیم سمرقند سر بر سر دیدم
	رباعیات	۴۱۱	بمحقق آنکه مرا هیچ کس به جای تونیست
۴۲۲	(از شماره ۲۵۳ تا شماره ۲۸۸)	۴۱۱	سیاه چشما مهر تو غمگسار منست



## به نام خداوند جان و خرد

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتگین غزنوی

بر آمد پیلگون ابری زروی نیلگون دریا چورای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا  
 چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده چو گردان گردباد تندگردی تیره اندروا  
 بیاریدو زهم بکست و گردان گشت برگردون چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا  
 تو گفتی گرد زنگارست بر آیینۀ چینی تو گفتی موی سنجابست بر پیروزه گون دیا  
 بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش به يك ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا  
 تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بررویش به پرواز اندر آورده ست ناگه بچگان عنقا  
 همی رفت از برگردون گهی تادی گهی روشن وزو که آسمان پیدا و گه خوشید ناپیدا  
 بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه بکردار عبیر بیخته بر صفحه مینا  
 چو دودین آتشی کآبش بروی اندر زنی ناگه چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا  
 هوای روشن از رنگش مغیر گشت و شد تیره چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو والا  
 یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا  
 قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور ملک فعل و ملک سیرت ملک سهم و ملک سیما  
 شهنشاهی که شاهان راز دیده خواب بریابد زبیم نه منی گرزش به جابلقا و جابلسا  
 دل ترسا همی داند کز و کیش تبه گردد لباس سوکواران زان قبل پوشده می ترسا



خدا تش بد سگالان را بد انگو نه همی بکشد  
 دل خارا ز بیم تیغ او خون گشت پنداری  
 امید خلق غواصست و دست را دادو دریا  
 گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت  
 گراسکندر چنو بودی به ملک و لشکرو بازو  
 جهان را برترین جایست زیر پای تختش  
 صفات قصر او بشنید حورایکره وزان پس  
 زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز  
 چو مدحش خواند نتوانی چه گویا و چه نا گویا  
 بیابد هر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت  
 ز خشم و قوتش جایی که اندیشد دل بخرد  
 نه آتش را بود گرمی، نه آهن را بود قوت  
 ز خشمش تلخ تر چیزی نیست باشد در جهان هرگز  
 دل اعدای او سنگست لیکن سنگ آهن کش  
 ای شاهای که از شاهان نیامد کس تر اهر سر  
 به هر می خوردنی چندان به ما بر زر تو در پاشی  
 امیرا! خسروا شاه! همانا عهد کردهستی  
 تو از دیدار مادح هم چنان شادان شوی شاها  
 طواف ز ایران بینم بگرد قصر تو داریم  
 ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی  
 هر آنکس کوزبان دارد همیشه آفرین خواند  
 ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید  
 همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون

که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را اگر ما  
 که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خدا  
 به کام خویش برگیرد گهر غواص از دریا  
 تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پنهان  
 نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا  
 چنان چون برترین برجست مرخورشید را جو را  
 خیال قصر او بیند بخلد اندر همی حورا  
 دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا  
 چو رویش دید نتوانی چه بینا و چه نابینا  
 خلائق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا  
 ز جو دو و همتش جایی که اندیشد دل دانا  
 نه دریا را بود درازی، نه گردون را بود بالا  
 ز تلخی خشم او نشگفت اگر الو شود حلوا  
 از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا  
 ای امیری که از میران نباشد کس تر اهرمتا  
 که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود بر ما  
 که گنجی را بر افشانی چو بر کف بر نهی صهبا  
 که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا  
 همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا  
 که پیش تو جبین بر خاک نهاده ست چون مولا  
 بر آن کو آفرین تو به یک لفظی کند املا  
 که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا  
 چو بر دیبای فیروزه فشانده لؤلؤ لالا

گاهی چون آینه چینی نماید ماه دو هفته  
عذیل شادکامی باش و جفت ملک باقی  
میان مجلس شادی، می روشن ستان دایم  
گاهی چون مهره سیمین نماید زهره زهرا  
قرین کامگاری باش و یار دولت برنا  
که از دست بت خلخ، که از دست بت یغما

## ۲

## مدح خواجه عمید ابو منصور سید اسعد گوید

نیلگون پرده برکشید هوا	باغ بنوشت مفرش دیبا
آبدان گشت نیلگون رخسار	و آسمان گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته، بسته شود	گر بر اندازی آب را بهوا
لوح یا قوت زرد گشت بیباغ	بر درختان صحیفه مینا
بینوا گشت باغ مینا رنگ	تا درو زاغ بر گرفت نوا
مطرب بینوا نوا نزنند	اندر آن مجلسی که نیست نوا
گر نه عاشق شد دست برگ درخت	از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا
باد را کیمیای سوده که داد	که از وزر ساو گشت گیا
گر گیا زرد گشت باک مدار	بس بود سرخ روی خواجه ما
خواجه سید اسعد آنکه از وست	هر چه سعدست زیر هفت سما
آنکه با رای او یکیست قدر	آنکه با امر او یکیست قضا
زیر تدبیر محکمش آفاق	زیر اعلام همتش دنیا
تا بدریا رسید باد سخاش	در شکستست زایش دریا
کل جو دست دست اودایم	وان دگر جو دها همه اجزا
هر که امروز کرد خدمت او	خدمت او ملک کند فردا
هر که خالی شد از عنایت او	عالم او را دهد عنان عنا
زایرانرا سرای او حر مست	مسند او مناو صدر صفا

هر كه تنها شود ز خدمت او      از همه چیزها شود تنها  
 جز بد و آبدار نیست مدیح      جز بد و آبدار نیست ثنا  
 آفرین خدای باد بر او      کافرین را بلند کرد بنا  
 بابها گشت صدر و بالش ازو      که ثنا زو گرفت فرو بها  
 او کند فرق نیک را از بد      او شناسد صواب را ز خطا  
 خاطر من مگر بمدحت او      ندهد بر مدیح خلق رضا  
 گرچه دورم بتن ز خدمت او      نکنم بی بهانه رسم رها  
 هر زمان مدحتی فرستم نو      ای رساننده زود باش هلا  
 او سزاوارتر بمدح و ثناست      جهد کن تا رسد سزا بسزا  
 ای ستوده خوی مننوده سخن      ای بلند اختر بلند عطا  
 گر بخدمت نیامدم بر تو      عذر کی تازه رخ نمود مرا  
 تا ز درگاه تو جدا گشتم      هر زمانی مرا غمیست جدا  
 فرقت پرده تو گشت مرا      پرده ای بر دو دیده بینا  
 من بمدح و دعا ز دستم چنگ      گریسندگی بمدح و دعا  
 تا نمازست مایه مؤمن      تا صلیبست قبله ترسا  
 شادمان باش و بختیار و عزیز      جاودان ، کامران و کامروا

## در مدح امیر محمد بن محمود بن سبکتگین

دوست دارم كودك سیمین بر بیجاده لب      هر كجا زیشان یکی بینی مرا آنجا طلب  
 خاصه باروی سپید و پاك چون تابنده روز      خاصه باموی سیاه و تیره چون تاریك شب  
 هر كه را زینگونه باشد ما هر وی مشکوی      نیست معذور اریا ساید زمانی از طرب  
 تا ستاده ست از دو چشمش بر نباید داشت چشم      تا نشسته ست از دو لعش بر نباید داشت لب

گرم ازین کودك بت روی دادستی خدای  
 ای خوش ازین پیشتر کاند سرایم زین صفت  
 با سرینهای سپید و گرد چون تل سمن  
 ازدلارامی و نغزی چون غزلهای شهید  
 گرتهی شد زین بتان اکنون سرایم باک نیست  
 پادشه زاده محمد خسرو پیروز بخت  
 خسروان را اگر نسب نیکو ترین چیزی بود  
 ای قرین آورده اندر فضل برخوی ملک  
 پیش از این هرشاهی و هر خسروی فرزندان را  
 بهمن آنگه روستم را چنگد شاگرد شد  
 همچنان کی خسرو و اسفندیار گردد را  
 تو هم از خردی بدانستی همه فرهنگها  
 تودلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر  
 در هنر شاگرد خویشی چون نکو تر بنگری  
 هم خداوند سخایی هم خداوند سخن  
 جز ملک محمود را، هر خسروی را خسروی  
 پادشاهی چون تونی از پادشاهان جهان  
 فرشاهی چون توداری لا جرم شاهی تر است  
 عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج  
 گرت فرمان آید از سلطان که خالی کن عراق  
 نامه فتح تو از شام آید و دیگر ز مصر  
 خانه بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب  
 و بر این سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو  
 همچنان چون طبع تو بر آدمی شیفته است

بر لب او بوسه ها میدادمی دادن هجب  
 کودکان بودند سیمین سینه وزرین سلب  
 بامیانهای نزار و زار چون تار قصب  
 وز دلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب  
 دل پرست از آفرین خسرو خسرو نسب  
 سرفراز تاجداران عجم و آن عرب  
 هم نسب داردم ملک زاده بملک و هم حسب  
 ای هزینه کرده ملک و مال برنام و نسب  
 از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب  
 تا خصالش بیخل گشت و فعالش منتخب  
 رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب  
 ناکشیده دل شاگردی و نادیده تعب  
 زان همی پاشی جواهر، زین همی باری ذهب  
 فضلای خویشان را هم تو بودستی سبب  
 هم خداوند حسامی هم خداوند حسب  
 هیچ خسرو را نیاید زین که من گفتم غضب  
 پادشاهی را به تست ای پادشه زاده نسب  
 من چه دانم کردن ار پیداستی خار از لب  
 مخاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب  
 گردن گردنکشان را نرم گردان چون عصب  
 منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب  
 گنجهای مغربی از دست تو گردد خرب  
 فرد گرداند ز خانان تا که چین از قرب  
 کشتن و خون ریختن دارد سغب

اندر آن صحرا که شیران دولشکر صف کشند  
 و آسمان از برهمیخواند برایشان «اقترب»:  
 چشمه روشن نبیند دیده از گرد سپاه  
 بانگ تندر نشنود گوش از غوکوس و چلب  
 گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ  
 در قها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب  
 سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته  
 تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلیله  
 بر سر خون همچنان بیجاده گنبد حاجب  
 آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و نهب  
 چون همای رایت توروی بنماید زدور  
 زان دولشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب  
 نامجو یا نشان بجای نام بپسندند ننگ  
 پیشدستانان همی پیشی کنند اندر هرب  
 رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری بود  
 هیبت تو باد و ایشان کاه و آن صحرا خشب  
 جامه نادرخته پوشدهم از روز نخست  
 هر کسی کورا گرفت از هیبت تیغ تو تب  
 ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او  
 از محمد باز گردد باز گشت از دین رب  
 دشمنان تو هر يك دشمنان ایزدند  
 بر تویك يك راز گیتی بر گرفتن «قدوجب»  
 از قیاس نام تو مر بد سکالان ترا  
 گاه بوجهل لعین خوانیم و گاهی بولهب  
 گرد بوجهل آن کسی گردد که ندیشد ز چهل  
 گر کسی گوید: من و تو. آسمان گوید بدو  
 من یقین دانم همی گر چه رجب را فضلهاست  
 ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید  
 ز آنکه زین پس تو بزخم هندی و تاب کمند  
 بدسکال تو زه پیراهن از بیم مسد  
 تا چو بنویسی بصورت هر یکی چون هم بوند  
 تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح  
 شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا  
 دشمنان و حاسدان و بدسکالان ترا  
 و آسمان از برهمیخواند برایشان «اقترب»:  
 بانگ تندر نشنود گوش از غوکوس و چلب  
 در قها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب  
 بر سر خون همچنان بیجاده گنبد حاجب  
 آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و نهب  
 زان دولشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب  
 پیشدستانان همی پیشی کنند اندر هرب  
 هیبت تو باد و ایشان کاه و آن صحرا خشب  
 هر کسی کورا گرفت از هیبت تیغ تو تب  
 از محمد باز گردد باز گشت از دین رب  
 بر تویك يك راز گیتی بر گرفتن «قدوجب»  
 گاه بوجهل لعین خوانیم و گاهی بولهب  
 بولهب را بر خود آن خواند که بپسندد لهب  
 تو چو او باشی، اگر باشد روا که همچو جب  
 یکشب از ماه مبارک به که سی روز از رجب  
 دشمنانت چون ستاره بر فلک زیر ذنب  
 کرد خواهی گردن هر بدسکالی را ادب  
 باز نشناسد همی در گردن خویش از کنب  
 شیر و شیر و دیر و دیر و روز و روز و حب و حب  
 تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب  
 پادشا باش ای جواد و دژ جواد بی ریب  
 مرگ اندر بیکی و زندگانی در تعب



در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین سبکتگین

تا بر دی ازل و از چشم من آرام و خواب  
عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز  
بارخم زر و زریو بادلم گرم و زحیر  
وین عجایب تر که چون این هشت بامن یار کرد  
راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل  
در رنگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من  
رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح  
این تنم از هجر تو چون برگ بید اندر خزان  
روی تو بستر دو بر بود و بیفکند و ببرد  
خرمی از نو بهار و تازگی از سرخ گل  
چار چیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز  
چشم تویی خواب و سهر و روی تو بی سیم و گل  
تاب زلفین و خم جعد تو نشانم همی  
میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین  
از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض  
با هنر دست سخی و با شرف روی نکو  
هرگز او در چار وقت از چار چیز اندر نماند  
وقت کردار از توان و وقت پیکار از عدو  
هشت چیز او را ببرد از هشت مایه هشت چیز  
حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا  
رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر

که زدل در آتش تیزم که از چشم اندر آب  
مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب  
باد و چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب  
هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب  
نزهت و دیدار چشم و زینت و فرشباب  
خواب و صبر و روح و خونم دایر افتاد انقلاب  
عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب  
این دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب  
چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب  
نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب  
هر یکی زان هشت دارد سوی دل بردن شتاب  
جعد تویی چین و پیچ و زلف تویی بند و تاب  
از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب  
کایزد او را چند چیز نیک داد از چند باب  
از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب  
با خرد خوی نکو و با سخن فصل الخطاب  
همچو هر گز پیش یک نهمت نگشت او را حجاب  
وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب  
سال و ماه این هشت چیزش را هم نیست اکتساب  
روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب  
خلو او بازار مشک و خوی او بوی گلاب

در دیار گوزگانان اندرین عهد قریب  
مسجد آدینه و عالی منار میمنه  
از بی خوبی و از بهر صلاح مردمان  
دولت و اقبال او بی حیل و بی رنج و ذل  
هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز  
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر  
حزم او را با امان و عزم او را با ظفر  
جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشد  
اصل را دی و بزرگی را دو چیز اندر دو چیز  
تابه فروردین زمین از لاله بر پوشد را  
تا چو شهر یور در آید باز گردد عندلیب  
شادمان باد او از ایزد برگناه او را عفو  
چار چیزش را مبادا جاودانه چار چیز  
مدت او را کران و لشکر او را عدد

۵

## در تنهیت و ولادت پسر از امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود

سپیده دم که هوا بر درید پرده شب  
سپید روز سپه روی داده بود به چین  
چنان سیاه و شی اندکی سپید بروی  
همی فروشد شامه ای ز مشک سیاه  
ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم  
همی شد از پس شب با ستارگان پروین  
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد  
بر آمد از سر که روز با ردای قصب  
شب سیاه سپه روی داده سوی حلب  
چو زنگی که بخنده گشاده باشد لب  
همی بر آمد شمعی ز عنبر اشهب  
ستارگان که هوای شبستان مذهب  
چو هفت کوب سیمین بر آهنین زب زب  
اگر ستاره هوا دار شب بود چه عجب

سپیده جامه برد جامه کز نمایش بود (۱)  
 چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سپید  
 یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر  
 ستاره‌نی که یکی شاخ ملک و میوه دل  
 یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را  
 بوقتی آمد کز باختر سپیده بام  
 چو بر شکسته سواری همی گریخت سحر  
 ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم  
 چو خسرو ملکان عم خویشتن محمود  
 چو نامور پدر خویش میر ابو یعقوب  
 ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان  
 خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد  
 خجسته باد برین خسرو، این خجسته پسر  
 امیر درخور خود یافت این پسر ز خدای  
 امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود  
 بخامه بر جگر دوستان چکانید آب  
 بخامه بر سر زائر نهاد تاج عطا  
 بخامه کرد ولی را امید زیر مراد  
 بخامه زیر ولی گسترد مفرش ناز  
 زهی بملک و مروت سر ملوک عجم  
 هر آن زمین که درو تیغ برکشی زنیام  
 ترا بمردی و آزادگی میان سپاه  
 بتیغ شاخ فکندی ز کرگ تا یکچند  
 عدو برزم تو بر مرکبی سوار شود  
 از آنکه تب سوی مردم رسول مرگ بود

سپید صورت او همچو صورت مشوب (۲)  
 ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب  
 کزو جمال فزود اندر آفرینش رب  
 ستاره‌نی که یکی پشت نسل و روی نسب  
 لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب  
 همی بر آمد و شب بود در جناح هرب  
 سپیده در دم او چون مبارزی معجب  
 که او امیر هنر باشد و امام ادب  
 بتیغ در فکند در هزار شهر شغب  
 جواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب  
 چو روز، در گه مولود او، ولایت شب  
 در این حدیث یقینند مردمان اغلب  
 سپید باد برو جاودانه روی حسب  
 چو میر باد شرف یافته بتیغ و قصب  
 هزار گونه هنر هر یک از دگر اصوب  
 بتیغ بر جگر دشمنان فکند لهب  
 بتیغ بر دل دشمن نهاد قفل کرب  
 بتیغ کرد عدو را ستاره زیر دنب  
 بتیغ پیش عدو باز کرد گنج کرب  
 زهی بچود و سخا سید ملوک عرب  
 چنان بسوزد کز خاک او نروید حب  
 هزار نام بدیعت و صد هزار لقب  
 به تیربیل ز سیمرخ بفکنی مقلب  
 که چارمرد بود دست و پای آن مرکب  
 مخالفان ترا تهنیت کنند به تب

مخالف تو همی مرگ خویشان طلبد  
 ادب همه ملکان خصم را بحرب کند  
 نه زانکه ترسی از ولیک از کریمی خویش  
 کسی که قصد تو کرد از جهان سخاوت تو  
 سخا نمایی و مردی کنی و داد دهی  
 همیشه تا بمیان دو مه بود شعیان  
 نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد  
 تهی مباد سه چیز تو جوادان ز سه چیز  
 چو باغ پر شکفته مجلس تو خرم باد

زیم آنکه مر اورا کنی به تیغ طلب  
 بزر سرخ کنی خصم خویش را تو ادب  
 به خشنودی چه کنی چون چنین کنی بغضب  
 ز نام کنیت و از نام ملک و نام خطب  
 جز این سه چیز نداری درین جهان مکسب  
 میان ماه صیام و میان ماه رجب  
 نصیب دشمن توزین جهان عنا و تعب  
 کف از شراب و کنار از نگارودل ز طرب  
 بروی غالیه زلفان یاسمین غنغیب

۶

در مدح امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتگین گوید

چو سیرگشت سر نرگس غنوده ز خواب  
 چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز را  
 ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود  
 بکشت باد خزان شمع باغ را و رواست  
 همی کنند برنگ و بگونه سیب و بهی  
 مگر درخت شکفته گناه آدم کرد  
 بر آمد از سر کهسار ها طلایه ابر  
 کنون کز ابر چو پر حواصلست هوا  
 بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه  
 از آن بخور که برد از خصال خسرو بوی  
 از آن نبید که چون برفتند بجام بلور

گل کبود فرو خفت زیر پرده آب  
 فرو کشید زرخ ارغوان کبود نقاب  
 نمود باغ بدان شمعهای خویش اعجاب  
 اگر ندارد با باد شمع تابان تاب  
 حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب  
 که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب  
 چو جو قهای حواصل که بر کشی بطناب  
 چه داشت باید موی حواصل و سنجاب  
 نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب  
 از آن نبید که برده ست گونه از عناب  
 گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب

اگر نوا نزنند بلبل خجسته بسست  
 بیانگ چنگ و بیانگ رباب کرد همی  
 چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب  
 بهار تازه همی خورد پیش ازین شب و روز  
 چو مست گشت برو خواب چیر گشت و بخت  
 خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد  
 بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید  
 سپاه او بهزیمت نهاده روی از بیم  
 بگشته گونه برگ درخت سبز از غم  
 چه گفت؟ گفت مرا اگر طلب کند روزی  
 نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین  
 بکام آرزوی دشمنان بدست خزان  
 خزان خیره پشیمان شود ز کرده خویش  
 بنیک و بدش از ایزد همه خلاق را  
 که باشد آنکه مرا و اخلاف کرد و نکرد  
 بدست اوست همه علم حیدر کرار  
 ایا بیزمگه آزاده تر ز صد حاتم  
 زمانه امر ترا خادمیست از خدام  
 فلک چو غیبه جوشن ستاره زان دارد  
 همی برون جهد از آسمان ستاره شب  
 در مصیبت خصم ارنه تیغ تست چرا  
 هزار بار بدست تو آن مبارک تیغ  
 بسا تا که چو فارون فرو شود به زمین  
 ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر  
 نوازنده ما دست مطرب و مضرب  
 هزارستان با بلبل خجسته خطاب  
 هزارستان بگشاد رودهای رباب  
 زدست باغ به جام گل شکفته شراب  
 ز بسکه خورد بیاغ شکفته باده ناب  
 بدان نیست که کند خانه بهار خراب  
 بدست دشمن و خانه شده خراب و ویاب  
 شهاب وار همی رفت هر یکی بشتاب  
 بگشته گونه و لرزنده گشته چون سیماب  
 برادر ملک آن مالک قلوب و رقاب  
 چراغ اهل هدی شمس او لوالالباب  
 مرا فرو نگذارد چنین به رنج و عذاب  
 چنانکه بدکشان بر صراط روز حساب  
 امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب  
 بفال بد ز بر مسکنش نعیم غراب  
 بنزد اوست همه عدل عمر خطاب  
 ایا بمعمر که مردانه تر ز صد سهراب  
 فلک سرای ترا حاجیست از حجاب  
 که بی درنگ برو گرز بر زنی بشتاب  
 ز بیم تیرت و بر قول من دلیل ، شهاب  
 چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب  
 ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب  
 بدانگهی که تو شمیر بر کشی ز قراب  
 چنان طپد که طپد گوی گرد بر طباطب



زیوز تو برمد بر شیخ بلند پلنگ  
ایا طریق خرد باز دیده از هر روی  
شرف کند ز تو علم و بنازد از تو ادب  
مخوان کتاب سیرزانکه خوب سیرت تو  
خدا یگانا شاهنشها خداوندا  
ز من بشکر تو فضلت همی سؤال کند  
بقدر خدمت باشد ثواب شکر و مرا  
سقاوت تو و کردارهای خوب تو کرد  
چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم  
مرا بفضل تو آب داد و راه نمود  
همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجوم  
جهان بکام تو داراد و رهنمون تو باد  
خجسته بادت و فرخنده مهرگان و بتو  
چنان که هرگز تا بوده ای نتافته ای  
ز طاعت یزدان و محبت سلطان



در مدح امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتگین

لمیگر گشت ولمبهاش عجب	باغ دیبا رخ پرند سلب
گاهی از آب لاله را مرکب	که دهد آب را ز گل خلعت
که سپهری شود پراز کوکب	که بهشتی شود پراز حورا
شاخ او کوده بسدین مشجب	ببرم سبز بر فکنده بلند
آسمان گشت چون کبود قصب	بوستان گشت چون ستبرق سبز
آسمانرا ز بوستان هر شب	حسد آید همی ز بس گلها

آب هر ننگ صندل سوده ست  
 سبزه گشت از در سماع و شراب  
 هر گلی را بشاخ گلبن بر  
 بلبلان گویا خطیبانند  
 باز بر ما وزید باد شمال  
 بوستان شکفته پنداری  
 میر یوسف برادر سلطان  
 جو در اعصرست وقت نشاط  
 خشم او بر نقابدی دریا  
 وقت فخر و شرف سخاوت وجود  
 از کف او چنان هراسد بخل  
 زانکه هر ننگ روی دشمن اوست  
 خواسته بدهد و نخواهد شکر  
 ای ترا مردمی شریعت و کیش  
 زر چو کا هست و دست را د تو باد  
 خلق را بر تر از پرستش تو  
 هر که را دستگاه خدمت تست  
 با همه مهتران یکیست بکسب  
 از پی خدمت مبارک تو  
 مر ترا معجزاتهای قویست  
 روز هیچجا که بر کشی ز نیام  
 نشانسد ز بس طهد مریخ  
 هر که جاجنگ ساختی بر خون  
 هر که با تو بجنگ گشت دچار

خاک همبوی عنبر اشهب  
 روز گشت از در نشاط و طرب  
 زند باقیست با هزار شغب  
 بر درختان همی کنند خطب  
 آن شمال خجسته پی مرکب  
 دارد از خلعت امیر سلب  
 ناصر علم و دستگیر ادب  
 عفو را گوهرست گاه غضب  
 گر برو حلم نیستی اغلب  
 به دل و دست او کنند نسب  
 که قن آسان تندرست از تب  
 نهد در خزانه هیچ ذهب  
 این صوابست و آن دگر اصوصب  
 ای ترا جود ملت و مذهب  
 پیشگاه خزانه تو مهب  
 نیست چیزی پس از پرستش رب  
 بس عجب نیست گر بود معجب  
 هر که را خدمت بود مکسب  
 مهتران کهتری کنند طلب  
 زیر شمشیر تیز و زیر قصب  
 خنجر چو زبانه پی ز لهب  
 که حمل برج اوست یا عقرب  
 بتوان راند زورق و زبرب  
 با ظفر نزد او یکیست هرب

دشمنت هر کجا نگاه کند  
مسکن دشمن تو بود و بود  
ای بازادگی و نیکخویی  
آنچه تو کرده ای به اندک سال  
بازگیری بتیغ روز شکار  
باز کردی بتیغ وقت شکار  
جز تو نگرفت کرگرا بکمند  
بس مبارز که زیر گرز تو کرد  
کشتن شیر شرزه تبت  
تا بود سیستان برابر بست  
تا به بحر اندرست وال و نهنگ  
شادمانه زی و تن آسان باش  
سال امسال تو ز پار اجود  
می ستان از کف بتان چگل  
آنکه زلفش چو خوشه عنبست  
دایم از مطربان خویش ببزم  
شاعرانت چو رودکی و شهید

پنهان جای اوست یا مهرب  
هرزمینی کز او نروید حب  
نه عجم چون تو دیده و نه عرب  
اندر اخبار خوانده نیست و هب  
کرگ را شاخ و شیر را مغلب  
پیل را ناب و استخوان و عصب  
ای ترا میر کرگ گیر لقب  
بشت چون بشت مردم احدب  
چشم زخم تو شاه بود سبب  
تا بود کش برابر نخشب  
تا بگردون برست رأس و ذنب  
بعدو بازدار رنج و تعب  
روز امروز تو ز دی اطیب  
لاله رخسار و یا سمین غیب  
لبش از رنگ همچو آب عنب  
غزل شاعران خویش طلب  
مطربانت چو سرکش و سرکب

## ۸

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

روژه از خیمه ما دوش همی شد بشتاب  
قوم را گفتم چونید شما یان به نبید  
چه توان کرد اگر روزه ز ما روی بتافت  
چه شود گر برود گو برو و نیک خرام

عید فرخنده فراز آمد با جام شراب  
همه گفتند صوابست صوابست صواب  
نتوان گفت مر او را که ز ما روی متاب  
رفتن او برهاند همگانرا ز عذاب

چو اسیران نتوان بست مر اورا بطناب  
 روزه مارا چو بخیلان بترحم دهد آب  
 شکرالله که کنم سرخ رخ از بادۀ ناب  
 مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب  
 ما واین عید گرامی بساع و می ناب  
 بوکه بازیرهمی راست کندرو و رباب  
 وز بر میر بیایند برما بشتاب  
 لشکر آرای شه شرق و خداوند رقاب  
 خویشتن را نستودست و نکردست اعجاب  
 چه نیازست سیه موی جوانرا بخضاب  
 شرف درس هنر با شرف درس کتاب  
 سخنش را بتکلف نتوان داد جواب  
 تاسخنها شنوی پاکتر از در خوشاب  
 همچنان باشد چون گرد بنزدیک سحاب  
 بشود نور ستاره چو برآید مهتاب  
 پیش بینیش به اندیشه زود اندر یاب  
 کاندین لفظ مخاطب را با اوست خطاب  
 آنچه او یابد مخلوق ندیده است بخواب  
 بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب  
 آن بزرگی که همی یافت بمردی سهراب  
 ملک دیرینه چومرغ زده از چنگ عقاب  
 بیست ممکن که شود هرگز چون بازغراب  
 پسران خاست چنین پیشرو اندر هراب  
 نام او زنده بود دایم تا روز حساب  
 مکنادا فلک برشده این خانه خراب

روزه آزادی تن جوید اورا چکنم  
 عید برما می آسوده همی عرض کند  
 گر همه روی جهان زرد شد از زحمت او  
 گوشه میگذرد از باده کنون بینی مست  
 مغزمان روزه پیوسته تبه کرد و بسوخت  
 بسرچنگ همی برکشد ابریشم چنگ  
 هردو چون ساخته گردند بر میرشوند  
 میر یوسف عضدالدوله یاری ده دین  
 آنکه صد فضل فزون دارد و هرگز بیکی  
 خویشتن را چه ستاید چو ستوده است بفضل  
 از همه شاهان او را بهم آمد بجهان  
 هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران  
 گرسخن گوید تو گوش همی دار بدو  
 سخن نیکوی ما و سخن او ز قیاس  
 گرسخن گوید آب سخن ما برود  
 در رسیده است بعلم و برسیده بسخن  
 هر که گوید ملک عالم معلوم شود  
 گر سزاوار هوا کام و هوا یابد و بس  
 هنر آنجاست کجا بازوی او باشد و نیست  
 چشم دارم ز خداوند که او خواهد یافت  
 بر باید برضای ملک از چنگ ملوک  
 همه خواهند که باشند چنو و نبوند  
 نیکبختا که ملک ناصر دین بد کز وی  
 بچنین بار خدایان و بچونین خلقان  
 تا همی زیر فلک خانه آباد بود

دولت میر قوی باد و تن میر قوی      بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب  
شادمان باد بدین عید و بدان روزه که داشت      وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

۹

در مدح خواجه جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمنندی

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب      همی دوید بگردون بر آفتاب طلب  
خمیده گشته ز هجران و زرد گشته زغم      نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب  
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید      نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب  
فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد      بروی روشن او چشم تیره چون شب  
چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی      گذار کرد بدین درهمی دور و زود و شب  
ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل      ز عشق هر که خجل شد از مدار عجب  
بر آسمان شب دوشین نماز شام پگاه      فرو کشید بر آن روی او کبود قصب  
برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود      حلال کرد بما بر حرام کرده رب  
اگر که دور شد از آفتاب ماه رواست      ز دور گشتن او تازه گشت ماه عرب  
بدین طرب همه شب دوش تاسپیده بام      همی ز کوس غریب آمد و ز بوق شغب  
نماز شام همه نیکوان به عید شدند      طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب  
بنفشه زلف من اندر میان شان گفתי      چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب  
ز دور هر که مرا و را بدید پیر و جوان      بخوبتر لقبی گفت سیدا مرحب  
به عید رفت بیک نام و باز گشت زعید      نهاده خلق مرا و را هزار گونه لقب  
هوا هزار فرو نستم و مرا دو هواست      وزان دو دور ندانم شدن بهیچ سبب  
هوای صحبت آن ماهروی غالیه موی      هوای خدمت آن خواجه بزرگ نسب  
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه برش      ز جان عزیز ترند اهل علم و اهل ادب  
امید خدمت آن خواجه پشت راست کند      بر آن کسیکه مرا و را زمانه کرد احب  
کمینه مرغی کز باغ او بدشت شود      ز چنگ باز بمنقار بر کشد مخب



به ذوالفقار نکرد آنچه او کند به قصب  
 زبس فصاحت او پیش او روان وهب  
 بزیر مرکب او بر کواکب و مثقب  
 مراسب او را آرایش لگام ریلب  
 هزیمتی را افسون زنده گشت هرب  
 گناه بیش کند عفو ، چون گرفت غضب  
 همی کنند و بر هر کجا رسند خطب  
 اگر زمانه بدو اندر افکند زبذب  
 چنانکه نجم زحل هست مرترا مرکب  
 برون نیاید هرگز ستاره شان ز ذنب  
 بوقت بار ، عنا بر دهد بجای عنب  
 عجب نباشد اگر تا ابد نروید حب  
 بدین سه چیز بود فخر مهتران اغلب  
 عجب تر آنکه بدین قدر نیستی معجب  
 از آنکه زایش بحرست عنبر اشهب  
 مکان زر بشود خاره بر که نخشب  
 سرشته مشک شود خاک بر زمین حلب  
 بود پس دو جمادی رونده ماه رجب  
 چنان کجا نبود برج مشتری عرقب  
 موافق از تو براحت عدوز تو به کرب  
 همیشه روز و شب تو ز یکدگر اطیب

بروز معرکه با دشمن خدای ، علی  
 گهی که علم افادت کند سجود کند  
 ستارگان همه خوانند نام او که بوند  
 چنانکه ماه همی آرزو کند که بود  
 زبیم جودش بخل از جهان هزیمت کرد  
 عطا فزون کند آنکه کزو شوی نومید  
 بزرگوار عطا های او خطیبانند  
 گذر نیابد بر بحر جود او خورشید  
 ایا سپهر یرین مرکب ترا میدان  
 مخالفان ترا بر میهر تا بزیند  
 اگر مخالف تو روز نشاند اندر باغ  
 بدان زمین که بداندیش تو گذشته بود  
 کلاه داری و دل داری و نسب داری  
 بر آسمان برینی بقدر وین نه عجب  
 تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نه شگفت  
 اگر به نخشب باد سخاوت تو وزد  
 چنانکه گر به حلب مجلس تو یاد کنند  
 همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع  
 همیشه تا نبود خانه زحل میزان  
 جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد  
 خجسته بادت عید و چو عید باد مدام

ای ملک گیتی گیتی تر است  
در خور تو وز در کردار تست  
نام تو محمود بحق کرده اند  
طاعت تو دینست آنرا که او  
هر که ترا عصیان آرد پدید  
از پی کم کردن بد مذهبان  
سالومه اند سفری خضر وار  
ایزد کام تو بحاصل کناد  
ناسر آنان چو گیا بدروی  
ای ملکی کز تو بهر کشوری  
گرد سپاه تو کجا بگذرد  
هر که وفادار تو باشد بطبع  
وانکه دوتا باشد باتو به دل  
گرچه حریصی تو بجننگ ملوک  
تیغ تو روی ملکان دیده نیست  
هر که بنگریزد و شوخی کند  
میرری از بهر تو گم کرده راه  
جز در توراه گریزش نیست  
نعمت ایزد را شاکر نبود  
کافر نعمت شد و نیپاس گشت  
ایزد بگماشت ترا تا بتو  
هیچکسی راز تو بد نامده ست  
حصن خدا نیست شها حصن تو

حکم تو بر هر چه تو خواهی رواست  
هر چه درین گیتی مدح و ثناست  
نام چنین باید با فعل راست  
معتقد و پاکدل و پارساست  
کافر گردد اگر از اولیاست  
دردل تو روز و شب اندیشه هاست  
خوابگاهو جای تو مهد صباست  
ما رهیانرا شب و روز این دعاست  
کایشان گویند جهان چون گیاست  
بهره بیدینان گرم و عناست  
چشم مسلمانانرا تو تیاست  
هر چه امیدست مرا و راوراست  
تادل فرزندان با او دو تاست  
ورچه ترا پیشه همیشه و غاست  
طاقت پیکار تو ای شه کراست  
مستحق هر بدی و هر بلاست  
ورچه بهر گوشه رری رهنماست  
آمدن او نه بکام و هواست  
گفت چنین نعمت زیبا مراست  
کافر نعمت را شدت جزااست  
نعمت او کم شد و دولت بکاست  
کو نه بدان و به تر زان سزااست  
حصن تو دور از قدر و از قضااست

بستۀ ایزد بود از فعل خویش  
 هر که ببند تو ملک مبتلاست  
 ملک ری از قرمطیان بستدی  
 میل تو اکنون به منا و صفاست  
 آنچه بهری کردی هرگز که کرد  
 یا بتمنا که توانست خواست  
 لاف زنانی را کردی بدست  
 کایشان گفتند جهان زان ماست  
 شیر ندارد دل و بازوی ما  
 روز مصاف و گه ناموس و ننگ  
 کوشش ما بر دل و بازو گواست  
 هر که بما قصد کند پیش ما  
 هر یکی از ما چو یکی اژدهاست  
 از بن دندان بکند هر که هست  
 زود جهد گر که عمد یا خطاست  
 اینهمه گفتند ولیکن کنون  
 حاجب تو چون بدر ری رسید  
 ازین دندان بگرفت همه  
 همچو زنانشان بگرفت همه  
 آنکه سقط گفت همی بر ملا  
 دار فرو بردی باری دو بست  
 هر که از ایشای بهوی کار کرد  
 بسکه ببینند و بگویند کاین  
 اینرا خانه بفلان معدنست  
 هیچ شهی باتو نیارد چخید  
 تهنیت آوردن نزدیک تو  
 تهنیت گیتی گویم ترا  
 گرچه نخواهد دل تو آن تست  
 دامن و از رای تو آگه شدم  
 هیچ ملک نیست در ایام تو  
 کانملکی نز تو مرا و اعطاست  
 کاین ز تو انگر دلی و از سخاست  
 هر چه بر از خاک و فرو دازم است  
 هر که بکشد اندر هواست  
 دار فلان مهتر و بهمان کیاست  
 و انرا اقطاع فلان روستاست  
 گر چه که با اشکری منتهاست  
 از قبل مملکت ری خطاست  
 زانکه همه گیتی چون ری تراست  
 هر چه بر از خاک و فرو دازم است  
 کاین ز تو انگر دلی و از سخاست  
 کانملکی نز تو مرا و اعطاست

خانۀ بیدینان گبری همه	راست خوی تو چو خوی انبیاست
تو چو سلیمانی و ری چون سبا	حاجب تو آصف بن برخیاست
نی نی این لفظ نیاید درست	معنی این لفظ نه بر مقتضاست
آصف تختی ز سبا برگرفت	تو ملکی کاورا صد چون سباست
معجزه دولت تست او و باز	دولت تو معجزه مصطفاست
دولت و اقبال و بقای تو باد	چندان کاین چرخ فلک را بقاست
گم باد از روی زمین آنکسی	کاورا مهر تو ز روی ریاست

۱۱

در صفت گوی بازی سلطان محمود و مهمان شدنش بخانه یکی از فرزندان  
ای فعل تو ستوده و گفتارهاست راست  
از کوشش توشاه، بهر جای هیبتست  
فضل ترا همی نبود منتهی پدید  
چوگان زدی بشادی با بندگان خویش  
گوی ترا ستاره نیایش کند همی  
من خواهمی که چون تو بمیدان شتابی  
گر اختیار ما بود آنجای جای ماست  
گوی تو بر ستاره شرف داردای امیر  
این جاه و این شرف ز تو گوی ترا فزود  
پیدا بود که گوی ترا تا که جاست قدر  
گویی بخدمت تو بدین جایگه رسید  
گرما که بندگان تو باشیم بگذریم  
آنکس که بنده توشدای شاه بنده نیست  
ای میزبان لشکر سلطان و آن خویش  
مهمان تو به خوان تو برحق گمان برد

دایم ترا بفضل و بازادگی هواست  
وز بخشش تومیر بهر خانه بی نواست  
آنرا که از شماره برون شد چه منتهاست  
چوگان زدن ز خلق جهان متراسز است  
گوید که قدر و منزلت و مرتبت تراست  
کأنجای جای مرتبت و عز و کبریاست  
آنجا گاه بودن ما نه بدست ماست  
گوی به از ستاره، بجز مرترا کراست  
تو آگهی که این سخن بنده است راست  
پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست  
گو را بر آسمان سخن افتاد و نام خاست  
از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست  
آنکس که بنده توشدای شاه پادشاست  
امروز میزبان چو تواندر جهان کجاست  
گوید که از خدای مرا این شرف عطاست

چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ چون بنگرد سعادت بیند بدست راست  
تا این سمای روی گشاده نه چون زمی است تا این زمین باز کشیده نه چون سماست  
اندر جهان تو باش و پدر میزبان خلق کاین عادت از ملوک جهان خاصه شماست

۱۲

در مدح امیر ابویعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

گرچون تو بترکستان ای ترک نگاریست هرروز بترکستان عیدی و بهاریست  
ورچون تو بچین کرده ز نقاشان نقشیست نقاش بلا نقش کن و فتنه نگاریست  
آن تنگ دهان تو ز بیجاده نگینیست باریک میان تو چو از کتان تاراست  
روی تو مرا روز و شب اندوه گساریست شاید که پس ازانده اندوه گساریست  
برماه ترا دو گل سیراب شکفته ست در هر دلی از دیدن آن دو گل خاراست  
تو بار خدای همه خوبان خماری وز عشق تو هر روز مرا تازه خماریست  
از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه ست هر روز مرا با تو دگرگونه شماراست  
سه بوسه مرا بر تو وظیفه ست ولیکن آگاه نی کز پس هر بوسه کناراست  
ای من رهی آن رخ گلگون که تو گویی در بزم امیرالامرا تازه نگاریست  
یوسف پسر ناصر دین آنکه مرا او را برگردن هر زایرش از منت باریست  
از بخشش او در کف هر زایر گنجیست وز هیبت او در دل هر حاسد ماراست  
در بزم، درم باری و دینار فشانست در رزم، مبارز شکر و شیر شکاریست  
در چا کرداری و سخا سخت ستوده ست او سخت سخی مهتری و چا کرداریست  
بر درگاه او بودن هر روزی فخریست بی خدمت او رفتن هر گامی عاریست  
ای بار خدایی که ز دریای کف تو دریای محیط ارچه بزرگست کناراست  
جیحون بر یکدست تو انباشته چاهبست سیحون بردست دگرت خشک شیاراست  
چتر سیه و رایت تو سایه فکنده ست در هند بهر جای که حصنی و حصاراست  
از تیر تو درباره هر حصنی راهبست وز خست تواند بر هر کوهی غاریست



شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را  
از هیبت تو خصم ترا بر سر و برتن  
بد خواه تو چون ناژ ببیند بهر اسد  
ور خار بنی ببیند در دشت بترسد  
ور زرد بچشم آیدش آسیمه بساند  
در هر سخنی زان تو علمی و سخایست  
کوهی که بر او زلزله قادر نشد او را  
ای نیزه تو همچو درختی که مر او را  
هنگام خزانست و خزانرا برز اندر  
بنموده همه راز دل خویش جهان را  
یر دست حنا بسته نهد پای بهر گام  
رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد  
هر برگی ازو گونه رخسار نژدست  
نرگس ملکی گشت همانا که مر او را  
آن آمدن ابر گسسته نگر از دور  
ای آنکه مرا در گد تو خوشتر جایست  
تا در بز هر پستی پیوسته بلندست  
با دولت فرخنده همی باش همه سال  
بگزار حق مهر مه ای شه که مه مهر

۱۳

در مدح خواجه بزرگ احمد بن حسن عیمنندی گوید

ای وعده تو چون سر زلفین تو نه راست  
با من همه حدیث وفا داشتی عجب  
دل بر تو بستم و بتو بس کردم از جهان  
آن وعده های خوش که همی کرده ای کجاست  
آگه نبوده ام که ترا پیشه جز وفاست  
و ندر جهان زمن دل من دیدن تو خواست

چون دشمنان کرانه گرفتاری ز دوستان  
گفتی ترا ز من نرسد غم نه این غمست  
با اینهمه جفا که دلم را نموده ای  
صدعیب دارد این دل مسکین و یک هنر  
خواجۀ بزرگ شمس کفاة احمد حسن  
آن معطی که روز و شب از بهر نام نیک  
از فضلای صاحب سید سخا یکست  
اندر همه جهان بر خلق همه جهان  
ای خواجگان دولت سلطان بهر نماز  
با دشمنان دولت او دشمنی کنی  
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان  
آنجا که اوست راحت و آرام عالمست  
اندر سلامتش همه کس را سلامتست  
هر چند کس بسر نشود پیش هیچکس  
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود  
او را شما بچشم وزارت نگه کنی  
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ  
او را چنانکه اوست ندانم همی ستود  
در فضل و در کفایت او چون رسد سخن  
فرخ پی است بر ملک و بر همه جهان  
شور جهان بحشمت خواجۀ فرو نشست  
بر ملک و خاندان ملک مشفق نمود  
آنها که او همی بود اندر هوای شاه  
دایم صلاح خواجۀ هوای ملک بود

تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست  
گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست  
دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست  
کورا بکدخدای جهان از جهان هواست  
کاحسان او و نعمت او دستگیر ماست  
در یوزش مروت و در دادن عطاست  
هر چند بر ترین همه فضلها سخاست  
این فضل و این مروت و این نعمت آشناست  
او را دعا کنید که او در خور دعاست  
از بهر آنکه دولت او دولت شماست  
شورو بلا ز جای نیارد بپای خاست  
و آنجا که نیست او همه شور و همه بلاست  
و اندر بقاش دولت اسلام را بقاست  
پیشش بسر شوید و مگوید کاین خطاست  
او را کنید خدمت نیکو که او سزااست  
او بر همه جهان و همه چیز پادشاست  
این حشمت وزارت او حشمت خداست  
از چند سال باز دل من در این عناست  
این فضل و این کفایت او را چه منتهاست  
وین ایمنی و نعمت چندین برین گواست  
در هر دلی نشاط یفزود و غم بکاست  
گر مشفق نمود مر او را ملک رواست  
این نعمت و کرامت و این نیکویی جزااست  
کاندر هوای شاه دل خواجۀ چون هواست

با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست  
 بر چشم دشمنانش چون نوك سوزنست  
 تا این سمای بر شده باشد بر از زمین  
 بادا فروود همت تو بر شده سپهر  
 با دشمنان او همه ساله دلش دو تاست  
 در چشم دوستانش چون سوده تویاست  
 تا این زمین پست شده زیر این سماست  
 چو نانکه دون رفعت نصر تواش بناست  
 پیوسته باد کاین دو همی آرزوی ماست  
 دایم ترا وزارت و شه را شهنشهی

۱۱۶

در مدح میر ابو الفتح فرزند سیدالوزراء احمد بن حسن میبندی

من ندانم که عاشقی چه بلاست  
 زرد و خمیده گشتم از غم عشق  
 کاشکی دل نبودیم که مرا  
 دل بود جای عشق و چون دل شد  
 دل من چون رعیتست مطیع  
 برد و برد هر چه بیند و دید  
 وای آن کو بدام عشق آویخت  
 عشق بر من در عنا بگشاد  
 در جهان سخت تر ز آتش عشق  
 میر ابو الفتح کز فتوت و فضل  
 صفتش مهتر گشاده کفست  
 بسخا نامور تر از دریاست  
 دست او هست ابر و دریا دل  
 بخشش او طبیعی و گهریست  
 زاد مرد و کریم و بی خللست  
 نیکویی را ثواب هفتادست  
 اندکست این ز فضل او هر چند  
 آن خواجه غریب تر که ازو  
 هر بلایی که هست عاشق راست  
 دو رخ لعل فام و قامت راست  
 این همه درد و سختی از دل خاست  
 عشق را نیز جایگاه کجاست  
 عشق چون پادشاه کامرواست  
 کند و کرد هر چه خواهد و خواست  
 خنک آن کو ز دام عشق رهاست  
 عشق سر تا بسر عذاب و عناست  
 خشم فرزند سیدالوزراء است  
 در جهان بی شبیه و بی همتاست  
 لقبش خواجه بزرگ عطاست  
 گرچه او را کمینه فضل سخاست  
 ابر شاگرد و نابیش دریاست  
 بخشش دیگران بروی و ریاست  
 زاد و یکمخوی و یکدل و یکتاست  
 از خدا و برین رسول گواست  
 کس نگفته ست کاند کیش چراست  
 خدمتی را هزار گونه جزاست

بر همه کس چو بنگری پداست  
دولت خواجه دولت اداست  
نعمت خواجه نعمت شعراست  
هر زبانی بشکر او گویاست  
در همانند خویشتن تنهاست  
روشن و پاک بی بهانه هواست  
روز او از قیاس بی فرداست  
از خدای جهان نبشته قضاست  
و همه پروریده عنقااست  
او بهر فضل سید آباست  
که روانیست این قیاس و خطااست  
اندرو بیم صاعقه ست و بلاست  
تازمین را فراخی و پهناست  
هر چه او را مرداد و کام و هواست  
کو خجسته پی و خجسته لقاست  
زو مرا نیم موزه نیم قباست

اثر نعمت و عنایت او  
ادبا را شریک دولت کرد  
شعرا را رفیق نعمت کرد  
هر تنی زیر بار منت اوست  
او ز جود و ز فضل تنها نیست  
طبع او چون هواست روشن و پاک  
هر که با او بدشمنی کوشد  
تیغ او بر سر مخالف او  
دشمن او ازو بجان نرهد  
گرچه آباش سیدان بودند  
دست او را مکن قیاس بهابر  
گرچه گیتی زابر تازه شود  
تا هوا را گشادگی و خوشیست  
شادمان باد و یافته ز خدای  
مهرگانش خجسته باد چنان  
کاندرین مهرگان فرخ پی

۱۵

در مدح ابوالحسن علی بن الفضل بن احمد معروف به حجاج

از همه ترکان چون ترك من امروز کجاست  
سرو با قد بلندش نه بلندست و نه راست  
همه کوشیدن آن ترك بمهر و بوقااست  
مشری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست  
آنچنان روی زایزد بدعا باید خواست  
و رب جای دل جان خواهد، بدهم که سزااست  
کاین قضایست بر این سر که ندانم چه قضااست

ترك من بردل من کامروا گشت و رواست  
مشك بازلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش  
همه نازیدن آن ماه بدیدار منست  
او سمن سینهو نوشین لب و شیرین سخست  
روی او را من از ایزد بدعا خواسته ام  
دل من خواست همی بر کف او دادم دل  
اندرین عشق مرا نیز ملامت مکنید

مردمان گویند این دل شده کیست برو  
 در دلم هیچکسی دست نباید بیدی  
 خواجه سید حجاج علی بن الفضل  
 روز و شب در گه او خانه اهل هنرست  
 بسخا مرده صد ساله همی زنده کند  
 همچو بر شاخ درختان اثر باد بهار  
 همچو ما همه از نعمت او بهره وریم  
 مردمی زنده بدو است و سخا زنده بدو  
 سال و مه در طلب نعمت و ناز خدمست  
 همه نازیدنش از دیدن زوار بود  
 کهنتری را بر او خدمت جاه و کرمست  
 خدمت فرخ او باید ورزید امروز  
 مرد را خدمت یکروزه آن بار خدای  
 مهتران سپهی عاشق مهر و درمند  
 دل خواجه است که هرگز نگراید بدرم  
 از پی عرض نگهداشتن و جاه عریض  
 چونکه داور بود او داور بیغل و غشست  
 ضعیفارا بهمه حالی یارست و ، خدای  
 هم ز بهر ضعیفا مال خداوند بسا  
 نامه‌یی کرد سوی خواجه سید که بفضل  
 هم دل خلق نگه دارد وهم مال امیر  
 رمضان آمد و دیوان مؤونت برداشت  
 مردمان اکنون دانند که چون بایدخفت  
 لاجرم برتن و برجان امیر از همه خلق  
 گر کسی گوید کافی تر و کامل تر ازو

که زمن دل شده این انده و اندیشه مراست  
 تا درو مدهت فرزند وزیر الوزراست  
 آنکه از بار خدایان جهان بی همتاست  
 سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست  
 این سخا معجز عیسی است همانا نه سخاست  
 اثر نعمت او بر همه گیتی پیدا است  
 پس چونیکو نگری نعمت او نعمت ماست  
 وین دو چیزست که او را بجهان کام و هواست  
 روز و شب در سخن زائر و تدبیر عطا است  
 و امقا است او بمثل گوئی وزراء عذراست  
 خدمتی را بر او نعمت بسیار جزا است  
 هر که را آرزوی نعمت و ناز فردا است  
 گرچه مسرف بزد و مفراط، صد ساله نواست  
 بس درمهای در سست و بر این قول گواست  
 دل خواجه نه دلستی که همانا دریا است  
 خواسته بر دل او خوار تر از خاک و حصا است  
 چونکه حاکم بود او حاکم بی روی و ریاست  
 بار آنست بهر وقت که یار ضعیفاست  
 پذیرفت و بیفزود و بر آورد و بکاست  
 شغل آن کار کفایت کن، کان کار تراست  
 کار فرمای چنین در همه آفاق کجاست  
 خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست  
 مردمان اکنون دانند که چون بایدخاست  
 روز تا روز به نیکی زدگر گونه دعا است  
 هیچ مهتر بود این لفظ چنان دان که خطا است



نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست  
از تمامی چو جهانست و بپاکی چو هواست  
تا کواکب را سیرست و فروغست و ضیاست  
نه مه دیگر صیفست و خریفست و شتاست  
که ازو پیشگه و مجلس با فر و بهاست  
نعمت و نازی کارانه زوال و نه فناست  
که همایون پی و فرخ رخ و فرخنده لقاست

۱۶

### در مدح خواجه ابو بکر حصیری گوید

سخن او نه زجنس لب چون شکر اوست  
سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست  
چکنم پس که مرا جان جهان دربر اوست  
بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست  
بینی آن سرو که خندان گل سوری بر اوست  
پس مرا این گله و مشغله با مادر اوست  
خواجه دیده ست همانا که رهش بردار اوست  
هر چه داده ست بدو، در خور او، و زدر اوست  
از همه محتشمان هر که بود کهر اوست  
رنج نادیده جهان چاکر و خدمتگر اوست  
ورنه چون چشم همه میران بر چاکر اوست  
خرد دشمن او در سخن مضمر اوست  
که ملاک و اجل مورچه بال و پراوست  
و مثل سعد فلکها همه از اختراوست  
که مثل چرخ اثیر از تف خاکستر اوست  
زانکه چون مادرانده خوروانده بر اوست  
که جهان مادر او نیست که مادر اوست

در جهان با نظر او نه بلاماند و نه غم  
از حلیمی چو زمینست و بهرادی چو فلک  
تا فلکها را دورست و بروجست و نجوم  
تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع  
مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد  
شادمان باد و نصیبش ز جهان نعمت و ناز  
دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست  
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ  
نه باندازه کند کار و نگویم که مکن  
از همه خلق دل من سوی او دارد میل  
سرو را ماند کآورده گل سوری بار  
مادرش گفت پسر زایم سرو و مه زاد  
آن رخ چون گل بشکفته و بالای چوسرو  
خواجه سید بو بکر حصیری که خدای  
مهر محتشمانست بحشمت نه بزاد  
هر که از چاکری و خدمت اورنج برد  
چاکری کردن او در شرف از میری به  
دشمنی کردن با مرد چنو بیخردیست  
دشمن خواجه بیال و پر مغرور مباد  
هر مخالف که بدو قصد کند نیست شود  
آشی دان تو خلافش را در سوزش و تف  
مهر فرزندی بر خواجه فکنده ست جهان  
دشمن از مهر طمع دارد ازو بیهدگیست

کس در این گیتی بادشمن او دوست مباد  
او کریمیست عطا بخش و کریمی که مدام  
دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ  
نتوان گفت که دریای دمان را دگرست  
از کریمی دل او سیر شود هرگز نه  
دست او همچو درختیست که چشم همه خلق  
بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود  
گر بکف گیرد ساغر بخروش آید زر  
هرچه در گیتی از معنی خواهند گiest  
این عطا دادن دایم خوی پیغمبر ماست  
سببی باید تا فخر توان کرد بدان  
مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه  
همه خوبی و نکویی بودا را ز خدای  
عید او فرخ و او شاد بفرخنده بتی

کاژدهایست جهان دشمن خواجه خوراوست  
روزی خلق بدان دست ولی پروراوست  
که مه زود رو اندر طلب معبر اوست  
نتوان گفت که درهای دگر جز در اوست  
این سرشتیست که در خلقت و در گوهر اوست  
بهار و بخزان بر گل و برگ و بر اوست  
آن ستم کز کف بخشندۀ او بر زر اوست  
آن خروش از کف او ناید کز ساغر اوست  
نام او با صلت نیکو در دفتر اوست  
ای خنک آنکس کوراخوی پیغمبر اوست  
رادی و فخر و بزرگی سبب مفخر اوست  
مخبری درخور منظر بجهان مخبر اوست  
وین رهی را که ستایشگر و مدحتگر اوست  
که گه استاده می اندر کف و گه در بر اوست

۱۷

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد  
جهان چون ملکش آبادان و چون بختش جوان باشد

چنان باشد جهان همواره تاشاه اندران باشد

ازیرا کو فرشته ست و فرشته در جهان باشد

بهار از عارض خویش همانا نیستی دارد

که ایدون دلگشا و دلپذیر و دلستان باشد

بهار امسال پنداری که از بزمش برون آید

که خوب آید چنان چون مهر یکدل دوستان باشد

گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی  
 لباس کودکان شیر خواره بهرمان باشد  
 کنون کوه و بیابانرا نبات از عود تر باشد  
 کنون شاخ درختانرا لباس از پرنیان باشد  
 کنون بلبل بشاخ سرو برتوراة خوان گردد  
 چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد  
 سحرگاهان هزار آوا ز گلبن ناله بگیرد  
 چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد  
 درخت گل سپیده دم بهر بیننده بنماید  
 هر آنچ اندر دل پر خون او راز نهان باشد  
 حجسته باز بر شاه ، این بهار خرم و دایم  
 همه آن باد کو را جان ودل زان شادمان باشد  
 شد لشکر شکن محمود کشور گیر کز بیمش  
 رخ اعدای دین دایم برنگ زعفران باشد  
 برنگ زعفران باشد رخ اعدای دین ز انکس  
 کجا تیغش ز خون حلقشان چون ارغوان باشد  
 تنی کز طاعت او سر بیچد خیره سر باشد  
 سری کز خدمتش بی بهره باشد بر سنان باشد  
 همه شاهان بزرگی زوهمی جویند او و زایزد  
 ازین باشد که دایم بر هواها کامران باشد  
 بجز دریا نخواندی کس کف گوهر فشانرا  
 اگر نز بهر آن بودی که دریارا کران باشد  
 همانا دست گوهر بار او جانست و رادی تن  
 بلی رادی باو زنده ست و تن زنده بجان باشد

اگر برجیز بخشیده ز بهخشنده نشان بودی  
نبینی هیچ دیناری کزو بی صد نشان باشد

چهارم آسمان گویی ز رایش نسبتی دارد  
که خورشید درخشان برچهارم آسمان باشد

گران کوه از گران حلمش پدید آمد و گرانامد  
چرا مانده حلم گران سنگش گران باشد

بنازد گوهر پولاد بر هر گوهر و زبید  
بدان مفخر که از پولاد رمحش را سان باشد

ولی چون روی او بیند فزون سازد خدا عمرش  
و گرچه زینجهان تا آنجهانش یکزمان باشد

عدو چون تیغ او بیند بجان او را زیان آید  
اگر چه چشمه حیوان عدو را در دهان باشد

خدا نگش تیز رو پیکی که از رفتن نیاساید  
ولیکن منزاش تا باشد اندر استخوان باشد

عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل  
بسوزد آن دلی کآتش مراو را در میان باشد

دل اعدای او سنگست از آنست اندرو آتش  
نبینی کآتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد

دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد  
ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بی زیان باشد

نباید جست جز مهرش کسی را کش خرد باشد  
نباید خواند جز مدحش کسی را کش زبان باشد

اگر چه شاعر بسیار دان آسان سخن گوید  
جز اندر مدحت او آن سخنها ناروان باشد

سخن آن خجوتر باشد که اندر مدح او باشد  
گل آن بوینده تر باشد که اندر بوستان باشد

مدیحش گوهرست و طبع مداحان مر آنرا کان  
گرامی گوهر آن باشد که آنرا طبع کان باشد  
ندیده ست اندر اخبار ملوک او را قرین هرگز  
کسی کورا حدیث از خسروان باستان باشد

نه هر کس کو بملک اندر مکن باشد ملک باشد  
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد  
ملک باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد  
ملک باید که اندر بزمگه گوهر فشان باشد

ملک با راستی باید ملک با داد و دین باید  
ملک باید که اندر هر طریق نکته دان باشد  
ملک دین و رز باید چون نظام الدین که همواره  
ز بهر دین ، بجنگ ، اندر دل هندوستان باشد

ملک باید که چون محمود باشد تا که دعوی  
همه کردار او برهان و معنی و بیان باشد  
شکار کرگ کس کردست جز محمود لاوالله  
جز او را با چنان کوهی کرا زور و توان باشد

چگونه هول حیوانی چو بالاور ژیان پیلی  
کجا پیلی ژیان زوتا جهان باشد جهان باشد  
نه بادست و برفتن همسر باد سبک باشد  
نه بیلست و ببالا همبر پیل دمان باشد

بکردار درخت سوخته شاخی به بینی بر  
سیاه و سخت چو نانچون دل نا مهربان باشد



به سلی ماند از مر سیل را یشک و سرو باشد

به کوهی ماند از مر کوه را جان و روان باشد

زدشمن کین کشد گر دشمنش چرخ برین باشد

بخصم اندر رسد گر خصم او باد و زان باشد

بتن بر پوست چون بینی و را بر گستون باشد

که دید آن جانور کور ایتن بر گستوان باشد

چه دانم گفت آن شه را که اندر صیدگاه او را

کمینه صید کرگ و حشی و شیر ژیان باشد

بیکروز اندرون سی کرگ بگرفت و یکایک را

بزیروزین کشید، این در کدامین داستان باشد

غلامان را به کرگان بر نشاند و کس جز او دارد

غلامانی کشان کرگان و حشی زیر ران باشد

شه ندا و رام و رای و گور از بیم شمشیرش

بر آن رابند کاندر گورشان خوشتر مکان باشد

شهان هند را از تیغ او آن رسته خیز آید

که فردا بر خدیو مصر و بر قومش همان باشد

ز جنگ رام و جنگ رای و ندا نام کی جوید

کسی کز جنگها او را کمینه جنگ خان باشد

چنان چون میزبان باشد همیشه خلاق را جودش

همیشه فتح را شمشیر تیزش میزبان باشد

حصاری کاندر آن مر خصم او را مسکنی دیدی

بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

عجب دارم از آنکس کونه محمودی بود زیرا

که محمود آن کسی باشد که از محمودیان باشد

هر آنکس کونه محمودیست مذمومی بود بیشک  
که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد

همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد  
ملک محمود را شاهی و شادی جاودان باشد  
همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد  
امین ملت تازی ز هر بد در امان باشد

همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد  
یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

## ۱۸

در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح سومنات گوید

یمین دولت شاه زمانه بادل شاد  
بتان شکسته و بتخانه ها فکند ز پای  
هزار بتکده کنده قوی تر از هر مان  
گذاره کرده بیابانهای بی فرجام  
گذشته باینه ز آنجا که مایه گیر دابر  
ز ملک و ملک چندین امیر یافته بهر  
کنون دو چشم نهاده ست روز و شب گویی  
خلیفه گوید که امسال همچو هر سال  
خبر ندارد که امسال شهریار جهان  
بقاش باد که از تیغ او و بازوی او ست  
ز بهر قوت دین با ولایت پرویز  
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد  
برابر یکی از معجزات موسی بود

بفال نیک کنون سوی خانه روی نهاد  
حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد  
دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد  
سپه گذاشته از آبهای بی فرناد  
رسیده باسپه آنجا که ره نیابد باد  
ز گنج بتکده سومنات یافته داد  
به فتح نامه خسرو خلیفه بغداد  
گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد  
بنای کفر فکنده ست و کنده از بنیاد  
بنای کفر خراب و بنای دین آباد  
هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد  
همی ندانم کان تن تنست یا پولاد  
در آب دریا لشکر کشیدن شه راد

شه عجم را چون معجزه کرامت‌هاست  
 من از کرامت او يك حديث یاد کنم  
 به سومات شد امسال و سومات بکند  
 بره ز دریا بگذشت و آب دریا را  
 در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت  
 نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف  
 بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت  
 چنان نمود مکررا که ره ز دست چیست  
 در این تفکر مقدار يك دو میل براند  
 زدست راست یکی روشنی پدید آمد  
 همه بیابان زان روشنایی آگه شد  
 برفت بر دم آن روشنی و از پی آن  
 بجهد و حیل در آن روشنی همی برسد  
 ملک همی شد و آن روشنایی اندر پیش  
 سرای پرده و جای سپه پدید آمد  
 کرامتی نبود بیش ازین و سلطان را  
 همه کرامت از ایزد همی رسید بوی  
 مگو مگوی که چون کی قیاد یا چون است  
 چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن  
 همیشه تا نبود نسترن چون سیسنبهر  
 همیشه تا که گل آبگون زلاله لعل  
 یمین دولت محمود شهریار جهان  
 سپهر با او پیوسته تازه روی و مطیع

پدید گشت که آن از چهر روی و آنچه نهاد  
 چنانکه بردل تو دیر ها بماند یاد  
 در این مراد بی‌مورد منزلی هشتاد  
 چو آب جیحون بی‌قدر کرد و جسر گشاد  
 بسی میان بیابان بیکرانه افتاد  
 نه رهبری بود آنجا بر رهبری استاد  
 کزین ره آید فردا بدین سپه بیداد  
 برفت سوی چپ و گشت هر چه بادا باد  
 ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد  
 چنانکه هر کس از آن روشنی نشانی داد  
 چو جان آذر خرداد ز آذر خرداد  
 بجستجوی سواران جلد بفرستاد  
 سوار جلد براسب جوان تازی زاد  
 که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد  
 دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد  
 چنین کرامت باشد نه هفت، خود هفتاد  
 بدان زمان که کم از بیست ساله بود بزاد  
 حدیث او در گرسنت از حدیث جم و قباد  
 خطاب بود که تخلص کنی همای به‌خاد  
 چنانکه تا نبود شب‌نیلد چون شمشاد  
 پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد  
 بشهر یاری و رادی و خسروی بزباد  
 چنانکه مادر دختر پرست با داماد

بهار تازه بروفر خجسته باد و بی او زمانه را و جهانرا بهار تازه مباد

۱۹

در دعای بهسلطان محمود غزنوی گوید

چندانکه جهانست ملک شاه جهان باد تا بود ملک شهر ده و شهرستان بود چونانکه ازو عالمی از بد به امانند شاهان جهان را ز نهیش تن و جان نیست آن کز تن او هرگز کم خواهد مویی تا خواسته با قارون در خاک نهانست آنرا که بکین جستن او تیر و کمان خواست در کینه او کینه گزاران جهان را وانکس که نباشد بجهاننداری او شاد دستش برسانیدن ارزاق ضمان شد هر کار که کرده ست ستوده ست چونامش آنجا که نهد روی به غزو و بجراز غزو از دولت او هر چه گمان بود یقین شد وانکس که زبان کرد بیدگفتن او تیز اندر سیر شاه چه بد تاند گفتن دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد در خانه بدخواه بنفرینش نو نو وانکس که هزیمت شد ازین خسرو و جان برد تا در تن و بازوی کسی زور و توانست چونانکه کران نیست شمار هنرش را هر شاه که یکرز میان بسته بشاهی امروز جهاندار و خداوند جهان اوست

بادولت پاینده و با بخت جوان باد همواره چنان شهر ده و شهرستان باد جان و تن او از همه بدها به امان باد جان و تن شاهانش فدای تن و جان باد در حسرت و اندیشه چنان ایلک و خان باد بدخواه و بد اندیش در خاک نهان باد بیرون شدش از گیتی با تیر و کمان باد آنجا که همه سود بجویند زیان باد مقهور و نگونسار و نژند دوجهان باد بختش بهمه خوبی و نیکیش ضمان باد هر کار کزین پس بکند نیز چنان باد با دولت و بالشکر انبوه و گران باد از دولت خصم آنچه یقین بود گمان باد در دست اجل خشک لب و خشک زبان باد بدگوی بد اندیش که خاکش بدهان باد وانکس که بدو شاد بود شادروان باد هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد چون از غم جان رسته شد، اندر غم نان باد اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد شاهیش بی اندازه و بیحد و کران باد در خدمت فرخنده او بسته میان باد همواره جهاندار و خداوند جهان باد

از مشرق تا مغرب رایش بهمه جای  
هر ماه بشهری علم شاهی شاهان  
تا پادشهان صدرگه آریند او را  
از هیبت اوروز بد اندیش چو شب شد  
آن تیغ و سنانرا که بدو حرب کند شاه  
هر ساعتی اندر دل و در خانه کفار  
آراستن دین همه زان تیغ و سنانست  
وانرا که نخواهد که در این خانه بود ملک  
جنگش همه با کافر و با دشمن دینست  
در دولت و در مرتبت و مملکت او را  
هر ساعت و هر وقت ز خشنودی ایزد  
ماه رمضان بود بدو فرخ و میمون  
او را همه آن باد که او خواهد دایم

۲۰

## در صفت شراب خوردن سلطان محمد بن محمود غزنوی

خسرو می خواست هم از بامداد	خلق بمی خوردن او گشت شاد
خرمی و شادی از می بود	خرمی و شادی را داد داد
ماه درخشنده قدح پیش برد	سرو خرامنده پهای ایستاد
با طرب و خرمی وقال نیک	شاه قدح بستد و بر کف نهاد
شادی و می خوردن شه را سزد	شاد خورای شه که میت نوش باد
از تو به می خوردن یابند زر	وز تو به هشیاری یابند داد
خلق بیکباره ز تو شاگرد	زان دل بخشنده وزان دستراد
شیر دلی و پسر شیر دل	خسروی و خسرو نژاد



هر شه کورا خلفی چون تو ماند  
چون تو که باشد بجهان اندرون  
سیر نگرده همی از تو دو چشم  
روز مبارک شود آنرا که او  
تا تو بشاهی ننشستی شها  
جز تو ملک بر نشیند به ملک  
دیدن تو در دل هر بنده ای  
شاد زیادی ز تن و جان خویش  
بر در تو صد ملک و صد وزیر  
به ز منوچهر و به از کیقباد

۲۱

## در تقاضا و مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

ای همه ساله ز خوی تو دل سلطان شاد  
با علی خیزد هرگز تو بیاموزد علم  
ز آنکه استاد تو اندر همه کاری پدرست  
کیست کز نعمت زر تو و از بخشش تو  
خوی نیکوی تو بر ما در اندوه بیست  
مر مرا باری از بخشش پیوسته تو  
لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی  
همه نیکویی دارم بکف از دو کف تو  
روی آن جاه و بزرگی که ز تو یافته ام  
من قبا ی تو نه از بی ادبی خواسته ام  
نه همی گویم چیزی کن کان خلق نکرد  
پدر تو ملک مشرق و سلطان جهان  
تو همان کن که پدر کرد که مداحان را

دل سلطان همه سال از خوی تو شادان باد  
با عمر خیزد هرگز تو بیاموزد داد  
چون پدر گشتی اندر همه کاری استاد  
کارویران شده خویش نکردست آباد  
در اندوه بیست و در شادی بگشاد  
نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد  
مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد  
بس نکویی که مرا بود از آن دو کف راد  
زان قبا خواهم کردن که مرا خواهی داد  
وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد  
نه همی گویم رسمی نه کان کس نهاد  
دل و جانم را کرده ست بدین معنی شاد  
آنچه داده ست مرا آنرا بیزرگی بدهاد

## ۴۲

## در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

هر روز مرا عشق نگاری بسر آید  
 وردر بدو سه قفل گران سنگ ببندم  
 ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم  
 جورم زدل خویشست از عشق چه نالم  
 دل عاشق آنست که بی عشق نباشد  
 گر عاشق عشقت و غم عشق مرا و راست  
 دل چون سپری گردد اندوه ندارم  
 نی نی غلطست این ز همه چیزی دل به  
 دل خواهد و دل داند و دل شاد بپاید  
 شاه ملکان میر محمد که مرا و را  
 نشگفت هنر زان گهر ویژه که او راست  
 گر سایه دستش بحجر برفتد از دور  
 با طالع او دولت و فیروزی یارست  
 بیداد نباشد سزد ار سر بفرازد  
 این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن  
 ناید زشهان صدیک از آن کاید از آن شاه  
 ای وای سپاهی که بجنگ ملک آید  
 آن همت و آن دولت و آن رای که او راست  
 با یوز رود کس بطلب کردن آهو  
 گویی شنیدست و نداند که حذر چیست  
 جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان  
 جاه و خطرست ایدر و مرد خرد و مند  
 درگاه ملک جای شهانست و شهانرا  
 دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت  
 در باز کند ناگه و گستاخ در آید  
 ره جوید و چون مورچه از خاک بر آید  
 او شب کند از خانه بجای دگر آید  
 عشق ارچه درازست هم آخر بسر آید  
 ای وای دلی کو ز پی عشق بر آید  
 آخر نه غم عشق مرا و را بسر آید  
 گر کوه احد برفتد و بر جگر آید  
 گر دل بسر آید چه خلل در بصر آید  
 گر ز آمدن شاه بر ما خبر آید  
 هر ساعتی از فضل درختی ببر آید  
 چونین هنر و فضل ز چونین گهر آید  
 چون جانوران جنبش اندر حجر آید  
 از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید  
 هر شاه که او را چو محمد پسر آید  
 بر جان و دل دشمن او کارگر آید  
 ناید ز سها صدیک از آن کز قمر آید  
 ای وای درختی که بزیر تبر آید  
 او را که خلاف آرد و با او که بر آید  
 آنجای که غریدن شیران نر آید  
 او را و پدر را همه ننگ از حذر آید  
 هر روز بخدمت ملکی نامور آید  
 صد حیل کند تا برجاه و خطر آید  
 زان در، شرف افزاید و زان در بطر آید  
 هر روزه به دو وقت مرا و را بدر آید

دولت که بود کو بدر شاه نیاید  
هر کس بدو پای آید، دولت بسر آید  
از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح  
هر روز بدان درگه چندین نفر آید  
مداح بر او بوید زیرا که ز مدحش  
الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید  
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم  
آری چو سخن نیک بود مختصر آید  
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست  
چون رفته عزیزی که همی از سفر آید  
با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه  
هر روز بخدمت بر او باکمر آید  
زین جشن خزان خرمی و شادی بیند  
چندانکه در ایام بهاری مطر آید

۴۳

### در تهنیت جلوس سلطان محمد پس از سلطان محمود گوید

هر که بود از یمین دولت شاد	دل بمهر جمال ملت داد
هر که اوج نعمتش بشناخت	میر ما را نوید خدمت داد
طاعت آن ملک بجا آورد	هر که او دل برین امیر نهاد
وقت رفتن ملک بمیر سپرد	لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین	تا بتو نام من بماند یاد
هر چه ویران شد از تغافل من	چهد کن تا مگر کنی آباد
اینست نیکو وصیت و فرمان	ایزد آن شاه را بیامرزاد
اگر آن شاه جاودانه نزیست	این خداوند جاودانه زیاد
گل بخندد زیاد این بر سنگ	آب گردد ز درد آن پولاد
انده او دل گشاده ببست	رامش میر بسته ها بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم	گر بکشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آن ملک، بمابگذاشت	پادشاهی کریم و پاک نژاد
سخت خوب آید این دو بیت مرا	که شنیدم ز مشاعری استاد :
« پادشاهی گذشت پاک نژاد	پادشاهی نشست فرخ زاد »
« بر گذشته همه جهان غمگین	وز نشسته همه جهان دلشاد »
« گر چراغی ز ما گرفت جهان	باز شمعی بپیش ما بنهاد »

ای خداوند خسروان جهان  
 ملک بارای تو قرار گرفت  
 کارهای جهان بکام تو گشت  
 نه شگفت از ز فر دولت تو  
 تا بشاهی نشستی از پی تو  
 خلق را قبله گشت خانه تو  
 پدر پیش بین تو بتو شاه  
 ملک چون گشت گشت و توباران  
 چاکراند بر در تو کنون  
 از پی تهنیت خلیفه بتو  
 ای امیری که در زمانه تو  
 کف برادی گشاده چشم به مهر  
 زائر از تو بخرمی و طرب  
 تخت شاهی و پادشاهی و ملک  
 چون پدر کامکار باش که تو  
 ماه خرداد بر تو فرخ باد

## ۲۴

در مدح خواجه عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی گوید  
 ای دل من ترا بشارت داد  
 تو بدو شادمانه ای بجهان  
 تا نگوویی که مر مرا مفرست  
 دوست از من ترا همی طلبید  
 دست و پایش بیوس و مسکن کن  
 تا ز بیداد چشم او برهی  
 زلف او حاجب لبست و لبش  
 خاصه بر تو که تو فزون ز عدد  
 که ترانم بدوست خواهم داد  
 شاد باد آنکه تو بدویی شاد  
 که کسی دل بدوست نفرستاد  
 رو بر دوست هرچه بادا باد  
 زیر آن زلفکان چون شمشاد  
 از لب لعل او بیایی داد  
 نپسندد بهیچکس بیداد  
 آفرین های خواجه داری یاد

خواجه سید ستوده هنر  
عبدالرزاق احمد حسن آنک  
آنکه کافی تر و سخی تر ازو  
خوی او خوب و روی چون خو خوب  
کافیان جهان همی خوانند  
بسته هایی گشاده گشت بدو  
از وزیران چو او یکی نشست  
فیلسوفی بسر نداند برد  
بسختن گفتن آن ستوده سخن  
راد مردان بدو روند همی  
زو تواند پایگاه رسید  
بس کسا کو بفر دولت او  
خانه او بهشت شد که درو  
نزد آن خواجه خادمانش را  
هیچ شه را چنین وزیر نبود  
جمع شد نزد او هزار هنر  
پدر و مادر سخاوت وجود  
پیش دو دست او سجود کنند  
هر که او معدن کریمی جست  
آفتاب کرام خواهد کرد  
تا به مرداد گرم گردد آب  
تا بوقت خزان چو دشت شود  
بادل شاد باد چون شیرین  
روزگارش خجسته باد و براو

خواجه پاك طبع پاك نژاد  
هیچ مادر چو او کریم نژاد  
بر بساط زمین قدم نهاد  
دل او رادو دست چون دل راد  
از دل پاك خواجه را استاد  
که ندانست روزگار گشاد  
بر بساط جم و بساط قباد  
سخنی را که او نهد بنیاد  
نرم گرداند آهن و پولاد  
کو رسد راد مرد را فریاد  
هر که از پایگاه خویش افتاد  
کار ویران خویش کرد آباد  
غمگنان را زغم کنند آزاد  
هست پاداش خدمتی هفتاد  
هیچ مادر چو کریم نژاد  
که بشادی هزار سال زیاد  
هر دو خوانند خواجه ز داماد  
چون مغان پیش آذر خرداد  
بدر کاخ او فرو استاد  
لقب او ، خلیفه بغداد  
تا به دی ماه سرد گرد باد  
باغهای چو بتکده نوشاد  
دشمنش مستمند چون فرهاد  
مهرگان فرخ و همایون باد



۲۵

## در مدح خواجه ابو بکر حصیری ندیم سلطان محمود

عاشقان را خدای صبر دهاد  
 با همه بیدلان برابر گشت  
 هر که را عشق نیست آنده نیست  
 عشق بر من در نشاط بیست  
 وای عشقا چه آفتی که ز تو  
 با بلاهای تو و با غم تو  
 دل من بستدی چه دانم کرد  
 از قدم تابسر همی تن من  
 مهتر پاک خوی پاک سیر  
 خواجه بو بکر کز نوازش او  
 آنکه بی خدمتی و بی سببی  
 راد مردی و نیکنامی را  
 رادی مهتران ز روی ریاست  
 خرد و مردمیش روز افزون  
 هر که او تیز هوش تر ز ادب  
 همچو نو باوه بر نهاد بچشم  
 بادیران خویش گفت که کس  
 خواجه بو بکر بردگوی ادب  
 لقب او سپهر آداب است  
 ای نمودار معجزات مسیح  
 تا من از درگه تو دور شدم  
 آنچه بی تو برین داست از غم  
 دور کردی مرا ز خدمت خویش

هیچکس را بلای عشق مباد  
 هر که اندر بلای عشق افتاد  
 دل بعشق از چه روی باید داد  
 عشق بر من در بلا بگشاد  
 هیچ عاشق همی نیابد داد  
 تن ز که باید و دل از پولاد  
 هم بخواجه برم زدست توداد  
 دل شود چون زخواجه آرم یاد  
 خواجه سید عمید ابن زیاد  
 کار ویران من شدست آباد  
 هست بامن بجان شیرین راد  
 او نهاده ست در جهان بنیاد  
 وان خواجه ز گوهر وز نژاد  
 فضل و آزاد گیش مادر زاد  
 خواند او را مقدم و استاد  
 نامه او خلیفه بغداد  
 مرسخن را چنین نهاد بنیاد  
 ایزد او را بقا و عمر دهاد  
 وین لقب صاحب جلیل نهاد  
 ای سزاوار پیشگاه قباد  
 بی تکلف همی نگردم شاد  
 نه همانا که بود بر فرهاد  
 چون شمن را ز لعبت نو شاد

تو رسیدی همی مرا فریاد	همه امید من تویی در غم
چون ز تو جور بینم و بیداد	داد و نیکویی از تو دارم چشم
تادل من شود زرنج آزاد	شاد گردان مرا بدیدن خویش
هفت چون هفده هشت چون هشتاد	تا نباشد بهیچ عقد و شمار
گل بروید ز آذر و خرداد	تا بوقت بهار و وقت خزان
شادی و عز تو یکی هفتاد	یک غم دشمنان تو صد باد
خسر جنگجوی با داماد	بد سکال تو و مخالف تو
عید نوروز بر تو فرخ باد	عید نوروز بنده دیدن تست

۳۶

### در مدح خواجه ابوبکر حصیری

ای پسرگردل من کرد همی خواهی شاد	از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده دهی نقل بده	دیرگاهيست که این رسم نهاد آنکه نهاد
چندگاهيست که از باده و از بوسه مرا	نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی	گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گر همی گویی بوس از دگران نیز بخواه	تو مرا ازدگران برده ای حور نژاد
از کران آمدی و دل بر بودی ز میان	هیچکس را نقتاد آنچه مرا با تو فتاد
چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل	دل چرا دادم خیره بفسون تو بیاد
دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من	خواجه سید ابوبکر که دلشاد زیاد
خواجه سید ابوبکر حصیری که بفضل	درجهان از پس بوبکر چنو مرد نژاد
در آن علم که بر بست علی بر علما	او گشادهست و جز او کس نتوانست گشاد
گر نکت گوید و از علم سخن یاد کند	با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد
اگر او هفت سخن با تو بگوید بمثل	زان ترا نکته برون آید بیش از هفتاد
سخنانش را بر دیده همی نقش کنند	به پسندان همه بصره و آن بغداد

او کند بر همه احرار دل سلطان گرم  
 من یقینم که در این پنجه سال ایچ کسی  
 بر بساط ملک شرق از و فاضل تر  
 پیش سلطان جهان از همه بابی که بود  
 ملک مشرق سلطان جهاندار بدو  
 همه در کوشش آن باشد دایم که کند  
 ملک پرویز بچنگ آرد هر کس که زند  
 ای مبارک سخنی کز سخن طرفه تو  
 اندرین دولت صد غمگین دایم که ز غم  
 کار هر کس بطرازی و سازی چونگار  
 تو کسانی را استاده ای آنکه که ز بیم  
 وقت کردار چینی و چو آشفته شوی  
 خشمگین بودن توازی دین باشد و بس  
 مرد بیدین را از هیبت تو هوش برود  
 جاودانزی و همین رسم و همین عادت دار  
 تو تن آسای بشادی و ز ترکان بدیع  
 تا همی خلق جهان را بجهان عید بود

## ۴۷

## در تهنیت خلعت وزارت گوید

ای دل میر اولیا	بتو شاد
روی دیوان او	مزمین گشت
لاجرم کار او	کنی بنظام
خواست تا تو بدو	ره آموزی
بس گره کش زمانه	سخت بیست
خسته باد آن دلی	و آن جگری

خلعت میر بر تو فرخ باد  
 تا ترا خلعت وزارت داد  
 لاجرم گنج او کنی آباد  
 شغل او را قوی کنی بنیاد  
 رای و تدبیر تو ز هم بگشاد  
 که بشادی تو نباشد شاد

که سزاوار تر به خلعت میر  
 آنکه زاد ای بزرگوار ترا  
 از بزرگی ز خلق فرد تویی  
 تا نباشد چو ارغوان نسرین  
 دیرزی وانکه عز تو طلبد  
 از تو ای مهتر بزرگ نژاد  
 از پی رادی و بزرگی زاد  
 وین چنین فرد آمدست آزاد  
 تا نباشد چو نسرین شمشاد  
 همچو توشاد باد و دیر زیاد

## ۴۸

## در مدح خواجه ابوعلی حسنک میکال نیشابوری

از باغ باد بوی گل آورد بامداد  
 گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من  
 خواجه بزرگ ابوعلی آن بی بهانه جود  
 دستور شهریار که اندر سپاه او  
 این شهریار تا ابدالدهر زنده باد  
 شادند و بیغمند همه مردمان بدو  
 رادست شاه و خواجه همان راه برگرفت  
 این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد  
 از عدل و داد به چه شناسی درین جهان  
 شرم و تواضعست مراورا ز حد بدر  
 ما را همی نشاند و شاهان ترک را  
 ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید  
 جاوید شاد بادو تن آسان و تندرست  
 این نوبهار خرم و این روزگار خوش  
 بدخواه او نژند و سر افکنده و خجل  
 وز گل مرا سوی مل سوری پیام داد  
 آزادگان ز خواجه بنیکی کنند یاد  
 خواجه بزرگ ابوعلی آن بی بهانه راد  
 صدشاه و خسروست چو کسری و کیقباد  
 وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد  
 چندانکه ممکنست بشادی همی زیاد  
 با شاه بس موافق و اندر خور اوفتاد  
 کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نژاد  
 آراسته ست مجلس خواجه بعدل و داد  
 آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد  
 آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد  
 آنکس که پای خویش بدین خانه در نهاد  
 آن مهتر کریم خصال ملک نژاد  
 برخسرو جهان و بر او بر خجسته باد  
 چون کل که از سرش بر باید عمامه باد

## ۴۹

## در تهنیت جشن سده و مدح وزیر گوید

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود  
 چون شب تاری همی از روز روشن تر شود  
 روشنایی آسمان را باشد و امشب همی  
 روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود  
 روشنی بر آسمان زین آتش جشن سده ست  
 کز سرای خواجه باگردون همی همسر شود  
 آتشی کرده ست خواجه کز فراوان معجزات  
 هر زمان گیرد نهادی، هر زمان دیگر شود  
 گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود  
 گاه گوهر بار گردد گوهر بر شود  
 گاه چون زرین درخت اندر هوا سر بر کشد  
 گاه چو اندر سرخ دینا لعبت بر بر شود  
 گاه روی از پرده زنگارگون بیرون کند  
 گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود  
 گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندر کشد  
 گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود  
 گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر شود  
 گاه بکردار یکی بیجاده گون مجمر شود  
 گاه چون دیوار برهون گرد گردد سر بسر  
 گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود  
 گاه میان چشم نیلوفر زبانه برزند  
 گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود

گه فروغش بر زمین چون لالهٔ نعمان شود  
 گه شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهر شود  
 سیم زر اندود گردد هر چه زو گیرد فروغ  
 زرسیم اندود گردد هر چه زو اخگر شود  
 گاه چون در هم شکسته مغفر زرین شود  
 گاه چون بر هم نهاده تاج پر گوهر شود  
 جادویی آغاز کرده ست آتش ار نه از چه رو  
 گاه پشنش روی گردد گاه پایش سر شود  
 گاه چون برگ زرزان اندر خزان لرزان شود  
 گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود  
 گه زیلا سوی پستی باز گردد سرنگون  
 گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود  
 گه معصفر پوش گردد گه طبرخون تن شود  
 گاه دیبا باف گردد گاه طرایف گر شود  
 گاه چون اشکال اقلیدس سراندر سر کشد  
 گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود  
 نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر  
 کز نقش خارها همی در کوه خاکستر شود  
 صاحب سید وزیر خسرو لشکر شکن  
 آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود  
 جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود  
 بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود  
 بر امید آنکه صاحب بر نهد روزی بسر  
 ز سرخ اندر دل خارها همی افسر شود



از پی آن تا ببرد خلق بدخواهان او  
 آهن اندر کان، پی آهنگر همی خنجر شود  
 ز آرزوی خاطب او، نا تراشیده درخت  
 هر زمان اندر میان بوستان منبر شود  
 تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان  
 نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود  
 مهتران هفت کشور کهتران صاحبند  
 هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود  
 کشوری خالی نخواهد بود از عمال او  
 ورمیدون هفت کشور هفتصد کشور شود  
 مهتر دینست، وز دین گشتنش در عهد نیست  
 هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود  
 نام آن لشکر بگیتی گم شود کز بهر جنگ  
 چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود  
 گر برادی و هنر پیغمبری یابد کسی  
 صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود  
 ورم شمار فضل او را دفتری سازد کسی  
 هر چه قانون شمارست اندر آن دفتر شود  
 دست رادش را بدریا کی توان مانند کرد  
 که همی دریا پیش دست او فرغر شود  
 دست او ایرست و دریا رامدمد باشد زابر  
 نیز از دستش جهان دریای پهناور شود  
 آنکه اندر ژرف دریا راه برد روز و شب  
 بر امید سود ازین معبر بدان معبر شود،

گر زمانی خدمت صاحب کند، بی بیم غرق  
 گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود  
 تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند  
 زو وزارت با نبوت هر زمان همبر شود  
 ای خجسته بی وزیر از فر تو ایوان ملک  
 بس نماند تا بخاور خسرو خاور شود  
 روم و چین صافی کند، یاران او در روم و چین  
 نایی فغفور گردد حاجبی قیصر شود

## ۳۰

در ذکر مراجعت سلطان محمود از هندوستان و فتح ثانی

قوی کننده دین محمد مختار  
 چو بازگشت به پیروزی از در قنوج  
 هنوز ایتش از گردها چون نسوین  
 هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش  
 ز بهر ریختن خون دشمنان خدای  
 رهی پیش خود اندر گرفت و گرم براند  
 رهی چگو ندرهی، چون شب فراق دراز  
 نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت  
 بشب سرشته و آغشته خاک او از نم  
 چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ  
 میان بیشه او گم شدی علامت پیل  
 برفت گرم و بدستور گفت کز پی من  
 چو من بجنگ سوی آن سپه سپاه کشم  
 یمین دولت محمود قاهر کفار  
 مظفر و ظفر و فتح بریمین و یسار  
 هنوز خنجرش از خون تازه چون کلناد  
 ز عکس تیغش خیره ستاره سیار  
 ز بهر قوت دین محمد مختار  
 بزیر رایت منصور لشکر جزار  
 چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار  
 فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار  
 بروز تیره و تاری هوای اوز بخار  
 چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار  
 گیاه منزل او بستدی سلیح سوار  
 تولشکرو بنه رارهنمای باش و بیار  
 تو آن سپهر اهرم چون سپاه شاه انگار

ببر پنج يك از لشكر و بلشكر گفت  
 نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت  
 هنوز میر خراسان براه بود که بود  
 کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او  
 ملك برفت و علامت بدان سپاه نمود  
 درین کرانه فرود آمد و کرانه نکرد  
 شب اندر آمد و ننداسپاهر ابر داشت  
 همی شدند و همی ریخت آن سپاه سلیح  
 شب سپاه مر او را تمام یاری داد  
 چور است روی شب تیره برگرفت و برفت  
 بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملك  
 برفت بر دشمنان يك دو منزل و همه را  
 خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت  
 فرو گرفت ز بالای بار پیلانشان  
 تبارك الله از آن خسروی که در هنرش  
 بغزو کوشد و شاهان همه بجستن کام  
 چور و ز روی بدو کرد، روی کرد بغزو  
 ایا شجاعت را نوك نیزه تو پناه  
 بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده ها  
 ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند  
 بتان زرین بشکستی و ' پالودی  
 کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج  
 بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند  
 خدا یگانا مدح تو چون توانم گفت

که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار  
 محمد عربی با جماعت احرار  
 طلایه دار بر آورده زان سپاه دمار  
 مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار  
 بدان زمان که بسیج نهار کرد نهار  
 ز مکر کردن نندای ریمین مکار  
 برفت و پیش چنین شه، شدن نباشد عار  
 چنانکه وقت خزان برگزید از اشیجار  
 خنک کسی که مر او را تمام باشد یار  
 زدست روز در خشنده رایت شب تار  
 ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار  
 بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار  
 نفا یگان را پی کرد و خسته کرد و زار  
 به درج گوهر سرخ و به تنگ زرعیار  
 زبان خلق همی باز ماند از گفتار  
 بجنگ یازد و شاهان همه بجام عقار  
 چه کینه دارد با عالم همه اشار  
 ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار  
 چنان بتان که زلاهور برگرفتی پار  
 مخالفان هدی اندر آن بلاد و دیار  
 بنام ایزد از آن زرها زدی دینار  
 زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار  
 در بهشت برین پیش تو بروز شمار  
 که بر ترست ز گفتار من ترا کردار

شنیده‌ام که فرامرز رستم اندر سندن  
 از آن سپس که گه کشتن از کمان بلند  
 تو پادشاه یکی کرگ کشتی اندر هند  
 همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد  
 نماز شام پدید آید آفتاب از دور  
 عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده  
 کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه  
 دو چیز دار برای دوتن نهاده مقیم  
 بفال نیک تراماه روزه روی نمود

۳۱

در صفت باغ نو و کاخ و مجلس و دریاچه کاخ سلطان محمود گوید

بفرخنده فال و بفرخنده اختر  
 بروز مبارک، بیخت همایون  
 بیاغی خرامید خسرو که او را  
 بیاغی کز و ملک رازیب و زینت  
 بیاغی درختان او عود و صندل  
 بیاغی چو پیوستن مهر خرم  
 بیاغی که دل گوید: ای تن درین چم  
 بیاغی درو سایه شاخ طوبی  
 بیاغی کز آب و گلش بازیابی  
 بهشت اندرو بازیابی به آبان  
 ز سرو بریده چو زلف بریده  
 بهشتست این باغ سلطان اعظم  
 دری را ازو مهر خوانده ست مشرق  
 به نو باغ و بدن فخر کرد پیش تبار  
 هزار تیر برو بیش برده بود بکار  
 چنین دلیری نیکو ترست از آن صدبار  
 ستاره تا بد هر شب ز گنبد دوار  
 چو زر گوئی سپری گشته گرد از پرگار  
 امیر باش و جهان را چنانکه خواهی دار  
 گرفته فتح و ظفر گردمو کب تو مدار  
 ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار  
 تو دیر باش و چنین روزه صدهزار بار

درو مسکن ماهرویان مجلس  
 درو صید را چند جای ستوده  
 کجا جای بز مست گل‌های بی‌حد  
 روان گرد بر گرد اسپرغمی را  
 ز خرگاه چون برگشاده جنانی  
 همه باغ پرسندس و پر صناعت  
 یکی کاخ شاهانه اندر میانش  
 یکاخ اندرون صفه‌های مزین  
 یکی همچو دیبای چینی منقش  
 نگاریده بر چند جابر، مصور  
 بیک جای در رزم و در دست زوبین  
 وزان کاخ فرخ‌چو اندر گذشتی  
 بر رفتن ز تیزی چو فرمان سلطان  
 نه چرخست و اجزای او چون ستاره  
 اگر بگذرد بر سرش مرغ، موجش  
 بدینسان بباغ اندرون باز بینی  
 روان اندرو کشتی و خیره مانده  
 زمینش بگردار بیشینه (؟) کرده  
 بدو اندرون ماهیان چون عروسان  
 دکانی بر آورده پهلوی دریا  
 یمین دول شاه محمود غازی  
 شه خوب صورت، شه خوش سیرت  
 بمردی فزاینده عز مؤمن  
 ز بهر قوی کردن دین ایزد

درو خانه شیرگیران لشکر  
 درو بزم را چند جای مشهر  
 کجا جای صیدست مرغان یمیر  
 تذروان آموخته ماده و نر  
 دری باز کرده بیایانش اندر  
 چو لفظ مطابق چو شعر مکرر  
 سر کنگره بر کران دو پیکر  
 در صفه‌ها ساخته سوی منظر  
 یکی همچو ارتنگ‌مانی مصور  
 شه شرق را اندر آن کاخ، پیکر  
 بیک جای در بزم و در دست ساغر  
 یکی رود و آب اندرو همچو شکر  
 بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر  
 نه ابرست و آوای او همچو تندر  
 بیالاید اندر هوا مرغ را پر  
 یکی ژرف دریا مر اورا برابر  
 ز پهنای او دیده آشناور  
 کران تا کرانش بکردار مرمر  
 بگوش اندرون پر گهر حلقه زر  
 بدان تادر آن می خورد شاه صندر  
 امین، ملل خسرو بنده پرور  
 شه خوب منظر، شه خوب مخبر  
 بشمشیر کاهنده کفر کافر  
 همی گردد اندر جهان چون سکندر

زهی بزم را ابر دینار قطره  
تو آنی که هر چ از تو گویم بمردی  
نشان تو نا یافته شهریارا  
مزور بود جز ترا نام شاهی  
بهندوستان آنچه تو پار کردی  
تهی کردی از پیل هندوستان را  
ردو پادشاه بستدی بردو منزل  
همی تاببزم اندرون نیک یابی  
خدایت معین باد و دولت مساعد  
خوشا کاخ و باغا که داری بشادی

۴۴

### در صفت لشکر سلطان محمود و خلعت دادن بدانان

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار  
یمن باشد بر یمن و یسر باشد بر یسار

تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز

اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار

از عجایب خیمه شان باشد چو دریا وقت موج

وز غنائیم خانه شان چون کشتی آکنده ز بار

شاخ کرگانشان بود میخ طویله در سفر

چنگک شیرانشان بود تعوید اسبان در شکار

بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل

بر شوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک

وز شکسته دست بت بردست «بت رویان» سوار

از سربت بند مصحف ها همی زرین کنند

وز دو چشم بت دو گوش نیکوانرا گوشوار



تیغ ایشان دست یابد با اجل در يك بدن  
 اسبشان بازی کند با شیر در يك مرغزار  
 هر که چون محمود پستی دارد اندر روز جنگ  
 چون سر لشکر مقدم باشد اندر کار زار  
 لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز  
 او بتیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار  
 من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ  
 پیش لشکر خویشان کرده سپر هنگام کار  
 مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی  
 پشت لشکر اوست در هیجا بحق کرد گار  
 پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاک  
 هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فکار  
 نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چو او  
 وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار  
 هر زمان افزون ز خدمت شاه پاداشی دهد  
 خادمان خویش را ، وینرا عجب کاری مدار  
 آنچه کرده است از کرم با بندگان امروز او  
 با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار  
 هر یکی را در خور خدمت ثیابی داد خوب  
 خلعتی کو را بزرگی بود بود و فخر تار  
 زنده گردانید یکسر نام خویش و نام فخر  
 نیست گردانید يك يك نام ننگ و نام عار  
 جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند  
 کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار

از رضای او نتابند و مر اورا روز جنگ

یکدل و یک رای باشند و موافق بنده وار

وقت فتح از بخشش نیکو بودشان ملک و مال

وقت بزم از خلعت نیکو بودشان یادگار

بخششی کان دخل شاهان بودی اندر باستان

خلعتی کان خسروان را بودی اندر روزگار

پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شود

باز گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار

از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب

وز کرامتهای سلطان تن پر از رنگ و نگار

بر میانشان حلقه بند کمر ها شمس زر

زیر ران با ساز زرین مرکبان راهوار

از تفاخر وز بزرگی وز کرامت بر زمین

زیر نعل مرکبانشان مشک بر خیزد غبار

زینهمه بهتر مر ایشان را همی حاصل شود

چیست آن، خوشنودی شاه و رضای کردگار

با چنین نیکو کرامت ها که می بینند باز

بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار

وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ

نعمتی کورا بر آن کرده ست یزدان کامگار

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد

دولت او بیکران و نعمت او بی کنار

بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت

شاد باش ای پادشاه حق شناس معجزار

راست پنداری خزینۀ خسروان امروز شاه  
 بر رسولان عرضه کرد و برسپه پاشیدخواار  
 کز در میدان او تا گوشۀ ایوان او  
 مرکب سیمین ستامست و بت سیمین عذار  
 هر نوآیین مرکبی زان کشوری کرده پریش  
 هر بتی زان صدبت زرین شکسته در بهار  
 آن بکشی زینت میدان خسرو روز جنگ  
 وین بخوبی شمسۀ ایوان خسرو روز بار  
 آن برزم اندر نبشته پیش او دشت نبرد  
 وین ببزم اندر گرفته پیش او جام عقار  
 از فراوان دیدن هرای زر امروز گشت  
 دیده اندر چشم هر بیننده ای زر عیار  
 کی بود کردار ایشان همبر کردار او  
 کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار  
 ای یمین دولت عالی و ملت را امین  
 دولت از تو با سکون و ملت از تو با قرار  
 عزم تو کشور گشا و خشم تو بدخواه سوز  
 رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار  
 موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی  
 از پی آن تا زشمشیر تو خواهد زینهار  
 يك سوار از خیل تو، وز دشمنان پنجاه خیل  
 يك پیاده از تو وز گردنکشان پانصد سوار  
 هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جمال  
 هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر  
تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار  
تا ز دیبا بفکنند نوروز بر صحرا بساط  
تا ز دریا برکشد خورشید برگردون بخارا  
دیر باش و دیر زی و کام جوی و کام یاب  
شاه باش و شاد زی و مملکت گیر و بدار

## ۳۳

## در معنی عشق گوید

مرا، دی عاشقی گفت ای سخنور  
نگه کن تا چه باید هر دوانرا  
چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل؟  
چه دانی دوستی را حد و غایت؟  
چه باشد علت کردار معشوق؟  
مرا زینگونه فکر تهاست بسیار  
مرا و را گفتم: ای پرسنده! احسنت  
بپرسیدی ز حد و غایت عشق  
می آن گویم که دانه، ورنه دانم  
که داند عشق را هرگز نهایت  
بر من عشق را غایت بجایست  
چنان باید که نکند هیچ عاشق  
بوقت خلوت اندر پیش معشوق  
مسخر گشته معشوق باشد  
ز بهر دوستی بالای معشوق  
ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق

میان عاشق و معشوق بنگر  
وزین دو کز تو پرسیدم بمگذر  
چه خواهد عاشق از معشوق دلبر؟  
مقدر باشد آن یا نامقدر؟  
بجای عاشقی معشوق پرور  
اگر دانی سخنها گو ازین در  
نکو پرسیدی و زیبا و درخور  
جوابی جزم خواهی و مفسر  
مرا از جمله جهال مشمر  
سؤال مشکل آوردی و منکر  
که کس کردنش نتواند مقرر  
حدیث حاسد معشوق باور  
چو کهنتر باشد اندر پیش مهتر  
و گرچه عالمش باشد مسخر  
پرستد سایه سرو و صنوبر  
نباشد ساعتی بی سنبل تر

در مدح یمین الدوله محمود بن ناصرالدین و ذکر  
غزوات و فتوحات او در جنگ

بهار تازه دمید ای بروی رشك بهار  
همی بروی تو ماند بهار دیا بروی  
بهار اگر نه ز يك مادرست باتو، چرا  
بهار تازه اگر داری بنفشه و گل  
رخ تو باغ منست و تو باغبان منی  
غریب موی که مشک اندر و گرفته وطن  
همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا  
مگر که غالیه میمالی اندرو گه گاه  
نداد هرگز کس مشک را به غالیه بوی  
ترا ببوی و پیرایه هیچ حاجت نیست  
یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین  
فراشته بهنر نام خویش و نام پدر  
بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوک  
هزار شهر تهی کرده از هزار ملک  
همیشه عادت او بر کشیدن اسلام  
ز خوی خویش هر روز شادمانه شود  
بزرگواری را رسمهای اوست جمال  
ایا به رزمگه اندر چو ببر شور انگیز  
عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد  
شجاعت تو همی بسترد ز دفترها  
بساکسا که مر او را نبود جیب درست  
حدیث جنگ تو با دشمنان و قصه تو

بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیا  
همه سلامت روی تو و بقای بهار  
چو روی تست بخوشی و رنگ و بوی و نگار  
ترادو زلف بنفشه ست و هردورخ گلزار  
مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار  
غریب روی که ماه اندرو گرفته قرار  
دلم ز تافتنش تافته شود هموار  
وگر نه از چه چنان تافته ست و غالیه بار  
مده تو نیز، ترا مشک و غالیه بچه کار  
چنانکه شاه جهان را گه نبرد به یار  
امین ملت محمود شاه شیر شکار  
گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار  
بوقت حمله فراوان دریده صفت سوار  
هزار شاه پراکنده از هزار حصار  
همیشه همت او پست کردن کفار  
هزار بار روان محمد مختار  
چو مرشجاعت را تیغ تیز اوست شعار  
ایا به بزمگه اندر چو ابر گوهر بار  
بلند همت تو بر سپهر دایره وار  
حدیث رستم دستان و نام سام سوار  
ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار  
محدثان را بفروخت ای ملک بازار

کجا رسد بر کردار های تو گفتار  
همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار  
ازین دو چیز کنی یاد، خفته گر بیدار  
پی غزای بداندیش فرقه کج  
نبا تهاش چو دندانهای اره ز خار  
فرو شدی چو ببرگ اندر آهمن مسمار  
چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوار  
که دیده خار بدین صورت و بدین کردار  
ز سوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار  
بمرکبان بیابان نورد کوه گذار  
گه گذشتن ازو هر دو بازوی طیار  
تهی ز مردم و انباشته ز مال تجار  
که خیره گشتی ازو چشم مردم هشیار  
گشاده گشتی و تیری گشادی آرش وار  
نه آب گنگ، که دریای نا پدید کنار  
نه در میانه مراورا پدید بود سنار  
چو پشته بر سر مردابهاش زاده بخار  
ازو کهینه درختی مه از مهینه چنار  
که تا بپالان پیل اندرو شدی ستوار  
ز آب گنگ همانا گذشته نیست دوبار  
که روشنست بدو چشم عزو چشم فخار  
بیمن دولت و توفیق ایزد دادار  
ستور زینی زین و ستور باری بار  
گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار  
برفت بر دم آن جنگجوی کینه گزار

کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی  
تو آن شهی که ترهر کجاروی شب و روز  
همیشه کار تو غزوست و پیشه تو جهاد  
گواه این که سوی گنگ روی آوردی  
طریقهاش چو برم آبهای سیل از گل  
چه خارهایی کاندر سرنیهای ستور  
بگونه شل افغانیان دو پره و تیز  
چو کاسموی و چو سوزن خنده و سرتیز  
اگر بدست کسی ناگهان فرو رفتی  
گذاره کرد سپه را ز ده دوازه رود  
چه رود هایی هر یک چنان کجا افتد  
بدان ره اندر، معروف شهرهایی بود  
زمی قلاعی در هر یکی هزار طلسم  
چنانکه مرد بهر درکه بر نهادی دست  
همی کشید سپه تا به آب گنگ رسید  
نه برکناره مراورا پدید بود گذر  
چو چرخ بر سرگردابهاش گشته زمین  
ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بوج  
بد از کناره او لوره ای و زیر گلی  
هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر  
خدایگان جهان خسرو ملوک زمان  
ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت  
گذشتنی که نیالوده بود ز آب درو  
خبر شنید که پیش از پی توشار از گنگ  
بپاشتگاه ملک باکمر کشان سرای



گرفته هر شهبی از جنگ آن حصار فرار  
 سلیح داد سپه را و شد پیاپی حصار  
 چو حله کرد و مر آن حله را ز خون آهار  
 سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار  
 برود راحت شد تازیان بیک هنجار  
 هلال زورق و خور لنگر و ستاره سنار  
 چه منکر آبی، پیل افکن و سوار اوبار  
 چو پیل پیل نهنگان هول مردم خوار  
 سپاه شار بمانند آهنین دیوار  
 دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار  
 به پیل از آب و از آنسو گرفته راه گذار  
 گشاده بازوی مرغان آهنین منقار  
 صف سپاه عدو دید با سکون و قرار  
 بدان کناره فرستاد کودکی سه چهار  
 بتیغ هر یک ازیشان بسته بلغار  
 مبارزانی ز اقران بیون جزار  
 میان آب روان با سلیح وزین افزار  
 ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار  
 که هم بدست شما قهرشان کند قهار  
 فرو شدند بدان رود نادهنده گذار  
 بر آمدند همه بی گزند و بی آزار  
 بتیر تار زپود و بنیزه پود ناز تار  
 بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار  
 میان بیشه گشن اندرون خزید چو مار  
 شکسته گشت و ازین دولت این شگفت مدار

میان بیشه براه اندرون حصارى بود  
 دلش نداد کز آن ناگشاده برگردد  
 بیک زمان در و دیوار آن حصار قوی  
 وز آن حصار سوی شار روی کرد و برفت  
 بیک شبانروز از پای قلعه سربل  
 پیش راه وی اندر پدید شد رودی  
 چه صعب رودی، دریانهاد و طوفان سیل  
 چو کوه کوه در و موجهای تند روش  
 کشیده صف زلب رود تا بدامن کوه  
 چو کوه رودی، مصافی کشیده بر لب رود  
 ترو چپال سپه را بشب گذاشته بود  
 نموده هیبت پیلان آهنین دندان  
 سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید  
 زیردکان سرایی چو ژاله بر سر آب  
 بنیزه هر یک ازیشان ستوده غزنین  
 دلاورانی ز اشکال رستم دستان  
 وزین کرانه کمان برگرفت و اندر شد  
 بسرکشان سپه گفت هر که روز شمار  
 بجنگ کافر ازین رود بگذرید بهم  
 همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر  
 چو قوم موسی عمران ز رود نیل، از آب  
 ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند  
 چو زین کرانه شه شرق دست بردیتیر  
 شه سپه شکن جنگجو ز پیش ملک  
 بفر دولت او پشت آن سپاه قوی

درشت بود و چنان نرم شد که روز دگر  
 ملک ز پنج يك آنجا نصیب یافته بود  
 دو دختر و دوزنش را فرو کشید از پیل  
 چو شار را بزد و مال و پیل ازو بستد  
 ز جنگ شارسپه را بجنگ رای کشید  
 بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ  
 چو آب سیلی گر ژاله بر گرفت مرد  
 خبر دهنده خبر داد رای را که ملک  
 هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود  
 هزار پیل زبان پیش کرد و از پس کرد  
 چگونه جایی، جایی چو بوستان ارم  
 چو شهر شهر بدی اندر و سرای سرای  
 سرایهای چو ارتنگ مانوی پر نقش  
 چو شهریار زمانه به باری اندر شد  
 بخواست آتش و آن شهر بر بدایع را  
 سراپاش چو کوزه شکسته کرد از خاک  
 بسوخت شهر و سوی خیمه باز گشت از خشم  
 خبر دهی بیر خسرو آمد و گفتا  
 بر این کرانه ما خیل رای پیدا شد  
 چهل امیر ز هندوستان در آن سپه است  
 علامتست در آن لشکر اندر و یرو  
 قویست قلبگه لشکرش به نهصد پیل  
 همه چو کوه بلندند روز جنگ و جدل  
 خدایگان زمانه چو این خبر بشنید

بصد شفیع همی خواست از ملک زنهار  
 دویست پیل و دو صندوق اولو شهوار  
 بخون لشکر او کرد خاکرا غنجار  
 کز آنچه زو بستد شادباد و بر خوردار  
 ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار  
 چه آبهای تا گنگ رفته از کپسار  
 چو آب جویی گر پیل بر گرفتنی بار  
 سوی تو آمده راه گریختن بر دار  
 که شد ز مملکت خویش یکسره بزار  
 ولایتی چو بهشتی و باره ای چو بهار  
 چگونه شهری، شهری چو بتکده فرخار  
 چو کاخ کاخ بدی اندر و بهار بهار  
 بهارهای چو دیبای خسروی بنگار  
 خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار  
 به آتش و به تبر کرد با زمین هموار  
 بهار هاش چو نار کفیده کرد از نار  
 چو نره شیری گم کرده زیر پنجه شکار  
 که تیز گشت یکی جنگ صعب را بازار  
 همی کشید صفی همچو آهنین دیوار  
 بزیر رایشان سی و شش هزار سوار  
 پیادگان گزیده صد و سی و سه هزار  
 چگونه پیلان، پیلان نامدار خیار  
 بلند کوه بلند آنها کنند شیار  
 چه گفت، گفت همه میخواستیم من این پیکار

همه حدیث ز محمودنامه خواند و بس  
 خدایگانا! غروی بزرگت آمد پیش  
 همی روی که جهان را تهی کنی زبدان  
 برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد  
 مده اما نشان زین بیش و روزگار مبر  
 خزاین ملکان جمله در خزاین تست  
 سپاه دین، سپه ایزدست و بر سپهش  
 عدوی تو، عدوی ایزدست و دشمن دین  
 فریضه باشد بر هر موحدی که کند  
 اگر خدای بخواهد بمدتی نزدیک  
 چه کار بود که تو سوی او نهادی روی  
 چه وقت بود و کی آنکه که لشکر تو نبود  
 بعرضگاه تولشکر چنانکه یار نبود  
 بر آن سپاه خدایت همی مظفر کرد  
 ز دست آن ملکان درهمی ربودی ملک  
 علی تکین را پیش تو ای ملک چه خطر  
 خدای داند کاین پیش تو همی گویم  
 ز تو چو یادکنم وز ملوک یاد کنم  
 همیشه تا که بود در جهان عزیز درم  
 خدایگان جهان باش وز جهان برخور  
 بدولت و سپه و ملک خویش کام روا  
 بزی تو در طرب و عیش و شادکامی و لهو  
 خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز

همانکه قصه شهنامه خواندی هموار  
 ترا فریضه ترست این ز غزو کردن بار  
 ز مفسدان نگذاری تو در جهان دیار  
 بتیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار  
 که ازدها شود از روزگار یابد مار  
 سلیح شاهان در قلعه های تست انبار  
 پس از محمد مرسل تویی سپهسالار  
 سپاه ایزد را بر عدوی دین بگمار  
 بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار  
 مراد خویش بر آری ز دشمن غدار  
 که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار  
 چنین که هست کنون، همچو آهنین دیوار  
 هزار و هفتصد و اند پیل بد شمار  
 که کس ندانست آنرا همی شمار و کنار  
 که داشت هر یک همچون علی تکین دوهزار  
 گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار  
 تنم ز شرم همی گردد ای امیر نزار  
 چنان بود که کنم یاد با نبی اشعار  
 چنانکه هست گرمی و پر بها دینار  
 بکام زی و جهان را بکام خویش گذار  
 ز نعمت و زتن و جان خویش بر خوردار  
 عدو زید بغم و درد و انده و تیمار  
 تو شادخوار و بداندیش خوار و انده خوار

در ذکر سفر سومنات و فتح آنجا و شکستن منات و رجعت سلطان گوید

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر  
 فسانه کهن و کارنامه بدروغ  
 حدیث آنکه اسکندر که چار سید و چه کرد  
 شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود  
 اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد  
 یمین دولت محمود شهریار جهان  
 شهی که روز و شب او را جز این تمنایست  
 گهی ز جیحون اشکر کشد سوی سیحون  
 ز کارنامه او گر دو داستان خوانی  
 بلی سکندر سر تاسر جهان را گشت  
 ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست  
 و گرتو گویی در شانش آیتست رواست  
 بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد  
 بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی  
 همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است  
 اگر سکندر با شاه یک سفر کردی  
 دراز تر سفر او بدان رهی بوده است  
 ملک سپاه پراهی برد که دیو درو  
 چنین سفر که شه امسال کرد ، در همه عمر  
 گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز  
 نه لشکری که مرآن را کسی بداند حد  
 شمار لختی از آن بر تر از شمار حصی  
 بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی  
 رهی که دیو درو گم شدی بوقت زوال  
 دراز تر ز غم مستمند سوخته دل

سخن نو آرد که نو را حلاوتیست دگر  
 بکار ناید رو در دروغ رنج مبر  
 ز بس شنیدن گشته ست خلق را از بر  
 چو صبر گردد تلخ ، ارچه خوش بود چو شکر  
 حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر  
 خدایگان نکو منظر و نکو مخبر  
 که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر  
 گهی سپه برد از باختر سوی خاور  
 بخنده یاد کنی کارهای اسکندر  
 سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر  
 ملک ، رضای خدا و رضای پیغمبر  
 نیم من این را منکر که باشد آن منکر  
 نبد نبوت را بر نهاده قفل بدر  
 دویست آیت بودی بشأن شاه اندر  
 که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر  
 ز اسب تازی زود آمدی فرود به خمر  
 که ده زده نگسته ست و کردد از کردد  
 شمعیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر  
 خدای داند کو را نیامده ست بسر  
 بسومنات برد لشکر و چنین لشکر  
 نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر  
 عداد برخی از آن بر تر از عداد مطر  
 تو دوری ره صعب و کمی آب نگر  
 چو مرد کم بین در تنگ بیشه وقت سحر  
 کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر

بصد پی اندر ، ده جای ریگ چون سرمه  
 چو چشم شوخ همه چشمه های اوبی آب  
 هوای او دژم و باداو چو دود جحیم  
 همه درخت و میان درخت خار کشن  
 نه مرد را سر آن کاندر آن نهادی پی  
 همی ز جوشن پر کند غیبه جوشن  
 سوار با سر اندر شدی بدو و ازو  
 هزار خار شکسته درو و خسته ازو  
 کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز  
 چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود  
 گهی گیاهی پیش آمدی چونو ک خدنگ  
 در آن بیابان منزلگهی عجایب بود  
 بگونه شب ، روزی بر آمد از سر کوه  
 نماز پیشین انگشت خویش را بردست  
 عجب تر آنکه ملک را چنین همی گفتند  
 ترا بزرگ سپاه هست وین دراز ره هست  
 شب چو خفته بود مرد سر بر آرد مار  
 چو خور بر آید و گرمی بمرد خفته رسد  
 خدایگان جهان زان سخن نیندیشید  
 بدین درشتی و زشتی رمی که کردم یاد  
 پیادگان رایک یک بخواند و اشتر داد  
 جمازه ها را در بادیه دمام کرد  
 ساخت از پی پس ماندگان و گم شدگان  
 همه سپه را زان بادیه برون آورد  
 بده پی اندر ، صد جای سنگ چون نشتر  
 چو قول سفله همه کشتهای او بی بر  
 زمین او سیه و خاک او چو خاکستر  
 نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر  
 نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر  
 همی ز مغر بگسست روفر مغر  
 برون شدی همه تن چون هزار پای بسر  
 بچند جای سروروی و پشت و پهلو و بر  
 کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیه زر  
 ستاکهای درخت از پشیزهای کمر  
 گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر  
 که گر بگویم کس را نیاید آن باور  
 که هیچگونه بر آن کارگر نگشت بصر  
 همی ندیدم من این عجایبست و عبر  
 که اندرین ره مار دو سر بود بیمر  
 همه سراسر پر خار و مار و لوره و جر  
 همی کشد بنفس خفته تا بر آید خور  
 سبک نگرده زان خواب تا که محشر  
 سپه براند بیاری ایزد داور  
 گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر  
 بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر  
 بآب کرد همه ریگ آن بیابان تر  
 میان بادیه ها حوضهای چون کوثر  
 شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر

بدان ره اندر چندین حصار و شهر بزرگ  
 نخست لدره کز روی برج و باره آن  
 حصار او قوی و باره حصار قوی  
 مبارزانی همدست و لشکری همپشت  
 نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست  
 چو چیکو در که چه صندوقهای کوهر یافت  
 چو کوه البرز، آن کوه کاندرو سیمرخ  
 چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن  
 مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت  
 چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم  
 بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ  
 بدخل نیک و بترت خوش و بآب تمام  
 دویت پیل و کما بیش ده هزار سوار  
 همیشه رای بهیم اندرو مقیم بدی  
 چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود  
 چگونه حوضی چونانکه هر چه بندیشم  
 ز دستبرد حکیمان برو پدید نشان  
 فرات پهنا حوضی بصد هزار عمل  
 بزرگ بتکده ای پیش و در میانش بتی  
 دگر چو دیولواره که همچو روز سپید  
 درو درختان چون گوز هندی و پوپل  
 یکی حصار قوی بر کران شهر و درو  
 بکشت مردم و بتخانه ها بکند و بسوخت

خراب کرد و بکند اصل هر يك ازین و بر  
 چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر  
 حصاریان همه برسان شیر شرزه نر  
 درنگ پیشه به فر و شتاب کار به کر  
 دلیر گشته و اندر دلیری استمگر  
 بکوه پایه او شهریار شیر شکر  
 گرفت مسکن و بازال شد سخن گستر  
 ستارگان را گویی فرود اوست مقر  
 که هر یکی راصد بنده بود چون عتر  
 به نهرواله همی کرد بر شهان مفخر  
 رسیده کنگره کاخها به دوپیکر  
 به کشتمند و بیاب و بیوستان برور  
 نود هزار پیاده مبارز و صفدر  
 نشسته ایمن و دل پر نشاط و ناز و بطر  
 چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر  
 نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خور  
 ز مال های فراوان برو پدید اثر  
 هزار بتکده خرد گرد حوض اندر  
 بحسن ماه ولیکن بقامت عرعر  
 پدید بود سر افراشته میان گذر  
 که هر درخت بسالی دهد مکرر بر  
 ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر  
 چنانکه بتکده دارنی و تانیس



نرست ازو بره اندر مگر کسی که بماند  
 نهفتگانرا ناخسته زان قبل بگذاشت  
 کسیکه بتکدهٔ سومنات خواهد کند  
 ملک همی بته کردن منات شتافت  
 منات ولات وعزی درمکه سه بت بودند  
 همه جهان همی آن هر سه بت پرستیدند  
 دو زان پیمبر بشکست و هر دورا آنروز  
 منات را ز میان کافران بدزدیدند  
 بجایگاهی کز روزگار آدم باز  
 ز بهر آن بت ، بتخانه ای بنا کردند  
 بکار بردند از هر سویی تقرب را  
 به بتکده در ، بت را خزینه ای کردند  
 گهر خریدند او را بشهرها چندان  
 برابر سر بت کله ای فرو هشتند  
 ز زر پخته یکی خود ساختند او را  
 خراج مملکتی تاج و افسرش بوده است  
 پس آنکه آنرا کردند سومنات لقب  
 خبر فکندند اندر جهان که از دریا  
 مدبر همه خلقت و کردگار جهان  
 بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد  
 گروه دیگر گفتند ، نی که این بت را  
 کسی نیاورد این را بدین مقام که این  
 بدین بگوید روز و بدان بگوید شب  
 چو این ز دریا سر برزد و بخشک آمد

نهفته زیر خسی چون بهیم شوم اختر  
 که شغل داشت جز آن ، آن شه فرشته فر  
 بخستگان نکند روزگار خویش هدر  
 شتاب او هم ازین روی بوده بود مگر  
 ز دستبرد بت آرای آن زمان آزر  
 جز آن کسی که بدو بود از خدای نظر  
 فکنده بود ستان پیش کعبه پای سپر  
 بکشوری دگر انداختند از آن کشور  
 بر آن زمین نشست و نرفت جز کافر  
 بصد هزار تماثل و صد هزار صور  
 چو تخته سنگ بر آن خانه ، تخته تخته زر  
 در آن خزینه بصندوقهای پیل ، گهر  
 که سیرگشت ز گوهر فروش ، گوهر خر  
 نگار کار به یاقوت و بافته به درر  
 چو کوه آتش و گوهر برو بجای شر  
 کمینه چیز وی آن تاج بود و آن افسر  
 لقب که دید که نام اندرو بود مضمّر  
 بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر  
 ضیا دهندهٔ شمسست و نوربخش قمر  
 بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر  
 بر آسمان برین بود جایگاه و مقر  
 ز آسمان بخودی خود آمده است ایدر  
 بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر  
 سجد کردند این راهمه نبات و شجر

به شیرخویش مر او را بشت کاو و کنون  
 ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای  
 فریضه هر روز آن سنگ را بشتندی  
 ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی  
 از آب گنگ چه گویم که چند فرسنگست  
 گه گرفتن خور صد هزار کودک و مرد  
 ز کافران که شدند به سومات به حج  
 خدای خوانند آن سنگ را همی شمنان  
 خدای حکم چنان کرده بود کان بت را  
 بدان نیت که مراو را بمکه باز برد  
 چو بت بکند از آنجا و مال و زر برداشت  
 برهمنان را چندانکه دید سر ببرید  
 ز خون کشته کز آن بتکده بدریا راند  
 ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست  
 خدای داند کآنجا چه مایه مردم بود  
 میان بتکده استاد و سلیح بچنگ  
 خدنگ ترکی بر روی و سر همی خوردند  
 بچنگ جلدی کردند، لیکن آخر کار  
 خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود  
 یکی که جایگه حج هندوان بکند  
 یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد  
 خراب کردن بتخانه خردکار نبود  
 چو دل ز سوختن سومات فارغ کرد  
 خمی ز گردش دریا براه پیش آمد  
 نبود رهبر کان خلق را بجستی راه

بدین تقرب خوانند کاو را مادر  
 بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر  
 به آب گنگ و به شیر و به زعفران و شکر  
 دو جام آب رسیدی فزون ز ده ساغر  
 به سومات بدان جایگاه زلت و شر  
 بدو شدند فریاد خواه و پوزش گر  
 همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر  
 چه بیهده سخست این که خاکشان بر سر  
 ز جای بر کند آن شهریار دین پرور  
 بکند و اینک با ما همی برد همبر  
 بدست خویش به بتخانه در فکند آذر  
 بریده به، سر آن کز هدی بتابد سر  
 چو سرخ لاله شد، آبی چو سبز سینبر  
 که کشته بود و گرفته ز خانیان به کتر  
 همه در آرزوی جنگ و جنگ را از در  
 چو روز جنگ میان مصاف، رستم زر  
 همی نیامد بر رویشان پدید غیر  
 بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر  
 همیشه این دو همی خواست زایزداور  
 دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر  
 دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر  
 بدانچه کرده بیابد ملک ثواب و ثمر  
 گرفت راه بدر باز رفتگان دگر  
 گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر  
 بود ممکن کان آب را کنند عبر

رهی بصعبی و زشتی در آن دیار سمر  
همی رود، چو رود مرغ گرسنه سوی خور  
چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر  
فرو شدندی و کردند از میانه حذر  
براند و گفت که این مایه آبرا چه خطر  
فکند باره فرخنده پی بآب اندر  
روان شدند همه از پی شه آن لشکر  
چنانکه گفتی آن آب بد همی فرغر  
نه آنکه هیچ کسی را بجان رسید ضرر  
که بر نیامد و نگذشت آبش از میزر  
بر از دویست هزار اسب و اشتر و استر  
تو این کرامت ز اجناس معجزات شمر  
بباز گشتن سوی مقام عز و مفر  
بهیم را بجهان آن حصار بود مفر  
میان دشتی سیراب نا شده ز مطر  
نه زان عمل که بود کار کرد های بشر  
نه زان حصار فرود آمدی یکی بخبر  
بر آن شماره کجا راند حیدر از خیبر  
دوان گذشت و به جوی اندر اوفتاد و به جر  
بماندش خانه ویران ز طارم وز طزر  
که بیش از آن نبود در هوا همانا در  
چنان که زو بگریزند صد هزار دگر  
خدایگان جهان شهریار شیر شکر  
بنای کفر بیفکند، اینت فتح و ظفر  
که گوی برده ای از خسروان بفضل و هنر

سوی درازا یکماه راه ویران بود  
ز سوی پهنا چندانکه کشتی دو سه روز  
درون دریا مد آمدی بروز دو بار  
چو مد باز شدی بر کرانش صیادان  
ملك چو حال چنان دید خلق را دل داد  
امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه  
بفال نيك، شه پر دل آب را بگذاشت  
بر آمدند بر آن پی ز آب آن دریا  
نه آنکه هیچکسی را بتن رسید آسیب  
دو روز و دو شب از آنجا همی سپاه گذشت  
جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا  
بدین طریق زبزدان چنین کرامت یافت  
جز اینکه گفتم، چندین غزات دیگر کرد  
حصار کنده را از بهیم خالی کرد  
قوی حصاری بر تیغ نامدار کهی  
میان سنگ، یکی کنده، کنده گرد حصار  
نه راه یافته خصم اندر آن حصار بجهد  
وز آن حصار به منصوره روی کرد و براند  
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید  
بآب شور و بیابان پرگزند افتاد  
خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود  
نداشت طاقت سلطان، ز پیش او بگریخت  
نگاه کن که بدین يك سفر که کرد، چه کرد  
جهان بگشت و اعدای بگشت و گنج بیافت  
زهی مظفر فیروز بخت دولت یار

ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی  
 تو بر کناره دریای شور خیمه زدی  
 تو سومات همی سوختی به بهمن ماه  
 بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند  
 تو آن شهی که ز بهر غزات رایت تو  
 خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی  
 به سندوهند کسی نیست مانده کان ارزد  
 خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم  
 سپه کشیدی زین روی تالاب دریا  
 بما نمودی آن چیزها که یاد کنیم  
 زمین بماند برین روی و آب پیش آمد  
 اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا  
 ایا بمردی و پیروزی از ملوک پدید  
 شنیده ام که همیشه چنین بود دریا  
 همی نماید هیبت ، همی فزاید شور  
 سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم  
 نخست روز که دریا ترا بدید ، بدید  
 بمال تا تواند شد ، اربخواهد ، جفت  
 چو گرد خویش نگه کرد ، مارو ماهی دید  
 ز تو خلایق را خرمی و شادی بود  
 چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید  
 ز آب دریا گفתי همی بگوش آمد  
 همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا  
 بزرگوارا کاری که آمد از پدرت  
 بملك داری تا بود بود و وقت شدن  
 شهان غافل سرمست را همی چه خبر  
 شهان شراب زده بر کناره های شهر  
 شهان دیگر عود مثلث و عنبر  
 تو در شتاب سفر بوده ای و رنج سهر  
 به سومات رود گاه و گه به کالنجر  
 بر سپاه کشن سوی روم و سوی خزر  
 کز آن توشود آنجا بجنگ يك چاکر  
 مگر کنی پس از این قصد خانه قیصر  
 بجایگاهی کز آدمی نبود اثر  
 گمان بریم که این در فسانه بود مگر  
 بهیچ روی ازین آب نیست روی گذر  
 کنون گذشته بدی از قمار و از بربر  
 چنان که بود بهنگام مصطفی حیدر  
 که بر دو منزل از آواش گوش گردد کر  
 همی بر آید موجش برابر محور  
 نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر  
 که پیش قدر تو چون ناقصست و چون ابتر  
 بقدر باتو نیارد زد ، ار بخواهد ، بر  
 بگرد تو مه تابان و زهره ازهر  
 وزو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر  
 چو آبگینه شد آب اندرو زشرم و حجر  
 که شهریارا دریا تویی و من فرغر  
 نداشت هیچکس این قدر و منزلت زبشر  
 بدولت پدر تو نبود هیچ پدر  
 بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر

همیشه تا نبود جان چو جسم و عقل چو جهل همیشه تا نبود دین چو کفر و نفع چو ضرر  
 همیشه تاعلوی را نسب بود به علی همیشه تا عمری را شرف بود به عمر  
 خدایگانی جز مر ترا همی نسزد خدایگان جهان باش و از جهان بر خور  
 جهان و مال جهان سربسرخنیده تست بشهریاری و فیروزی از خنیده بچر

۳۶

در مدح سلطان محمود و ذکر شکار او گوید

ای مبارک پی جهاندار و همایون شهریار  
 ای ز بهر نام نیکو دین و دولت را بکار  
 ای یمین دولت و ملک و ولایت را شکو  
 ای امین ملت و دین و شریعت را نگار  
 نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان  
 پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار  
 جهد تو از بهر خلقت و تواز بهر خدای  
 مهربان بر مردمان زاهد و پرهیزگار  
 عابدان را از غلامان تو رشک آید همی  
 از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار  
 از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود  
 کارشان تسبیح و روزه ست و حدیث کردگار  
 گر گرامی تر کسی زان تو اندر راه دین  
 چشم را لختی بخوابد بر کشی او را بدار  
 گیتی از بدمذهبان خالی شد و آسوده گشت  
 تا تو رسم سنگ و دار آوردی اندر مرغزار  
 در همه کاری ترا صبر و قرار ست ای ملک  
 چون بکار دین رسیدی بقراری بقرار

چون به اقصای جهان از ملحدان یابی خبر  
 حیلہ سازی تاکنی بر چوب خشک اورا سوار  
 شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت  
 همچو ما از دولت تو بهره ور شد روزگار  
 عاشقی بر غزو کردن ، فتنه ای بر نام و ننگ  
 این دو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار  
 تو بشب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش  
 تو ب جنگ خصم و از تو عالمی در زینهار  
 جز ترا از خسروان پیوسته هر روزی که دید  
 مصحفی اندر میان و مصحفی اندر کنار  
 از شتاب و رد خواندن زود بر خیزی ز خواب  
 وز پی انصاف دادن ، دیر بنشینی ببار  
 با که کرد از شهریاران و بزرگان جهان  
 آن کرامتها که ایزد باتو کرد ، ای شهریار !  
 لاجرم چندان کرامت یافتی ز ایزد کز آن  
 صد یکی را هیچ حساب کرد نتواند شمار  
 هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود  
 گو ز «دولت نامه» بر خواند همی بیتی هزار  
 آنکه او با خاتم پیغمبران بود از نسب  
 خواستی حقا که بودی باتوای شاه از تبار  
 آنکه اندر خدمت تو تا شب روزی گذاشت  
 مژده باد اورا که تاحشر ایمنست از ننگ و عار  
 بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و سپاه  
 بس کسا کز خدمت تو گشت با یمن و یسار



آنچه تو بخشى بکس ، بخشيد نتواند فلک  
 زين قدرخان آگه است اى خسرو دينار بار  
 بردبارى بردبارى ، مهربانى مهربان  
 حق شناسى حق شناسى ، حقگزارى حقگزار  
 خشم و پیکار تو باشد با اعداى بیکران  
 بر و کردار تو باشد با موالى بيشمار  
 هر که را تو خصم خواندى، روز خواندش روز کود  
 هر که را تو دوست خواندى بخت خواندش بختيار  
 دوستان را چون قدرخان را ، کنى شاد و عزيز  
 دشمنان را همچو ايلک را کنى، غمگين و خوار  
 کس مبادا کو کند با تو خداوندا خلاف  
 کز خلافت ريگت خاکستر شود در جويبار  
 بيم تو بيدار دارد بدسکالانرا بشب  
 همچو کاندلر خواب دارد کودکان را کوکنار  
 بر فروزى و بتابى و بتازى از نشاط  
 چون ترا با شهريارى کرد بايد کارزار  
 خوشتر آيد مغفر پر خون بچشمتم روز جنگ  
 زانکه جام باده گلگون بچشم باده خوار  
 رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر  
 چون بوقت به شدن بالين بيماران ز نار  
 گه سپاهى را بديوار حصارى برکنى  
 گه فرود آرى شهى را بسته از برج حصار  
 از همه شاهان تودانى بستن اندر روز جنگ  
 جنگجويان و بداندیشان قطار اندر قطار

هر که را از جنگجویان در قطار آری کنی  
 ز آهن پیچیده و از خام گاو او را مهار  
 بس جهان بانرا که تو براو تبه کردی جهان  
 بس دلیران را که از سرشان بر آوردی دمار  
 چونکه لختی جنگر اما ندشکار، از حرص جنگ  
 چون بیاسایی ز جنگ، آید ترا رای شکار  
 تا شکار شیر بینی کم گرایی سوی رنگ  
 آن شکار اختیارست این شکار اضطرار  
 سرفرو داری بتیغ از کرگ، چون بار از درخت  
 پنجه بر بایی بتیر از شیر، چون برگ از چنار  
 شیر تا بر کنگره کاخت سر نخجیر دید  
 از غم واز رشک خون گرید بروزی چند بار  
 چشم شیر از خون گریستن سرخ باشد روز و شب  
 هر که چشم شیر دید، این آید او را استوار  
 تا بدانستند نخجیران که از سرشان همی  
 کنگره کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار  
 چون که صید تو باشد سر سوی غزنین نهند  
 تا مگر سرشان بری بر کنگره کاخت بکار  
 گرچه جان خوش باشد و شیرین، ز تن بر ند جان  
 پیش تیر آیند شادان گشته و گستاخ وار  
 هر که را در سر نباشد در خور کاخ تو شاخ  
 روز صید از شرم چون شاخی بود خشک و نزار  
 ای بهر بایی دو دست تو سخی تر ز آسمان  
 ای نهان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار

آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع  
 آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار  
 تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند  
 روز صید آرند پیش کاخ تو سرها نثار  
 طاعت تو چون نمازست و هر آنکس کز نماز  
 سر بیکسو تافت ، او را کرد باید سنگسار  
 تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست  
 تا به اندوه و بشادی خوش بود دیدار یار  
 تا تن شیران شود در عشق بت رویان اسیر  
 تا دل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار  
 برجها ن فرمان تو روان و بر زمین خسرو تو باش  
 از مهان طاعت تو خواه و از شاهان گیتی تو دار  
 کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو سوز  
 مرگ دشمن تو شو و هم نعمت دشمن تو خوار  
 بر هوای دل تو باش از شهریاران کامران  
 بر مراد دل تو باش از تاجداران کامگار  
 بر خور از بخت جوان و بر خور از ملک جهان  
 بر خور از عمر دراز و بر خور از روی نگار  
 باده خور بر روی آن کز بهر او خواهی جهان  
 میستان از دست آن کز عشق اوداری خمار  
 دست او در دست گیر و روی او بر روی نه  
 بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار  
 گنگ باد آن کس که اندر طعن تو گوید سخن  
 کور باد آن کس که اندر عرض تو جوید عوار

## ۴۷

## در ذکر شکار جرگه سلطان محمود پس از بازگشت از جنگ

ای ز جنگ آمده و روی نهاده بشکار  
گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن گرد  
همیت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز  
وای آن خصم که در رزم بدو گویی گیر  
روز صید تو بچشم تو چه روباه و چه شیر  
من درین صیدگه آن دیدم از تو ملکا  
هر چه در صحرای درنده و دام و دد بود  
گردایشان پره ای بستی تا تند عقاب  
وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر  
در دویند بسوی تو قطار از سر کوه  
چون درختان کشن بودند از دور و بتیر  
بامدادان همه کھسار پر از وحشی بود  
در زمانی همه دشت ز خون دد و دام  
نه کرانست مر آنرا که تو کردی بقیاس  
ظن برم من که چنین بود همانا دشمن  
خواهمی من که بجایستی بهرام امروز  
شادباش ای ملک بار خدایان که گرفت  
تو بکردار چنین قادر و ما در همه وقت  
نام تو نام همه شاهان بستر و ببرد  
مر ترا بار خدایا به لقب نیست نیاز  
هر کجا گویی محمود، بدانند که کیست  
به ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد

تیغ و تیر تو همی سیر نگردند زکار  
گاه تیر تو بر آرد ز بر شیر دمار  
ملک برخصم تبه بیشه بر شیر حصار  
وای آن شیر که در صید بدو گویی دار  
روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار  
که صفت کردن آن گشت بمن بردشوار  
همه را گرد بهم کردی در یک دیوار  
زان برون رفت ندانست هم از هیچ کنار  
هر که را گفتی بر دیده برم تیر بکار  
باز گستریدی در دامن کھشان بقطار  
بفتادند بدانسان که فند میوه ز دار  
شامگاه از همه پرداخته بودی کھسار  
لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار  
نه کنارست مر آنرا که تو کردی بشمار  
کشته و پیش تو افکنده سرو جانی خوار  
تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار  
دولت و همت و شادی و شهی بر تو قرار  
پیش کردار تو درمانده بعجز از گفتار  
شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار  
نام تو بر تو و بهتر ز لقب سیصد بار  
از فراوانی کردار و بلندی آثار  
وین سخن ز در همه خلق عیانست و چهار

نام تو درخور تو، خوی تو اندر خور نام  
هر جهان داری کو را بقلب باشد فخر  
مرد باید که مسلمان بود و پاک بود  
ای بهر جای ترا سروری و پیشروی  
شهریاران را فخری چه بیزم و چه برزم  
فرخت باد برون آمدن از خانه به صید  
شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست  
سال و ماهش برخ از شادی رویت گل سرخ  
عهد بسته دل او با تو به مهر و به وفا  
گاه در موبک شاهانه تو جوشن پوش  
هر که از شادی تو شاد نباشد به جهان  
مجلس افروز بتو باغ تو امروز شها  
تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند

۳۸

### درشکرگزاری از اسبی که سلطان محمود داده است

ای آنکه همی قصه من پرسی هموار  
چیزیکه همی دانی بیهوده چه پرسی  
ور گویی گفتار ببايد ز پی شکر  
کاریست مرا نیکو و حالست مرا خوب  
از فضل خداوند و خداوندی سلطان  
با ضیعت بسیارم و با حانه آباد  
هم بارم اسبم و هم باکله میش  
سازم فرم هست و نوای حضرم هست  
از ساز مرا خیمه چو کاشانه مانی

گویی که چگونه است بر شاه ترا کار  
گفتار چه باید که همی دانی کردار  
آری ز پی شکر بکار آید گفتار  
بالمو و طرب جفتم و با کام و هوایار  
امروز من از دی به و امسال من از یار  
با نعمت بسیارم و با آلت بسیار  
هم باصنم چینم و هم با بت تاتار  
اسبان سبکبار و ستوران گرانبار  
وز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار

میران و بزرگان جهان را حسد آید  
محمود بزرگان شدم از خدمت محمود  
بامو کیان جویم در موکب او جای  
ده بار، نه ده بار که صد بار فزون کرد  
گر شکر کنم خواسته داده ست مرا شاه  
از خواسته بار امش و باشادی بودم  
این اسب نه اسب است که سرمایه فخر است  
اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد  
ای آنکه بیا قوت همی تاج نگاری  
دشمن که برین ابلق رهوار مرادید  
گفتا که به میران و به سرهنگان مانی  
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید  
باشد که بدین هر دو سزاوار بیند  
خواهم کله و از پی آن خواهم تاتو  
کار سره و نیکو بدرنگ بر آید  
با وقت بود بسته همه کار و همه چیز  
چون حال بر این جمله بود وقت بیاید  
من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان  
خدمت کنم او را به دل دیده همه روز  
گویم که خدایا بخدایی و بزرگیت  
چندانکه بود ممکن و او را بدل آید  
تا در عوض عمر که بدمی ز پی دین  
کم کن بقوی بازوی او قرمطیانرا  
توفیق ده او را و ببر تا بکند حج

زین نعمت وزین آلت وزین کار و ازین بار  
خدمتگر محمود چنین باید هموار  
با مجلسیان یابم در مجلس او بار  
در دامن من بخشش او بدره دینار  
چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار  
زین اسب شدم با خطر و قیمت و مقدار  
من فخر بکف کردم و ایمن شدم از عار  
تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار  
بر تاج شهبان صورت این مرکب بنگار  
بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار  
امروز کلاه و کمرت باید ناچار  
بشکب و صبوری کن تا شب بنهد بار  
آن شه که بدین اسب مرادید سزاوار  
مارا از نرنی طعنه به کج بستن دستار  
هرگز بنکوبی نرسد مرد سبکسار  
بی وقت بود کار بسر بردن دشوار  
چون وقت بود کار چنان گردد هموار  
کس را بزرگی نرسانند بیکبار  
از بهر دعا نیز بشب باشم بیدار  
کورا بهمه حال معین باش و نگهدار  
عمر شده و هرگز مرسانش بتن آزار  
در مصر کند قرمطیانرا همه بردار  
چون آنکه بشمشیرش کم کردی کفار  
چون کرد بشادی و پیروزی باز آر



پیوسته ازو دور بود انده و دایم  
 در دولت و درملک همیدار مراورا  
 باخاطر خرم بود و با دل هشیار  
 با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

۴۹

### درمدح سلطان محمود بن ناصرالدین گوید

بخندد همی باغ چون روی دلبر  
 بسبزه درون لاله نو شکفته  
 همه باغ کلهست و اندرکشیده  
 همه کوه لالهست و آن لاله زیبا  
 بهارا بآیین و خرم بهاری  
 بصورتگری دست بردی زمانی  
 چه صحرا و چه بزمگاه فریدون  
 ز نقاشی و بتگریها که کردی  
 ز نسرين در آویختی عقد لؤلؤ  
 بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون  
 عجب خرم و دلگشایی ولیکن  
 جهاندار محمود بن ناصرالدین  
 بازادگی پیشرو چون بمردی  
 خداوند فضل و خداوند دانش  
 همه سرکشان امر او را متابع  
 ایا از همه شهریاران مقدم  
 جهانرا بشمشیر چون تیر کردی  
 خلافت که جست از همه شهریاران  
 خلاف تو راندهست مأمونیانرا  
 خلاف تو راندهست یعقوبیانرا  
 خلاف تو مالید گرگانجیانرا  
 ببوید همی خاک چون مشک اذفر  
 عقیقهست گویی به پیروزه اندر  
 بهر کلهای پرنیانی معصفر  
 همه دشت سبزهست و آن سبزه درخور  
 بمان همچنان سالیان و بگذر  
 چو در بتگری گوی بردی زآزر  
 چه بستان و چه رزمگاه سکندر  
 ز تو خیره ماندهست نقاش و بتگر  
 ز گلبن در آویختی عقد گوهر  
 بهر باغی از تو نگارست دیگر  
 نه چون مجلس شهریار مظفر  
 خداوند و سلطان هر هفت کشور  
 بمخبر پسندیده همچون بمنظر  
 خداوند تخت و خداوند افسر  
 همه خسروان رای او را مسخر  
 چو از اختران آفتاب منور  
 سپه بردی از باختر تا بخاور  
 که نه شهر او پست کردی سراسر  
 به ارگ و به طاق سپهبد مجاور  
 ز ایوان سام یل و رستم زر  
 به جوی هزاراسب و دشت سدیور

ز بستنها سرو و از کاخها در  
 بدشت کترخیل خان را مبتر  
 ز کتهای زرین و شاهانه زیور  
 بی آرام و بی هال و بی خواب و بیخود  
 زهی خلق را شهر یاری مشهر  
 ز مردان جنگی و پیلان منکر:  
 نتابد ز بالای گردون سه خواهر  
 چو مولوش و سوله و چون سور کبیر  
 چو چود دهپولی و چون لولو پیکر  
 چو یك لوله پیل و چو سند و چو سنگر  
 چو در چنبل و سیمگنین سور بابر  
 ز بد هول سجاره و چون سنیر  
 بدین ژنده پیلان کنی قصر قیصر  
 جهان را تهی کردی از کفر کافر  
 قوی شد ز تو پشت دین پیمبر  
 همی خوش نخسبند فغفور و قیصر  
 که یار دشدن باتوزین پس برابر  
 سیه کرد بر سوك او جامه مادر  
 پر از گنج دینار و صندوق گوهر  
 تهی کردی از کرگ و ببر و غضنفر  
 که سر در کشد از نهیت بچادر  
 بشمشیر برداشتی تاج و افسر  
 ز پشت و بر کافر کوفته سر  
 ز نعل سم شولک و خنک اشقر  
 که آنرا نبوده ست پایاب و معبر

خلاف تو برکنده سامانیانرا  
 خلاف تو کرد اندر ایام ایلک  
 خلافت جدا کرد چپالیانرا  
 خلاف تو کرده ست نندانیانرا  
 زهی ملک را پادشاهی موفق  
 تو کردی تهی حد هندوستانرا  
 چو بالا پسند تناور که چون او  
 چو هروان و جيله شبیه الوهه  
 چو کلنی کرد کالپی نمرد (حنانک  
 چو سر پنج دیرو چو سرها سنیمر  
 چو حیکوب و چون سدملورنده مالک  
 امرتین کردارم و کبته بهتن  
 بدین ژنده پیلان کشی گنج کسری  
 زمین را فرو شستی از شرك مشرک  
 سکون یافت از جنبش تو زمانه  
 بهروم و به چین از نهیب تو یکشب  
 ز شاهان و گردنکشان و دلیران  
 بسا جنگجویا که پیش تو آمد  
 بسا گنج هایی که تو بر گرفتی  
 بسا بیشه هایی که اندر گذشتن  
 بسا سرکشا نامدارا سوارا  
 بسا تاجدارا که تو از سراو  
 بسا دشتهایی که چون پشته کردی  
 بسا پشته هایی که تو دشت کردی  
 بسا رودهایی که تو عبره کردی

بسا خانه هایی که بی مرد کردی  
 بسا صعب کوها و تیغ بلندا  
 نه بر تیغ او سایه افکنده شاهین  
 که تو زو بیکساعت اندر گذشتی  
 بسا قلعه هایی که از برج هریک  
 بسا شهر هایی که برگرد هریک  
 همین و همان جای گردان صف کش  
 که چون از پس یکدگر ناولک تو  
 کنون هر که آن جایگه دیده باشد  
 همی تا بیالای معشوق ماند  
 همی تا بر خسار معشوق ماند  
 طربرا قرین باش و با خرمی زی  
 بطبع و بروی و به دل هرسه تازه

## ۴۰

در مدح یمن الدوله محمودین ناصرالدین و ذکر فتوحات او گوید  
 سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار  
 بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هر چهار  
 خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان  
 میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار  
 آنکه بر درگاه او خدمتگزارند از ملوک  
 هریکی اندر دیار خویش روی صد تبار  
 پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد  
 خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار  
 خدمت سلطان بجان از شهریاری خوشترست  
 وین کسی داند که خواهد بر خورد از روزگار

هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت  
 عاقبت محمود خواهد کردن اورا کردگار  
 هر که را توفیق یارست اوبدان خدمت رسد  
 بخ بر آن کس بادکان کس را بود توفیق یار  
 ای شه پاکیزه دین ! ای پادشاه راستین !  
 ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار  
 در جهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو  
 یارب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار  
 باغهایی دیده ام من چون بهشت اندر بهشت  
 کاخهایی دیده من چون بهار اندر بهار  
 چون درو خذلان و عصیان تو ای شه راه یافت  
 کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار  
 هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند  
 تورسیدستی و لشکر بردی آنجا چند بار  
 از بیابانهای بی‌ره با سپه بیرون شدی  
 چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار  
 جنگ دریا کردی و از خون دریا باریان  
 روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار  
 من شکار آب مرغابی و ماهی دیده ام  
 تو در آب امسال شیوان سیه کردی شکار  
 هر کجا گردنکشی اندر جهان سر برکشید  
 تو بر آوردی بشمشیر از تن و جانش دمار  
 طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع  
 ملحدان و گمراهانرا جمله بر کردی بدار

عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست  
 روزهای دشمنان دین سیه کردی چوقار  
 خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت  
 روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار  
 هرچه در هندوستان پیل مصاف آرای بود  
 پیش کردی و در آوردی بدشت شا بهار  
 زین به کرگان بر نهادی در میان بیشه شان  
 اندر آوردی بلشکرگه چو اشتر بر قطار  
 برسر آوردی نهنگان را بخشت از قعر آب  
 سرنگون کردی پلنگان را بتیر از کوهسار  
 بیشه ها بی شیر کردی ، دشتها بی اژدها  
 قلعه ها بی مرد کردی ، شهرها بی شهریار  
 خسروی از خسروانی بستدی پیروز بخت  
 تخت و ملک از خانههایی برگرفتی نامدار  
 خانه یعقوبیان و خانه مأمونیان  
 خانه چپالیان و این چنین صد بر شمار  
 لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفت  
 باکدامین شاه خواهی کرد زین پس کارزار  
 کارهای شیر مردان کردی و از رشک تو  
 حاسدانت یاهو گوهستند و جمله ژاژ خوار  
 گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند  
 چون کند ، چون درهمه گیتی نیابد هیچ کار  
 عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر  
 هم از آن شاهان که تو بر کنده ای از بیخ و بار  
 یادکن تا برچه لشکرها شدستی کامران  
 یادکن تا برچه کشورها شدستی کامگار

این جهان از دست شاهانی برون کردی که بود  
 هریکی را چون فریدون ملک ، صد پیشکار  
 مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس  
 بس هزبران را که تو کردی برون از مرغزار  
 مردمان اندر حصار امید امنی را شوند  
 کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار  
 تا توای خسرو حصار سیستان بگشاده‌ای  
 استواری نیست کس را بر حصار استوار  
 همچنان خواهم که باشی خسرو و شادان دلت  
 تن درست و شادمان و شاد کام و شادخوار  
 خسرو پیروز بختی شهریار چیره دست  
 فتح و نصرت بر زمین و بخت و دولت بریسار  
 روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد  
 دولت تو بیکران و ملت تو بیکنار  
 گاه می خوردن می تو بر کف معشوق تو  
 وقت آسایش بت را پای تو اندر کنار  
 مر مرا در خدمت تو زندگانی باد دیر  
 تا ببینم مر ترا در مکه با اهل و تبار

این قصیدهٔ مصنوعه را در مدح سلطان محمود گفته است

پار آن اثر مشک نبوده است پدیدار	امسال دمید آنچه همه میخواست دلم پار
بسیار دعا کردم کاین روز ببینم	امروز بدیدم ز دعا کردن بسیار
عطار شد آن عازم و آن خط سیه عطر	هم عاشق عطر من و هم عاشق عطار
بارغم و اندیشه همه زین دل برخاست	تا مشک سیه دیدم کافور ترا بار
کار دل من ساخته بوده است و نبوده است	امروز بکام دل من گشته همه کار
گفتار نبوده است میان من و تو هیچ	و ر بوده بیکبار بستنی در گفتار
همواره دل بردهٔ من کام تو جوید	چون آنکه جهان کام ملک جوید هموار



سالار زمان فخر جهانداران محمود  
 کردار بود چاره گر کار بزرگان  
 مقدار جهانراست ورا نیز کرانست  
 دینار چنان بخشد ما را که بر ما  
 بیدار عطا بخشد ، خفته بسکالد  
 تیمار رعیت خورد و انده درویش  
 اسرار همه گیتی دانسته بدانش  
 زنهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت  
 آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل  
 اقرار دهد شاه جهانرا بهمه فضل  
 اخبار نویسان و خرد مندان زین پس  
 کفار پراکنده و برکنده شدستند  
 پیکار همی جوید پیوسته ولیکن  
 قار ارچه سیه تر بود و تیره تراشب  
 هنجار برد پیش شه اندر شب تاریک  
 دشوار جهان نزد ملک باشد آسان  
 هموار همه ملک شاهان بگرفته  
 بلغار کرانی ز جهانست و مراوراست  
 دیدار نکو دارد و کردار ستوده  
 نظار ز دیدار همه چیز شود سیر  
 یار طرب و روز بهی باد همیشه

۴۹

در ذکر وفات سلطان محمود و رثاء آن پادشاه گوید

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار چه فتاده ست که امسال دگرگون شده کار  
 خانه ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار

همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار  
 همه بر بسته و بر در زده هر يك مسمار  
 همه یکسر ز ریض برده به شارستان بار  
 چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار  
 کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار  
 بر در میدان گریان و خروشان هموار  
 دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار  
 کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار  
 رودها بر سرو بر روی زده شیفته وار  
 چشمها پر نم و از حسرت و غم گشته نزار  
 وین همان شهرو زمین است که من دیدم پار؟  
 دشمنی روی نهاده ست برین شهر و دیار؟  
 تاشد از حسرت و غم روز همه چون شب تار؟  
 نی من آشوب ازین گونه ندیدم پیرار؟  
 من نه بیگانه ام ، این حال ز من باز مدار  
 این چه کارست و چه بارست و چه چندین گفتار؟  
 نفتادستی و شادی نشدستی تیمار  
 آه ترسم که رسید و شده مه زیر غبار  
 من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار  
 همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوار  
 او میان گل و از گل نشود بر خوردار  
 باغ فیروزی پر لاله و گلهای ببار  
 کاخ محمودی و آن خانه پرنقش و نگار  
 ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار  
 از تکاپوی بر آوردن برج و دیوار

کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی  
 رسته ها بینم بی مردم و درهای دکان  
 کاخها بینم پرداخته از محتشمان  
 مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان  
 حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه  
 بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی  
 خواجگان بینم برداشته از پیش دوات  
 عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل  
 مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان  
 لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده  
 این همان لشکریانند که من دیدم دی ؟  
 مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا ؟  
 مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم شد ؟  
 مگر امسال چو پیرار بنالید ملک ؟  
 تو نگویی چه فتادست ؟ بگو گریبتوان  
 این چه شنلست و چه آشوب و چه بانگست و خروش  
 کاشکی آتش و آن روز که ترسیدم از آن  
 کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر  
 رفت و مارا همه بیچاره و درمانده بماند  
 آه و دردا و درینا که چو محمود ملک  
 آه و دردا که همی لعل به کان باز شود  
 آه و دردا که بی او هرگز نتوانم دید  
 آه و دردا که بیکبار تهی بینم ازو  
 آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند  
 آه و دردا که کنون قیصر رومی برهد

آه و دردا که کنون برهمنان همه هند  
 میر ما خفته بخاك اندر و ما از بر خاك  
 فال بد چون ز نم این حال جز اینست مگر  
 میر می خورده مگردی و بخفته ست امروز  
 کوس نو بتش همانا که همی زان نزنند  
 ای امیر همه میران و شهنشاه جهان  
 خیز شاها! که جهان پر شغب و شور شده ست  
 خیز شاها! که به قنوج سپه گرد شده ست  
 خیز شاها! که رسولان شهان آمده اند  
 خیز شاها که امیران بسلام آمده اند  
 خیز شاها! که به فیروزی گل باز شده ست  
 خیز شاها! که به چوگانی گرد آمده اند  
 خیز شاها! که چو هر سال به عرض آمده اند  
 خیز شاها! که همه دوخته و ساخته گشت  
 خیز شاها! که بدیدار تو فرزند عزیز  
 که تواند که برانگیرد زین خواب ترا  
 گر چنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست  
 خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود  
 خوی تو تا ختن و شغل سفر بود مدام  
 در سفر بودی تا بودی و در کار سفر  
 سفری کانرا باز آمدن امید بود  
 سفری داری امسال شها اندر پیش  
 يك دمك باری در خانه بایست نشست  
 رفتن تو به خزان بودی هر سال شها  
 چون کنی صبر و جدا چند توانی بودن

جای سازندبتان را دگر از نو به بهار  
 این چه روزست بدین تاری یارب زنهار  
 ز نم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار  
 دیر خفتست مگر رنج رسیدش ز خمار  
 تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل بار  
 خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار  
 شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار  
 روی زانسو نه و بر تار کشان آتش بار  
 هدیه ها دارند آورده فراوان و نثار  
 بارشان ده که رسیده ست همانا که بار  
 برگل نو قدحی چند می لعل گسار  
 آنکه با ایشان چوگان زده ای چندین بار  
 از پس کاخ تو و باغ تو، پیلی دو هزار  
 خلعت لشکر و گردید بیکجای انبار  
 بشتاب آمد بنمای مر اورا دیدار  
 خفتی آن خفتن کزبانگ نگر دی بیدار  
 ای خداوند! جهان خیز و بفرزند سپار  
 هیچکس خفته ندیده ست ترا زین کردار  
 بنیاسودی هر چند که بودی بیمار  
 تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار  
 غم او کم بود، ار چند که باشد دشوار  
 که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار  
 تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار  
 چه شتاب آمد کامسال برفتی به بهار  
 زان برادر که بهروردی او را بکنار

تن اواز غم و تیمار تو چون موی شده است  
 از فراوان که بگرید بسرگور تو شاه  
 آتشی دارد در دل که همه روز از آن  
 گریه دارد غم تو خورد شها نیست عجب  
 مرغ و ماهی چو زان بر تو همی نوحه کنند  
 روز و شب بر سرتابوت تو از حسرت تو  
 بحصار از فرع و بیم تو رفتند شهان  
 تو بیای چو بیابانی دلنگ شدی  
 نه همانا که جهان قدر تو دانست همی  
 زینت و قیمت و مقدار، جهان را بتو بود  
 شعرا را بتو بازار بر فروخته بود  
 ای امیری که وطن داشت بنزدیک تو فخر  
 همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود  
 بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز  
 زنده بادا بولیعهد تو نام تو مدام  
 دل پڑمان بولیعهد تو خرسند کناد  
 اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد

۴۲

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود بن

ناصرالدین سبکتگین گوید

عشق خوشست از مساعدت بود از یار  
 هست، ولیکن کجا یکیست، زده جا  
 شکر خداوند را که لاله رخ من  
 چرب زبانست و خوبخوی و وفاجوی  
 یار مساعد نه اندکست و نه بسیار  
 ده دل بینی بدو نهاده بزهار  
 چون دگران نیست نامساعد و مکار  
 سخت بدبخت و خوبروی و وفادار  
 بوسه دهد، چون مرا بوسه فتد کار  
 بوسه دهد، چون مرا بباده بود میل

گاه کند خیمه را به روی چو فرخار  
 لاله فروشد مرا و مشک فروشد  
 لاله فروشد مرا ز نافه دو زلف  
 باغ دو رخسار او خوشست ولیکن  
 قطب معالی ملک محمد محمود  
 آنکه ز دعوی فزون نماید معنی  
 جود و سخارا ازو فزون شده قسمت  
 اهل ادب را بزرگ دارد و نشگفت  
 قدر گهر جز گهر شناس نداند  
 چشم بدان دور باد از آن شه کان شه  
 درگه او را چه خواند باید زین پس  
 ای سیاست فروبرنده اعدا  
 کیست که از بخشش تو نیست گران دخل  
 خدمت تو خادمانت را گه تعریف  
 هرچه کسی بی نیاز بینی امسال  
 گر تو بدینگونه داشت خواهی چاکر  
 قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس  
 فره شاهی خدای جمله ترا داد  
 شاه جهان خسرو زمان پدر تو  
 صدر مظالم بتو ندادی بر خیر  
 با تو امیرا برابری نتوان کرد  
 از ملکان آن بزرگتر که تو او را  
 زیر خلاف تو جای مار شکنجست  
 عار ز بهر مخالفان تو زندهست  
 گاه کند خیمه را به روی چو فرخار  
 لاله فروشت دلبر من و عطار  
 لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار  
 خوشتر از آن باغ، خوی شاه جهاندار  
 ناصر دین و معین ملت مختار  
 وانکه ز گفتار بیش دارد کردار  
 علم و ادب را بدو فروخته بازار  
 این ز بزرگیش، بس بزرگ مپندار  
 اهل ادب را ادیب داند مقدار  
 سخت ادب پرورست و علم خریدار  
 سجده گه خسروان و قبله احرار  
 ای بسخاوت بر آورنده روار  
 کیست که از منت تو نیست گرانبار  
 فارغ دارد به نیک داشت ز گفتار  
 خدمت فرخنده تو کرده بود پار  
 هر ملکی را بخدمت آمده انگار  
 هرقل در خدمت تو درد ز ناز  
 وانکه بر چهره تو هست پدیدار  
 کرد گه کین به تیغ زر تو معیار  
 گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار  
 وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار  
 از پی خدمت بروز بار دهی بار  
 مردکه عاقل بود حذر کند از مار  
 ورنه بکندی مفاخر تو سر عار

هر که ز بیم سیاست تو فرو خفت  
محشر بر خیزد و نگردد بیدار  
فخر کند چوب و سر فرازد بر عود  
زانکه عدوی تراز چوب بود دار  
ای بتو آباد عدل عمر خطاب  
وی ز تو بر پای علم حیدر کرار  
با سخن تو همه سخنها ناقص  
با هنر تو همه هنرها بیکار  
بی گنهی کس بر تو خوار نگردد  
زر چه خواری کشد چو نیست گنه کار!  
آنکه مراو را عزیز کرد خداوند  
از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار!  
آز همی گرد زر گذشت نیارد  
تا بیریدی سر سؤال به دینار  
بار خدا یا! خدایگانا! شاها!  
شعر مرا سهل برگذار کن این بار  
زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج  
کوفته کرده ست و خیره مغز و سبکسار  
من که ترا شعر گویم از پس این شعر  
مدح تو و بیت آن چو درج معانی  
جهد کنم تا بدیع گویم هموار  
تارخ بیدل کند حدیث گل زرد  
شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوار  
برگ گل ناز باد و برگ گل زرد  
تارخ بیدل کند حدیث گل زرد  
تا که چو غمگین بگرید و بخروشد  
قسم تو و قسم دشمنان تو از خار  
دشمن تو رعدوار باد همیشه  
ابر به اردیبهشت و رعد به آزار  
تا به در خانه تو برگه نوبت  
جفت خروشیدن و گریستن زار  
عیدت فرخنده باد و روزت مسعود  
سیمین شندف زنند و زرین مسمار  
وز همه بدها ترا خدای نگهدار

### درد مدح امیر محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

ای زینهار خوار بدین روزگار  
از یار خویشتن که خورد زینهار  
یک دل همی چرند کنون آهوان  
با شیر و با پلنگ بیک مرغزار  
و قتی که چون دو عارض و زلفین تو  
در باغ گل همی شکفت صد هزار  
هر شب همی درخشد در گلستان  
چون شعله های آذر گلهای نار  
و قتی که چون موشح گردد زمین  
وشی و پرنیان همه کوه و قنار



گردد ز چشم دیده و ران ناپدید  
 وقتی که چون سرود سرایی بباغ  
 بلبل سرود راست کند برسمن  
 وقتی که عاشقان و جوانان بهم  
 این برچمن نشسته و پرمی قدح  
 زیر گل شکفته بخواهد گشاد  
 از من همی جدا شوی ای ماهروی  
 بیدوست چون بوم بچنین ماه و روز  
 ترسم که از بهار بترسی همی  
 و آنگاه چون بهار به آید ز تو  
 تو زین قبل اگر روی ای جان مرو  
 من هم بهار دیدم و هم روی تو  
 اینک بهار و اینک رخسار تو  
 و بی بهانه رفتن خواهی همی  
 شاخ بنفشه بخش مرا زان دوزلف  
 چون توشدی دلم شد و فردا مرا  
 بنیاد حمد میر محمد کزوست  
 نزد پدر ستوده و نزد خدای  
 هم شهرگیر و هم پسر شهرگیره  
 زو قدر و جاه و عز و شرف یافته  
 اسلام را بمنزلت حیدر است  
 مردان مردگیر و شیران نر ،  
 در نزد او سراسر در بندگی  
 رایش بوقت حزم حصار قویست

اندر میان سبزه بصحرا سوار  
 یاد رچمن چغانه نهی بر کنار  
 صاصل قصیده نظم کند بر چنار  
 در باغ می خورند بدیدار یار  
 و آن زیر گل غنوده و پر گل کنار  
 نرگس دو چشم خویش ز خواب خمار  
 نا مهربان نگاری و ناسازگار  
 بی یار چون زیم بچنین روزگار  
 گویی ز تو بهار به آید بکار  
 گردی بچشم عاشق بیقدر و خوار  
 و رانده تو زینست انده مدار  
 روی تو از بهار به ، ای غمگسار  
 بنگر بروی خویش و بروی بهار  
 بیمهر گشت خواهی و ز بهار خوار  
 تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار  
 از بهر مدح میر دل آید بکار  
 شاهی و ملک و دولت دین استوار  
 اندر همه مقامی و اندر همه تبار  
 هم شهریار و هم پسر شهریار  
 تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار  
 شمشیر او بمنزلت ذوالفقار  
 روز نبرد کردن و روز شکار ،  
 در پیش او تمامی در زینهار  
 تیغش بروز رزم کلید حصار

در جود چاکراند او را بحار  
جایی که حلم باید حلم و وقار  
اندر همه ولایت او اضطراب  
از سر برون نیارد کردن فساد  
دیوانگان گشته خلیع العذار  
بیرون نیارست آمد ثعبان زغار  
نوشیروان دیگر و اسفندیار  
فضل ترا گرفت نداند شمار  
مردم بی این دو چیز نیاید بکار  
زینی بهر امیدی امیدوار  
از فر شاه بینی و از کردگار  
و آخر بدین همی نکند اختصار  
از روم هدیه آرند ، از چین نثار  
بخت مخالف تو سوی انحدار  
فرمان دهندگان صغار و کبار  
هر دشمنی که با تو کند چار چار  
بیخی که شاخ دارد و بر شاخ بار  
دلها گرفت با تو امیرا قرار  
از بهر بازگشتن بر بست بار  
ای خدمت تو مایه عز و فخر  
درگاه تو و خدمت تو اختیار  
او را نه ننگ خواهد دیدن نه عار  
خدمت ، بدرگه تو کند هوشیار

در حلم نایابند او را جبال  
جایی که جود باید جود و سخاست  
از قادری که هست نیارد گذشت  
با سهم او دلیر ترین پیلی  
از بیم او نکو خو و بخرد شدند  
فرزند آن شهست که از بیم او  
ای عدل و راد مردی رادر جهان  
آن کو شمار ریگ بداند گرفت  
برتر ز چیزها خرداست و هنر  
وین هر دو را امید به تست از جهان  
غره نئی بدین هنر و نیکویی  
سلطان ترا بچرخ برین بر کشید  
جایی رساندت که بدرگاه تو  
بخت مؤالف تو سوی ارتفاع  
فرمانبران تو شده اند ای امیر  
اندر دو چشم خویش ز ندخار خشک  
در هر دلی هوای تو بیخی زده ست  
گیتی گرفت با تو امیرا سکون  
و آن دل که رفته بود بجای دگر  
ای درگه تو جایگه قدر و جاه  
«نیک اختیار» باشد هر کس که کرد  
فخریست خدمت تو که تا روز حشر  
شادی ، بخدمت تو کند پیش بین

آنجاست ایمنی و دگر جای بیم  
ای از تو یافته دل و فربی شده  
ای از تو یافته دل و فرخ شده  
سال نوست و ماه نو و روز نو  
شادی و خرمی را نو کن بسیج  
بویگر عندلیب نوا را بخوان  
وز هر یکی جدا غزلی نوشنو  
نو روز نو و نو بهار دلارام را  
تا فعل ابر پاک نیاید ز خاک  
پاینده باش تا به مراد و به کام  
امروز تو همیشه نکو تر ز دی  
همواره یمن باد ترا بر یمین

۴۴

## در عذر لاغری معشوق

و توصیف لاغری و مدح امیر محمد بن محمود گوید

دل من لاغر کی دارد شاهد کردار  
لاگران جمله ظریفند و ظریفست کسی  
دوست از لاغری خویش، خجل گشت ز من  
گفتم ای جان نه مرا از تو همی باید خورد ؟  
عذرخواهی چه کنی، گر تو نزاری و نحیف  
یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران  
شوشه سیم نکوتر بر تو یا گه سیم ؟  
مثل لاغر و فربی مثل روح و تنست  
مردم فربی در خانه نکتجد بمثل  
فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم  
لاغرم من چکنم گر نبود فربه یار  
کو چومن دایم با لاگران دارد کار  
گفت: مسکین تن من گوشت نگیرد هموار  
خوردن من ز تو: بوس است و کنار و دیدار  
من ترا عاشق از آنم که نحیفی و نزار  
سبکی به زگرایی بهمه روی و شمار  
شاخ بادام بآیین تر، یا شاخ چنار ؟  
روح باید، تن بیروح ندادد مقدار  
لاغر آگاه نگردی که در آید بکنار  
دل من خردست، اندر خور خود یا بیدار

من ندانم چکنم با دل ، یارب زنهار  
ای دل! اینک تن من را بهره خویش بیار  
لیکن او را ز پرستیدن شه باز مدار  
بر در خانه او رفت نیارند سوار  
جود را پشت و پناه و امن رایسرویسار  
گردنی نی که نه از منت او دارد یار  
ساعتی ز اهل ادب مجلس او وز زوار  
بر تر آنست که بر درگاه او یابد بار  
بندگانند مر او را همه فرمانبردار  
پادشاهی ، چو ز نام پدرش شرع شعار  
دولت او را بپرستد بزمانی صد بار  
زوادب گشت گرامی ، نشود هرگز خوار  
زین همی تیز شود اهل ادب را بازار  
گر نه او پرزده چنگست بدیشان هموار  
میل او باز به علم و به کتاب و اخبار  
همه عدلست و کفایت همه حلمست و وقار  
ای بر آورده بهرادی ز سر بخل دمار  
از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار  
از پی دیدن دیناری دو چشم چهار  
نه ز تنهایی ، لیکن ز غلام بسیار  
نام فرزندان تکمین و تکین و دینار  
تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذار  
هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار  
که ز گفتارت شرم آید و ننگ آید و عار  
بیشتر چیزی گفتار بود پس کردار

دل خود رای مرا لاغر کاند مطیع  
دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت  
هر چه خواهی کن با تن که توسالارتنی  
از پرستیدن آن شاه ، که میران جهان  
از پرستیدن آن شاه ، که دست و دل اوست  
از پرستیدن آن شاه ، که در ایران شهر  
از پرستیدن آن شاه ، که خالی نبود  
از پرستیدن آن شه ، که ز شاهان بشرف  
میر ابو احمد محمود که میران جهان  
پادشه زاده محمد ، که ازو نام گرفت  
شاهی او را بپرستد به زمانی صدراه  
زو هنر یافت بزرگی ، نشود هرگز پست  
پشت اهل ادبست او و خریدار ادب  
خوارتر چیزی علم و ادبستی به جهان  
میل شاهان به شراست و بهرود و به سرود  
همه جودست و سخاوت همه فضلست و کرم  
ای برون برده بجود از دل خلق آزون باز  
زایران تو ندانند چه چیزست درم  
زایران دگران باز به امید کنند  
چاکران تو ندانند کرا باید خواند  
چاکران دگران ز آرزوی بنده کنند  
مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند  
هر که کرداری کرده ست بگفته ست نخست  
نه از آنرو که بگفتار نیرزد صد از آن  
پیش گفتار به کردار شوی وین عجبت

خازنان تو ز بس دادن دینار و درم  
 بدره بر بدره فرو ریخته باشند و هنوز  
 این بر این گوشه همیگوید: کای شاعر! گیر  
 چه صلتهایی، کز قدر ستاننده «دفزون  
 مادحان تو برون آیند از خانه» تو  
 این همی گوید گشتم بغلام و بستور  
 آن بدین گوید: باری من ازین سیم، کنم  
 وین بدان گوید: باری من ازین زر کنم  
 کس بود آنکه در آنوقت بنزد تورسد  
 وقت آن کز توسوی خانه همی باز شود  
 نام و بانگ تورسیدهست بهر شاه و ملک  
 بس نماندهست که شاهان زپی فخر کنند  
 هر زمانی لقبی سازند ای میر ترا  
 بار خوانند همی قطب معالیت بشعر  
 شاه روز افزون خوانند ترا باز امسال  
 لقب آن به که بماند به خداوند لقب  
 ای امیر هنری، وی ملک روز افزون  
 تا بیاقوت تنگ رنگ بماند گل سرخ  
 تا دل تازه جوانان به جهان شاد بود  
 سائلان را ز تو سیم آید و زائر را زر

۴۵

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی

دی ز لشکر گه آمد آن دلبر	صدره سبز باز کرد از بر
راست گفتی بر آمد اندر باغ	سوسنی از میان سیمین
گرد لشکر فرو فشاند همی	زان سمن زلفکان لاله سپر

راست گفתי که برگذرگه باد  
 باد ، زلف سیاه او برداشت  
 راست گفתי زمشك برکافور  
 چون مرادید پیش من بگریخت  
 راست گفתי یکی شکاری بود  
 میر ابواحمد آنکه حشر نمود  
 راست گفתי که صیدگاهش بود  
 بکمرهای کوه، مردان تاخت  
 راست گفתי که رنگ تازانرا  
 بانگ برخاست از چپ و راست  
 راست گفתי بهمی شکنند  
 تازیان اندر آمدند ز کوه  
 راست گفתי وصیفتانندی  
 حلقه ای ساخت پادشاه جهان  
 راست گفתי که دشت باغی گشت  
 همه گمگشتگان همی گشتند  
 راست گفתי هزیمتی سپهند  
 پیش خسرو ، بتان آهو چشم  
 راست گفתי مخالفان بودند  
 هر که را میر خسته کرد بتیر  
 راست گفתי که قیر شاه گشاد  
 وز دگر سو در آمدند بکار

نافه ها را همی گشاید سر  
 تاب او باز کرد يك زدگر  
 لعبانند گشته بازیگر  
 آن ، سرا پای سیم ساده پسر  
 پیش یوز امیر شیر شکر  
 مر ددانرا به صید گاه اندر  
 اندر آن روز نایب محشر  
 تا بتازند رنگ را ز کمر  
 اندر آن تاختن بر آمد پر  
 کوه لرزید و گشت زیر و زبر  
 سنگ خارا بصد هوار تبر  
 رنگ و جز رنگ بیکرانه و مر  
 روی داده سوی وصیفت خر  
 گرد ایشان ز لعبان خزر  
 گرد او سرو رست سر تا سر  
 اندر آن دشت عاجز و مضطر  
 خسته و جسته و فکنده سپر  
 يك بیک را بدوختند جگر  
 پیش گردنکشان این لشکر  
 ز انجهان نزد او رسید خبر  
 زینجهان سوی آنجهان ره و در  
 شرزه یوزان چو شیر شرزه نر



راست گفتى مبارزان بودند  
 رنج نادیده کامکار شدند  
 راست گفتى که عاشقاندی  
 همه هامون ز خون ایشان گشت  
 راست گفتى بفر دولت میر  
 پس بفرمود شاه تا همه را  
 راست گفتى سپاه دارا بود  
 بنهادند شان قطار قطار  
 راست گفتى که خفته مستانند  
 چون ملکشان بدید، از آن سدیكى  
 راست گفتى ز بهر ایشان بود  
 شادمان روی سوى خیمه نهاد  
 راست گفتى نبرده حیدر بود  
 شاد باد آن سوار سرخ قباى  
 راست گفتى که آفتابستى

۴۶

در مدح میر ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصر الدین و وصف شکارگاه

چهار چیز گزین بود خسروان را کار  
 ملک محمد محمود آمد و بفزود  
 نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق  
 جز این چهار هنر، صد هنر فزون دارد  
 چو داد دادن نیکو، چو علم گفتن خوب  
 هنر فراوان دارد ملک، خدای کناد  
 چنانکه او ملکست و همه شهان سپهش  
 نشاط کردن چو گان و رزم و بزم و شکار  
 بر این چهار بتوفیق کردگار چهار:  
 بزرگ داشتن دین و راستی گفتار  
 کزین چهار هنر، هریکى فزون صدبار  
 چو عفو کردن مجرم، چو بخشش دینار  
 که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار  
 همه ملوک سپاهند و او سپهسالار

هزار يك زان كان شهریار کیتی دار  
 ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار  
 ز پس برفتم با چاکران و با نظار  
 میان گرد مصافی چو آهنین دیوار  
 بتیر کرده برایشان فراخ دشت حصار  
 چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار  
 که هرچه کشته تیر منست پیش من آر  
 میان دشت همی گشت با هزار سوار  
 شکار ها که برو تیر برده بود بکار  
 زبس دویدن تیز و زبس کشیدن بار  
 از آن شکار که از تیر میر شد کشتار  
 فراخ دشتی چون روی آینه هموار  
 ز شاخ آهو چون زلف تابدا ده یار  
 فرو نشستم و بگریستم بزاری زار  
 چو چشم شیران کردم زخون دیده کنار  
 همی ندانم بو نصر بود یا کشوار  
 بصید گاه تو بر چشم آهوئی بسیار  
 ز خون دیده کناری عقیق و دانه نار  
 بچشم آهو بر چشمه اش باران بار  
 ز آهوان چون نگاری ز بتکده فرخار  
 سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار  
 بسحر سرمه خوبی و نیکویی سحر  
 که شادمان شو اندوه دل براین بگسار  
 مگر امیر نکو سیرت نکو کردار  
 سزای ملك جز آن آفتاب فخر تبار

ز جمله ملکان جهان که داند کرد  
 بیک شکار که اندر ، من آنچه زودیدم  
 بدشت بر شد روزی بصید کردن و من  
 ز دور دیدم گردی بر آمده بفلک  
 امیر پیش و گروهی شکار اندر پیش  
 همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز  
 بیک زمان همه بفکند و پس به حاجب گفت  
 ز بامدادان تا نیمروز حاجب او  
 بر استران سبک پی همی نهاد سبک  
 بماند مرکبش و استران بمانده شدند  
 هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود  
 چو پشته بسته شد از کشته پیش روی امیر  
 ز چشم آهو چون چشم دوست شده دشت  
 مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد  
 در آرزوی دوزلف و دو چشم آهو خویشت  
 ز چاکران ملك چاکری بدید مرا  
 بر رفت و گفت ملکر که فرخی بگریست  
 چو باز گشت همی بردسوی خیمه خویشت  
 مگر که آهو چشمست یار او که شده ست  
 ملك چنانکه ز آزادگی سزید گزید  
 دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین  
 بچشمش اندر گنتی کشیده بودستی  
 بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده ست  
 بدین کریمی و آزادگی که داند بود  
 چه جایگاه شگفتست و کیست از امرا

در آنچه خواهد دادن خدای عرش بدو  
همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست  
رسد بجایی ملک محمد محمود  
یکان یکان همه فردا ترا پدید آید  
هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر  
هنوز نامه او خوانده نیست بر فغفور  
هنوز نایب او با دبیر و مستوفی  
هنوز پیشرو روسیان بطیع نکرد  
هنوز رود سرایان نساختند بهروم  
هنوز طوف نکرده ست و سر بر بنگشت  
بسی نمانده که کار جهان چنین گردد  
همیشه تا نبود گل بروزگار خزان  
خدای ناصر او باد و روزگار بکام

چنین هزار جوانرا کرا بود مقدار  
تو این حدیث که گویم، نگر نداری خوار  
که کس بنشیند از ملک احمد مختار  
تو گوش دار و بین تا چگونه گردد کار  
هنوز قیصر بر در گهش نکرده نثار  
هنوز خطبه او کرده نیست در بلغار  
خراج مغرب را بر گرفته نیست شمار  
رکاب او را نیکو بدست خویش بشار  
ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار  
چنانکه باید گرد جهان سکندر وار  
بکام خویش رسیده من وهمه احرار  
چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار  
فلك مساعد و گیتی برو گرفته قرار

۴۷

در تهنیت عید فطر و مدح امیر محمد بن محمود گوید

رمضان رفت ورهی دور گرفت اندر بر  
بس گرمی بود این ماه ولیکن چکنم  
سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت  
رمضان پیری بس چابک و بس باخردست  
او شنیده ست که بسیار نشین را گویند  
چکنم قصه دراز، این بچه کارست مرا  
رمضان گر بشد از راه فراز آمد عید  
گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل  
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت  
باده صافی و پالوده و روشن چو گلاب

خنک آن کو رمضان را بسزا برد بسر  
رفتنی رفته به و روی نهاده بسر  
تا نگویند فروهشت بر ما لنگر  
کار بخرد همه زیبا بود و اندر خور  
دیر بنشست بر ما و همی خورد جگر  
سخنی باید گفتن که بهده دارد در  
عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تر  
وقت آن آمد کز باده گران گردد سر  
مطربی مدح امیرالامرا کرده زبر  
ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر

اثر غالیۀ عیدی نارفته هنوز زان بناکوش که با سیم زندرنگش بر  
دست ها کرده برنگ نو و پاکرده ببند زانکه چون چشم نگارست و چو زلف دلبر  
هر نبیدی را بوسی زاب ساقی نقل فرخی تا بتوانی بجز این نقل مخور  
این همه دارم وزین بیش به فرماکی که امام ملکانت بدفضل و به هنر  
پس چرا باشم غافل بنشینم بر خیر ساقیا باده فراز آرو بته شغل دگر  
من و معشوق و می ورود و سرکوی سرود بر سرکوی سرودست مراگم شده خر  
ای خوشا بامی معشوق سرودی که در آن نعمت آن قد بلندآید و آن سیمین بر  
خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود مدحت خسرو بانعت رخی همچو قمر  
مطربا ! آن غزل نغز دلاویز بیار ورنه ندانی بشنو تا غزلی گویم تر

## ۴۸

## تجدید مطلع

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر  
او دلی داشت گرامی ودلی دیگر یافت او دلی داشت گرامی ودلی دیگر یافت  
دلفروشان خراسان را بازار کجاست دلفروشان خراسان را بازار کجاست  
اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست  
هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل شد هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل شد  
تو چگویی که من بیدل چون تانم گفت تو چگویی که من بیدل چون تانم گفت  
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار  
آنکه از شاهان بیشست به علم و به ادب آنکه از شاهان بیشست به علم و به ادب  
به نهاد و خو و صورت بیدرماند راست به نهاد و خو و صورت بیدرماند راست  
تا جهان گم نشود، گم نشود نام و نشان تا جهان گم نشود، گم نشود نام و نشان  
شکر باید کند ایزد را سلطان که کند شکر باید کند ایزد را سلطان که کند  
گره نریاید، هست، ار که سخا باید هست گره نریاید، هست، ار که سخا باید هست  
ایزد از چهرۀ او چشم بدان دور کند ایزد از چهرۀ او چشم بدان دور کند

دل من برد و مرا از دل او نیست خبر دل من برد و مرا از دل او نیست خبر  
کاشکی من دلکی یافتی نیز دگر کاشکی من دلکی یافتی نیز دگر  
تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش مگر تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش مگر  
ور بود نیز همانا نفروشد به زور ور بود نیز همانا نفروشد به زور  
حال ازینگونه ست اینجا، حذر ای قوم حذر حال ازینگونه ست اینجا، حذر ای قوم حذر  
مدحت خسرو عادل به چنین حال اندر مدحت خسرو عادل به چنین حال اندر  
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر  
آنکه از میران بیشست به فضل و به هنر آنکه از میران بیشست به فضل و به هنر  
پسر آنست پدر را که بماند پیدر پسر آنست پدر را که بماند پیدر  
پدری را که چنین داد خداوند پسر پدری را که چنین داد خداوند پسر  
به چنین شاه نکو رسم پسندیده سیر به چنین شاه نکو رسم پسندیده سیر  
به قیاس عدد قطره باران به شمر به قیاس عدد قطره باران به شمر  
خاصه امروز که امروز فزون دارد فر خاصه امروز که امروز فزون دارد فر

ای سپندی ، منشین ، خیز سپندار سپند  
 و ر بدست تو کنون اخگر افروخته نیست  
 چشم بد را ز چنان شاه بگردان به سپند  
 نه شگفتست که از دیدن آن بار خدای  
 دیدی امروز ملک را تو بآن دشت فراخ  
 تو نگفتی بچه ماند، نه من ایدون گفتم  
 ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب  
 مگرش دیدی شاهان کمر بسته گهی  
 هر که شاهنشهی و ملک همیخواهد جست  
 ملک آن باشد کورا به سخن باشد دست  
 او هنر دارد بایسته چو بایسته روان  
 همه شاهان جهان را چو همه در نگر  
 ایدرست آنکه همه داشتی جم پنهان  
 ایدرست آنکه همی خوانند او را طوبی  
 شکر ایزد را کامروز بدان جای گهم  
 برسد قافیه و شعر و بیابان نرسد  
 تا نباشد چو گل سبب گل آذر گون  
 تا نماید به گلاب آن عرق مرزنگوش  
 شادمان باد و بهر کام که دارد برسد  
 شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل  
 همچنین عید بشادی بگذاراد هزار

تا ترا سازم از این چشم گرامی مجمر  
 ز آتش هیبت آن شه به فروزان اخگر  
 کآفرین باد بر آن صورت نیکو منظر  
 مرد کم بین را بفزاید در دیده بصر  
 پیش آن موب و آن رایت فرخ پیکر  
 که بمه ماند و مه را ز ستاره لشکر  
 چشمه روز بود ماده و مه باشد ز  
 دیده ای هیچ شهی بسته بدین زیب کمر  
 گو چو او باش و گر نه بشو رنج مبر  
 ملک آن باشد کورا به هنر باشد کر  
 اوسخن راند پیوسته چو پیوسته در  
 بندگی باید کرد از بن دندان ایدر  
 ایدرست آنکه همی جست بجهد اسکندر  
 ایدرست آنکه همی خوانند او را کوثر  
 که شهان همه گیتی را آنجاست مفر  
 گریگویم که چه کرد او به بت کالنجر  
 تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر  
 تا نماند به می قطر بلی سیسنبر  
 آن نکو خوی نکو منظر نیکو مخبر  
 بخت او روز به و بخت عدو روز بتر  
 در جهان داری و در دولت پیروز اختر



مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار  
 ای خوشا آن نوبهار خرم نوشاد بلخ  
 هردرختی پرنیان چینی اندر سرکشید  
 ارغوان بینی چودست نیکوان پر دستبند  
 باغ گردد گلپرست و راغ گردد لاله گون  
 باغبان برگرفته دل بماه دی ز گل  
 بلخ بس خوشست، لیکن بلخیانرا باد بلخ  
 نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند  
 باغ و راغ و کوه و دشت گوزگانان سر بسر  
 هر چه زیور بود نوروز نو آیین آن همه  
 ازدوران رشنه (۴) تا که پایه های کرزوان  
 بیشه های کرزوان از لاله زار و شنبلیله  
 از فراوان گل که بر شاخ درختان بشکفتد  
 بامدادان بوی فردوس برین آید همی  
 گل همی گل گردد و سنگ سیه یافوت سرخ  
 خوبتر زین گوزگانان را بهاری دیگرست  
 میر ابو احمد محمد شهریار دادگر  
 آنکه دنیا را جمالت آنکه دین را قوتست  
 در بزرگی با تواضع، در سیاست با سکون  
 پر دل پر دل ولیکن مهربان مهربان  
 خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند  
 همچنان ترسند چون کبکان ترسنده ز باز  
 ابر گوهر بار زرین کله بندد در هوا  
 مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب

از در نوشاد رفتی یا زباغ نوبهار  
 خاصه اکنون کز در بلخ اندرون آمد بهار  
 پرنیان خرد نقش سبز بوم لعل کار  
 شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار  
 باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار  
 پر کند هر بامدادی از گل سوری کنار  
 مر مرا با شهر های گوزگانانست کار  
 نا بهار گوزگانان پیش من بگشود بار  
 حله دو روی را ماند زبس نقش و نگار  
 برد بر گل های باغ و راغ نوروزی بکار  
 سبزه از سبزه نبرد، لاله زار از لاله زار  
 گاه چون بیجاده گردد، گاه چون زرعیار  
 راست پنداری درختان گوهر آوردند بار  
 از در باغ و در راغ و زکوه و جویبار  
 زین بهار سبز پوش تازه روی آبدار  
 وین بهار اکنون پدید آید که آید شهریار  
 سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار  
 آنکه دولت را ثیابست آنکه شاهی را شعار  
 در سخا با تازه رویی، در جوانی با وقار  
 قادر قادر ولیکن بردبار بردبار  
 ناوک او کنگره بر باید از برج حصار  
 پیل ازو روز نبرد و شیر ازو روز شکار  
 گر ز دریای کفش خورشید برگیرد بخار  
 ۵ - اندر ذات او این هر دو معنی آشکار



آن همای رایت فرخنده او خفته نیست  
بس نباید کو پيرواز اندر آید نرم و خوش  
بر در بغداد خواهم دیدن او را تانه دیر  
دولت سلطان قوی باد و سرتو سبز باد  
خوش نخسبم تا نبینم بر در میدان تو  
تا همی پیدا بود نیک از بد و نرم از درشت  
تا نباشد چون ستاک نسترن شاخ بهی  
نیک بادت سال و ماه و نیک بادت روز و شب  
رنج و مکروه از تو دور و عدل و انصاف از تو شاه  
تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چندگاه  
برخوز از نور و زخم، برخور از بخت جوان  
دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن

آخر او خواهد بنای مملکت کرد استوار  
گر پيرواز اندر آید مملکت گیرد قرار  
گرد برگردش غلامان سرایی صد هزار  
کاین جهان باد و لت و تیغ پشما خوارست خوار  
خفته هر شب شهر یاران جهان را بنده وار  
همچو سنگ خاره از بیجاده و لیل از نهار  
تا نباشد چون شکوفه ارغوان شاخ چنار  
نیک بادت وقت و ساعت نیک بادت روزگار  
دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار  
شاه چین آید پیاده، شاه روم آید سوار  
برخور از عمر گرامی، برخوردار روی نگار  
دوستان شادمان و شاد کام و شادخوار

۵۰

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

شبى گذشته ام دوش خوش به روی نگار  
شبهی که اول آن شب شراب بود و سرود  
نه شرم آنکه زاول بکف نیاید دوست  
میی بدست من اندر، چو مشکبوی گلاب  
بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود  
بجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره  
بتی که چشم من از بس نگار چهره او  
ز حلقه های سیه زلفش ار بخواست می  
برابر دو رخ او بداشتم می سرخ  
چو شب دو بهره گذشت، از دو گونه مست شدم

خوشا شباکه مرا دوش بود بارخ یار  
میانه مستی و آخر امید بوس و کنار  
نه بیم آنکه با آخر تباہ گردد کار  
بتی پیش من اندر، چو تازه روی بهار  
شگفت، ازیرا کز بت کنند خانه بهار  
بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار  
نگار خانه شد، ارچه پدید نیست نگار  
نماز بام زره کرده بودمی بسیار  
ز شرم دورخ او زرد گشت چون دینار  
یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

همی نمود به چشم سیه نشان خمار  
 ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار  
 اگر بخشی ترسم که بگذرد گه بار  
 بخدمت ملك شرق روز را بگذار  
 که گویدم که چنین بت مخواه دوستمدار؟  
 فریش روی بدان خوبی و بدان گفتار  
 کجا چنان بت باشد؟ که را بود بازار؟  
 نعوذ بالله نزدیک میر بادم خوار  
 که حمد و محمّد آنجاست کو بود هموار  
 بزرگوار امیر از بزرگوار تبار  
 فضایل و هنرش را پدید نیست شمار  
 چنانکه از گهر آموخته ست شیرشکار  
 کند بنوك قلم سد مملکت ستوار  
 چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار  
 و راز سخاوت گویی؟ چنو کجاست بیار؟  
 چو کوه روی کشیده ست جود او دیوار  
 شتاب میر به خشنود کردن زوار  
 نه زانکه دستگهش لاغرست و دخل نزار  
 سخاوت این سان دارد، کفایت این مقدار  
 کمینه بخشش او بدره بودی و قطار  
 بدولت پدر و عون ایزد دادار  
 امید خلق همیدون بدو گرفته قرار  
 بجای هر کس او را ایادی و کردار  
 بروزگار توان کرد کارها چو نگار  
 بروزگار شود گوهری چو دانه نار

نشان مستی در من پدید بود و بتم  
 چومست گشتم ولختی دو چشم من بغنود  
 بنرم نرم همی گفت روز روشن شد  
 بشاد کامی شب را گذاشتی بر خیز  
 مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست  
 بروی ماند گفتار خوب آن مهروی  
 بر من آن بت بازار نیکوان بشکست  
 گراو عزیزتر از دیده نیست در دل.. من  
 امیر عادل باذل، محمد محمود  
 بلند نام همام از بلند نام گهر  
 سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس  
 ز نامور پدر آموخته ست فضل و هنر  
 کند بنوك سنان بتد ملك دشمن سست  
 نظام مملکت آید ز جنبش قلمش  
 گراز کفایت گویی؟ چنو که هست؟ بگو؟  
 میان بخل و میان کف گشاده او  
 شتاب شاهان باشد به گرد کردن زر  
 شهان خزانه نهند، او خزانه پردازد  
 وليک آنچه در آرد ببخشد و بدهد  
 اگر همی رسدی دست او بهمت او  
 بکام و همت و نهمت رسیده گیرش دست  
 بنام ایزد شاهنشهیست روز افزون  
 بجشم هر کس او را بزرگی و حشمت  
 چو روزگار بود کار چون نگار کند  
 سپاه سنگی اندر میان سنگ کهی

خدايگان جهان را ببر کشیدن او  
 فزوده شاه جهاندار در ولایت او  
 ترا نمایم سال دگر دگر شده حال  
 امیر شاد و بدو بندگان او همه شاد  
 من ایستاده و شعری همی سرایم خوب  
 و گرز راست ستغفار خواهد ایزد ما  
 دروغ گفتم لیکن نه ناترانی بود  
 چنانکه هست ندانستمش تمام ستود  
 دروغ گوید هر کس که گوید اندر فضل  
 بروز معرکه زین پردلی و پر جگریست  
 بتیر در بر شیران ره پیاده کند  
 همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست  
 امیر عالم عادل بکام خویش زیاد  
 گهی بتیغ ستاننده فراخ جهان  
 نصیب او طرب و عیش زین مبارک عید

۵۹

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی گوید

ای دل تو چه گویی که زمن یاد کند یار  
 گوید که مرا چاکر کی بود وفاجوی  
 اندوه خورد، کو غم من خورد همی دی  
 نی نی که من او را دلکی نازک دیدم  
 او را نتوان گفتم که اندوه مرا خور  
 عاشق منم اندوه مرا باید خوردن  
 با این همه درد دل و اندوه چه بودی  
 تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد

پرسد که چگونه است کنون یار مرا کار  
 گوید که مرا بندگی بود وفادار  
 اندیشه برد، کو بر من بود همی پار  
 از بهر مرا بر دل نازک ننهد بار  
 کان رامش دل نیست به اندوه سزاوار  
 ای عشق همه دردی و اندوهی و تیمار  
 گر دور نبود ز من آن لعبت فرخار  
 انده مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش  
 حال دل خود گویم نی نی که نه نیکوست  
 شهزاده محمد ملک عالم عادل  
 آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور  
 برنا و به برنایی اندر هنر وی  
 پیری که بسالی سخنی خام نگوید  
 در علم چنانست که او داند و ایزد  
 زو پرس همه مشکل و دشوار جهان را  
 صد نکته مثل در دو سخن باتو بگوید  
 با این همه فضل و هنر و مملکت و عز  
 هر چند جهان سخت فراخست ولی هست  
 یارب چه دلست آنکه در او گم شد و ناچیز  
 داند همه چیزی جز از آن چیز که راهش  
 حقا که ندارد بر او دنیا قیمت  
 منت ننهد بر تو بکردار فراوان  
 گر مملکت خویش بتو بخشد گوید  
 چون شاکری از نعمت او شکر گزارد  
 در تخته بنام ادبا دارد اثواب  
 اندر خور آن همت و آن نعمت و آن دل  
 او نام نکو بسته برنج از دل فازک  
 از بهر نکو نامی گفتار من و تو  
 آنکو طلبد نام نکو باید کردن  
 بر بیهده کس را نستانند و مرا و را  
 از من چه عجب داری گر ناله کنم زار  
 در مدح امیر انده دل گفتن بسیار  
 بواحمد بن محمود آن علم خریدار  
 آن بر همه میران بهنر مهتر و سالار  
 عاجز شده پیران جهان دیده بیدار  
 باشد بر او خام و سبک سنگ و سبکسار  
 در جود چنانست که من دامن و زوار  
 زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار  
 وین معجزه زو دیدم، صد بار، نه یکبار  
 همچون ملکان نیست پراز کینه و جبار  
 پیش دل او تنگ تر از نقطه پرگار  
 چیزیکه بهشش روز نهاد ایزد دادار  
 یکسو بود از ملت پیغمبر مختار  
 والله که ندارد بر او گیتی مقدار  
 داند که ز منت بشود رونق کردار  
 تقصیر همی باشد معذور همی دار  
 از شرم دو رخسار کند همچو گل بار  
 در بدره بنام شعرا دارد دینار  
 طاقت جز از این باید یارب تو پدید آر  
 والله که بود نام نکو جستن دشوار  
 بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار  
 با دیو به روز اندر سیصد ره پیکار  
 از ریگ، ستاینده فزون بینم هموار

پنهان بنماندی و بگفتندی ناچار  
چیزی نشناسم که نداد ایزد جز عار  
از میر همه فضل و هنر گوید نظر  
ای نعمت اهل ادب و دولت احرار  
آیین مه مهر نگهدار و بمگذار  
خزپوش و بکاشانه شو از صغه و فروار  
از آهن و پولاد مر اورا درو دیوار  
تا عود بگویم که چه گفته ست بیزار  
ناگاه فتادم به یکی کلبه عطار  
کاصل تو چه چیز ست و چه چیزی زبن و بار  
به باشد و خوشتر بود از عود بخروار  
گفتی و خطا گفתי عذر آر و ستغفار  
ای مال تو بر چشم تو چون دشمن تو خار  
آنست که شک دارد در هستی جبار  
آتش بود ای شاه مکافات گنهکار  
تا وقت صبا سبز بود باغ چوزنگار  
تادشت چروشی بود اندر مه آزار  
باطرفه نگاری چو گل تازه بگلزار  
هر روز یکی نزهت و هر روز یکی یار  
در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

اندر خوی او گر خللی بودی ، بیشک  
چشم بد ازو دور کناد ایزد کورا  
نظاره گر آن چیز بگوید که ببیند  
ای شمسۀ ملک پدر و زینت عالم  
آیین همه چیز توداری و تو دانی  
آن کن که بدینوقت همیکردی هر سال  
فرمای که پیش تو بسازند حصاری  
آتش بدو اندر فکن و عود فروریز  
از خانه بازار همی گشتم يك روز  
عطار بکلبه در ، با عود همی گفت  
گشتم بگو ای عود که يك ذره ز عنبر  
عنبر نه همانا که چنین یارد گفتن  
ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی  
از عود گنهکار تر امروز بر من  
ز آتش بکن ای شاه مکافات گناهش  
تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ  
تا کوه چو مصمت بود اندر مه آذر  
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن  
هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز  
صد مهر مه دیگر بفزای بشادی

## ۵۲

در مدح امیر محمد بن محمود بن ناصر الدین سبکتگین گوید

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار  
چه دور باید بودن همی ز روی نگار  
بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو  
برابر آمد بر من کنون خزان و بهار



اگر خزان نه رسول فراق بود چرا  
 ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت  
 خزان در آمد و آن برگها بکند و بریخت  
 خدای داند کاند درختها نگر  
 کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من  
 مرا رفیقی امروز گفت : خانه بساز  
 جواب دادم و گفتم درخت همچو منست  
 من و درخت کنون هر دو ان بیک صفتیم  
 نگار یار من و دوست غمگسار شود  
 امیر عالم عادل محمد محمود  
 ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش  
 همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر  
 هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود  
 پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد  
 امیر عادل ، دانا ترین خداوندست  
 نه برگزاف سپه را بدو سپرد پدر  
 کسی که ره برد اندر حدیث های بزرگ  
 خدایگان جهان را درین سخن غرضست  
 من این غرض بتوانم شناخت نیک ، ولی  
 هر آن حدیث که من گفته ام بچندین شعر  
 بسی نمانده که شاه جهان بیاراید  
 نگر شکفت نیاید ترا ازین سخنان  
 ملک نهاد و ملک همت و ملک طلعت  
 اگر کسی به هنر یا به فضل یا به نسب

هزار عاشق چون من جدا فکند از یار  
 که من بروی نگارین آن بت فرخار  
 درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار  
 ز در خون خورم و چون زنان بگریم زار  
 ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار  
 که باغ تیره شد و زرد روی وبی دیدار  
 مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار  
 منم زیار جدا مانده و درخت از بار  
 بفر<sup>۲</sup> خدمت درگاه میر شیر شکار  
 قوام دولت و دین محمد مختار  
 بلند نام و سر افراز در میان تبار  
 چو من ستایش اورا همی کند تکرار  
 نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار  
 بخاصه از پدر پیش بین دولت یار  
 بزرگوارترین مهتر و مهین سالار  
 نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار  
 در این حدیث مرا و را سخن بود بسیار  
 تو این سخن را ز نهار تاننداری خوار  
 دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار  
 پدید خواهد شد مر خلق را همی هموار  
 مصاف و موکب اورا بصد هزار سوار  
 بر این هزار دلیست بل هزار هزار  
 چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار  
 خدا یگانی یابد امیر دارد کار



نکو دلست و نکوسیرت و نکو مذهب  
دل و زبان و کف او موافقند بهم  
کنار باشد باران نوبهاری را  
بساکسا که رسید از عطا و نعمت او  
چنان شدم ز عطاهاى او که خانه من  
چه چیز دادم کرد و چه شکر دادم گفت  
از ان عطا که بمن داد اگر بمانده بدی  
بوقت بازی ، اندر سرای ، کودک من  
بشکرا و نتوانم رسید پس چکنم  
همیشه تا نشود خاک عنبر اشهب  
همیشه تا ندهد در میان سوری مورد  
عزیز باد و براو اینجهان گرفته سکون  
کجا موافق او را نشست باشد تخت  
فلك مساعد و بازوقوی و تیغش تیز

نکو نهاد و نکو طلعت و نکو کردار  
که وفا و که بخشش و که گفتار  
فضایل و هنرش را پدید نیست کنار  
چنانکه من بتوانایی و بدستگزار  
تهی نباشد روزی ز سایل و زوار  
زمین چگونه کند شکر ابر باران بار  
به سیم ساده بر آوردمی در و دیوار  
بسان خشت همی باز گسترد دینار  
ز من دعا و مکافات ز ایزد دادار  
همیشه تا نشود سنگ ، اوّل و شهوار  
همیشه تا ندمد بر کنار نرگس خار  
امیر باد و بدو مملکت گرفته قرار  
کجا مخالف او را قرار باشد دار  
خدای ناصر و تن بی گزند و بی آزار

۵۳

در صفت شکار جرگه میر ابو احمد محمد بن محمود گوید

بامن امروز که بوده ست بدین دشت اندر  
هر که او صید که شاه ندیده ست امروز  
چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود  
که توانستی آن صید بسر برد جز او  
هیچ خاطر نتوان کرد مرا این حال صفت  
صید گاه ملك دادگر عالم را

تا بگویند که چه کرد آن ملك شیرشکر  
بداند به عیان تاش نگویی به خبر  
آن خداوند سخا گستر بسیار هنر  
که توانستی آن شغل جز او برد بسر  
کی بود خاطر کس را بچنین جای خطر  
باز نشاختم امروز همی از محشر

از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد  
از دد و دام همه دشت چنان گشت روان  
مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی  
ملك عالم عادل پسر شاه جهان  
در میان پره در تاخت، کمان کرده بزه  
از چپ و راست شکاری همی افکند بتیر  
ناوك او چو برون جستی از پهلوی رنگ  
غرم دیدم چو خسك کرده، ز بس بیکان، پشت  
این همی رفت و همه روی پراز خون دو چشم  
راست گفתי که شکسته سپه خانندی  
گورخر بود همه دشت در افکنده بهم  
هیچ شه را بجهان صید گهی بود چنین؟  
راست گفתי که بدین روز همی در نگرم  
همچنان کاین کله گور درین دشت فراخ  
این ز کوپال گران خوردن، مغفر همه پست  
در دل هریک، از ناوك او سیصد راه  
لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او  
من در آن فتح بکی مدح برو خوانده بدیع  
فال نیکو زدم، «ارجو» که چنین باشد راست  
تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرننگ  
تا بتابش نبود نجم سها همچو سهیل

گرد دشتی که بصد ره نبرد مرغ  
که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر  
ز استواری که همی پره زدند آن لشکر  
میر ابو احمد محمود سر افراز گهر  
جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر  
تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر  
سفری کردی چندان که کند چشم سفر  
کر گنگ دیدم چو سغر کرده، ز بس ناوك، بر  
وان همی گفت و همه سینه پراز خون جگر  
پیش محمود شه ایران در دشت کتر  
همه را دوخته پهلو و بر و سینه و سر  
هیچ شه کرد چنین صید با آفاق اندر  
کو بر آهیخته بد پیش صف اندر خنجر  
لشکر دشمن او خسته و افکنده سپر  
وان ز خون دل و از خون جگر جوشن تر  
در بر هریک، از نیزه او سیصد در  
لب پر از خنده و دلاها همه پرناز و بطر  
مدح او خوانده و زویافته بسیاری زر  
تا زخم او را هر روز یکی فال دگر  
تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر  
تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر

کامران باش و به نهمت رسوبی انده‌زی      شادمان باش و زجان و ز جوانی برخور

۵۴

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود گوید

نبود عاشقی امسال مرا در خور	کنون که آمد بر خط نهاد باید سر
مرا تو گویی کز عشق چون حذر نکنی	کسی نمای مرا کو کند ز عشق حذر
اگر بدست منستی حذر، چنان کنمی	که رفته بودمی از دست او به روم و خزر
بر آسمان زغم عاشقیست اختر من	بر آن گری که مرا و را چنین بود اختر
تو گویی این دل من جایگاه عشق شده‌ست	نه جایگاه که لشکر گهی بر از لشکر
هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود	که عشق تازه بدر باز کو قتل‌خانه در
خدای جز دل من عشق را پدید نکند	دری، اگر بجهان اندرون در نیست دگر
اگر بشهد و شکر ماند آن حالوت عشق	ملول گشتم و سیر آدم ز شهد و شکر
دلم تباه شدستی ز عشق اگر شب و روز	ز مدح خسرو جزوی نکردمی از بر
امیر عالم عادل محمد محمود	که روزگار بدو باز یافت عدل عمر
بزرگواری کز روزگار آدم باز	چو او و چون پدر او ملک نبود دگر
چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت	که بیم چشم بدان دور باد از ان مهتر
بخوب سیر تیش گر بخو اهدی، کندی	مصنعی بزمانی دو صد کتاب سیر
خدای در سر او همتی نهاد بزرگ	چنانکه گنج بهر نجست از آن دل به فکی
هر آنکه همت داده‌ست طاقتی بدهاد	چنانکه باشد با همتی چنان درخور
بباید آخر سلطان زیاد او نظرش	بکام خویش رسد میر و ماهمه یکسر
یکان یکان هم از اکنون همی پدید آید	بر این حدیث گواهی دهد دوات گهر

ایا بمنزلت و نام نيك اسكندر  
 در این حدیث تأمل كن و نكوبنگر  
 قلم برابر تیغست بلکه فاضل تر  
 ز تیغ و خنجر افراسیاب ورستم زر  
 كه عاجز آید از آن كارها قضا و قدر  
 كه مرغ اگر ز برش بگذرد بریزد بر  
 قلم بمنزات لشكری بود بیمار  
 ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر  
 بترسد از قلم و تیغ شیر شریزه تر  
 بدین دو چیز بود ملك راشكوه و خطر  
 بدین دو چیز جهان را گرفته سرتاسر  
 گهی به تیغ، زمین كن ز خون دشمن تر  
 در آن طویلۀ گوهر كه یافتی ز پدر  
 خدایگان را رازیست اندر آن مضمهر  
 گهر بر تو فرستاد با دوات بزر  
 دگر كه از تو بر افروخته ست روی گهر  
 ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و كمر  
 عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر  
 همه برای تو، بردار و از جهان بر خور  
 چنانكه ایزد را در حدیث پیغمبر  
 جمال و زینت دینار و رتبت منبر  
 از آن پدر كه توداری سزای چون تو پسر  
 همیشه تا ندمد ز آبگینه سیمین

ایا بمرتبت و قدر و جاه افردون  
 چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو  
 دوات را غرض آن بود كاندرو قلمست  
 نیامد، آنچه ز نو ك قلم پدید آمد  
 قلم بساعتی آن كارها تواند كرد  
 قلم بود كه ز جای بتو سخن گوید  
 ملوك را گه و بیگاه پیش دشمن خویش  
 بسا سپاه گرانا كه بی سپار شدند  
 ملوك را قلم و تیغ برترین سپهست  
 بنای ملك به تیغ و قلم كنند قوی  
 همه شهان و بزرگان و خسروان جهان  
 گهی ز نو ك قلم، گنج كن ز خواسته پر  
 دوات را غرضی بود و همچنین غرضست  
 ترا گهر نه زهر توانگری داده ست  
 عزیز تر ز گهر در جهان چه چیز بود  
 مرادش آنكه تویی عیب واك چون گهری  
 سدیگر آنكه مر از تو هیچ نیست دریغ  
 عزیز تر تو بر من در این جهان كس نیست  
 بگنجها گهر و سیم زر نهادستم  
 عنایتیست بكار تو شاه مشرق را  
 همه سكالد كز نام تو بلند كند  
 همی سزد بهمه رویها كه در نگری  
 همیشه تا نجهد ز آهنبه مرزنجوش

همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر  
به تندرستی و شاهنشهی و روزبهی

## ۵۵

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین سبکتگین گوید  
ای از در دیدار پدید آی و پدید آر  
تا کی تو ز من دور و زایشه دوری  
دوری تو و از دوری تو سخت بر نجم  
اول دل من گرم همیداشتی و من  
روزی که جدا ماندمی از تو زپی من  
کردار همی کردی تادل بتو دادم  
آن خوشخویی و خوش سخنی بد که دلم را  
یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست  
خوارم بر تو، خوار چه داری تو ره می را  
میر همه میران پسر خسرو ایران  
ابر در مش خواندم و این لفظ خطا بود  
چون من بجهان هیچکسی ابر درم خواند  
آری ره و رسم پدر خویش گرفته است  
محمود و محمد ملکانند و شهانند  
امروز که دانی ز امیران جز از ایشان  
گرام نکو باید و کردار نو آیین  
جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد  
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد

همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر  
همی گذار جهان را بکام و خود مگذر  
آن روی، کزو رنگ ربايد گل بر بار  
من با دل بر حسرت و بادیده خونبار  
امید بهی نیست چو زینگو نه بود کار  
دل بر تو فرو بسته بشیرینی گفتار  
صد راه رسول آمده بودی و طلبکار  
چون دل بشد از دست بیستی در کردار  
در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار  
گر هیچکسی شاد شده است از تو بدیدار  
من بنده سیرم نبود بنده او خوار  
بواحمد بن محمود آن ابر درم بار  
محتاج شد این لفظ که گفتم به ستغفار  
آنها که همی بارد روز و شب دینار  
کایزدش معین باد همه وقت و نگهدار  
این خوی چنین را به دل و دیده خریدار  
شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار  
دارند بحمد الله و هستند سزاوار  
تا کور شود دیده بدخواه نگو نثار  
دشمن چه خورد، جز غم و اندیشه و تیمار

وایزد بود آنرا که چنین خلق بود، یار  
وز مهر پدر در تو پدید آمده آثار  
کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار  
چیزی ندهد جز به خرد ایزد دادار  
توحید خداوند خرد کرد پدیدار  
ای از خرد آنجا که خرد را نبود بار  
زین روی بتوداد دل و گوش بیکبار  
این ملک بی اندازه و این لشکر جبار  
کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار  
از آرزوی خدمت او باشی بیدار  
اورا بر تو تیز ترست از همه باوار  
جز من که بهر شعر همی گویم هموار  
تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار  
از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار  
بر کام و هوای دل و بردشمن غدار  
وز زلف بتان بزم تو چون کلبه عطار  
وز دیدن تو فرخ روز همه احرار

بانیت نیکست و دل و مذهب پا کست  
ای با پدر خویش موافق بهمه چیز  
این سیرت و این عادت و این خو که توداری  
مردم به خرد هر چه بخواد بکف آرد  
فردوس بیابند بتوحید خداوند  
چندین شرف و فضل و بزرگست خرد را  
آگاه شده است از خرد تو پدر تو  
بر خیره نکرده است بنام تو سراسر  
تو نیز همه روز در اندیشه آنی  
شب خواب کند هر کس و تو هر شب ناروز  
آنرا که ترا گوید تو خدمت او کن  
آن کیست که این لفظ همی گوید با تو  
تالاله خود روی نگردد چو گل سب  
تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری  
دلشاد زی و کامروا باش و ظرفریاب  
از روی نکو کاخ تو چون خانه مانی  
عید توهمه فرخ و روز تو همه عید

۵۶

در ملح امیر محمد فرزند سلطان محمود غزنوی گوید

شکر از هند نیارند ز تو شیرین تر  
کس ندیده است بگیتی گل با طعم شکر  
هر کجا بوس تو آید دل و جان را چه خطر  
تو دلم پردی و دانم که تو انیست خبر  
یا مرا با تو و با عشق تو حال است دگر

ای سراپای سرشته زمی و شیر و شکر  
لب تو طعم شکر دارد و در اصل گلست  
بوسه ای زان آب شیرین بدلی یافته ام  
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن  
یا تو از جمله بت رویان چیز دگری



من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی  
تا ترا دیده ام ای ماه دگر سان شده ام  
جای شکرست نگاراکه تو در پیش منی  
عشق و جز عشق، مرابد نتواند نمود  
میر بو احمد بن محمود آن بار خدای  
آن پسندیده به رادی و به حری معروف  
از نکور سعی و نیکو خویی و نیکدلی  
اندرین ایام از نادرها نادره است  
این پسر چون پدر آمد به سرشت و بنهاد  
پدر از مردی، از شیر برد هر دم دست  
پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر  
پدر آنجا که سخن خواهد بشکافد موی  
آن سخن خواهد پاکیزه چو در بافته در  
سخن آریان آنجا که سخن را ند میر  
سخن آموزد از و هر که سخن گو یترست  
این هم از بخت بلندست و هم از اختر نیک  
باش تابینی این اختر و این بخت بلند  
کمترین چیزی کاین بخت بدو خواهد داد  
میر محمود به شادی و به شاهی بز یاد  
دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل  
آخر آن دولت و آن همت کاری بکند  
باش تا شاه جهان میر مرا امر کند  
دشمنان راهمه بر گیر و ولایت بگشای  
آن نماید ز هنر و ان کند آن شیر نژاد  
بسوی غزنین با مال گران حمل کند

بحذر بود می از عشق و پس و پیش نگر  
با خلل گشت همی حال من و حال حذر  
ور نبود ی تو چنین بود می امروز مگر  
دولت میر نگهبان منست ای دلبر  
که چو خورشید بر افروخته زو روی گهر  
آن سزاوار به شاهی و به تاج اندر خور  
بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر  
پسری با پدر خویش موافق به سیر  
تخم چون نیک بود، نیک پدید آرد بر  
پسر از مردی با پیل زند هزمان بر  
پسر از کتب جهان بیشترین کرده ز بر  
پسر آنجا که سخن گوید بفشاندر  
وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته در  
خیره مانند و نداند سخن برد بسر  
وین شگفتی بود از کار جوانی بپیر  
شاد باش ای ملک نیک خوی نیک اختر  
چه کنند و چه نمایند به ایام اندر  
گنجهای ملکانت و ولایت یکسر  
تابیند هنر و دولت و اقبال پسر  
دولت عالی با همت عالی همبر  
این سخن را که همی گویم بازی مشمر  
که سپاه و بنه بردارو ز جیحون بگذر  
پس بیروزی بر گرد و بشای وظفر  
که نکرده ست مگر صدیک آن رستم زر  
بنه خان ختا با بنه خان تر

تا نباشد چو سپیده دم ، هنگام زوال      تا نباشد چو نماز دگری، وقت سحر  
شادمان باد و بعدش همه گیتی چو بهشت      خاتمان عدوی دولت او زیر وزیر  
عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز      روز عید عدوی دولت او هر چه بتر

## ۵۷

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی، گوید

ای دل نا شکیب مژده بیار	کامد آن شمسۀ بتان تبار
آمد آن سرو جلوه کرده بناز	آمد آن گلبن خمیده زبار
آمد آن بلبل چمیده بیاب	آمد آن آهوی چریده بهار
آمد آن غمگسار جان و روان	آمد آن آشنای بوس و کنار
آمد آن ماه با هزار ادب	آمد آن روی با هزار نگار
آمد آن مشکبوی مشکین مو	آمد آن خوبروی ماه عذار
گر نژند از فراق بودی تو	خویشتن را کنون نژند مدار
زین بهنگام تر نباشد وقت	زین دلارام تر نباشد یار
عشق را باز تازه باید کرد	عاشقی را بساز دیگر بار
اندر این عشق نو غزلها گوی	پس بگوش خدایگان بگذار
آفتاب خدا یگان که بدوی	چون گل فروخته ست روی تبار
میر عادل محمد محمود	پشت دین محمد مختار
آنکه گیتی بروی او بیند	خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع	خدمت او کند به لیل و نهار
بهتر از خدمت مبارک او	نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوار ترست	از دعا های عابدان بسیار
هر چه باید ز آلت ملکان	همه دادستش ایزد دادار
گر که سرمایه می هنرست	هنرش را پدید نیست شمار
ور بزرگی بفضل خواهد بود	فضل او را پدید نیست کنار

روز چوگان زدن ستاره شود  
 و اندر آماجگاه \* راه کند  
 نامه نا نوشته بر خواند  
 گویی آن خاطر زدوده او  
 ز آنچه امسال کرد خواهد خصم  
 هر چه بر عالمان بود مشکل  
 دولت او برو بر آسان کرد  
 گویی او از کتاب های جهان  
 چون نسیم از سر زبان دارد  
 گرچه گیتی بجمله در کفاوست  
 همتش برتر از تواناییست  
 ابرو دریا سخی یوند بطبع  
 درخزان از رزان نریزد برگ  
 پادشاه این چنین سزد که دهند  
 مملکت را ملک چنین باید  
 آفرین بر یمین دولت باد  
 کز همه خسروان عصر جز او  
 ای ملک زاده فریشته خو  
 گفتگوی تو بر زبان دارند  
 هر که فردای خویش را نگرید  
 فرشاهی خدای ما بتو داد  
 ماه و خورشید را قران باشد  
 همچنین باش سالهای دراز  
 گوی او بر سپهر دایره وار  
 تیر او اندر آهین دیوار  
 خاطر پاک او به روز هزار  
 یابد اندر ضمیر هر کس بار  
 رایش آگاه گشته باشد پار  
 زو پرسی بدم کند تکرار  
 هر چه بر مردمان بود دشوار  
 برگزیده ست نکته اسرار  
 فقه و تفسیر و مسند و اخبار  
 ورچه آکنده گنجهایش بمار  
 دانش بیشتر ز دستگزار  
 دستش از هر دو ننگ دارد و عار  
 نیم از آن، کز دودست او دینار  
 پادشاهان بفضل او اقرار  
 تا بود کار ملک راست چو تار  
 آن بلند اختر بزرگ آثار  
 کس ندارد پسر بدین کردار  
 ای بتو شادمان دل احرار  
 پیش بینان زیرک و هشیار  
 چنگ در دامن تو زد ستوار  
 گر نه مردم بدانند این مقدار  
 هر گهی با پدر کنی دیدار  
 دل سلطان گرفته بر تو قرار

کار تو با سعادت و اقبال      وز تن و جان خویش بر خوردار  
دیدن شاه بر تو فرخ باد      همچو بر شاه دیدنت هموار

۵۸

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سپاهسالار

دوش متواریك بوقت سحر      اندر آمد به خیمه آن دلبر  
راست گفתי شده ست خیمه من      میخ و او در میان میخ قمر  
چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت      وز دود بسد فرو فشاند شکر  
راست گفתי به بتکده ست درون      بتی و بت پرستی اندر بر  
پنج شش می کشید و هر گل گشت      روی آن روی نیکوان یکسر  
راست گفתי رخس گلستان بود      می سوری بهار گل پرور  
مست گشت و ز بهر خفتن ساخت      خویش را از کنار من بستر  
راست گفתי کنار من صد فست      کاندرو جای خویش ساخت گهر  
زلف مشکین بروی بر پوشید      روی خود زیر کرد و زلف زیر  
راست گفתי کسی نهان کرده ست      سمن تازه زیر سیسنبه  
زلف او را بدست بگرفتم      زنج گرد او بدست دگر  
راست گفתי نشسته ام بر او      گوی و چوگان شه بدست اندر  
پادشه زاده یوسف آنکه هنر      جز بنزدیک او نکرد مقر  
راست گفתי هنر یتیمی بود      فرد مانده ز مادر و ز پدر  
پس بازی گوی شد خسرو      بر یکی تازی اسب که پیکر  
راست گفתי بیاد بر، جم بود      گر بود باد را ستام به زر  
خم چوگان بگوی بر زد و شد      گوی او با ستارگان همبر  
راست گفתי برابر خورشید      خواهد از گوی ساختن اختر  
از سرگوی زیر او برخواست      آ که که گذار بحر گذر

و اختران اندر آن میان اخگر  
 از تکاپوی آن که ره بر  
 زیر آن باد بیستون منظر  
 بار آن کوه سنب کوه سپر  
 بار آن کوه پاره بود مگر  
 آن شه گردبند شیر شکر  
 بر نشسته مکاره بدقدر  
 که چسان کشت شیر شرزه نر  
 بیستون را همنی کند به تبر  
 که چه کرد از دلیری و ز هنر  
 بارشان : تیرو نیزه و خنجر  
 گیرها گیر شد همه که و در  
 که نه اندازه شان پدید و نه مر  
 رفت و با شاه نی سپاه و حشر  
 یا از آن تاختن نداشت خبر  
 وز پس آن نشست بی لشکر  
 گله غرم و آهو اندر بر  
 هر که ز ایشان فرو نهادی سر  
 دل ایشان یکایک از پیکر  
 اوفتاد آن شه ستوده سیر  
 خیرستی و میر ما حیدر  
 آن نکو منظر نکو مخبر  
 بر نهاده کلاه و بسته کمر  
 نوز نابرده این حدیث بشر

راست گفתי سپهر کانون گشت  
 زلزله در زمین فتاد و خروش  
 راست گفתי زمین بخود میگشت  
 کوه بر تافت این زمین و تافت  
 راست گفתי جبال حلم امیر  
 چون بر آیین نشسته بود براو  
 راست گفתי قضای نیکبستی  
 دیدی او را بدین گران رتبت  
 راست گفתי که همچو فرهادست  
 گر به لاهور بودتی دیدی  
 راست گفתי درختها بودند  
 رده گرد سپاه بگرفتند  
 راست گفתי سپاه یاجوج اند  
 شاه ایران بدتاختن شد تیز  
 راست گفתי همی بمجلس رفت  
 پشت آن لشکر قوی بشکست  
 راست گفתי که نره شیری بود  
 تیر او خورده بودی اندر دل  
 راست گفתי جدای گشت به تیر  
 روزی اندر حصار برهمنان  
 راست گفתי که آن حصار بلند  
 دی همی آمد از بر سلطان  
 راست گفתי سفندیارستی  
 گفتم از خلق او سخن گویم

ناغۀ مشک و بیضه عنبر  
پیش او توده کرده زیور و زر  
برگ او زر و بار او زیور  
که چنوبی ندیده صورتگر  
جام با رنگ شعله آذر  
کز خمش چون بکند دهقان سر،  
ماهی از آفتاب روشن تر  
کارد بنهاد بر گلوی پسر  
لاله‌یی را ببرگ نیلوفر

راست گفتی کسی بمن بریخت  
خود مرا و را بخواب دیدم دوش  
راست گفتی یکی درختی بود  
شامان باد و می دهش صنمی  
راست گفتی بدستش اندر گشت  
برکش سال و ماه باد می  
راست گفتی بر آمد از سرخم  
فرخش باد عید آنکه بدعید  
راست گفتی دو نیمه خواهد کرد

۵۹

### نیز در مدح امیر یوسف سپهسالار گوید

ماهی گرمه مشک بارد و عنبر  
سروت بر مه ز لاله دارد زیور  
روزی بر من ببوسه باری شکر  
زاری دیدم چنانکه خواری بیمر  
زینروی ای بت بروی گشتم چون زر  
رویم زردست و تن چومویی لاغر  
گردد کارم ز بخت روزی بهتر  
باشد داش همیشه با دین همبر  
در صدر او حاتمست و برزین حیدر  
چون کرد او از نیام بیرون خنجر  
رادی کردی بسی ودادی گوهر  
دایم چونین امیر بادی و سرور  
نبود با ناولک تو آهن منکر  
در با صحرأ شود، چو سازی لشکر

سروی گر سرو ماه دارد بر سر  
ماهت با نیشک سیم دارد همبر  
شکر داری! چنانکه داری لؤلؤ  
یکچند از درد عشق زاری کردم  
من بسیاری هم تو خوردم جانا  
دارم بر رخ ز اشک جویی جاری  
گر من از بزم میر بویی یابم  
خسرو و یوسف که از یلان کین جوید  
از دل دریاست میر و از کف جیحون  
از خون دشت فراخ گردد جیحون  
احسنت ای خسروی که راندی لشکر  
هرگز بی تو مباد شادی روزی  
تیر تو در مغز شیر مسکن خواهد  
گردون میدان شود، چو بازی چوگان



خارا پر خون شود، چو تازی اشقر  
 شیری، گر شیر ملک دارد و افسر  
 ابری، گر ابر تخت دارد و افسر  
 بر هر گردن ز شکر داری چنبر  
 گویی در آب تیغ داری آذر  
 زیرا چون تو ندید شاهی صفدر  
 گاهی ملحد کشی و گاهی کافر  
 گویی کز خوی خویش داری منظر  
 گویی کز دست خویش داری کوثر  
 نعمت باشد جزای خدمت درخور  
 کرده ست از تو همیشه دولت مفخر  
 مهتر از تو نبود جم یا نوذر  
 تا نبود لاله، همچو نسرین پرپر  
 در تن پیکان تو و زوبین بر سر

گیتی زرین شود، چو آبی زی بزم  
 ماهی، گر ماه جام دارد و ساغر  
 بیری، گر ببر درع دارد و مغفر  
 فرخ شاهی، خجسته داری اختر  
 دشمن رادر دو دیده داری اخگر  
 گردون سازد همیشه کارت نیکو  
 فارغ نبوی ز جنگ ماهی هرگز  
 گویی کز روی خویش داری مخبر  
 گویی کز فضل خویش داری گوهر  
 یابند از خدمت تو نعمت اخوان  
 دولت با تو گرفت صحبت دایم  
 صفدر چون تو نبود رستم یاسام  
 تا نبود همچو ماه پروین تابان  
 شادان بادی مدام و غمگین دشمن

۶۰

### در مدح امیر ابو یعقوب یوسف و تهنیت ولادت پسر از وی

بت من آن صنم ماهر وی سیمین بر  
 شکسته گو نه ای و کار بر تو گشته غیر  
 مگر ز رنج بنالیده ای براه اندر  
 مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر  
 مگر مخاطره ای کرده ای بجای خطر  
 مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر  
 مگر ز کژدم جراحه داشتی بستر  
 مگر شرنگ غذا کرده ای بجای شکر

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر  
 نخست گفت که جانان ترا چه شد که چنین  
 چو سروسیمین بودی چو نال زرد شدی  
 مگر دل تو بجای دگر فریفته شد  
 مگر تر! ز کسی نکبتی رسید بروی  
 مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید  
 مگر ز مار سیه داشتی شبش بالین  
 مگر هوای دلی از تو بستند بقهر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی  
 مرا جدایی درگاه میر ابو یعقوب  
 سه ماه بودم دور از در سرای امیر  
 کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه  
 قوی شدم به امید و غنی شدم به نشاط  
 بوقتی آمدم اینجا که در گهر بفزود  
 یکی فرشته آمد به خوشترین هنگام  
 به طالعی که امارت همی فزود شرف  
 اگر همی به پسر تهنیت شود واجب  
 که این خجسته پسر، وین بزرگوار خلف  
 سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او  
 بنیکویی پدرش را امیدهاست درو  
 امیر یوسف را اندر اینجهان شجریست  
 گمان برم که من اندر زمین همان شجرم  
 شجر نباشم، لیکن گمان برم که خدای  
 که تا بخدمت او اندرم همی نرسم  
 گهش بپیل کنم تهنیت گهش بغلام  
 همیشه حال چنین باد و روزگار چنین  
 بشاد کامی در کاخ نو نشسته بعیش  
 چگونگی نه کاخی، کاخی چو گنبد هرمان  
 چهار صنفه و از هر یکی گشاده دری  
 دری از سوسوی باغ و دری از سوسوی راغ  
 سپید کرده بکافور سوده و بگللاب  
 بجای شنگرف اندر نگار هاش عقیق

نه من زرنج کشیدن چنین شدم لاغر  
 چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر  
 مرادرین سه ماه اندر نه خواب بود و نه خورد  
 کنون که چشم فکندم بدین مبارک در  
 دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر  
 یکی فرشته زین خسرو فرشته فر  
 یکی فرشته آمد به بهترین اختر  
 به ساعتی که سعادت همی نمود اثر  
 بدین پسر که ملک یافته ست واجب تر  
 زهر دو سوی بزرگ آمد و شریف گهر  
 همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر  
 وفا کناد خدای اندرو امید پدر  
 که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر  
 شجر که دید نیایش بر و ستایش گر؟  
 ز بهر تهنیت میرم آفرید مگر  
 ز شغل تهنیت او بشغلای دگر  
 گهی بحاجب شایسته و گهی بیسر  
 امیر شاد و بدو شاد کهنتر و مهتر  
 ز کاخ بر شده تا زهره ناله مزمر  
 ز پای تاسر، چون مصحفی نبشته بزر  
 چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر  
 دری از سوسوی بحرو دری از سوسوی بر  
 بکار برده درویشم ترکی و مرمر  
 بجای ساروج اندر مسامهاش درر

بخاکش اندر مشک سیاه و عنبر تر  
 چو خوی میر بدیع و چو لفظ او در خور  
 ز بام او بتوان دید سد اسکندر  
 برابر سر دیوار اوست سیر قمر  
 شمار کنگره برج او ستاره شمر  
 هزار گونه درو شکل و تندس دلبر  
 ز سروهای مرادف کرانش چون کشمر  
 چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر  
 چو خط خوبان بر مرز هاش سیسنبهر  
 خدایگانا! زین کاخ و بوستان برخور  
 بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر  
 به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر  
 ستوده ای به نوال و ستوده ای به سیر  
 مقدمی به سخا و مقدمی به هنر  
 تراست منظر زیبا موافق مخبر  
 بسال های فراوان نکرد رستم زر  
 تو شیر شریزه فکندی و کرگن شیرشکر  
 هزار پیل دمان کشته ای تو در برابر  
 نکو خویی و نکو مخبر و نکو منظر  
 قبا ی تو زره است و کلاه تو مغفر  
 ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر  
 چه بحر بادل پهناور تو و چه شمر  
 زمانه بنده او باشد و فلک چاکر

بستفش اندر عود سپید و چندن سرخ  
 چو بخت میر بلند و چو عزم میر قوی  
 ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین  
 اگر چه سیر قمر بر صحیفه فلکست  
 ز بس بلندی بالای او ، نداند کرد  
 فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت  
 ز لاله های مخالف میانش چون فرخار  
 هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش  
 چو زلف خوبان در جو یه اش مرز نگوش  
 سپهر برده ازین کاخ و بوستان خجالت  
 خجسته ای ز همه خسروان بفضل و هنر  
 بروز بزم حدیثی ز تو و صد بدره  
 ستوده ای بکمال و ستوده ای بجمال  
 مقدمی به علوم و مقدمی به ادب  
 بسا کسا که نه چون منظرست مخبر او  
 زمردی آنچه تو کردی همی به اندک سال  
 گراو بصید گه اندر غزال و گور فکند  
 و گر که رستم پیل بکشت در خردی  
 نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت  
 همیشه از پی کین خواستن ز دشمن دین  
 همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز  
 چه ابر با کف دینار بار تو و چه گرد  
 کسیکه بسته بود نام چاکریت بدو

بروز معرکه از تو حذر نداند کرد  
کسی که او ز قضای خدای کرد حذر  
همیشه تا نبود نزد مردم بخرد  
گمان بجای یقین و عیان بجای خبر  
امیر باش و خداوند و پادشاه جهان  
زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر  
نهادۀ ملکان را بکام خود برگیر  
خنیدۀ ملکان را به ایمنی بر خور

۱۶۶

## در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار

## برادر سلطان محمود

خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر  
بدر خانۀ امیر، آن ملک شیر شکر  
میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک  
میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک  
بدر خانۀ آن بار خدای ملکان  
کاخهایی که سپهریست بهر کاخی بر  
هریک از خوبی چون باغ بهنگام بهار  
کاخهایی که سپهریست بهر کاخی بر  
هریک از خوبی چون باغ بهنگام بهار  
هریکی، همچو عروسی که بیاراید روی  
خاصه آن کاخ که بر درگه او ساخته اند  
بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن  
بزمگاهست و چو از دور بدو در نگری  
سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر زیر  
بندگان و رهیان ملک اندر آن کاخ  
این بدستی در می کرده و دستی دینار  
پس هر پنجره بنهاد بر افشاندن را  
مطربان رود نواز و رهیان زر افشان  
زیر هر کاخی گرد آمده مردم گریهی  
این هی گوید: بخش تو چه آمد؟ بنمای!  
راه چون پشت پلنگ و خاک چون ناف غزال  
بدر خانۀ امیر، آن ملک شیر شکر  
میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک  
کاخهایی که سپهریست بهر کاخی بر  
وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر  
وز بر حله فرو پوشد دیبای بزر  
آن نه کاخست سپهریست پر از شمس و قمر  
بدل کنگره بر برجش زرین مغفر  
رزمگاهیرا ماند همه از تیغ و سپر  
همچو سیمری افکنده بپای اندر پر  
دست برده بنشاط و دل پر ناز و بطر  
آن بدستی گل خودروی و بدستی ساغر  
بدره و تنگ بهم پر ز شیبانی و شکر  
دوستانان همه می خوار و مخالف غمخور  
دستان زر سپار و پایشان سیم سپر  
وان همی گوید: قسم تو چه آمد؟ بشمر!  
آن ز دینار در ست و این ز مشک اذفر

نه همانا که چنین داشته بود افریدون  
 توجه گویی که امیر اینهمه از بهر چه ساخت  
 از پی حاجب طغرل که ز شاهان جهان  
 پسند دل خویش از پی او خواست زنی  
 هر چه شایست بکرد آنچه بپایست بداد  
 آنچه او کرد بتزویج یکی بنده خویش  
 آن نهالی که درین خدمت حاجب بنشاند  
 خدمت میر همیکرد ز دل تا از دل  
 خدمتش بود پسندیده بنزدیک امیر  
 اینت آزادگی و بار خدایی و کرم  
 از خداوندی و از فضل چه دانی که چه کرد  
 خادمی کورا مخدوم چنین شاید بود  
 خنک آنان که خداوند چنین یافته اند  
 هم ستوده بخصه است و ستوده بفعال  
 چون قدح گیرد، خورشید هزاران مجلس  
 تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل  
 او یقینست و جز او هر چه ببینی تو گمان  
 گر خطر خواهی از در گه او دور مشو  
 زین شرف یابی و چیزی نبوده ز شرف  
 تا ز الماس به آذر ندمد مرزنگوش  
 کامران باد بجنگ اندر با زور علی

نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر  
 وینهمه شغل ز بهر چه گرفت اندر بر؟  
 حاجبی نیست چنو هیچکسی را دیگر  
 ز تباری که ستوده ست به اصل و به گهر  
 کار او کرد تمام و شغل او بردیر  
 نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر  
 سربه عیوق بر آورد و ازو چید ثمر  
 خدمت او کند امروز هر آن کو برتر  
 لاجرم میر کله داد مر او را و کمر  
 اینت احسانی کانرا نه کراست و نه مر  
 آن ملک زاده آزاده کهر پرور  
 بس عجب نیست اگر مه بود از مهر مهتر  
 بردبار و سخی و خوب خوی و خوب سیر  
 هم ستوده بنوالست و ستوده بهنر  
 چون عنان گیرد، جمشید هزاران لشکر  
 تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر  
 او عیانست و جز او هر چه ببینی تو خبر  
 ور شرف خواهی از خدمت او در مگذر  
 زان خطر یابی و چیزی نبود به ز خطر  
 تا ز پولاد به دی مه ندمد سیسندر  
 پادشا باد بملک اندر با عدل عمر

هر که رامهتر است اندر سر  
 در جهان خدمت امیر منست  
 آسمان خواهدی که بر در او  
 من نه برخیره ایدر آمده ام  
 بخت من در جهان بگشت و ندید  
 آمد و مر مرا اشارت کرد  
 گر ترا مهتر است اندر دل  
 در گهی یافتی چنانکه کند  
 تو بدین در مدام خدمت کن  
 بخت من رهبری خجسته بی است  
 مر مرا ره به در گهی برده ست  
 در گه پادشاه روز افزون  
 عضد دولت و مؤید دین  
 آن سپهبد که باد حمله او  
 آن سپهبد که زخم خنجر او  
 پیش تیغش عدو برهنه بود  
 خنجر او ز بس جگر که شکافت  
 روز کین با خدنگ و نیزه او  
 قلعه‌یی کو بچنگ او آید  
 هر که از پیش او هزیمت شد  
 آن هر اسد بچنگ او که بچنگ  
 نیزه‌ای سازد او زده ره تیر  
 گر بخواهد ز زخم گرز کند

گو بدرگاه میر ما بگذر  
 خدمتی کان دهد بزرگی بر  
 یابدی جای کهترین چاکر  
 مر مرا بخت ره نمود ایدر  
 هیچ درگاه ازین مبارک تر  
 که بنه دل بر این مبارک در  
 ورترا خواجگیست اندر سر  
 مر ترا زود خواهی و مهتر  
 تا رسانم ترا بخدمتگر  
 کس ندارد چو بخت من رهبر  
 که مثل هست با فلک همبر  
 در گه خسرو ستوده سیر  
 میر یوسف سپهبد لشکر  
 بگسلاند ز روی کوه کمر  
 خف کند بر سر عدو مغفر  
 ورچه دارد ز کوه قاف سیر  
 گوهر او گرفت رنگ جگر  
 دشمنش را چه غفلت و چه حذر  
 باره او چه آهن و چه حجر  
 از نهیب اندرون شود به سقر  
 نهر اسد ز شیر شرزه نر  
 از یک اندر نشاختن بدگر  
 کوه را خرد و مرد و ز پروز بر



تیغ او ترجمان فیروزیست  
 هر سلاخی که برگرفت بود  
 چشم بد دور باد ازو که ازو  
 همچنان چون دل برادر او  
 هر کجا زان ملک سخن گویی  
 بتوان دید ازو به رأی العین  
 رادی آمیخته ست با کف او  
 من یقینم که تا جهان باشد  
 اینجهان گر بدست او بودی  
 چون قدح بر گرفت و ساغر خواست  
 از حقیری که سیم وزر بر اوست  
 که دهد، جزمو، بشاعر خویش  
 ای ترا بر همه مهان منت  
 بر کشیدی مرا بچرخ برین  
 زینت و ساز اسب من کردی  
 کامهایی زدرد کردی خشک  
 جاه من بردی ای امیر به ابر  
 خلعت تو مرا بزرگی داد  
 زن کنم تا مرا پسر باشد  
 میر محمود کاسب داد مرا  
 از پی خدمت شریف تو داد  
 تو چنان کز مروت تو سزید

نوک پیکان او زبان ظفر  
 با کفش ساز گارو اندر خور  
 زنده شد نام نیک و نام هنر  
 شادمانست ازو روان پدر  
 نکند کس حدیث رستم زر  
 آنچه یابی ز رستم بخبر  
 همچو با دیده بصیر بصر  
 زو سخی تر نزاید از مادر  
 داد بودی هزار بار دگر  
 اینجهانرا بچشم او چه خطر  
 ننه دسیم و زر بگنج اندر  
 زین شاهانه و ستام بزر  
 ای ترا بر همه شهان مفخر  
 قدر من بر گذاشتی ز قمر  
 ز آنچه شاهان از آن کنند افسر  
 چشمهایی ز گریه کردی تر  
 کان من کردی ای ملک به گهر  
 وین بزرگی بماند تا محشر  
 وین بماند زمن بدست پسر  
 وز عطا کرد کام من چو شوکر  
 تا روم با تو ساخته بسفر  
 کارهایی گرفتی اندر بر

اسب را با ستام و زین کردی      مر مرا با نشاط و عیش و بيطر  
شاد باش ای کریم بی همتا      ای نکو منظر و نکو مخبر  
بهمه کامهای خویش برس      وز تن و جان و از جهان بر خور  
بندگان تو با عمارى و مهد      خادمان تو با کلاه و کمر

۶۳

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار برادر سلطان محمود

این هوای خوش و این دشت دل‌رام نگر      وین بهاری که بیاراست زمین رایکسر  
ای بهار در گرگان ! نه بهاری، که بهشت      کس بهاری نشنیده است ز تو خرم تر  
باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ      راغها کردی چون سنبل خوبان ز خضر  
از تو لشکر گاهما مجلس آراسته گشت      مجلس آراسته و مرغ درو رامشگر  
ما درین مجلس آراسته چندانکه توان      می‌گساریم بیاد ملک شیرشکر  
میر یوسف عضدالدوله سالار سپاه      روی شاهان و سرافراز بزرگان ز گهر  
آنکه زیاتر و درخور تر و نیکوتر ازو      هیچ سالار و سپهدار نبسته است کمر  
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن خوب      عادتى دارد با صورت خویش اندر خور  
بیست چندانکه درین شهر نباتست و درخت      اندر آن خلقت فضلست و در آن صورت فر  
هر که از دور بدو درنگرد خیره شود      گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر  
عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست      گرچه در گیتی چون صورت او نیست دگر  
در جهان هر دو تنی را سخن از منظر اوست      منظرش نیکو، اندر خور منظر مخبر  
کس بود کورا منظر بود و مخبر نی      میرهم مخبر دارد بسزا، هم منظر  
ببزرگی چو سپهرست و بپاکی چو هوا      بسخاوت چو برادر، بدیانت چو پدر  
سیم و زر هر دو عزیزند و حریصست امیر      به برانداختن سیم و به بخشیدن زر  
خواسته گرچه عزیزست و خطرمند بود      بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر  
باز گنجی بدهد چون قدحی باده خورد      به دل خرم و روی خوش و لفظ چو شکر

باده خوردن، ز همه خلق مرا اوراست حلال  
 شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند  
 او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود  
 خلعتی داد مرا قیمتی از جامه خویش  
 از پس خلعت شایسته بآیین صلتی  
 صلتی چون سپری بود که گر خواهم ازو  
 خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال  
 من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او  
 فرخی زبید و واجب بود و هست سزا  
 میر باتو ز خوی نیک به دل گرمی کرد  
 اشتر مرده کنون زنده توانی کردن  
 چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط  
 هم شتر یابی ازین و هم شتر یابی ازان  
 تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ گمان  
 شادمان باد و جوانبخت و جهاندار ملک  
 فرخش باد سرمایه و سر سال عجم

کس مبادا که باو گوید تو باده مخور  
 که بدیشان بطرازند مدیحی چو درر  
 که مرا مدحت او گشته نبود اندر سر  
 کسوت قیصر و بر جامه نشان قیصر  
 به درخشانی چون شمس و به خوبی چو قمر  
 پرتوان کرد ز دینار مدور دو سپر  
 صلتش کرد دل دشمن من زیر و زیر  
 نیکویی کرد فزون از حد و اندازه و مر  
 که همه سال بدین شکر زبان داری تر  
 گرچه در سرما با میر برفتی بسفر  
 عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر  
 این سقط باشد برخیز و کنون اشتر خر  
 گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر  
 تا باشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر  
 کامران باد و قوی دولت و محمود اثر  
 دولتش باد و بهر کار زیزدانش نظر

۶۴

نیز در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار

برادر سلطان محمود گوید

همی نسیم گل آرد بیاب بوی بهار  
 اگرچه باده حرامست ظن برم که مگر  
 خدای، نعمت، مارا ز بهر خوردن داد  
 چه نعمتست به از باده باده خوارانرا  
 بخاصه اکنون کز سنگ خار لاله دمید

بهار چهر من! خیز و جام باده بیار  
 حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار  
 بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار  
 همین بسست و گر چند نعمتش بسیار  
 زلاله کوه چو دیبای لعل شده موار

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ  
 امیر ما عضد دولت و مؤید دین  
 بزرگواری کاندلر میان گوهر خویش  
 مبارزی که بمردی و چیره دستی ورنگ  
 دو مرد زنده نماند که صلح تاندد کرد  
 بروی باره اگر برزند بیازی تیر  
 سلاح در خور قوت هزار من کندی  
 کمان او را بینی فتاده پنداری  
 چنو سوار نیارد نگاشتن به قلم  
 ز دور هر که مرا و را بدید یکره گفت  
 ز خوب طلعتی و از نکو سواری کوست  
 نکو لقا و نکو عادت و نکو سخنست  
 درم کشست و کریمی که در خزانه او  
 درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر  
 اگر بیاید روزی هزار تنگ درم  
 مرا غم آید اگر چه مرا دلیست فراخ  
 چنان ملک را باید که باشدی هر روز  
 چو خرج خویش فروتر ز دخل خویش کند  
 دگر که نام نکو یافته ست، و نام نکو  
 شریفتر زان چیزی بود که محتشمان  
 بزرگتر زان چیزی کجا بود که ازو  
 هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم  
 رسد ز خدمت او بی خطر بجاه و خطر

که میر پره زدستی بدشت بهر شکار  
 در امید بزرگان و قبله احرار  
 پدیدتر ز علم در میان صف سوار  
 چنویکی نبود در میان بیست هزار  
 در آن حصار که او یک دو تیر برد بکار  
 ز سوی دیگر تیرش برون شود ز حصار  
 اگر نیاید او را ز بهر بازی یار  
 مهینه شاخی افتاده از مهینه چنار  
 اگر چه باشد صورتگری بدیع نگار  
 زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار  
 ز دیدنش نشود سیر دیده نظار  
 نکو خصال و نکو مذهب و نکو کردار  
 درم نیابد چندانکه بر کشد زوار  
 بر امیر ندارد به ذره ای مقدار  
 هزار و صد بدهد کارش این بود هموار  
 ز مال دادن و بخشیدن بدان کردار  
 خزانه پردرم و پرسلیح و پر دینار  
 ز زر و سیم خزانه تهی شود ناچار  
 نکو تر از گهر نا بسوده صد خروار  
 همی کنند بهر جای فضل او تکرار  
 همی رسد زدل و دست او به دستگزار  
 کنند باور و بر من نباید استغفار  
 کند ز خدمت او بی یسار ملک و یسار

مرا بخدمتش امروز بهترست از دی  
 هزار سال زیاد این بزرگوار ملک  
 خجسته بادش نورو زو همچنان همه روز  
 همیشه در براو کودکی چو لعبت چین  
 مرا بدولتش امسال خوشترست از پار  
 عزیز باد و عدو را ذلیل کرده و خوار  
 بشاد کامی بر کف گرفته جام عمار  
 همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

## ۶۵

## در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

کاشکی کردمی از عشق حذر  
 ای دریغاکه من از دست شدم  
 چون توان بود برین دردصبور  
 عشق با من سفری گشت و بماند  
 دور بودن ز چنان روی، غمیست  
 پیک غزنین نرسیده است که من  
 سفر از دوست جدا کرد مرا  
 من شفاعت کنم امسال ز میر  
 میر یوسف پسر ناصر دین  
 چون شه ایران والا به نسب  
 آنکه بر درگاه سلطان جهان  
 همه نازیدن میر از ملک است  
 همچنان در خور از روی قیاس  
 ملک او را بسزا دارد از آنک  
 لاجرم میر گرفته است مدام  
 روز و شب پیش همه خلق زبان  
 همه از دولت او جوید نام  
 تا ثنای ملک شرق بود  
 این هم از خدمت باشد که زمن  
 یا کنون دارمی از دوست خبر  
 نوز ناخورده تمام از دل بر  
 چون توان برد چنین روز بسر  
 مونس من به حضر خسته جگر  
 هرچه دشوارتر و هرچه بتر  
 خبری یابم از دوست مگر  
 گم شود از دو جهان نام سفر  
 تا مرا دست بدارد ز حضر  
 لشکر آرای شه شیر شکر  
 با شه ایران همتا به گهر  
 جای او پیشتر از جای پسر  
 زین ستوده است بر اهل هنر  
 کان ملک شمسست این میر قمر  
 یادگارست ملک را ز پدر  
 خدمت او چو نماز اندر بر  
 بشنا گفتن او دارد تر  
 همه در خدمت او دارد سر  
 بثنای دگران رنج مبر  
 بخرد مدح شه شرق بزر

دوستانرا دل از اینگونه بود  
شاد باد آن هنری میر که هست  
آن نکو سیرت و نیکو مذهب  
آنکه اندر سپه شاه کسی  
چون عطا بخشد اقرار کنی  
چون بجنگ آید گویی که مگر  
از حریصی که بجنگست مثل  
دشمنانرا چو کمان خواهد میر  
همه کتب عرب و کتب عجم  
سخنانش همه یکسر نکست  
تا همی سرخ بود آذرگون  
تا بود لعلی نعت گل نار  
شادمان باد و بکام دل خویش  
نیکوانی چو نگاراندر پیش  
همچو این عید بشادی و خوشی

۶۶

## در مدح امیر یوسف سپاهسالار

ای پسر! جنگ بنه، بوسه یار  
جنگ یکسونه و دلشاد بزی  
هر دوروزی سخنی پیش مگیر  
دل نگارا ز جفا سیر شود  
نه من ای دوست ترا دیدم و بس  
چو من ای دوست ترا دارم دوست  
بار کی یافته ای در خور خویش  
این همه جنگ و درشتی به چه کار  
خوشتن را و مرا رنجه مدار  
هر زمان تازه خوبی پیش میار  
بس عزیزا که ازین گردد خوار  
من ببند آمده ام چندین بار  
تو حق دوستی من بگزار  
جهد آن کن که نکو داری یار



تو چو من یار نیایی بجهان  
 من اگر خواهم از بخشش میر  
 میر یوسف پسر ناصر دین  
 آن نکو طلعت و فرخنده امیر  
 آن سرافراز و گرانمایه هنر  
 جنگها کرده فراوان و بجنگ  
 مرد جنگست چو پیش آید جنگ  
 روز جنگ و شعب از شادی جنگ  
 بچنین روز بگوشش غوکوس  
 همه دم جنگست اندیشه او  
 نبرد حمله بهنگام نبرد  
 هر مبارز که برو روی نهاد  
 تیغش از کوهی دو کوه کند  
 هیچ تیری نزد او بر تن خصم  
 تیر او گرچه سبک سنگ بود  
 غیر محمود که داند کردن  
 بگسلاند سرشیر از تن شیر  
 لشکری را که چنو پشت بود  
 در جوانمردی جایست که نیست  
 هیچ شب نیست که از مجلس او  
 از پس سلطان امروز جز او  
 لاجرم بر در او چون ملکان  
 شادمان باد و بهمت برساد

من چو تو یابم هر روز هزار  
 کودکانی خرمی همچو نگار  
 لشکر آرای شه شیر شکار  
 آن بآیین و پسندیده سوار  
 آن گرانمایه پر مایه تبار  
 از بداندیش بر آورده دمار  
 مرد کارست چو پیش آید کار  
 بر فرزد دو رخان چون گلنار  
 زارغنون خوشتر واز موسیقار  
 گرچه خفته ست و گرچه بیدار  
 جز بر آنسو که مبارز بسیار  
 خورد بر جان گرامی زنهار  
 چون خدنگش ز چناری دو چنار  
 که نه از پشت برون شد سوار  
 کنگره بفکند از برج حصار  
 نره شیری بخدنگی اشکار  
 هم بدانسان که کسی میوه زدار  
 از همه خلق نباشد تیمار  
 و هم را از براو جای گذار  
 نبرد زایر او زر بکنار  
 که دهد بخشش پانصد دینار  
 چاکرانند بملک و به یسار  
 آن نکو عادت نیکو کردار

وزتن و جان بجهان بر خوردار  
بخت را بر در او باد قرار  
بزم سازد بخزان و بیهار  
بگذارد صد دیگر بشمار

از دل شاه جهان نیرومند  
لهو را با دل او باد سکون  
تا بر آیین بزرگان عجم  
همچنین مهر بشادی و طرب

## ۶۷

در مدح سلطان مسعود ولیعهد سلطان محمود گوید

دوش می داده است از اول شب تا بسحر  
او همی گفت: بهل تا برم این دور بسر  
دل من خست که ننشست و نخفت آن دلبر  
چیزها داند کردن بچنین باب اندر  
وَر تواند بخورد نوبت یاران دگر  
کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر  
خدمت در که سلطان جهانرا در خور  
سید شاهان مسعود ولیعهد پدر  
و ان بملک اندر بایسته چو در دیده بصر  
خشک برجای بمانند چو بر تخته صور  
نه ز انبوهیش اندیشه نه از خصم حذر  
که دلبران بگه معرکه در مرد حشر  
چون کمان خواست عدو را چه پرند و چه سپر  
نتوان کردن با شیشه نازک به تیر  
کس چنوکار نبسته است جز از رستم زر  
سر سالاری چون سرمه کند با مغفر  
چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر  
نیست شاهانرا جز خدمت او اندر سر  
به ز آسایش و آرامش بر تخت بزر

ترك مه روی من از خواب گران دار دسر  
من بچشم او را ده بار نمودم که بخسب  
شب بسر برد به می دادن و ننشست و آنخفت  
او به می دادن جادوست، به دل بردن چیر  
حیله سازد که می افزون دهد از نوبت خویش  
کیست آنکو ندهد دل بچنین خدمت دوست  
هر که این خدمت از آن ماه بیاموزد خست شود  
ملك عالم تاج عرب و فخر عجم  
آن بصدر اندر شایسته چو در من ز خرد  
جنگجویی که چو در جنگ نشود لشکرها  
خویشتن را بمیان سپه اندر فکند  
در دلبران بگه معرکه زانسان نگرد  
تیرش اندر سپر آسان گذرد چون ز پرند  
آنچه او با سپر کمرنگ به شمشیر کند  
خنجر هشت منی گرز هشتاد منی  
آفرین باد بر آن گرز که هر زخمی از آن  
پادشاهان همه بر خدمت او شیفته اند  
از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند  
ایستادن ملکانرا بدر خانه او

ای خنک ما که چنو کشور ما را ملکست  
 ملک ما بشکار ملکان تاخته بود  
 از غم رفتن او خسته دلانرا شب و روز  
 آن همی گفت خدایا تو بدین ملک رسان  
 این همی گفت خدایا دل من شادان کن  
 حشم و لشکر، بیدل شده بودند همه  
 شکر ایزد را کان انده و آن غم بگذشت  
 چشم ما ز اشک بیاسود و یکره بنشست  
 خسرو از راه دراز آمد با همت و کلم  
 تخت شاهی را شاه آمد زینده تخت  
 قلعه ها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه  
 بیشه ها یکسره پرداخته از شیرو ز ببر  
 سهمش افکنده به روم اندر فریاد و خروش  
 عالمی ز آمدنش روی به اقبال نهاد  
 مرغزاری که بیکچند تهی بود ز شیر  
 شیر باز آمد و شیران همه روپا شدند  
 آنکه زین پیش درین ملک طمع کرده می  
 رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک  
 گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد  
 نه همی بیهده دارند مراورا همه دوست  
 مهر و کینش دوگره راسبب مزد بریست  
 دوستی او ز سپاه و ز حشم نادره ایست  
 وز رعیت نه عجب، نیز کزین دورنیدند  
 ای خداوند خداوندان شاه ملکان  
 گرچه بازوی هنر داری و دست و دل کار

ای خنک ما که چنو خاست ملک زین کشور  
 ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر  
 آستین بود ز خون مژه همچون فرغ  
 آن ملک را که فزون از ملکان دارد فر  
 به ملک زاده ایران ملک شیرشکر  
 از غم و انده دیر آمدن او ز سفر  
 کار چون چنگ شد و انده چون کوه چوذر  
 آتشی کز تف او گشت جگر خاکستر  
 ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر  
 مملکت را ملکی آمد زیب افسر  
 جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر  
 قلعه ها یکسره پرداخته از گنج و گهر  
 هیبتش دود بر آورده ز روس و ز خزر  
 که همی خواست شدن باد و سه تن زیر و زبر  
 شیر بیگانه درو کرده می خواست گذر  
 همه را هیبت او خشک فرو بست زفر  
 تا نه دیر آمد با طاعت و فرمان ایدر  
 پیش ازین کار چنان دیدی، اکنون بنگر  
 عدل و انصاف ملک مسعود از عدل عمر  
 نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر  
 این شود زین بیهشت، آن شود از آن به سقر  
 وز رعیت که خراجش بدهد نادره تر  
 مرغ و ماهی چه ببحر اندر و چه اندر بر  
 ای ستوده به خصال و به فعال و به سیر  
 و رچه در جنگ بدین هر سه نشانی و سمر

دولت تو نکند دست ترا خسته بجنگ  
هر سپاهی که کند جنگ ، ترا باشد فتح  
در جهان از شکه عدل تو بشیند شور  
ملکان همه بدر خانه تو  
قیصر رومی پیش تو در آید بسلام  
شاه ترکستان بر درگه فرخنده تو  
هر چه اندیشه کنی آن بمراد تو شود  
ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد

بکند کار تو زان به که کند صد لشکر  
هر امیری که برد رنج ، ترا باشد بر  
وز جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر  
جمع گردند چنان چون بهدر اسکندر  
قلعه رومیه را پیش تو بگشاید در  
گاه خود خسبند چون نوبتیان ، گاه پسر  
تو بدین طالع زادستی بس رنج مبر  
بر تو ای نیک دل نیک خوی نیک سیر

## ۶۷

## نیز در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

مرا این عاشقی خوش بود هموار  
کنون خوشتر ، که ناگاهان بر آورد  
کنون خوشتر ، که با او بوده ام دی  
کنون خوشتر ، که با وی خفته ام دوش  
کنون خوشتر ، که با وی کرده ام خوش  
شب دوشین ، شبی بوده ست بس خوش  
نگار خویش را در بر گرفتم  
دو زلفش را بمالیدم بدو دست  
گاهی شب روز کردم زان دو عارض  
بدین شادی درستم دوش و امروز  
فراوان خوشترم امروز از دی  
وزین خوشتر بود هر روز و هر سال  
ملك مسعود محمود آنکه ایام  
خداوندی که چون زو یاد کردی

کنون خوشتر ، که در خور یافتم یار  
مه دو هفته من سر ز کهار  
که بودم بی رخس افکار بسیار  
که بودم در غمش بسیار بیدار  
که دیدم در غمش بسیار آزار  
بجان بودم من آن شب را خریدار  
خزینۀ بوسۀ او کردم آوار  
سرای از بوی او شد طبل عطار  
گاهی گل توده کردم زان دور خسار  
در این اندیشه بودم پار و پیرار  
فراوان بهترم امسال از پار  
بفر دولت شاه جهاندار  
بدو محمود و مسعود دست هموار  
زمین و آسمان آید بگفتار

یگی گوید: ز شاهی نام بردی  
 عطای او از آن بگذشت کانرا  
 جزا از خسروان هرگز که داده‌ست  
 اگرچه می‌همیخورده‌ست بوده‌ست  
 چنین باید جهاندار و خداوند  
 ز شاهان گوی برده وقت بخشش  
 ز گلنار عدو کرده گل زرد  
 بلندی یافته زو نام شاهی  
 که اندر جنگ باشمشیر همدست  
 ز بیم تیغ او شیران جنگی  
 کسی‌گز پیش او گیرد هزیمت  
 امیری یافت گیتی‌درخور خویش  
 بدست از دامن او اندر آویز  
 ترا ایزد بدست شاهی افکند  
 خداوندی که بی نیروی لشکر  
 پدر بگذاشت او را بر درری  
 سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد  
 نه از خواری چنان بگذاشت او را  
 ولیکن خواست تا شاهان بدانند  
 همی دانست کوی‌ساز و لشکر  
 چنان بوده‌ست کاندیشید سلطان  
 ز بسیار اندکی او را نموده‌ست  
 بقباد آن ملک را کز بد خویش  
 کسی‌کو را نکوخواهست، بر تخت

که رادی را بدو بفروده بازار  
 توان سختن به شاهین و به قنطار  
 به یکره پنج اشتروار دینار  
 به آن‌گه کان عطا داده‌ست هشیار  
 پسندیده به گفتار و به کردار  
 ز شیران دست برده گاه‌پیکار  
 ز روز دشمنان کرده شب تار  
 قوی گشته بدو امید احرار  
 که اندر بیشه‌ها با شیر درکار  
 بسوراخ اندرون رفته چو کفتار  
 نترسدگر شود در سله با مار  
 کنون گو جهدکن او را نگهدار  
 حدیث دیگران از دست بگذار  
 که او را بودی از شاهان سزاوار  
 جهان بگشاد و صافی کرد هموار  
 بروی لشکر غدار و مکار  
 غرضها بود سلطانرا در این کار  
 ندارد کس چنو فرزند را خوار  
 که او بیکس هنر آرد پدیدار  
 برآید با همه گیتی به‌پیکار  
 پیرس از لشکر و اسپاهسالار  
 دلیست اندکی او را ز بسیار  
 نباید هیچ کردستی ستغفار  
 کسی‌کو را ندارد دوست، بر دار

بدین عید مبارک شادمان باد بداندیشان او غمناک و غمخوار

۹۹

### در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

بدین خرمی جهان ، بدین تازگی بهار  
 یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست  
 زمین از سرشک ابر ، هوا از نسیم گل  
 یکی چون پرندسبز ، یکی چون عبیر خوش  
 تدریغ عقیق روی ، کلنگ سپید رخ  
 یکی خفته بر پرند ، یکی خفته بر حریر  
 ز بلبل سرود خوش ، ز صلصل نوای نغز  
 یکی بر کنار گل ، یکی در میان بید  
 هوا خرم از نسیم ، زمین خرم از لباس  
 یکی مشک در دهان ، یکی حله بر کتف  
 زمانه شده مطیع ، سپهر ایستاده راست  
 یکی را بدو نیاز ، یکی را بدو شرف  
 از آن عادت شریف ، از آن دست گنج بخش  
 یکی خرم و بکام ، یکی شاد و کامران  
 مصافش بر روز رم ، سپاهش بر روز عرض  
 یکی کوه پر پلنگ ، یکی بیشه پر هزبر  
 امیران کامران ، دلیران کامجوی  
 یکی پیش او پای ، یکی در جهان جهان  
 کمند بلند او ، سنان دراز او  
 یکی پشت نصر تست ، یکی بازوی ظفر  
 به ماهی چهار میر ، به ماهی چهار شاه

بدین روشنی شراب ، بدین نیکویی نگار  
 یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار  
 درخت از جمال برگ ، سرکه ز لاله زار  
 یکی چون عروس خوب ، یکی چون رخسار یار  
 گوزن سیاه چشم ، پلنگ ستیزه کار  
 یکی رسته از نهفت ، یکی جسته از حصار  
 ز ساری حدیث خوب ، ز قمری خروش زار  
 یکی زیر شاخ سرو ، یکی بر سر چنار  
 جهان خرم از جمال ، ملک خرم از شکار  
 یکی آرزو بدست ، یکی دوست در کنار  
 رعیت نشسته شاد ، جهان خوش به شهر یار  
 یکی را بدو امید ، یکی را بدو فخر  
 از آن رای تیزبین ، از آن گرز گاو سار  
 یکی مهر و عزیز ، یکی خسته و فکار  
 بساطش بروز بزم ، سرایش بروز بار  
 یکی چرخ پر نجوم ، یکی باغ پر نگار  
 هزبران تیز چنگ ، سواران کامگار  
 یکی چون شکل نرم ، یکی چون پیاده خوار  
 سبک سنگ تیر او ، گران گرز هر چهار  
 یکی نایب قضا ، یکی قهر کردگار  
 به ماهی چهار شهر ، بکند ازین و ز بار



یکی را بکوه سر ، یکی را بکوه شیر  
 ازین پس علی تگین، دگر ارسلان تگین  
 یکی گم شود بخاک، یکی گم شود بگور  
 ملک باده ای بدست، سماعی نهاده پیش  
 یکی چون عقیق سرخ، یکی چون حدیث دوست  
 بهارش خجسته باد ، دلش آرمیده باد  
 یکی را مباد عزل ، یکی را مباد غم  
 بداندیش او بجان ، بدی خواه او بتن  
 یکی مستمند باد ، یکی باد دردناک  
 سرایش زروی خوب، ولایت ز عدل و داد  
 یکی گشته چون بهار، یکی گشته چون بهشت

یکی را بدشت گنج ، یکی را بهرودبار  
 سه دیگر طغان تگین ، قدر خان بادسار  
 یکی درفتد به چاه ، یکی بر شود به دار  
 یکی طرفه بریمین ، یکی طرفه بر یسار  
 یکی چون مه درست، یکی چون گل ببار  
 جهان را بدوسکون ، بدو ملک اقرار  
 یکی باد بی زوال ، یکی باد بی کنار  
 نکو خواه او زیسر، نصیحتگر از یسار  
 یکی باد شاد کام ، یکی باد شادخوار  
 بساط از لب ملوک ، در خانه از سوار  
 یکی گشته بر نگار، یکی گشته استوار

۷۰

#### در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

ز بس پیچ و چین تاب و خم زلف دلبر  
 گهی لاله را سایه سازد ز سنبل  
 گهی صورتی گردد از عود هندی  
 که دیده ست بر سوسن از عود صورت  
 برخ برهمی جوشد آن زلف و نشگفت  
 فری آن فریبده زلفین مشکین  
 یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل  
 به ماه و صنوبر همی خواندم او را  
 همی گشت زان فخر و زان شادمانی  
 برمزاین مرا گشت آن شکرین لب  
 مرا با صنوبر همانند کردی

گهی همچو چوگان شود ، گاه چنبر  
 گهی ماه را درع پوشد ز عنبر  
 گهی پیکری گردد از مشک اذفر  
 که دیده ست بر لاله از مشک پیکر  
 از برا که عنبر بجوشد بر آذر  
 فری آن فروزنده رخسار دلبر  
 یکی چون گل نا فرو کرده از بر  
 بر خسار و بالای زیبا و در خور  
 صنوبر بلند و ستاره منور  
 که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر  
 بقدر و برخ با ستاره برابر

چه ماند برخسار خوبم ستاره  
ستاره کجا دارد از سنبل آذین  
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی  
بگفت این وبگذشت و اندر گذشتن  
ستاره چو من گل فشانده ست بر رخ  
من از گفته خویشتن خیره گشتم  
پری خواندم اورا و زانروی خواندم  
دگر باره بامن بجنگ اندر آمد  
مرا با پری راست کردی بخوبی  
پری کی بود رود ساز و غزلخوان  
پری هر زمان پیش تو بر نخواند  
ملك بوسعید آفتاب سعادت  
ملك زاده مسعود محمود غازی  
به نیزه گذارنده کوه آهن  
همه اختران رای او را متابعت  
کریمی به اخلاقش اندر مرکب  
دلش مرخرد را سپهری مهیا  
ایا مرترا کرده از بهر شاهی  
بتو زنده و تازه شد تا قیامت  
چه تو و چه حیدر بزور و بنیرو  
ز گهواره چون پای بیرون نهادی  
تو از کودکی جنگ کردن گرفتی  
همه مردی آموختی و شجاعت  
هم از کودکی با پدر پیشه کردی

چه ماند بقدر بلندم صنوبر  
صنوبر کجا دارد از لاله افسر  
بچیزی صفت کن که از من نکوتر  
همی گفت نرمك بزیر لب اندر  
صنوبر چو من مه نهاده ست بر سر  
طلب کردم از بهر او نام دیگر  
که روی پری داشت آن پرنیان بر  
که بس خوارداری مرا ای ستمگر  
پری مرا پیشکارست و چاکر  
کمند افکن و اسب تاز و کمان ور  
ز دیوان تو مدح شاه مظفر  
جهاندار و دین پرور و دادگستر  
که بختش جوان باد و یزدانش یاور  
به حمله رباینده باد صرصر  
همه خسروان حکم او را مسخر  
بزرگی بدرگاه او در مجاور  
کفش مر سخارا جهانی مصور  
خدای از همه تاجداران مخیر  
نکو رسم و آیین بوبکر و عمر  
چه شمشیر تو و چه شمشیر حیدر  
کمان برگرفتی و زوبین و خنجر  
ز دست و بر و بازوی پیل پیکر  
جهان گشتن و تاخن چون سکندر  
بجنگ معادی ز کشور بکشور

بجای قبا درع بستی و جوشن  
 بهر جنگ اندر نخستین تو کردی  
 ساتیغ هندی که تو لعل کردی  
 ز تیری ببالا فزون تر نبودى  
 زهی با خطر پادشاهی موفق  
 چو روشن ستاره همی ره سپارد  
 تو خورشیدی از بهر تو برگردون  
 سلاح یلی باز کردی و بستی  
 مخوان قصه رستم زاوولی را  
 از این بیش بوده ست زاولستانرا  
 ولیکن کنون عار دارد ز رستم  
 ز جایی که چون تو ملک مردخیزد  
 جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی  
 ادب نیست کان مر ترا نیست جمله  
 بروزی که تو گوی بازی بشادی  
 زمینان بهچوگان همی بر فرستی  
 شد اندر فلک تنگ جای ستاره  
 ترا شیر خواندم همی تا بکشتی  
 کنون خسرو شیر کش خوانمت من  
 هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد  
 تو ای شاه اینجا و سهم سنانت  
 عدو را بتیغ آتشی و ولی را  
 مگر کیمیا خدمت تست شاها  
 تو آن پادشاهی که بر درگه تو

بجای کله خود جستی و مغفر  
 زمین راز خون معادی معصفر  
 به هندوستان اندر از خون کافر  
 که تیرت همی خورد خون غضنفر  
 زهی پرهیز شهریاری مشهر  
 سنان تو اندر سپهر مدور  
 گران که گذارد ز بالای محور  
 به سام یل و زال زر دوک و چادر  
 ازین پس دگر، کان حدیثیست منکر  
 به سام یل و رستم زال مفخر  
 که دارد چو تو شهریاری دلاور  
 کس آنجا سخن گوید از رستم زر؟  
 بچود و بعلم و بفضل و بگوهر  
 هنر نیست کان مر ترا نیست یکسر  
 فلک راز گوی اخترانیست بیمر  
 بگردون گوی آخته همچو اختر  
 ز بس گوی کانداختی بر دوپیکر  
 بیک زخم شیری به ولوالج اندر  
 که این نام بر تو نباشد مزور  
 سیه کرد بر سوک او جامه مادر  
 ز دشمن همی جان ستاند به خاور  
 بدست و سخن آب حیوان و کوثر  
 بزور مرد درویش گردد توانگر  
 ملوک جهان پیشکارند و چاکر

به چین شاه چین از پی خطبه تو  
 به روم از پی خدمت تست شاها  
 زروزی که تو کف خود برگشادی  
 همی تا بر آید فروزنده هر شب ،  
 چوسیمین زنخدان معشوق ، زهره  
 همی تا کند شاعر اندر ستایش  
 ملک باش و آباد کن مملکت را  
 همیشه بیدار تو شاد سلطان  
 همایونت باد ای امیر همایون  
 ز گوهر خطیب ترا ساخت منبر  
 همه شهر دیا بر افکنده قیصر  
 همه شهر دینار گشته ست یکسر  
 برین آپگون روی گردون اخضر ،  
 چورخشنده رخسار گانش دو پیکر  
 لب دوست را نام یا قوت و شکر  
 وز آباد ملک ، ای ملک زاده ! برخور  
 چو حیدر بیدار شبیر و شبر  
 همایون مه و روز عید پیمبر

۷۱

نیز در مدح سلطان مسعود دین سلطان محمود گوید

ماه دو هفته من برد مه روزه بسر  
 مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید  
 او مگر تهنیت عید همی خواست بدین  
 من ازین شادی برجستم و دوچنگ زدم  
 بر زبان داشت زمه آن مه دو هفته سخن  
 بوسه يك مه گرد آمده بودم بر دوست  
 نیم دیگر بتفاریق همی خواهم خواست  
 چه حدیثست ، من این بوسه شماری بنهم  
 عاشقان بوسه شمرده بهمه روزه دهند  
 در مه شوال این تنگی و تاریکی نیست  
 خطر روزه بزرگست و مه روزه شریف  
 لیکن این ماه که پیش آمد ماهیست که او  
 ای رفیقان سخنی راست بگویم شنوید  
 گر نه ماه طربست این زچه غرید همی  
 بامداد آمد و از عید مرا داد خبر  
 که گمان برد که من غافلم از عید مگر  
 هیچ شك نیست همین خواست بدین آن دلبر  
 اندر آن زلف که بامشک زند بویش بر  
 از لب اولب من یافت بخروار شکر  
 نیمه ای داد و همی خواهم يك نیم دگر  
 تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر  
 بشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر  
 زانکه وقتش زگه شام بود تا بسحر  
 تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر  
 از مه روزه گشاده ست به خلد اندر در  
 با طرب گردد و بارامش و بارامشگر  
 طبع من باری با شوال آمیخته تر  
 دوش هر پاسی کوس ملک شیر شکر

خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین  
آنکه تادست به تیر و بکمان برد ببرد  
زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملک  
گر ملک تیرو کمان درخور بازو کند  
از برو بازوی او چشم همی خیره شود  
جنگجو هست ولیکن بجهان نیست کسی  
او همیگوید من تیغ زنم رنج کشم  
ایزد از عرش همیگوید تو رنج مکش  
آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر  
مهر از آنکس که بمهر تو گرو نیست ببر  
بتن آسانی بر بالش دولت بنشین  
بندگان دادم اندر خور تو کار ترا  
کار درگردن ایشان کن تا من بکنم  
همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی  
هیچ لشکر نفرستاد براهی که ز راه  
اندر این مدت یکسال در اقصای جهان  
از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه  
هر زمان مؤده بر آید که فلان بنده او  
موکب و خیل فلان میر پراکند ز هم  
مؤده آن مؤده بود کز پس این خواهد خواست  
بندگانند ملک را که چنین کار کنند  
کار فرمای همی داند فرمودن کار  
حشمت و سایه اولشکرا و امدد دست  
لشکری را که بود سایه مسعود مدد

شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر  
آب سام یل و قدر و خطر رستم زر  
آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر  
بر سر که بردی ترکش او ترکش گر  
چشم بد دور کند ایزد از آن بازو و بر  
که بجنگش بتواند بست امروز کمر  
تا بزرگی بهر گیرم و کیتی بهر  
کاینجهان جمله ترا دادم، بنشین و بخور  
آنچه شاهان مظفر نخریدند بخر  
دولت از خانه آنکس که ترانست ببر  
چه کنی تا ختن و تافتن رنج سفر  
که بکام تو از ایشان همه خیر آید و شر  
نارسانیده بیک بنده تو هیچ ضرر  
باسپاهی که مر آن را نه قیاست و نه مر  
بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر  
همچو دریای دمان کرد بگیتی لشکر  
چون ره مورچگانست همه راهگذر  
بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر  
آلت و ساز فلان شاه، فرستاد ایدر  
باش تا مغز سر جمله کند زیر و زبر  
بادل و دولت او کار چنین راجه خطر  
لاجرم کارگر از کار همی یابد بر  
که نبرد ز پی لشکر او تا محشر  
پیش ایشان زهوا مرغ فرو ریزد پر

دایم این حشمت و این سایه همی باد بجای  
ای بمردی و کف راد و مروت چو علی  
از خداوند نظر چشم همیداشت جهان  
چون خداوند جهاننداری و شاهی بتوداد  
تهنیت باد جهان را بجهاننداری تو  
تاجهانست جهاندار تو بادی و مباد  
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد  
روز عید رمضانست و سر سال نوشت

و ندر این خانه همی بادا این دولت و فر  
وی به انصاف و دل پاک و عدالت چو عمر  
بجهاننداری نیکو نیت و خوب سیر  
گفت من یافتم اینک ز خداوند نظر  
برخور ای شه بمراد دل و از او برخوردار  
در جهاننداری و در دولت تو هیچ غیر  
عادت و عاقبت کارتو چون نام پدر  
هر دو فرخنده کناد ای ملک ایزد بتو بر

۷۲

### در ستایش سلطان مسعود غزنوی گوید

بدین خرمی و خوشی روزگار  
چنان گشت گیتی که ماخواستیم  
خداوندگار جهان فرخست  
بذیدار او راه بست و هری  
بخندد همی بر کرانهای راه  
بدیدار شاه جهان بو سعید  
اگر چه نکوهیده باشد حسد  
حسد بر، بر آنکس که او را بود  
بزرگان حسودان آن که ترند  
شه روم خواهد که او هم چون  
هزار آفرین باد هر ساعتی  
همه کار او درخور خوی اوست  
همه شاه گیرد بروز نبرد  
بجایی که از شیر یابد خبر  
نه يك جایگه دیدم او را چنین

بدین خوبی و فرخی شهریار  
خدایا تو چشم بدان دوردار  
که فرخنده بادش همه روزگار  
بهشت برین گشت و باغ بهار  
بفصل زمستان گل کامکار  
عجب نیست گر گل بخندد زخار  
وزو بر دل و جان بود رنج و بار  
بنزدیک او بار، هنگام بار  
که با او سخن گفت خسرو دوبار  
نهد پیش او بریطی در کنار  
بر آن عادت و خوی آزاده وار  
ملک را همیشه چنین باد کار  
همه شیر گیرد بروز شکار  
زشادی نگیرد دل او قرار  
چنین دیدم او را بجایی هزار



به نو بین که اکثون به غزنین چه کرد  
 ز پهلوی ره شیری آمد پدید  
 ببالا و بهنا جو پیلی بلند  
 دل لشکر از بیم او خون گرفت  
 خداوند سلطان روی زمین  
 فرود آمد از پشت پیل و نشست  
 سر شیر وحشی بیک زخم کرد  
 بیاورد بر زنده پیل و چو کوه  
 زهی خسروی کز همه خسروان  
 تو آن بختیاری که اندر جهان  
 همیشه چنین بخت یار تو باد  
 وثاق تو از نیکوان چون بهشت  
 کنار تو از روی معشوق خوش  
 سر تو زشادی همه ساله بر  
 در این بزمگه بر تو فرخ کناد

۷۳

### در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی

بکروز مانده باز ز ماه بزرگوار  
 آواز چنگ و بر بربط و بوی شراب خوش  
 و رزانکه یاد ازونکنی تنگدل شود  
 گو بار نیز هم بهمه روزه آمدی  
 چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد  
 آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش  
 شمس الکفاة صاحب سید وزیر شاه  
 آن خواجه ای که چشم همه خواجهکان به اوست  
 دولت ز جمله خدمت خاندان اوست  
 آیین مهرگان نتوان کرد خواستار  
 باماه روزه کی بود این هردو سازگار  
 پیغام من بدو بر و پیغام او بیار  
 سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار؟  
 از روزه چون حذر نکنی ای سپید کار!  
 در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار  
 بو القاسم احمد حسن آن حرقه گزار  
 بوسیده هر یکی ز می او را هزار بار  
 دیرینه خدمتست مر او را درین دیار

نه دولست این که بنوی بدو رسید  
 بر کاخهای او اثر دولت قدیم  
 دیوان شاعران مقدم برین گواست  
 اندر تبار خواجه وجدان او مدیح  
 شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود  
 گرچه بمدح او کند از آسمان حدیث  
 از بسکه راست یابد نیکوتر از دروغ  
 آری بمهره های سقط ننگرد کسی  
 فخرست شاعران عجم را بمدح او  
 اندر عرب مناقب و مدحش ز بهر نام  
 ای یادگار مانده جهان را و ملک را  
 شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران  
 این هر چهار یافته ایم و فزون از این،  
 ناخواسته بجای همه کس همی کنی  
 زرتو ز ایران تو آنسان که میبرند  
 اندر ترازوی صلت او هزار دان  
 باغ شکفته ای، چو در آبی بزمگاه  
 دل باز خندد از طرب تو بروز رزم  
 از شاه بختیار تر امروز شاه نیست  
 بر بالش وزارت او چون تویی نشست  
 گفتند مردمان که نیابند مردمان  
 از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو  
 چندین هزار نامه کزو یادگار ماند  
 بر درگاه خلیفه دبیران همی کنند

نه خدمتست اینکه بنوی شد اختیار  
 پیداترست از آتش بر تیغ کوهسار  
 دیوان شاعران ثنا گوی رویار  
 مشقت پراکه شعر پر اکنده در بهار  
 بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار  
 باشد مر آن حدیث بر هر کس استوار  
 در مدح او دروغ نبرده ست کس بکار  
 کورا بتوده پیش بود در شاهوار  
 بهرست شاعران عرب را ازین فخار  
 کم زان نگفته اند که اینجا در این دیار  
 از گوهر شریف و تبار بزرگوار  
 زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار  
 افزون ازین چه چیزست، اقبال شهریار  
 آن نیکویی که کرد بجای تو کردگار  
 گویی نهاده اند بر تو بزینهار  
 همچون یکی و کمز یکی نیز در شمار  
 شیر دمنده ای، چو در آبی بکارزار  
 چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار  
 کوازه همه جهان چو تویی کرد اختیار  
 بختش نگر که راه نمود اینست بختیار  
 در هیچ فصل صاحب ری را نظیر و یار  
 روزی بدرگه تو بیاید چنو هزار  
 و آن کارهای طرفه کزو ماند یادگار  
 تویی قانع نامه های تو بردیده ها نگار

جاوید باش و پشت قوی باش و تندرست  
تو شادخوار و مارهیان از تو شادخوار  
روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک  
تو تندرست و هر که نخواهد چنین فکار  
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو  
این مهرگان فرخ و این روز و روزگار  
من بنده را که خدمت من بیست ساله است  
از فر خدمت تو پدید آمده یسار

## ۷۴

نیز در مدح شمس الکفاة ابو القاسم احمد بن حسن میبندی وزیر گوید  
تا خم می را بگشاد مه دوشین سر  
زهد من نیست شد و توبه من زیر و بر  
بمه روزه مرا توبه اگر درخور بود  
روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن درخور  
چون مه روزه فراز آید من خود چکنم  
شب عید آمد و می خواهم بر بام جهنم  
تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم  
چون فرود آیم، بنشینم و برگیرم چنگ  
روز دیگر همه کس می خورد و شاد زید  
مطر بانم همه همسایه (۱) و هم در گه خواب  
صاحب سید ابو القاسم خورشید کفاة  
دولت سلطان باغیست بهارش همه نور  
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد  
خنک آن باغ که در سایه آن ابر بود  
دولت شاه جهان را بجهان معجزه هاست  
رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد  
هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان  
شاه را گو تو بشادی و طرب دل نه و بس  
ملک را عونی و اندیشه و بر تافته ایست (۲)

زهد من نیست شد و توبه من زیر و بر  
روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن درخور  
نبرم دست به می تا نرود روزه بسر  
گویم: از نو شدن ماه چه دارید خبر؟  
رخ کنم سرخ و فرود آیم باناز و بطر  
همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر  
کیست آنکس که مرا یارد گفتن که مخور  
شعرها دارند از گفته دستور از بر  
آن امام همه احرار به فضل و به هنر  
رای او ابری کان باغ همی دارد تر  
تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر  
گلبن او نه عجب گر به تموز آرد بر  
اولین معجزه خواجه بدیوان اندر  
گوشه تاجش و امروز پدیدست اثر  
نه عجب باشد گرسنگ سیه گردد زر  
وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر  
که تف هیبت از خاره کند خاکستر

نگذرد شیر دژ آگاه بصدعمر از بیم  
 تابدیوان وزارت بنشست از فز عش  
 از شهان و ملکان هر که قوی تر به سپاه  
 او همانست که محمود جهانرا بگشود  
 تا نصیحت گر او بود بر او بود پدید  
 او نصیحت نبرید اما بد گوی لعین  
 دایگان دست و زبان یافته بودند و شکم  
 دمنه از بهر شکم عافیت شیر نجست  
 بد بد گویان بد گویانرا کرد نگون  
 آنکه مرده ست همی سوزد در آتش تیز  
 شکر یزدان جهانرا که چنین داند کرد  
 باز گرداند باخواجه بشادی و نشاط  
 در دل بارخدای همه شاهان فکند  
 رسم و آیین تبه گشته بدو گردد راست  
 ای بتو تازه کریمی و بتو تازه سخا  
 در سرای پسران تو و در خدمت تو  
 وقت آنست که بنشینم در کوشکی  
 شغلیکی سازم بردست که از موقف آن  
 بنده را مایگی ده که همه عمر ترا  
 روزگار تو بکام تو و در خدمت تو  
 روزعید رمضانست و سر سال نو است

۷۵

اندر آن بیشه که يك چاکراو کرد گذر  
 ملکانرا نه قرارست و نه خواست و نه خور  
 بدهد ملک بیک نامه او بی لشکر  
 سبب او بود و بفرخ پی او یافت ظفر  
 چون نصیحت ببرید آمد درکار غیر  
 در میان شور همیکرد سبب جستن شر  
 کور کرده گری را و گروهی را کر  
 لاجرم شیر بچه کرد بسرگین اندر  
 او برون آمد از آن ننگ چو از ابرقمر  
 و آنکه زنده ست همی غلطد در خون جگر  
 بر دل ما زطرب باز کند چونین در  
 صد هزاران دل خسته ز در کالنجر  
 تا بدو صدر وزارت را بفزاید فر  
 در جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر  
 کرد می دایم از آنکس که جز این بود حذر  
 پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر  
 تا بی اندوه بیایان برم این عمر مگر  
 هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر  
 دولت و بخت معین باد و سپهرت یاور  
 بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر  
 هردو را ایزد فرخنده کنادا بتو بر

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی و وزارت یافتن او بعد از عزل ۶ ساله

ای ترک همی باز شود دل بسر کار  
 صد بار فزون گفت که تا کی خورم این غم  
 آن خویله کرده ست که ورزید همی بار  
 من زین دل بیچاره خجل گشتم صد بار

باریست گران بردل از اندیشه آن لب  
 شش سال دمامد غم و تیمار تو خورده است  
 پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن  
 از بوس و کنار تو اگر زشتی آید  
 هم بشکند این توبه از یگانه که دیدم  
 امید چنانست به ایزد که ببخشد  
 خاصه گنه من که پس از طاعت ایزد  
 دستور ملك صاحب ابوالقاسم احمد  
 فرخنده ترین دولت و فرخنده ترین ملك  
 تا سایه او دور شد از دولت محمود  
 بی سایه و بی حشمت او ملك جهان بود  
 لشکر بخروش آمده و ملك بجنبش  
 بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم  
 مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز  
 اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر  
 هر چند که ویرانست امروز خراسان  
 سال دگر از دولت و از نعمت خواجه  
 رای و نظر خواجه چو باران و بهارست  
 عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت  
 دندان همه کنده شد و چنگ همه سست  
 شش سال بکام دل و آسانی خوردند  
 بسیار بخوردند و نبردند گمانی  
 آمد که بیماری و لاغر شدن از نو  
 گویی همه زین پیش بخواب اندر بودند

چون آید اگر بفکند آن لب ز دل این بار  
 وقتست که او را برهانیم ز تیمار  
 وین بار گران از دل غم کوفته بردار  
 هم پیش تو نیکو کنم او را به ستغفار  
 باری تو شکن تابو نیکو شود این کار  
 ایرد به ستغفار گناهان گنهکار  
 در خدمت دستور ملك بودم هموار  
 آن حمد و ثنا را به دل و دیده خریدار  
 وین هر دو نشان آمده در هر دو پدیدار  
 دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار  
 چون خانه که ریزان شود او را در و دیوار  
 وز روی دگر گشته خزانه همه آوار  
 اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار  
 دشمن به فضول آمد و بدگوی به گفتار  
 تا چون شود این ملك فرو ریخته از بار  
 هر چند نموده است درو مردم بسیار  
 چون باغ پر از گل شود اندر مه آزار  
 این هر دو چوپوست بخندد گل گلزار  
 از پنجه گرگان ربایند غدار  
 گشتند چو گفتار کنون از پی مردار  
 باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار  
 کز خوردن بسیار شود مردم بیمار  
 آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار  
 زان خواب گران گشتند ایدون همه بیدار



وایدون شده زان مستی غفلت همه هشیار  
رستی زغم و زاری وایمن شدی از عاز  
ایزد برسانید سزا را بسزاوار  
نو کردن عهد کهن و رامش احرار  
و آسان جهان بردل بدخواهش دشوار

هوش از سرشان برده همی مستی غفلت  
ای صدر وزارت ، بتو باز آمد صاحب  
تو درخور او بودی و او درخور تو بود  
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو  
دشوار جهان گشته برو یکسرده آسان

۷۹

در مدح وزیر زاده جلیل ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمنندی گوید  
بباغ رقتم با درد و داغ رفتن یار  
بروزگار خزان و بروزگار بهار  
بدین دو گشته ز خوبی چو صدهزار نگار  
کشیده نرگس برگرد او قطار قطار  
دگر چو چشم بت من زمی گرفته خمار  
بجام و ساتگنی خورده بود می بسیار  
ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار  
بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار  
غم دو چشمش بر چشم های من بگمار  
بگو شمش آمد بانگ و خروش و ناله زار  
که کاشکی دل تو یافتی بماند و قرار  
بلند بود و ازو بلند تر صد بار  
بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار  
بپیش بهر ثنا گفتن شه ابرار ،  
بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار  
بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار  
بمصقله بتوان برد ز آینه زنگار  
چنانکه ز ابجد اصل حروف و اصل شمار  
چو بر سپهر همواره ستاره سیار

برفت یار من و من نژد و شیفته وار  
بدان مقام که با من بهمی نشست همی  
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ  
شده بنفشه بهر جایگاه گروه گروه  
یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم  
دو سرو دیدم کو زیر هر دو ان با من  
خروش و ناله بمن در فتاد و رنگین گشت  
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری  
چه گفت نرگس ؟ گفت : ای ز چشم دلبر دور  
ز بسکه زاری کردم ز سرو های بلند  
مرا به درد دل آن سرو ها همی گفتند  
که سبز بود نگارین تو و ما سبزم  
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی  
درین مناظره بودم که باز خواند مرا  
وزیر زاده سلطان و بر کشیده او  
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه فضل و هنر  
به یاد کردش بتوان زدود از دل غم  
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم  
همیشه سیر کند نام نیک او بجهان



جهان همه چو یکی گلبنست و او چو گل  
 بوقت خواستن آسان دهد به زایر زر  
 سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد  
 سخا زطاعت بیش و زخشم حلم افزون  
 ایا سپهر کجا همت تو باشد، پست  
 ز چاکران تو گامی جدا نگرود فخر  
 ز خاکپای تورو شن شود دو چشم ضریر  
 بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود  
 ز هیبت قلم تو عدو بهفت اقلیم  
 سپهبدان سپه را پیادگان خوانند  
 چه مرکبست بزیر تو آن مبارک خنک  
 چو روز باد، روان، پاره‌یی ز ابر سپید  
 چو ابر باشد واز نعل او جهان پر برق  
 نهنگ دریا خانه‌ست و دیودشت وطن  
 نهنگ و دیو و پلنگش مخوان و شیرمخوان  
 نهنگ ازو به خروشت و دیو ازو به فغان  
 ایا ز کینه و ران همچو رستم دستان  
 شب سده‌ست یکی آتش بلند افروز  
 همیشه تا که بود زیر ما زمین گردان  
 دو چیز دار ز بهر دوتن نهاده مقیم

چو گل چندند ز گلبن همی چه ماند؟ خار  
 اگر چه هست فراز آوری دنش دشوار  
 نهاد طبع چهارست و آن خواه‌چهار  
 شرف ز کبر زیاده، هنر فزون ز شمار  
 ایا بهشت کجا مجلس تو باشد، خوار  
 ز دشمنان تو مویی جدا نباشد عار  
 به یاد کردن نام تو به شود بیمار  
 اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار  
 بگونه قلم تو شدست زار و نزار  
 هر آنکسی که ترا روز رزم دید سوار  
 که نگذرد بگه تاختن ازو طیار  
 تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار  
 اگر زابر جهد برق بس شکفت مدار  
 پلنگ کوه پناهست و شیر بیشه حصار  
 که ناپسند بود نزد مردم هشیار  
 پلنگ ازو به نهیست و شیر ازو به فرار  
 ایا ز ناموران همچو حیدر کرار  
 حقست مرسته را بر تو، حق آن بگزار  
 چنانکه بر زیر ماست گنبد دوار  
 ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار

۷۷

## در تهنیت عید فطر

و مدح خواجۀ جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی گوید  
 حدیث نو شدن مه شنیده‌ای به‌خبر  
 بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر  
 مر از نو شدن مه غرض مبارکی است  
 چو ماه بینی بشتاب و روزگار مبر  
 بدان شتاب که من خواهم ارندانی تاخت  
 میان تاختن آوازه ده که با ده بخور

نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم  
 مهی گذشت که بر دست من نیامدمی  
 دلم ز روزه پیوسید و هم ز توبه گرفت  
 ز چنگ روزه بزهار عید خواهم رفت  
 اگر تو خود نخری خواجه را کنم آگاه  
 حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده ام  
 جلیل خواجه آفاق احمد آنکه بود  
 بزرگوار جهان خواجه بلند نسب  
 اگر چه گوهرش از گوهر شریف وی است  
 ز جاه و حشمت او در تبار و گوهر او  
 فضایل و هنر ذات او بحیل و جهد  
 گر از کفایت گویند با کفایت او  
 و راز مروت گویند با مروت او  
 سخای او را روز عطا وفا نکند  
 در سرای گشاده ست بروضیع و شریف  
 سرا و مجلس پر مردم و دورویه پیاپی  
 یکی برون نشود تا درون نیاید ده  
 و گر زمانی خالی شود ز خلق، سرای  
 بزرگوار دلا کو چنین تواند کرد  
 دل پدر ز پسرگاه گاه سیر شود  
 بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ  
 بفضل و خوی پسندیده جست باید نام  
 هر آنچه باید ازین باب کرد و خواهد کرد  
 نه بیهوده سخنش در میان خلق افتاد  
 چرا جز او را آواز نام نیک نخواست

فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر  
 چگونه باشم ازین پارسا تر و بهتر  
 چنین همی نتوان بود روزگار بسر  
 بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخر  
 که این معامله را او کند ز تو بهتر  
 بگوش خواجه رسد بر زبان عید مگر  
 بزرگوار به فضل و به دانش و به هنر  
 خنک روان پدر زین حلال زاده پسر  
 چنین شریف نبود اندرین شریف گهر  
 همی فزاید جاه و جمال و قدر و خطر  
 شماره کرد نداند همی ستاره شمر  
 همه کفایت صاحب شود هبا و هدر  
 همه مروت آل برامکه ست ابر  
 سرشک ابر و نبات زمین و برگ شجر  
 نهاده روی جهانی بدان مبارک در  
 غلام و چاکر هر یک بخدمت اندر خور  
 چنین سرای که بیند بدین جهان اندر  
 بجستجوی فرستد بهر سیوی چاکر  
 نبود هیچ دل اندر جهان بدین گوهر  
 دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر  
 نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر  
 دگر بدامن مال و به بدل کردن زر  
 چو تخم نیک فکنده ست نیک یابد بر  
 نه حیر خیر ثناگوی او شد آن لشکر  
 ازین سران و بزرگان که حاضر نداید

اگر چنو دگرستی بمردمی و بفضل  
بقاش باد و بکام و مراد دل برسد  
همیشه یافته از دوستان خویش مراد  
خزان و آمدن عید و رفتن رمضان  
چنوشدستی معروف و گستریده اثر  
مباد خانه او خالی از سعادت و فر  
همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر  
خجسته باد بر آن میرفر خجسته اثر

۷۸

در مدح امیر ایاز او یماق منظور و محبوب سلطان محمود گوید

غم نا دیدن آن ماه دیدار  
شب تاری همه کس خواب یابد  
گهی گویم: رخت کی بینم ای دوست  
ز گریانی که هستم، مرغ و ماهی  
مرا گویی چرا گریی ز اندوه  
نه وقت بازگشتن سوی معشوق  
هر آن کما سال آمد پیش من گفت  
ز کوژی پشت من چون پشت پیران  
خروشم چون خروش رعد بهمن  
تن مسکین من بگداخت چون موم  
تن چون موی من چون تابدا این رنج  
زدل برداشت خواهم بار اندوه  
امیر جنگجوی ایاز او یماق  
سواری کز در میدان در آید  
یکی گوید که آن سرویست بر کوه  
زنان پارسا از شوی کردند  
دلیران از نهیبش روز کوشش  
اگر بر سنگ خارا برزند تیر  
برون پراند از نخجیر ناوک  
مرا در خوابگاه ریزدهمی خار  
من از تیمار او تا روز بیدار  
گهی گویم: لبست کی بوسم ای یار  
همی گریند بر من همچو من زار  
مرا گویی چرا نالی ز تیمار  
نه جز بار از داران روی گفتار  
نه آنی خود که من دیدم ترا پار  
ز سستی پای من چون پای بیمار  
سرشکم چون سرشک ابر آزار  
دل غمگین من بشکافت چون نار  
دل بیچاره چون بردارد این بار  
چونزد میر میران یافتم بار  
دل و بازوی خسرو روز پیکار  
به حیرت در فتد دلهای نظار  
دگر گوید گلی تازه ست بر بار  
بکابین دیدن او را خریدار  
همی لرزند چون برگ سپیدار  
بسنگ اندر نشاند تا به سوافار  
من این صدمه دیدم نه یکبار

دل محمود را بازی مپندار	نه بر خیره بدو دل داد محمود
جز او سلطان غلامان داشت بسیار	جز او در پیش سلطان نیز کس بود
نه چندان بد مرا ورا گرم بازار	اگر چون میر یکتا بود از ایشان
که او را ز رهمی بخشد به خروار	خداوند جهان مسعود محمود
بیک بخشش چهل خروار دینار	جز او را از همه میران کراداد
پچندین و بصد چندین سزاوار	ندادندیش چندین گر نبودی
تو این را خواردار و اندک انگار	بجای قدر میر و همت شاه
که سالاران بدو گردند سالار	بجایی برد خواهد خسرو او را
خراج خطه مکران و قزدار	بدو بخشید مال خطه بست
ز بهر خدمت شاه جهاندار	کجا گردد فراموش آنچه او کرد
وفا و عهد آن خورشید احرار	میان لشکر عاصی نگه داشت
همی زد با جهانی تا شب تار	بروز روشن از غزنین برون رفت
که دشت از کشته شد با پشته هموار	نماز شام را چندان نخواید
بکشت و مابقی را داد زنهار	گروهی را از آن شیران جنگی
بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار	جز او هرگز که کرده است این بکیتی
سر را یاتش از خورشید بگذار	خدا یا ناصر او باش و از قدر
چنان کز شیخک بی شرم طرار	جهان از بدسکالانش تهی کن

## ۷۹

## در مدح خواجه عمید ابو الحسن منصور گوید

تمام کرد به عید محمد مختار	شمار روزه همی برگرفت روز شمار
که روزه رفت و خط اندر کشید روز شمار	شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست
خوش آن شمار که باشد شماره گیرش یار	خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق
تو و امدا ر منی خیز و وام من بگزار	هزار بوسه فزونست بر لب تو مرا

تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار  
 بساط خواجه بدان بوسه داده ام بسیار  
 کدام خواجه خداوند دست گوهر بار  
 که جاودان ز جهان شادباد و بر خور دار  
 نه حیدرست و بماند به حیدر کبرار  
 ز سنگ خاست فغان و خروش و ناله زار  
 چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار  
 نخست دهمت رساند به لؤلؤ شهوار  
 نخست میتین بر زد به زر دست افشار  
 چونزد خواجه سید رسید کرد قرار  
 جوان و تازه نگردد مگر بفصل بهار  
 چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوار  
 ز دل غم و ز دور خساره گوئه دینار  
 عزیز خلق جهانرا همی چه داری خوار  
 زیادتست بر آزادگان همه هموار  
 بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار  
 به گل فرو کنی اندر کنار دریا بار  
 پشت و سینه او بر کنند رنگ و نگار  
 ز مجلس تو برون برد زر کنار کنار  
 ز بر تو بعدد بر یکی شمرد هزار  
 مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه بر آر  
 امید رستن خویش افکند به مهره مار  
 خوی مخالف تو نیز شیر خورد از عار

مرا دلست من آن دل ندارم از تو دریغ  
 ترا بدان لب خواهم سه بوسه داد که من  
 کدام خواجه ؟ خداوند خلق عنبربوی  
 عمید خسر و منصور ، ابو الحسن منصور  
 نه عمرست و بماند به عمر خطاب  
 مثال تیغش نقاش بر نگاشت بسنگ  
 به نیزه کنگره بر باید از حصار عدو  
 بنام جودش غواص اگر ببحر شود  
 چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او  
 غریب و ارهمی گشت جود گرد جهان  
 سخای خواجه بهارست و ما درخت و درخت  
 ایا عزیز ترین کس بنزد تو مهمان  
 بسا کساکه بدینار بخشش تو ببرد  
 درم بنزد تو خوارست و نزد خلق عزیز  
 ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم  
 نه چون تو گردد اگر چند مال دارد کس  
 نه عود گردد هر چوب کان به جهد و به رنج  
 تذرو هم نشود جغد گر چه گوناگون  
 بسا کساکه بجز نام زر شنیده نبود  
 چنانکه بس کس کو ده درم ندید بهم  
 کسبیکه خشم تو اورا بژرف چاه افکند  
 چنانکه هر که مرا ورا کشنده مار گزید  
 چنانکه عادت خوب تو شیر خورد از فخر



هر آنکسی که مرا و از می خمار گرفت  
مگر که نار کفیده ست چشم دشمن تو  
عدو که پیش تو آید گناه او تو مبخش  
از آنکه هر که عدوی تو گشت کافر گشت  
عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر  
ایا شجاعت را گرد بازوی تو طواف  
نبید را چه فسون کرده ای که بر تو نبید  
فزون خوری ز همه مردمان نبید و شوند  
همیشه تا بنماید مدار چرخ بما  
همیشه تا دونکو هیده مدح باشدمان  
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد  
خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو

۸۰

## در مدح خواجه سید منصور بن حسن میمندی

ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار  
هر روز مرا از تو دگر گونه بلایست  
امروز مرا از تو عذاب است نه چون دی  
از عشق فکندستی در گردن من طوق  
چون موی شدم لاغر و چون ز رشده ام زرد  
عشقت بلای دل و تو شیفته عشق  
یک عشق بسر برده نباشی بتمامی  
از تو همه درد سر و از تو همه سختی  
زینگونه که من گشته ام از رنج تو ای دل  
کز خصم به آزار نیم وز تو به آزار  
من مانده بدست تو همه ساله گرفتار  
امسال مرا از تو بلایست نه چون پار  
وز رنج نهادستی بر گردن من بار  
چون چنگ شدم چفته و چون ز پر شدم زار  
سنگی تو مگر کانده بر تو نکند کار  
کاویخته باشی به غم عشق دگر بار  
از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار  
ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار



تاج هنر و گنج خرد خواجه سید  
 هر کس بطلب کردن دینار برد رنج  
 اندک شمرد هر چه ببخشد اگر چند  
 دینار به زایر دهد و شکر ستاند  
 نشگفت گر از بخشش او زایر اورا  
 دانا بر اوسخت بزرگست و جهان خرد  
 از بارخدایان و بزرگان جهان اوست  
 حرزبست قوی نامش کز داشتن او  
 گردون بلندست رواقش بگه بزم  
 می خوردن و می دادن و شادی و بزرگی  
 هشیار بود گر چه فراوان بخورد می  
 ای عادت تو خوبتر از صورت مردم  
 ای تو به حضر ساکن و نام تو مسافر  
 نام تو چو خضرست بهر جای رسیده  
 از بوی و خصال تو زخاک و گل میمند  
 میمند بصاحب شد و میمند بخواجه  
 خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در  
 هم نیکو کرداری و هم نیکو سیرت  
 گفتار تو با کردار آمیخته گشته است  
 بدخواه تو خواهد که چو تو گردد پرگست  
 چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست  
 آنرا که بکین جستن تو دست همی سود  
 بدخواه تو هر چند حقیرست مرا و را  
 مارست عدوی تو سرش خرد فرو کوب  
 هر چند ترا عارست از کشتن آن دون

منصور حسن بارخدای همه احرار  
 او باز پاشیدن و بخشیدن دینار  
 نزد همه کس اندک او باشد بسیار  
 وز شکر همی گنج نهد حاتم کردار  
 منسوج بود پرده و زرین در و دیوار  
 شاعر بر اوسخت عزیزست و درم خوار  
 هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار  
 آزاد شود بنده و به گردد بیمار  
 دریای محیطست سرایش بگه بار  
 از بارخدایان همه او راست سزاوار  
 زان پس که زمی مست شود مردم هشیار  
 وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار  
 کردار تو با نام تو در هر سفری یار  
 «ارجو» که چنان باشی تو نیز بقادر  
 بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار  
 بی صاحب و بی خواجه بود خلد برین خوار  
 بستان نبود خرم بی سبزه و اشجار  
 هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار  
 از بسکه بگفتار بجای آری کردار  
 هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار  
 زن مرد نگردد به نکوبستن دستار  
 سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار  
 از تخت فرود آور و برکن به سر دار  
 فرضست فرو کوفتن ای خواجه سربار  
 او را بکش و فقر برابر کن با عار

صاحب که بهرورد مرا و را و بدو داد  
پنداشت که او مردم طبعست و گران و قمر  
مصر ایزد دادار به فرعون لعین داد  
تا موسی را ایزد فرمود که او را  
تا برکه و بر دشت به آزار و به آذر  
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران  
دلشاد همی باش و می لعل همی خواه

## ۸۱

در صفت بهار و مدح وزیر زاده ابوالحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گوید  
امسال تازه روی تر آمد همی بهار  
پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب  
و امسال پیش از آنکه به ده منزلی رسید  
بر دست بیدست ز پیروزه دستبند  
از کوه تا به کوه بنفشه ست و شنبلیله  
گویی که رشته های عقیقت و لاژورد  
از گل هزار گونه بت اندر پس بتست  
گلبن پرند لعل همی برکشد بسر  
این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت  
رازیست این میان بهار و میان من  
هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی  
بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل  
پنداشتی که خوار شدستی میان خلق  
امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت  
باغی ز بهر تو ز نو افکنده چون بهشت  
باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع

هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار  
بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار  
اندر کشید حله به دشت و به کوهسار  
در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار  
از پشته تا به پشته سمن زار و لاله زار  
از لاله و بنفشه همه روی مرغزار  
وز لاله صد هزار سوار از یس سوار  
دامان گل بدشت همی گسترد بهار  
امسال چون ز پار فزون ساخته نگار  
خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار  
جایی نیافتی که درو یافتی قرار  
اندر میان خار و اندر میان خار  
بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار  
مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار  
در پیش او بسان سپهری یکی حصار  
کاخی چو رای خویش مهیا و استوار

باغی کزو بریده بود دست حادثات  
 باغی چون نعمت ملکان نامدار و خوش  
 باغی که نیمه‌ای نتوان گشت زو تمام  
 هر تخته‌ای ازو چو سپهرست بیکران  
 سیصد هزار گونه بتست اندرو بیای  
 از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن  
 بر جوی های او به رده نو نهالها  
 تا چند روز دیگر از آن هر وصیفتی  
 آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش  
 در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم  
 گرزهر نوش گردد و گردد شرننگ شهد  
 دستور زاده ملک شرق بوالحسن  
 بنیاد فضل و بینش فضلست و پشت فضل  
 او را سزد بزرگی و او را سزد شرف  
 کردار و بر او بگذشت از حد صفت  
 زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس  
 کردار های خوبش بی هیچ خدمتی  
 بهتر ز خدمتش نشناسم درین جهان  
 بس که شد ز خدمت آن خواهه هم چو من  
 چون عاشقان بدوست ، بنازند زو همی  
 با دولتیست باقی و با نعمتی تمام  
 آنکس که مشت خویش ندیده ست پر درم  
 زایر ز بس نوال کزو یابد و صلت

کاخی کزو کشیده بود پای روزگار  
 کاخی چو روزگار جوانان امیدوار  
 گر یک مهی تمام کنی اندر و گذار  
 هر دسته‌ای ازو چو بهشتست بی کنار  
 هر یک چنانکه خیره شود زوبت بهار  
 وز سرو نورسیده و گلهای کامگار  
 گویی و صیفتانند استاده بر قطار  
 بر خویشتن بکار برد در شاهوار  
 یاران مهربان و رفیقان غمگسار  
 بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار  
 بر یاد کرد خواجه سید عجب مدار  
 حجاج سر فراز همه دوده و تبار  
 وز پشت فضل نزد شه شرق یادگار  
 او را سزد منی و هم او را سزد فخر  
 احسان و فضل او بگذشت از حد شمار  
 زو برد بار تر نبود هیچ برد بار  
 بر من کند سلام بروزی هزار بار  
 از اینجهت بخدمت او کردم اقتصار  
 هر روز بر کشیده و مسعود و بختیار  
 صدر و سریر و جام می و کار هر چهار  
 با همتی که وهم نیارد برو گذار  
 گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار  
 گوید مگر چو من نرسید اندر این دیار

آنکو گمان برد به خرد باشد او نزار  
 بر مردمان برد همی از مردمی بکار  
 آری بزرگواری داند بزرگواری  
 تا سرو نارون نشود ، نارون چنار  
 تا نرگس و بنفشه نیابی زشاخ نار  
 همواره بر هوای دل خویش کامگار  
 بد خواه او اسیر و نگونسار و خاکسار  
 زین باغ جنت آیین ، زین کاخ کرخ وار

بندارد آن نواخت هم او یافته ست و بس  
 این مهترست بار خدایی که مال خویش  
 هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت  
 تا گل چو یاسمن نشود ، بید چون بهی  
 تا شنبلیله و لاله نیابی ز شاخ بید  
 شادیش باد و دولت و پیروزی و ظفر  
 بدگوی او نژند و دل افکار و مستمند  
 هر روز شادی نویناد و رامشی

۷۲

### در مدح عارض سپاه محمودی ابو بکر عمید الملک قهستانی

اشک من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار  
 هر زمان زلفش کند بر نستر غنبر نثار  
 حلقه ها دارد ز غنبر بر سمن سیصد هزار  
 زیر آن خمیده زلف پر شکن سیمین عذار  
 نرخ و قدر گوهر کانی همی کرده ست خوا  
 کرده گیتی را از روی خویش چون خرم بهار  
 بینوا زو بانوا و ممتحن زو شاد خوا  
 نیست خسرو راجو او اندر زمین بگ دوستدار  
 بگ خطا نادیده اندر صد سخن زو شهریار  
 اسب او بادیست اندر صد سخن گاه شکار  
 بود هر کس چون بر مؤمن و ثن مذموم و خوا  
 همچو خشت شاه ایران گردن گردان شکار  
 باز یابی تازه در هر انجمن صد یادگار  
 غنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار

پشت من بشکست همچون پر شکن زلفین یار  
 هر زمان چشم فشاند بر گل زرد ارغوان  
 همچو برسیم زدوده جعد او بروی او  
 غنبر من پذیرد اندر عشق آن بت هر که دید  
 اشک خونین من و نوشین لبش در چشم خلق  
 عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او  
 آنکه چون جام می روشن بکف گیر دشود  
 نیست دولت راجو او اندر جهان بگ مستحق  
 صد نکت بر چیده اندر بگ سخن ۴ زونکت جوی  
 دست او ابریست اندر بزمگه وقت عطا  
 جود پیش از روزگار خواه پنهان بود و بود  
 آشکارا کرد دست راد خواه جود را  
 از عطا و خلعت بسیار او با زیران  
 گر چو خلق و خوی او بودی بهار اندر عدن

هر که اندر طعنه او يك سخن گوید شود  
 باز گونه دشمنانش را ز بیم كلك او  
 از سموم خشم او نرهد بجان بدخواه او  
 تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع  
 ابر نوروزی بگرید وز سر شك چشم او  
 جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند

۸۳

در مدح خواجه ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود  
 ای بالب پر خنده و با شیرین گفتار  
 تو خفته و من گوش به پیغام تو داده  
 آن منی و پیش منی گر که بخواهم  
 از چشم بد ای ترك همی بر تو بترسم  
 زان بیم که در خواب فراق تو ببینم  
 من دل بتو دادم که بزنهار بداری  
 یاران تو همچون تو بیایند ولیکن  
 پیش تو بپای ایستمی هر شب تا روز  
 صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر  
 فخر ندمای ملك شرق ابوبکر  
 بادی، که هرانگشتی ازوپنهان ابریست  
 کس نیست در این دولت و کس نیست در این عصر  
 در خائنه او وقت زوال آب (؟) نماند  
 از عاقبت خویش نیندیشد و در وقت  
 آن مال که امسال بدو خواهند آورد  
 گر خفته بود بار دهندت ببر او  
 چون قصد بدو کردی مستغنی گشتی

هر زمان اورا زبان اندر دهن سوزنده نار  
 موی گردد باز گونه بر بدن دندان مار  
 گر ببرد مرغ وار و بر پرن گیرد قرار  
 هر شب اندر باغ و درستان بگلبن زارزار  
 گل ز گلبن باز خندد در چمن معشوق وار  
 دشمنش را جاودانه تخت گردد چوب دار

تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار  
 تو آن من و من بهوای تو گرفتار  
 آن من و پیش من و من بر تو چنین زار  
 پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار  
 برهم نزنم دیده و در دیده نهم خار  
 زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار  
 نزدیک من امروز تو داری همه بازار  
 گر هیچ توانستی پایم کندی کار  
 آن خواجه که در فضل ندارد بجهان یار  
 عبدالله بن یوسف تاج همه احرار  
 ابری، که همه روزه درم بارد و دینار  
 نابرده بدو حاجت و نایافته زو بار  
 گر وقت سحر زر بدر آرند بخروار  
 بدهد همه جز ما حرم الله به زوار  
 چون نیک نگه کردی بخشیده بود بار  
 صد بار نگه کردم این حال نه یکبار  
 از خواستن خواسته وز خواستن بار



با خلق نکو کار بکردار و بگفتار  
وز بخشش او در کف مانعت بسیار  
نا یافته زو هیچ مسلمان به دل آزار  
زینست مر او را به دل و دیده خریدار  
کس را نبود با تو در این معنی گفتار  
این بود مرا عادت و این باشد هموار  
آترا که ز ره دور بود باز بره آر  
از تخت فرو دافکن و بر کن به سر دار  
زیرا که ندیده ست چنور گز دیار  
حقا که سزاواری حقا که سزاوار  
چون سرخ گل آید به چه کار آید گلنار  
و ندر سپه سلطان با حشمت سالار  
گاهی بنگه داشتن لشکر جرار  
احسنت وزه ای پیشرو زیرک هشیار  
چو نانکه صبا سبز کند دشت، چو ننگار  
از دست بتانی چو شکفته گل بر بار  
در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

مردیست سخا پیشه و مردیست عطا بخش  
معروف شده نزد همه خلق بخوبی  
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو  
سلطان جهان کهن مسلمانان محمود  
گفته ست که در ملک من آن کن که تو خواهی  
مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم  
در دولت من بنگر و در دین همه بین  
و انرا که بگفتار تو ره باز نیاید  
نزدیک شه شرق بدان پایگه ست او  
ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه  
شاهی که ندیدی چو تو دارد چه کند کس  
در نام ندیمانی و در جاه وزیران  
گاهی بندیمی روی و گه بوزیری  
سه کار بیکبار همی ساخته داری  
تاباد خزان زرد کند باغ چو زربخ  
دلشاد زی و از تن و جان بر خورومی خور  
این مهر مه فرخ و جز این صد دیگر

۸۲

### در مدح ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود

که بیاراست همه روی زمین را به گهر  
همچو زاید صدف از باران پاکیزه در  
وان همی گردد گوهر بدل خالک اندر  
چه عجب از زمی ار در دهد و گوهر بر  
بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر

ماه فروردین از گنج گهر یافت مگر  
یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد  
ابر فروردین هر روز همی بارد در  
کرم قز تو دوبری شمش کند ار نیست عجب  
هر که از خانه به دشت آید چندانکه رود



راغ چون نامه‌مانی شده پرنقش و صور  
 کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر  
 خواجه سید داند برد این روز بسر  
 حجت شافعی و معجزه پیغمبر  
 آنکه در مذهب صلبست و به صلبی چو عمر  
 هر کجا یابد چون مار همیکوبد سر  
 و رچه شاهان جهان را بفریند بزر  
 از ره دیده بیارند همی خون جگر  
 گرگناht بمثل افزون باشد ز مذر  
 نامه ناخوانده خرامد به بهشت از محشر  
 ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر  
 ای توانگر به بزرگی و توانگر به هنر  
 هم بزرگی به نهاد و هم بزرگی به پدر  
 که همه روزه همی زنده کند نام پدر  
 هر زمان نام پدر زنده تر و پیدا تر  
 گرچه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر  
 ای جهانرا بجهاننداری و شاهی درخور  
 آنکه از باختر اوراست جهان تا خاور  
 نیک داند که همی نام تو جوید بی مر  
 به توانایی و پیروزی و شادی و ظفر  
 تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری  
 روز نوروزست امروز و چو امروز گذشت  
 بنشاط و طرب این روز بسر باید برد  
 خواجه بو بکر حصیری سر اصحاب حدیث  
 آنکه در بخشش رادست و به رادی چو علی  
 روز و شب مبتدعانرا و هواداران را  
 هیچ بدین بزر اورا نتوانست فریفت  
 او به غزنین و به مصر از فزعش قرمطیان  
 با چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس  
 من چنین دانم و «ارجو» که چنین باشد کو  
 ای بر آورده سلطان و پسندیده خلق  
 ای توانگر به کریمی و توانگر به سخا  
 هم بزرگی به علوم و هم بزرگی به ادب  
 پدرانرا پسران باید چونین که تویی  
 نام یعقوب فروشد بزمین و ز تو باز  
 پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد  
 سیستانرا بتو فخرست و جهانرا بتو فخر  
 شاه گیتی ملک مشرق سلطان زمین  
 فضل تو داند و داند که سزاوار تو است  
 چون از این حرب که رفته ست بماروی نهد  
 خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو

اگر این شعر که گفتم چو گلابست بطبع  
شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت  
کارگیتی همه بر فال نهاده ست خدای  
چا کر یکدل و از شهر تو واز کف تو  
تا به دی ماه گل سرخ نباشد در باغ  
تا چو بر شاخ، گل زرد، چو دینار شود  
شادمان زی و بشادی رسوبی انده باش  
روز نوروز ست امروز و سر سال عجم  
فرخت باد سر سال و چنینست هر سال

۸۵

در مدح ابو بکر عبدالله بن یوسف حصیری سیستانی ندیم  
سلطان محمود گوید

بردم این ماه به تسبیح و تراویح بسر  
یک ماه از سال چنان بودم کابدال بو ند  
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد  
می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدوست  
باز خواهم پشی بوسه یک ماهه زدوست  
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان  
هر چه اندر دل خود دارم بیرون فکنم  
خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان  
خواجۀ سید بو بکر حصیری که بدو  
هم بزرگست به علم او و بزرگست به فضل

من و سیکی و سماع خوش و آن ماه پسر  
یازده ماه چنین باشم وزین نیز بتر  
نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر  
و ان کسی را که دلم خواهد گیرم در بر  
بوسه و آنچه بدان مانند معنیش نگر  
بنگوید چو من ابله دیوانه خر  
مردمان را دهم از راز دل خویش خبر  
لاجرم عیب مرا خواهی خریده ست بزر  
هر زمان تازه شود سیرت بو بکر و عمر  
هم ستوده به تبارست و ستوده به گهر

مہتری از گھر پاڪ رسیدہست بدو  
 اثر نعمت جدانش پیداست هنوز  
 سیستان خانہ مردان جهانست وبدوست  
 سام یل کیست کجا سایہ آن خواجہ بود  
 نیمروز امروز از خواجہ واز گوہراو  
 دست دارد بہ کتاب ودست دارد بہ سلیم  
 آنچه او کرد بہ ترکستان با لشکر خان  
 کس در آن جنگ بدو هیچ ظفر یافتہ نیست  
 ہمہ خانان و تکیان و سواران دلیر  
 خان ہمی گفت ہمہ روزہ کہ سبحان اللہ  
 آب ترکستان این مرد بیکبارہ ببرد  
 گر بخواہد بچنین مردی کاورد بجنگ  
 گلہ مردم شکرست پس از رایت او  
 جان شیرین را آنروز کہ در جنگ شوند  
 نازدہ زخم بجنگ اندر ، شیران فکند  
 اگر از سندان برجوشن بر ، غیبہ بود  
 کار مردان بدل مہتر شایستہ کند  
 شاہ ایران را اگر ہمہ رخواجہ دگریست  
 ہمہ را بستہ بدرگاہ خداوند برد  
 شاہ ترکستان کز خواجہ سخن یاد کند  
 لاجرم منزلتی دارد نزدیک ملک  
 بس دلاکورا زان پیل رسیدہست الم  
 پیل او پای ہمی بر سر صد شیر نہد  
 همچنین باد ہمہ سالہ بکام دل خویش

فضل میراث رسیدہست مراوراز پدر  
 بر بناہایی باکویہ بیالا ہمسر  
 شرف خانہ مردان جہان تا مہتر  
 خواجہ را اکنون چون سام غلامیست نگر  
 بیش از آن نازد کز سام یل ورستم زر  
 این بسی بردہ بکار و آن بس کردہ زبر  
 شاہ کردہست بدان لشکر دردشت کتر  
 او ہمی یافت بر آن کس کہ ہمی خواست ظفر  
 داشتند از سپہ او و ازو دست بہ سر  
 این چہ مردست کہ محمود فرستاد پدر  
 بہ طرازدن جنگ و بہ فدا کردن زر  
 خانمان ہمہ یکبارہ کند زیر و زبر  
 کہ نبودہ بہ جہان در سپہ اسکندر  
 برایشان نبود قیمت و مقدار و خطر  
 بسبک داشتن پای و بہ اسب و بہ سپر  
 بہریشند بشمشیر دو دستی و تبر  
 پیر شایستہ تر از خواجہ نباشد مہتر  
 ہمہ شاہان جہان را رھی و بندہ شمر  
 وز خداوند فزون زین رسد اورا لشکر  
 ہیبت خواجہ کند بردلش از دور اثر  
 جز مراور او جز او کیست بہ پیل اندر خود  
 بس کسا کورا زان پیل بدر دست جگر  
 و رچہ پیلش بہ سفر باشد و شیران بہ حضر  
 پیل بر درگہ و در پیش بتان دلبر

عید و جزعید بر آن خواجه بشادی گذراد  
بگذاراد و بماناد بدین صدر اندر

## ۸۶

در صفت داغگاه امیر ابوالمظفر فخرالدوله احمد بن محمد والی چغانیان

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بقیاس

بیدا را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد

حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین

باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله

نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل

پنجه های دست مردم سر فرو کرد از چنار

باغ بو قلمون لباس و راغ بو قلمون نمای

آب مروارید رنگ وابر مروارید بار

راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند

باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرّم بود

کاندرو از نیکویی حیران بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر

خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

سبزه‌ها با بانگ رود    مطربان چرب دست  
 خیمه‌ها با بانگ نوش    ساقیان می‌گسار  
 هر کجا خیمه‌ست خفته عاشقی بادوست مست  
 هر کجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدار یار  
 عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب  
 مطربان رود و سرود می‌کشان خواب و خمار  
 روی هامون سبز چون گردون نا پیدا کران  
 روی صحرا ساده چو دریای نا پیدا کنار  
 اندر آن دریا سماری وان سماری جانور  
 و ندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار  
 هر کجا که سار باشد آن سماری کوه بر  
 هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار  
 معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش  
 نادره باشد سماری که بر و صحرا گذار  
 بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت  
 از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار  
 بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد  
 گرم چون طبع جوان و زرد چون زرعیار  
 داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ  
 هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار  
 ریدکان خواب نا دیده مصاف اندر مصاف  
 مرکبان داغ نا کرده قطار اندر قطار  
 خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر  
 با کمندش صفت خم در دشت چون اسفندیار  
 ازدها کردار پیچان در کف رادش کمند  
 چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خردساله تابخورد  
 همچو عهد دوستان سالخورده استوار  
 کوه کوبان را یگان اندر کشیده زیر داغ  
 بادپایان را دوگان اندر کمندافکنده خوار  
 گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق  
 از کمند شهریار شهرگیر شهردار  
 هر که را اندر کمند شصت بازی درفکند  
 گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار  
 هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد  
 شاعران را بالگام و زایران را با فسار  
 فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان  
 شادمان و شادخوار و کامران و کامکار  
 روز يك نیمه ، کمند و مرکبان تیز تک  
 نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار  
 زیرها چون بیدلان مبتلی نالنده سخت  
 رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار  
 خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده  
 یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار  
 اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست  
 نامه شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار  
 ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم  
 پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار  
 کار زاری کاندراو شمشیر تو جنبنده گشت  
 سر بر کاریز خون گشت آن مصاف کارزار



مرغزاری کاندرو یکره گذر باشد ترا  
 چشمه حیوان شود هر چشمه بی زان مرغزار  
 کو کنار از بس فزع داروی بیخوابی شود  
 گر برافتد سایه شمشیر تو بر کو کنار  
 گر نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد  
 آفتاب از روی دریا زر بر انگیزد بخار  
 و ر سموم خشم تو برابر و باران درفتد  
 از تفت آن ابر آتش گردد و باران شرار  
 و ر خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد  
 از بیابان تا به حشر الماس برخیزد غبار  
 چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری  
 هر بنایی زان زمین گردد بنای افتخار  
 تیغ و جام و باز و تخت از تو بزرگی یافتند  
 روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار  
 روز میدان گر ترا نقاش چین بیند به رزم  
 خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار  
 گرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو  
 نا پسندیده تر از خون قتیله است و قمار  
 دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم  
 شانزده چیزست بهره، وقت کام و وقت کار  
 نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر  
 شادی و غم، سعد و نحس و تاج و بند و تخت و داد  
 افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو  
 همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

کردگار از ملک گیتی بی نیازست ای ملک  
 ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار  
 گر نه از بهر عدوی تو بیایستی همی  
 فخر تو از روی گیتی برگرفتی نام عار

ور بخواهی بر کنی از بن سزا باشد عدو  
 اختیار از تست چونان کن که خواهی اختیار  
 شاعران را تو ز جدان یادگاری، زین قبل  
 هر که بیتی شعر گوید نزد تو یابد قرار

تا طرازنده مدیح تو دقیقی در گذشت  
 ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار  
 تا بوقت این زمانه مرو را مدت نماند  
 زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار

هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد  
 گر بررسی ز آفرین تو سخن گوید هزار  
 تا نگردد باد خاک و ماه مهر و روز شب  
 تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار

تا کواکب راهمی فارغ نبیند کس ز سیر  
 تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار  
 بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان  
 بر همه کمی تو بادی کامران و کامکار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان  
 قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

چند روزست که ازدوست مرا نیست خبر  
 در چنین حال و چنین روز همی صبر کند  
 سنگدل نیستم، اما دل من نیست بجای  
 من کنون آگه گشتم که چه بوده ست مرا  
 به ستم کرده ام او را ز در خانه برون  
 هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند  
 گاه بر سر زنم از حسرت او گاه به روی  
 چون تو انم دید این مجلس و این خانه بی او  
 از پس زر بفرستادم او را به فسون  
 ای دل و جان پدر ز را آنجا یله کن  
 تو مرا بهتری از خواسته روی زمین  
 از فراوان که ز بهر تو بگیریم صنما  
 خواجه سید بو بکر حصیری که چنو  
 هم فقیه ابن فقیه و هم رئیس ابن رئیس  
 سیستان از گهر خواجه و از نسبت او  
 هر که جاگویی عبدالله بن یوسف کیست  
 عرض او سخت عزیزست و بود عرض عزیز  
 چه خطر دارد در چشم کسی مال که او  
 گر بیک روز همه مال که دارد بدهد  
 مال از آنگونه در آید به در خانه او  
 از فراوان که عطا داد مرا زو خجلم  
 نه منم تنها زو شاکر و خشنود و خجل  
 ای خداوندی کز بر تو و بخشش تو  
 آنچه بامن رمی از فضل تو کردی، نکند  
 از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام

من چنین خامش و جان و جگر من به سفر  
 سنگدل مردم بد مهر و ز بد مهر بتر  
 هر که رادل نبود کی بود از درد خبر  
 مست بوده ستم و دیوانه ازین عشق مگر  
 به ستم دوست برون کرد کس از خانه پدر؟  
 لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر  
 خرد کردم به طپا آنچه همه روی و همه سر  
 خانمان گشته همچون دل و جان ز بروز بر  
 هیچکس جان گر انما به فرید با زر  
 اسب تازان کن و باز آی بنزدیک پدر  
 نتوان خوردن بی روی تو از خواسته بر  
 هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور  
 نبود از پس پیغمبر و بو بکر و عمر  
 یافته فقه و ریاست ز بزرگان به گهر  
 بیش از آن نازد کز سامیل و رستم زر  
 همه گویند کریمی که چنو نیست دگر  
 آن کسی را که ندارد بر او مال خطر  
 تا عطایی ندهد خوش نبرد روز بسر  
 روز دیگر نکند بر دل او هیچ اثر  
 که تو پنداری کز راه در آمد بگذر  
 راست گویی گنهی دارم زی او منکر  
 شا کران بیشتر او را ز ربیع و ز مضر  
 با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر  
 پدر نیک دل مشفق با نیک پسر  
 بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر

نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد  
فرخت بارسده تاچو سده سیصد جش  
کز خداوند جهان باد بکار تو نظر  
شاد بگذاری با این ملک شیر شکر  
چون گه باده بود، نوش لبی اندر پیش  
چون گه خواب بود، سیمبری اندر بر

۸۸

در مدح خواجه ابوالمظفر گوید

دلم در جنبش آمد باردیگر  
همانا عشقی اندر پیش دارد  
نگردد تا کجا بیند بگیتی  
برو مهر آرد و بیرون برد پاک  
ز دلها مردمان را خیر باشد  
کجا یا بم دلی اندر خورخویش  
دلی زین پس بهر نرخی بخرم  
نیندازم، نگه دارم که این دل  
گناه دل بدان بخشم ازین پس  
که امین خواجه؟ آن خواجه که امروز  
چراغ گوهر قاضی محمد  
بزرگی کز بزرگی بر سپهرست  
گشاده بر همه خواهندگان دست  
نکو نامی گرفته لیکن از فضل  
بدولت گشته با میران موافق  
رئیس این رئیس از گاه آدم  
همان رسم تواضع بر گرفته ست  
نداند کبر کرد و زان نداند  
بر او مردمی کو کبر دارد

ندانم تا چه دارد باز در سر  
بلایی خواهد آوردن به من بر  
ازین شوخی بلاجویی ستمگر  
مرا از رامش و از خواب و از خور  
مرا باری ز دل باشد همه شر  
دل شایسته که افروشد به گوهر  
دل بد را برون اندازم از بر  
هوای خواجه را بنده ست و چاکر  
که کرده ست آفرین خواجه از بر  
بدو نازد همی شاه مظفر  
نسیج وحده عالم بوالمظفر  
ولیکن از تواضع با تو اندر  
چنان چون بر همه آزادگان در  
بزرگی یافته لیکن ز گوهر  
وزین پس همچنین تا روز محشر  
بفرمان گشته با شاهان برابر  
تو مردم دیده ای زین نیکخوتر؟  
که بانیکو خوی او نیست درخور  
بتر باشد هزاران ره ز کافر

خداوندان سرایش را بدانند  
گر آنجا در شوی آگاه گردی  
سرایش را دری بینی گشاده  
نه حاجب مَر ترا گوید که منشین  
اگر خواهی بود یانه تو در قصر  
سجندانی که بشکافد مثل موی،  
دو چشمش سوی مهمانان خواهی  
کرا مجهولتر بیند به مجلس  
چه گویی خانه‌یی یابی بدینسان  
همیشه خوان او باشد نهاده  
چنین رادی چنین آزاده مردی  
من اندر خدمتش تقصیر کردم  
خطا کردم ندانم تا چه گویم  
اگر گویم بنالیدم بر افتد  
ز لاغر فربه‌ی سازد مرا زشت  
چو حمدونه بیازی اندر آیم  
شوم در خاک غلطم پیش خواهی  
زمانی قصه مسعودی آرم  
مگردل خوش کند لختی بخندد  
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد

به از مردم، هوی (۴) این حال بنگر  
مرا گردی بدین گفتار یاور  
به در بر چاکران چون شه‌دوشکر  
نه دربان مَر ترا گوید که مگذر  
بیاش و آرزوها خواه و خوش خود  
سخنگویی که بچکاند مثل زر،  
همی خواهد زهر کس عذر مهتر  
نکو تر دارد از کس‌های دیگر  
اگر گیتی بیمایی سراسر  
چنان چون خوان ابراهیم آزر  
ندانم بر چه طالع زاد مادر  
درخت خدمت من گشت بی‌بر  
مرا عذری بیاد آر، ای برادر!  
که باشد مردن‌الان زرد و لاغر  
چه آید فربه از لاغر چه از غر  
بدام اندر شوم همچون کبوتر  
بگیریم، کج کنم سر پیشش اندر  
زمانی قصه پولاد جوهر  
گذارد از من این ناخدمتی در  
ملك محمود شاه هفت کشور

۸۹

در مدح خواجه ابوسهل دبیر، عبداللّه بن احمد بن لکشن گوید  
دوش ناگاه بهنگام سحر  
بارخ رنگین چون لاله و گل  
حلقه جعدش پرتاب و گره  
گفتم: ای خانه بتو باغ بهشت  
اندر آمد ز در آن ماه پسر  
بالب شیرین چون شهد و شکر  
حلقه زلفش ازان تافته تر  
چون برون جسته‌ای از خانه بدر؟

خواجه ترسم که خبر یابد ازین  
گفت من بار ملامت بکشم  
چون منی را به ملامت بگذار  
لشکری چند برخواجه و میر  
همه در انده من سوخته دل  
گر مرا خواجه به نخاس برد  
تو مرا یافته ای بی همه شغل  
گفتم ای ترک در این خانه مرا  
گرزتو بر بخورم ، بر بخورند  
تا منم رسم من این بود و مرا  
کدخدای ملک هفت اقلیم  
آن خریدار سخندان و سخن  
بر نکنونامی چونانکه بود  
زر او را بر زوار مقام  
مجلس او ز پی اهل ادب  
بر او بوده بهر جای مقیم  
خدمت سلطان بردست گرفت  
از پی ساختن بخشش ما  
او زبهر ما در کوشش و رنج  
آنچه من کهنتر ازو یافته ام  
تا زبان دارم زبید که زبان  
من همی دانم کاندلر بر او  
جاودان شاد و تن آزاد زیاد  
بیش از آنست که پیش همه خلق

بانگ برخیزد، چون یافت خبر  
توبکش نیز و بس اندوه مخور  
این سخن را بنویسند به زر  
همه دارند ز من دست بسر  
همه در حسرت من خسته جگر  
بر بایند به همسنگ گهر  
نیست اندر کلهت پشم مگر؟  
کودکانند چو گلهای ببر  
زان من ، فردا ، کسهای دگر  
بسرخواجه کزین نیست گذر  
خواجه سید ابوسهل عمر  
وان بخوا خواه هنرمند و هنر  
پدر مشفق بر نیک پسر  
سیم او را بر خواهنده مقر  
به سفر ساخته همچون به حضر  
زو رسیده به همه خلق نظر  
خدمت سلطان سهلست مگر؟  
خویش را پیش بلا کرده سپر  
ما گرفته همه زو ناز و بطر  
گر بگویم بتو مانی به عبر  
به ثنا گفتن او دارم تر  
چیست از بهر من و تو مضمهر  
آن نکو خوی پسندیده سیر  
عالمان را بر او جاه و خطر



عاشق و فتنه علم و ادبست  
در جهان هیچ کتابی مشناس  
سختکوشست بهر همپو به زهد  
همچو ابد الان در صومعه‌ها  
شاد باد آن به همه نیک سزا  
عید او فرخ و فرخ سر سال  
تاهمی یابد در دولت شاه  
دولتش باقی و نعمت به فزون

لاجرم یافته زین هر دو خبر  
کو نکرده‌ست دوسه باره زبر  
تو مرا و را به جوانی منگر  
کند از هر چه حرامست حذر  
وایمن از نکبت و از شور و زش  
فرخی بر در او بسته کمر  
بر بد اندیش فرومایه ظفر  
راوقی بر کف و معشوق به بر

۹۰

نیز در مدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکشن

بوستان سبز شد و مرغ در آمد به صفیر  
ابر فروردین گویی به جهان آذین بست  
گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز  
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز  
آب در جوی زباران بهاری و ز سیل  
ای به عارض چومی و شیر فراپیش من آی  
نصفی پنج و شش اندر ده و شری دو بخوان  
شعر خوش بر خوان کز بهر تو خواهم خواندن  
کدخدای عضدالدوله سالار سپاه  
آنکه پردلتر و کافیترو داناتر ازو  
خط نویسد که بشناسند از خط شهید  
بشناسد به ضمیر آنچه همی خواهد بود  
دل او را بدگر دلها مانند مکن  
خامه در زیر سرانگشتانش آن فعل کند

نالۀ مرغ دلارام تر از نغمۀ زیر  
که همه باغ پرندست و همه راغ حریر  
باد را طبع شد این پیشه ز زراد امیر  
کرد چون کلبۀ زراد همی روی غدیر  
همچنان گشت که با سرخمی آمیخته شیر  
بربط من بکفم بر نه و نصفی برگیر  
شعرهایی سره و معنی او طبع پذیر  
مدح آن خواجه آزاده معدوم نظیر  
خواجه سید بیهمتا بوسهل دبیر  
نبود هیچ ملک را به جهان هیچ وزیر  
شعر گوید که بشناسند از شعر جریر  
آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر  
زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر  
که بدست کس دیگر نکند نیزه و تیر

هر دبیری که به دیوان کند اورا تحریر  
 همچنانست که با دست غنی دست فقیر  
 نامه خواجه بزرگان و دبیران از بیر  
 که چنین بار خدایی بسزا یافت مشیر  
 آنچنان ناموری را ز چنین نیست گزیر  
 هر که در خدمت این میر، صغیر ست و کبیر  
 چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریو  
 صورتی دارد آراسته چون بدر منیر  
 در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر  
 زو ندیدم مگر احسان و سخاو توفیر  
 تاهمی زرد بود همچو گل زرد زریو  
 تاسیاهست بنزدیک همه گیتی قیر  
 دشمنش تنگدل و مانده به تیمار و زحیر  
 و ایزدش باد بهر کار نگهدار و نصیر

با عطار د بسر خامه سخن داند گفت  
 «عین» و «تهذیب لغت» \* با سخن بذله او  
 از پی رسم در آموختن نامه کنند  
 نیک بختا و بزرگا که خداوند منست  
 خواجه اندر خور میر آمدو شکر ایزد را  
 تن و جانش را هر روز دعا باید کرد  
 ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد  
 با چنان فضل و چنین فعل کزو کردم یاد  
 حق شناسیست که از بار خدایی نکند  
 با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد  
 تاهمی سرخ بود همچو گل سرخ عقیق  
 تاسپیدست بنزدیک همه دنیا برف  
 شادمان باد و بدو خلق جهان یکسر شاد  
 فرخش باد سر سال و مه فرور دین

۹۱

### در مدح خواجه عمید سید ابوالاحمد تمیمی گوید

روی چو بوستانی از آب آسمان تر  
 این را که ره نمودست از بهر فتنه ایدر  
 از شغل باز ماندیم عاشق شدیم یکسر  
 ترسم که هر کس از من عاشق ترو تبه تر  
 وای ار کسی چومن را یاری بود برین فر  
 ای ماه نو کرایي خصم تو کیست بر در؟  
 گر هیچ رای داری مگزین کسی بمن بر  
 درویش کی بوم من، باخواجۀ توانگر  
 آن بی ریا عطا بخش آن بی بهانه مهر

آن کیست کاندرا آمد بازی کنان ازین در  
 باز این چه رستخیزست این خود کجادر آمد  
 ای دوستان یکدل، دل باز شد ز دستم  
 من شیفته شدستم یا چون منند هر کس؟  
 گر خصم نیست اورا گوی از میانه بردم  
 باری ازو بپرسم تا او مرا چه گوید  
 تا عاشقی مساعد بی هیچ خصم، جویی  
 و ر شوخ وار گوید درویش عاشقی تو  
 خواجه عمید سید ابوالاحمد تمیمی

اندر شریف خویی با مشتری موافق  
 جز نیکویی نگوید جز مردمی نداند  
 زو مردمی نباشد نادر که او همیشه  
 اصل بزرگ دارد ، خوی شریف دارد  
 اهل ادب نهاند او را بطوع گردن  
 سحر حلال خواهی؟ رو لفظ خواهه بشنو  
 لفظی بدیع و موجز، چون رای خواهه محکم  
 از رشك او دیران انگشتها بدنندان  
 زری همی چکاند دری همی فشانند  
 گر سیستان بناد بر شهرها عجب نیست  
 هر جایگه که باشی شکر وحدیث باشد  
 با دشمن مخالف ز انسان زید که مردم  
 از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد  
 مردی جوان و زادش زیر چهل ولیکن  
 نادیده هیچکس را باور همی نیاید  
 پور امیر حاجب کویافت کدخدایی  
 هر خسروی که او را چون تو مشیر باشد  
 من بنده مقصر تقصیر بیش دارم  
 گر کمتر آمدمت نزدیک تو بخدمت  
 تو مردمی کریمی، من کنگری گدایم  
 آزار داری از یار زیرا که يك زمستان  
 روزی بدین درازی .....  
 ما با هزار دستان خو داشتیم آنجا

واندر بزرگواری با آسمان برابر  
 وین هر دو را بدارد چون بیعت پیمبر  
 جز مردمی ندیده ست اندر تبار و گوهر  
 «ارجو» که تاقیامت زین هردو خورد بر  
 وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو از بر  
 نقش بهار خواهی؟ رو روی خواهه بنگر  
 خطی درست و نیکو، چون روی خواهه درخو  
 او گاه در ببارد زانگشت خویش و گه زر  
 کان در جهان بماند پاینده تا به محشر  
 زیرا که سیستان را زبید بخواجه مفخر  
 زان عادت ستوده زان سیرت چو شکر  
 با دوستان یکدل با مهربان برادر  
 هر چند زیر خشمش باشد بلای منکر  
 سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر  
 من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور  
 با صاحب بن عباد اندر کمال همبر  
 رای ترا متابع امر ترا مسخر  
 ز نهار دل بشکن تقصیر من بمشمر  
 آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر  
 ترسم ملول گردی با این کرم ز کنگر  
 بگذشت و کس نیامد روزی زمانه تن در(؟)  
 کز تو خطایی آمد و ان از تو بود منکر  
 بیداد کرد و بیش زاغ سیه بر این در

بنشستی و بپردی خوش باچنان ستمگر  
 با زاغ در فتادی ناگه بدام اندر  
 شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر  
 شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر  
 اکنون گرفت باید کار گذشته از سر  
 در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر  
 با دلبران زیبا با ساقیان دلبر  
 از کف دهند باده وز لب دهند شکر  
 بر کف می مروق، در پیش یار دلبر  
 عیش تو خوش همیشه عیش عدو مکدر  
 با بخت و کامرانی بادی همیشه همسر  
 وان کونه شاد با تو گو خون دل همی خور

تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی  
 چون در میان باغت دامی بگستریدند  
 از تو خطایی آمد وز ما خطایی آمد  
 از تو خطایی آمد وز ما خطایی آمد  
 از باغ زاغ گم شد آمد هزارستان  
 امروز ما و شادی امروز ما و رامش  
 بادوستان یکدل با مطربان چابک  
 دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را  
 جاوید شاد بادی، با خرمی زیادی  
 سال و مهت مبارک، روز و شب مساعد  
 باعیش و شادکامی باشی همیشه همدم  
 آن کز تو شاد باشد گو سرخ می همی کش

۹۲

### در مدح خواجه عمید اسعد کدخدای امیر ابوالمظفر والی چغانیان

ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر  
 گه بروی آسمان اندر کشد سیمین سپر  
 هر زمانی آسمان را پرده ای سازد دگر  
 در گلستان بیش از آن دیاست کاندرشو شتر  
 هر کجا کوهیست بر شد بانگ کبکان از کمر  
 نرگس مشکین، عصابه بر گرفت از گرد سر  
 بر توان چیدن ز روی شنبلیله زرد زر  
 سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد زبر  
 چون نگارین خانه دستور گردد سربسر  
 سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر

بر گرفت از روی دریا بر فروردین سفر  
 گه بروی بوستان اندر کشد پیروزه لوح  
 هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا  
 در بیابان بیش از آن حله ست کاندر سیستان  
 هر کجا باغیست بر شد بانگ مرغان از درخت  
 سوسن سیمین، و قایه بر گرفت از پیش روی  
 بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم  
 ارغوان از چشم بدتر بعد از آن و هر زمان  
 هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین  
 خواجه بو منصور، دستور عمید اسعد، از اوست

دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز  
خانمان دویستان از جود او پر ناز و نوش  
هیچ علم از عقل او مویی نماند باز پس  
مهر و کین و جنگ و صلح و کلک و تیغ او دهند  
پیل مست او بر در کاخش کند روزی گذار  
آتش خشمش دودندان بر کند از پیل مست  
در تن پیل دلاور زهره گردد خون صرف  
گر چه باشد آبگینه با تبر نا پایدار  
ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج  
روشنایی یابد از دیدار او دو چشم کور  
سایه او بر همای افتاد روزی در شکار  
مهر او روزی به طلق از روی رافت دیده دوخت  
در چغانی رود اگر روزی فرو شود دست  
ای پدر را نامور فرزند کاندل دور دهر  
تا بتابد نیمروزان از تف خورشید سنگ  
کامران باش و روان را از طرب بایره دار  
همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران

۹۴

در وزارت یافتن و خلعت پوشیدن خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید  
نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر  
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد  
چون او نبوده اند، اگر چند آمدند  
چو نانکه چون ملک، ملکی نیست در جهان  
هشیار در مشاورت شه بود از آنک  
زین اختیار کرد جهان سربسرومنیر  
تا زو جهان همه چو خورنق شد و سدید  
چندین هزار مهتر و چندین هزار میر  
همچون وزیر او به جهان نیست یک وزیر  
اندر خور مشاورت شه بود مشیر

شهریست پر بشارت ازین کاروهر کسی  
این بود ملک را به جهان وقتی آرزو  
اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او  
گر در گذشته حمل غنی بر فقیر بود  
آن روزگار شد که همی بود روز و شب  
گر کدخدای شاه جهان خواجه بوعلیست  
مال خدایگان بستاند به علف و کره  
بیرون کند ز پنجه گردنکشان جهان  
کار جهان بداند کردن تو غم مدار  
کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود  
آن کز در چه است فرو افکند بچاه  
ای روبهان کلمه به خس در خزید هین  
یک چند شاد کام چریدند شیروار  
حقور بحق رسید و جهان بآرزو رسید  
صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت  
از چند سال باز تو امروز یافتی  
مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ  
دایم به خواجه چشم بزرگان قریر باد  
ای دولت خجسته ازو روی بر متاب  
طغی دگر دراو نتواند زدن عدو  
ابلیس پیر بود بیندیش تا چه کرد  
رای درست باید و تدبیر مملکت  
زان فضل و مردمی که خدای اندرونهاد  
تا از گذشتن شب و روز و شمار سال  
تا که خزان زرد بود که بهار سبز  
همواره سبز باد سر او و سرخ روی

سازد همی ز جان و ز دل هدیه بشیر  
وین بود خلق را همه همواره در ضمیر  
کاهو بره مکد مثل از ماده شیر شیر  
امروز با غنی متساوی بود فقیر  
بیچاره ای بدست ستمکاره ای اسیر  
بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر  
از دست منکرانی چون منکر و نکیر  
ندمد به زادگان عمل مردم حقیر  
آری جهان بدو نسپردند خیر خیر  
اکنون شود به رای و بتدبیر او چوتیر  
وان کز در سریر نشاندش بر سریر  
کامد ز مرغزار ولایت درنده شیر  
امروز گرم باید خورد و غم و زحیر  
و امید خلق کرد وفا ایزد قدیر  
ای صدر کام یافته ! منت همی پذیر  
آن مرتبت کز آن نبود مرترا گزیر  
چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر  
چشم کسی که شاد نباشد بدو ضریر  
ای بالش وزارت با او قرار گیر  
جز آنکه ژاژ خاید و گوید که نیست پیر  
بگزید بر بهشت برین آتش سمیر  
خواجه بهردو سخت مصیب آمدو بصیر  
تیری رسیده نیست جهان رابه پشت تیر  
موی سیه چوقیر ، شود بر مثال شیر  
آن زر کند زبرگ رزان، وین زگل حویر  
روی مخالفان بداندیش چون زری



این خلعت وزارت و این اعتماد شاه فرخنده باد و باد مرا و را خدا نصیر

۹۴

نیز در مدح خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید

ای ترک دلفریب دل من نگاهدار  
جز ناز و جز عتاب چه داری دگریار  
تاکی بود بهانه و تاکی بود عتاب  
این عشق نیست جانا جنگست و کارزار  
هر روز نو عتابی و دیگر بهانه‌ای  
ناخوش بود عتاب ، زمانی فروگذار  
تو پایدی که بالبخندان و خوی خوش  
پیش من آمدی به زمانی هزار بار  
دل تافته مدار و بر ابرو گره مزن  
از بهر بوسه‌ای که ز تو خواهم ای نگار  
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر  
تا هر دو دارم از تو درین راه یادگار  
من بی کنار بوسه نخواهم زهیچکس  
از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار  
بوس و کنار و لهُو و سماع و سرود را  
دارم دگر بدولت دستور شهریار  
دستور شاه معتمد ملک بوعلی  
خواجۀ بزرگ تاج بزرگان روزگار  
آن اختیار کرده شاه جهان که هیچ  
بی اختیار او نکند دولت اختیار  
گرد جهان وزارت برگشت و بنگرید  
او را گزید و کرد بنزدیک او قرار  
مردی گزید راد و خردمند و پیش بین  
باری و باکفایت و باسنگ و باوقار  
فرمان او علامت شاهان کند نگون  
تدبیر او ولایت شیران کند شکار  
کارش چو کار آصف و امرش چو امر جرم  
سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار  
بر لشکر ورعیت سلطان چو برگذشت  
زین سو سپه توانگر و زانسو خزینه پر  
از برکت عنایت و تدبیر او شدند  
ندر دو مه چکار توان کرد بیش ازین  
هر مال کز ولایت سلطان بهم کند  
بشکب تا ببینی کاخر کجا رسد  
زین سو سپه توانگر و زانسو خزینه پر  
اکنون فراز کرد به کار بزرگ دست  
فردا پدید گردد توفیرها که او  
اکنون فزاید کرد به کار بزرگ دست  
آن مال کز میانه ببرند دانگ دانگ  
دیدی توزو مرنج و میندیش تا ترا  
از عاملان شاه تقاضا کند شمار  
بستاند و بتنگ فرستد سوی حصار  
زان مالها بیا کند و پر کند چو نار

سالی دگر بزر بینبارد این حصار  
 اکنون که یافتی چوتن و جان عزیز دار  
 آن روزگار شد که تهی بود مرغزار  
 اندر شدند خوار به سورا خها چومار  
 شیریری که در زمانه ندارد نظیر و یار  
 کایمن نشسته با گلّه روبه نزار  
 کبک دری ز بیشه نهد رو بکوهسار  
 قمری چو عاشقان بهخروش آید از چنار  
 بر کام دل مظفر و منصور و کامکار  
 صد مهرگان دیگر و صد عید و صید بهار  
 یارب تو کامهای جهانرا بدو سپار

۹۵

ای شاه قلعههای دگر ساز کاین وزیر  
 اندر جهان وزیر چنین جسته ای همی  
 در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر  
 آن روبهان که جایگه شیر داشتند  
 شیرست می چمد بهمه مرغزار ملک  
 در جنگ شیرگشته فراوان شریفتر  
 تا چون زبیشه روی بصحرا نهد تذرو  
 تا چون هزار دستان بر گل نوا زند  
 پاینده باد خواجه و دلشاد و تندرست  
 در عز و مرتبت بگذاراد همچنین  
 چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد

نیز در مدح سید الکفاة خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید  
 باری ندانمت که چه خوداری ای پسر  
 همچون مه دو هفته برون آبی از وثاق  
 رغم مرا چو سر که ممکن چون بمن رسی  
 روزی گشاده باشی و روزی گرفته ای  
 ای چون گل بهاری خندان میان باغ  
 ما را همی بخواهی پس روی تازه دار  
 خواجه بزرگ ابوعلی آن سید کفاة  
 دستور شاه شرق و بدو ملک شاه شرق  
 او از میان گوهر خویش آمده بزرگ  
 بر درگاهش نشسته بزرگان و مهتران  
 با زیران گشاده و خندان و تازد روی  
 هرگز به درگاهش نرسیدم که حاجش

تا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر  
 همچون مه گرفته درون آیم ز در  
 رویی کزو به تنگ بریزد همی شکر  
 بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر!  
 هر ساعتی چو روز بهاران مشود دگر  
 تا خواجه مرترا بپذیرد ز من مگر  
 خواجه بزرگ ابوعلی آن مفخر گهر  
 آراسته چو ملک عمر در گه عمر  
 و ندر خور بزرگی آموخته هنر  
 از بهر بار جستن و بر ما گشاده در  
 وز دست او غنی شده زایر به سیم وزر  
 صد تازگی نکرد و نگفت: اندرون گذر

ناخوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن  
از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر  
جاوید باد شاد و بدو شادمانه باد  
زود در جهان دلی نشناسم که نیست شاد  
هر کس که شاد نیست به قدر و به جاه او  
کس نیست کو بدولت او شادمانه نیست  
او دست خائنان جهان کرد زیر سنگ  
آواز خائنان نتواند شنید هیچ  
زین پیش بوده و پس از این نیز هم بود  
شادیش باد و کامروایی و مهتری  
عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد

۹۶

### نیز در مدح خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید

خواجه از آتش پرستی توبه داد او را مگر  
قبله احرار و پشت لشکر و روی گهر  
یافته میراث میری و یزرگی از یدر  
نیک بنگر چون بدو باشد کفایت را گذر  
کس بدینسان شغل هر گز نمی یابد در دسر  
اینچنین اندر جهان هرگز که یابد جز عمر  
خواجه را بیناد و جز خواجه مبینا در دگر  
چون مشاطه نعر و سائر ابه گو ناگون گهر  
با چنین فرمان و چندین شغل و چندین در دسر  
خرم و آباد گردد ملک از عدل و نظر  
وزی خویشان ز شهر خویشان دارم خبر  
مردمان شهر من در شیر مردی نامور  
در ستم بودند و در بیداد هر بیدادگر

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در  
خواجه سید وزیر شاه ایران بوعلی  
تیغ را میر جلیل و خامه را خواجه بزرگ  
او به مغرب، کار سلطان را به مشرق ساخته  
شغل سلطان پیش و طمع از مال او برداشته  
گیتی اندر دست او و زمال گیتی دست پاک  
صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر بدید  
ملك سلطان را به عدل و داد خویش آراسته است  
کس نداند گفت کواز کس بدانگی طمع کرد  
لاجرم ملك و ولایت خرم و آباد گشت  
من قیاس از سیستان آرم که آن شهر منست  
شهر من شهر بزرگست و زمین نامدار  
تا خلف را خسرو ایران از آن جابر گرفت

باز کردند از سرای و کاخشان دیوار و در  
همچو شارسنان قوم لوط شد زیر و زبر  
زن زشوی خویش دور افتاد و فرزندان پدر  
سالها بودند مسکین از غم و در خون جگر  
بیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه، بیشتر  
شوی باز ن گشت وزن باشوی و مادر با پسر  
با خضر شد بار دیگر باغهای بی خضر  
باز نشناسم همی از روزگار زال زر  
نیست از انصاف او، از عدل او نابهره ور  
تو بهر شهری کنون هم زمین تپاس اندر نگر  
تا بدان دو برید اندیشان همی باید ظفر  
وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده تر

۹۷

در مدح ابوبکر عمید الملک قهستانی عارض لشکر گوید

باز این چه غالیه است که تو برده ای بکار  
او را چنانکه هست بدو دست بازدار  
آرایش خدای تیه گردد، ای نگار!  
رو باده برنگ لب خویشتن بیار  
نوباوه بی بود می سوری ز دست یار  
باشد به مدح خویش کند خواجه خواستار  
بو بکر سید همه سادات روزگار  
با کهتران او نرود جز همال وار  
توفیق یابد و کند این خدمت اختیار  
هر شور بخت راحسد آید ز بختیار  
از بهر جاه پای و رکابش همی کنار  
آن جایگه که خواجه سید رود سوار

بر کشیدند از زمین باغشان سرو و سمن  
هر سرایی کان نکوتر بود و زان خوشتر نبود  
کدخدایان نشان خریده خانه ها بگذاشتند  
بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند  
چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز داد  
عالمنا را باز خواند و مردمان را بار داد  
خانه ها آباد گشت و کاخها بر پای شد  
روزگار سیستان را با نکویی عدل او  
از ولایتهای سلطان سیستان برگوشه ایست  
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم  
ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهد  
روز او فرخنده باد و روزه اش پذیرفته باد

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار  
روی ترا به غالیه کردن چه حاجتست  
آرایی بکار چه داری همی کزو  
شغلی دهم بدست تو، تادل نهی بر آن  
عیدست و مهرگان و به عید و به مهرگان  
می دهم مرا و مست مگردان که وقت خواب  
خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک  
آن مهتری که هر که در آفاق مهترست  
از کهتری به مهتری آنکس رسد که او  
آزاده را همی حسد آید ز بندگان  
گیرند خسروان و بزرگان محترم  
بیش ملک پیاده رود برترین شهی

دارد به جاه و خدمت او دلپسندکار  
بر تر ز حشمت ملکان بزرگوار  
آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار  
بر تر ز همتست و فروتر هزار بار  
باجاه ، عز و فضل بیاید بهر شمار  
فخری که آن ز فضل نباشد بتر ز عار  
بافضل یار کرد و مکین شد بدین چهار  
مارا کنون از آن خبرستی در این دیار

کس جاه او نجوید و هر کو بزرگتر  
او را خدای عز و جل حشمتی نهاد  
از آسمان به قدر گذشت و دلش هنوز  
اختر فرود همت او یست و فضل او  
جاه بزرگ یافت ولیکن به فضل یافت  
عزی که آن ز فضل نباشد بتر ز دل  
نفس شریف و اصل بزرگ و دل قوی  
گردر جهان به فضل چنو دیگرستی

۹۸

### در مدح خواجه حسین بن علی گوید

همی بخواهد پرسیدن و سلام از دور  
ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور  
عجب مدار که غمناک باشد ورنجور  
نخواهد و نپذیرد همی به جهل و غرور  
چنانکه سیکی داروی مردم مخمور  
دودیده همچو به چرخشت دانه انگور  
که درد دارم و افتاده ام ز درمان دور  
بدان خوششت کزو مدح خواجه نیست نفور  
هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور  
که خلق یکسر از و شاگرد و اومشکور  
هنر به منزلت گنج و دست او گنجور  
گمان برد که من او را شریکم و برخور  
کتابها متواتر همی شود مسطور  
که نامجوی نگردد به خواسته مغرور  
فریفته به بنا بر کشیدن و به قصور  
به نادره بتوان یافت در عطاش کسور

دل همی نشود بر فراق یار صبور  
اگر فراق بخواهد دل من از پس وصل  
ز کام و آرزوی خویش گم شده است دلم  
هزار یار بر او عرضه کرده ام پس از او  
علاج درد دل من وصال و دیدن اوست  
دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او  
در این جهان تو ز من درد نا کتر مشناس  
نفور گشت نشاط از دل من و دل من  
بزرگوار حسین علی که ماح او  
کریم طبعی ، آزاده ای ، خداوندی  
سزا بجای سپاهست و طبع او ملکست  
ز بس عطا که دهد ، هر که زوعطا بستد  
چنانکه در سیر انبیاست در خور او  
به خواسته نشود غره و بمال شگفت  
بنای مجد همی بر کشد بماء و نبود  
هزار در صلتش کمترین کسور بود



بذکر او شود اندر جهان همه مذکور  
 به نیکخویی معروف گردد و مشهور  
 به مجلس و نظر او شدم چنین منظور  
 چنان کجا متنبی بخدمت کافور  
 چو باز گشتن موسی بخانه از که طور  
 چو پادشاهان بر کام دل شدم منصور  
 توانگرم به نشاط و توانگرم به سرور  
 به تیر ماه خنز قیمتی و قزو سمور  
 در آن زمان که به سویی فکنده ام محفور  
 سرا و خانه خالی ز چیز چون طنبور  
 بطمع روزی، همچون بطمع دانه طیور  
 همی نباید کردن ز بهر قوت بکور  
 بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منشور  
 مقدمان و بزرگان حضرت معمر  
 بخشم گوید داود برگرفت زبور  
 و گرچه دانه باشند دشمنانش خدور  
 من اینکه گفتم گفته است چند رده ستور  
 همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور  
 دلش به عید شریف و به مهرگان مسرور  
 که خسته دل شده ام تا ازو شدم مهجور  
 بجان خواجه که بی او همی ندارد نور

کسیکه باشد مجهول نام و حامل ذکر  
 هر آنکه عادت او برگرفت و مذهب او  
 من آنکسم که مرا هیچکس همی نشناخت  
 به بلخ بامی بشتاقتم بخدمت او  
 ازو بخانه خود بود باز گشتن من  
 بیک عطا که مرا داد بی نیاز شدم  
 توانگرم به غلام و توانگرم به ستور  
 لباس من بهاران ز توزی و قصبست  
 بساط غالی رومی فکنده ام دوسه جای  
 چو تار گویی آکنده ام ز نعمت او  
 شد آن زمان که شب و روز خانه ها شد می  
 مرا عنایت او از عنا و غم برهاند  
 چه عذر باشد گر تازیم یهم نکنم  
 هم اندرین سخنانم من و گواه منند  
 چون مدیحش برگیرم آنکه حاسد او ست  
 ز حاسدانش همی من حذر ندانم کرد  
 بزرگوار چنو را حسود کم نبود  
 خدای ناصر او باد تا جهان باشد  
 خجسته باد بر او مهرگان و عید شریف  
 مرا بدیدن او شادمان کناد خدای  
 اگر چه حضرت سلطان به چشم من فلکست

۹۹

## در مدح خواجه ابوسعید دیر گوید

روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار  
 محتسب سرد سیر گشت ز گفتار  
 خیز و بکار آی و کار مجلس بگزار  
 باده رنگین بیار و بر بط بردار  
 کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار  
 بر بط خاموش بوده گشت سخنگوی  
 باده زپنهان نهاد روی بمجلس  
 خانه ز بیگانگان خام تهی کن



مست کن امروز مرا و میندیش  
 حاکم شرعی که می‌نگیرم هرگز  
 زاهدی و حاکمی بمن نرسیده‌ست  
 روز و شب خویش را کنم به دو قسمت  
 نرمک نرمک همی کشم همه شب می  
 آیم و چون کخ به گوشه ای بنشینم  
 راست چو شب گاوگون شود بگریزم  
 آرزوی خویش را بخوانم و گویم  
 چون سرم از مستی و ز خواب گران گشت  
 فرخی آخر نقایه گفتی و دانی  
 خواجه سید و کیل سلطان بوسهل  
 بار خدای بزگوار که او بود  
 اهل ادب را به خانه برد و وطن داد  
 خواسته خویش پیش خلق فدا کرد  
 بر همه گیتی در سرای گشاده‌ست  
 خلق ز هر سو نهاده روی سوی او  
 هر که در آید همی ستاند بی‌منع  
 گرچه فراوان دهد دلش بنگیرد  
 امروز آبی مطیع تربود از دی  
 بار نهد بردل از همه کس و هرگز  
 اینت کریمی بزرگوار که تا بود  
 خستن دل را بخاصه مرد جوانرا  
 آری هر کس که نام جوید بی‌شک  
 لاجرم از هر کسی که پرسى گوید  
 روزه همواره نیک باد و بهرنیک

تا کی هشیار چند باشم هشیار  
 زاهد عصم که روزه دارم هموار  
 و برسد کار پیش گیرم ناچار  
 هر دو بیک جای را ست دارم چون تار  
 روز به صدرنج و درد دارم دستار  
 پوست بیک بار بر کشم ز ستغفار  
 گویم تا در نگه کنند به مسمار  
 شب همه بگذشت خیز و دروی خواب آرد  
 در کشم او را به جامه شب و افشار  
 این چه سخن بود پیش خواجه بیکبار  
 آنکه بدو سهل گشت کار بر احرار  
 فضل و ادب را بطوع و طبع خریدار  
 علم و ادب را فروز قیمت و مقدار  
 خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار  
 پیش همه خلق باز رفته بکردار  
 راه ز انبوه گشته چون ره بازار  
 هر که بخواهد همی در آید بی‌بار  
 مانده نگردد ز مال دادن بسیار  
 امسال آبی گشاده‌تر بود از بار  
 بردل دشمن به ذره‌بی نهد بار  
 هیچکسی زو دژم نبود و دل آزار  
 ایزد داند که هول باشد و دشوار  
 با دل و با نفس کرد باید پیکار  
 خواجه بهرنیک در خورست و سزاوار  
 دسترسش باد تا همی بودش کار

## در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

یاد باد آن شب کان شمسۀ خوبان طراز  
 من و او هر دو به حجره درومی مونس ما  
 که بصحبت بر من با بر او بستی عهد  
 من چو مظلومان از سلسلۀ نو شروان  
 خیره گشتی مه کان ماه به می بردی لب  
 او هوای دل من جسته و من صحبت او  
 بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر  
 در دل از شادی سازی دگر آراست همی  
 گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر  
 جفت غم بودم و انباز طرب کرد مرا  
 آنکه از شاهان پیدا است بفضل و بهنر  
 هر مکانی که شرف راست ازو یابی بر  
 ای سخن های توان در کتب علم نکت  
 سایل از بخشش تو گشت شریک صراف  
 هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند  
 راست گویی ز خدا آمد نزدیک تو وحی  
 آرا دیده بینا دل من بود مدام  
 سال تا سال همی تاختمی گرد جهان  
 چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود  
 حلم را رحم تو گشته ست بهر خشم سبب  
 ز هنرهای ستوده که توداری ز ملوک

بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز  
 باز کرده در شادی و در حجره فراز  
 که پیوسه لب من بالب او گفتی راز  
 اندر آویخته زان سلسلۀ زلف دراز  
 روز گشتی شب کان زلف به رخ کردی باز  
 من نوازنده او گشته و او رود نواز  
 بینی آن شعر سرانیدن با چندین ناز  
 چون ره نوزدی آن ماه و دگر کردی ساز  
 همچنان شب که گذشته ست شبی سازم باز  
 یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز  
 چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز  
 هر مدیحی که سخا راست بدو گردد باز  
 ای هنرهای تو بر جامۀ فرهنگ طراز  
 زایراز خلعت تو گشت ردیف بزاز  
 باتفاق همه از نام تو گیرند آغاز  
 کز خزانه تو همه خواسته بیرون انداز  
 کور کردی به عطا های گران دیده آرز  
 دل به اندیشه روزی و تن از غم به گذار  
 گفت جود تو: رسیدی بنوا، بیش متاز  
 زبید ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز  
 علم را رای تو گشته ست بهر کار انباز

ناوك اندازی وزوین فكن وسخت کمان  
 پسر آن ملکی کان ملك او را پسرست  
 گرتو رفتی سوی ارمن بدل بیون گیو  
 تاکنون از فزع ناوك خونخواره تو  
 ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت  
 بس نمانده ست که فرمان دهد آن شاه که هست  
 گه علمداران پیش تو علم باز کنند  
 راهداران و زعیمان ز نسا تا به رجال  
 از پی خدمت و صید تو فرستند بتو  
 سوی غزنین زپی مدح توتازنده شوند  
 تا همی از گهر آموزد آهو بره تك  
 تا نپرد چو کبوتر بسوی قزوین ری  
 پادشا باش و به ملک اندر بنشین و بگرد  
 همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار  
 تو به صدر اندر بنشسته بآیین ملوك

۱۰۱

### در مدح شمس الکفاة خواجه احمد بن حسن میمندی

سرو ساقی و ماه رود نواز  
 زخمه رود زن نه پست و نه تیز  
 مجلس خوب خسروانی وار  
 بوستانی ز لاله و سوسن  
 دوستانی مساعد و یکدل  
 ماهروی نشانه اندر پیش  
 پرده بر بسته در ره شهنار  
 زلف ساقی نه کوتاه و نه دراز  
 از سخن چین تهی و از غماز  
 همچو روی تذرو و سینه باز  
 که توان گفت پیش ایشان راز  
 خوش زبان و موافق و دمساز

زلف او برحریر چوگان باز  
مانده در خم زگاه آدم باز  
هیچ زاهد مرا ندارد باز  
مطربا رود نرم و خوش بنواز  
نام صاحب بر او بجای طراز  
نام او را همی برند نماز  
که نه او را به فضل اوست نیاز  
هر که را خواجه برکشد به فراز  
در دولت کنند باز و فراز  
باز دارند بر موافق باز  
هر که زایشان نیافته ست جواز  
کوه گیرد چو تب گرفته گداز  
مطلب جز به چاه نخشب باز  
خویشتن را کند فزون انداز  
وز در او بآسمان در یاز  
آسمان یافتی بر ابر مناز  
سوی آن خدمت مبارک تاز  
آتش آرزو و آتش آاز  
مملکت دار و کار ملک طراز  
خلق را عجز و خواجه را اعجاز  
فال او را سعادتست انباز  
گشت گیتی چو کلبه بزاز

جعد او بر پرند کشتی گیر  
باده چون گلاب روشن و تلخ  
از چنین باده و چنین مجلس  
ساقیا ساتگینی اندر ده  
غزلی خوان چو حله‌یی که بود  
صاحب سید احمد آنکه ملوک  
در جهان هیچ شاه و خسرو نیست  
کس نبیند فرو شده به نشیب  
مهر و کینش مثل دو دربانند  
بر بداندیش او فراز کنند  
به در دولت اندرون نشود  
گر خلافتش بکوه در فکنی  
ماه را گر خلاف او طلبد  
خدمت او گزین که خدمت او  
به در او دو هفته خدمت کن  
آسمان بر ترست ز ابر بلند  
آز اگر بر تو غالبست مترس  
آب آن خدمت شریف کشد  
هیچ شه را چنین وزیر نبود  
در همه چیزها که بینی هست  
بر شه شرق فرخست به فال  
تا ولایت بدو سپرد ملک

متواتر شده‌ست نامۀ فتح	گشته ره پر مرتب و جماز
فتح مکران و در پیش کرمان	ری و قزوین و ساوه و اهواز
ورنکو و بنگری براه در است	نامۀ فتح بصره و شیراز
از پس فتح بصره ، فتح یمن	وز پس هردو، فتح شام و حجاز
شادباش ای وزیر فرخ پی	دل به شادی و خرمی پرداز
دوستان را بیافتی به مراد	سر دشمن بکوفتی به جواز
شکر شاهیت از طراز گذشت	می خور از دست لعبان طراز
نوبهارست و مطرب از برگل	بر کشیده بر آسمان آواز
خوش بود بر نوای بلبل و گل	دل سپردن به رامش و بگماز
خوش خور و خوش‌زی‌ای بهادر کم	در مراد و هوای دل بگراز
تو بر این بالش و فکنده خدای	از تو اندر همه جهان آواز
فرخی بنده تو بر در تو	از بساط تو بر کشیده دهاز

۱۰۲

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز	هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز
زانچه کرده‌ست پشیمان شد و عذر همه خواست	عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم به مراد دل او دی و پریر	به مراد دل او باشم از امروز فراز
دوش ناگاه رسیدم به در حجرۀ او	چون مراد دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بیست	چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز
تو زمین بوسه مله خدمت بیگانه مکن	مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان گشت و دورخ چون دو گل نو بفروخت	زیر لب گفت که احسنت وزه، ای بنده نواز!
به دل نیک داده‌ست خداوند به تو	اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز

خسرو گیتی مسعود که مسعود شود  
 شهریاری که گرفته ست به تدبیر و به تیغ  
 چشم بد دور کند ایزد از و کامروز اوست  
 تا پرستند ملک را همه شاهان جهان  
 هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید  
 شهریاری که خلافتش طلبد زود افتد  
 نتوان جست خلافتش به سلاح و به سپاه  
 و بدین هر دو سبب خیره سری غره شود  
 دولتش بر دل بدخواهان صاحب خبرست  
 گر کسی بردل جز طاعتش اندیشه کند  
 و ز پی آنکه بدانند مر او را بنشان  
 هر سپاهی که به پیکار ملک روی نهاد  
 سیه دشمن او را رماه ای دان که دراو  
 ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید  
 همه میران را دعویست، ملک را معنی  
 هر چه عارست به بدخواه ملک باز شود  
 خشم او آتش تیزست و بداندیشان موم  
 اندر آن بیشه که یکبار گذر کرد ملک  
 جاودان شاد زیاد این ملک کامروا  
 ای خداوند ملوک عرب و آن عجم  
 سده آمد که ترا مژده دهد از نوروز  
 امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند  
 عشق بازی کن و سیکی خور و بر خند بر آن  
 خلد باد از تو و از دولت تو ملک جهان

هر که يك روز شود بر در اوباز فراز  
 از سراپای جهان هر چه نشیبت و فراز  
 از پس ایزد در ملک جهان بی انباز  
 چه به روم و چه به چین و چه به شام و چه حجاز  
 سرنگون گردد و افتد به چه سیصد باز  
 از سمزار به خارستان و ز کاخ به کاخ  
 زانکه نندیشد شیر یله از یشک گراز  
 همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز  
 بشنود هر چه بگویند و برون آرد راز  
 موی گردد بمثل برتن آن کس غماز  
 سرنگون گردد بر جامه او نقش طراز  
 باز گردد ز کمان تیر سوی تیر انداز  
 نه چراننده شبانست نه رهجوی نهاز  
 تا جهان بود و بود، مرغ بود طعمه باز  
 همه شاهان را عجزست ملک را اعجاز  
 هر چه فخرست و بزرگی به ملک گردد باز  
 موم هر جای که آتش بود آید به گداز  
 نکند شیر مقام و ندهد ببر آواز  
 لشکرش بی عدد و مملکتش بی انداز  
 ای پدید از ملکان همچو حقیقت ز مجاز  
 مژده بپذیر و بده خلعت و کارش بطراز  
 آتشی چون گل و بگمار به بستان بگماز  
 که ترا گوید سیکی مخور و عشق مهاز ؟  
 ای رضای تو از ایزد به سوی خلد جواز



## ۱۰۳

در مدح سلطان محمود و ذکر مراجعت او از رزم و فتح قلعه هزار اسب

بر کش ای ترک و بیکسو فکن این جامه جنگ  
وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو  
دشمن از کینه بر آمد به کمینگاه مرو  
به مصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه  
نرمک از گرد سپه زلف سپه را بفشان  
رخ روشن را زیر زره خود مپوش  
زره خود به رخ بر چه نهی خیره که هست  
ای مژه تیز و کمان ابرو! تیرت به چه کار  
تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل و جان  
خسرو غازی محمود محمد سیرت  
آنکه بر کند بیک حمله در قلعه تاغ  
آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود  
آنکه ببرید سر بر همنان جمله به تیغ  
آنکه چون روی به خوارزم نهاد از فرعش  
ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید  
خویشتن غره چرا کرده جیحون و به جوی  
چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود  
او چه دانست که خسرو ز سران سپهش  
وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه را  
وانکه او را سری دروازه گرانج برند  
عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد  
چنگ بر گیرد و بنه در قه و شمشیر از چنگ  
وقت آنست که بشینی و برداری چنگ  
لشکر از جنگ بیاسود، بیاسای از جنگ  
زلف، مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ  
تافرو ریزد با گرد سپه مشک به تنگ  
که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ  
رخ گلگون تو زیر زره غالیه رنگ  
تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ  
که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ  
شاه دین ورز هنر پرور کامل فرهنگ  
وانکه بگشاد بیک تیر در ارگ زرننگ  
به زمانی در و دیوار حصار بشنگ  
وانکه بشکست بتان برد بتخانه گنگ  
روی لشکر کش خوارزم در آورد آژنگ  
تا که حاصل شودش نام و بر آید از تنگ  
جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ  
به فسون و به حیل کردن و زرق و نیرنگ  
کشته و خسته بهم در فکندشش فرسنگ  
طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ  
سرنگون با دگران از سر پیلان آونگ  
بر کشیده سر رایات به برج خرچنگ

ز شغل خویش بماند بروزگار خزان  
 چرا دهم دل نیکو پسند خویش بر آن  
 عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان  
 به حسن پیشرو نیکوان ترکستان  
 به روی و بالا ماه تمام و سرو روان  
 به جعدش اندر پیچ و به پیشش اندر بان  
 به رخ بهار و بهارش چو روضه رضوان  
 بجای غالیه، اندر میان غالیه دان  
 بمن نموده، خیال تن مرا، به میان  
 چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان  
 نه وقت خدمت قاصر نه وقت ناز گران  
 ز نعمت ملک و دل بدو دهم بزمان  
 که حمد و محمدمحمدت اورا سزد پس از سلطان  
 خلیفه عمر و یادگار نوشروان  
 برادر علی و یار رستم دستان  
 امیر عالم عادل بود سر دیوان  
 بری بود ز نقایص چو خالق سبحان  
 سیاه رایت او پشت صد هزار عنان  
 که داشته ست همایون تر از همای نشان  
 تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان  
 اگر جهان همه او را شود کران بکران  
 به مهتری و به میری رسد ز کار گران  
 جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

کسی که لاله پرستد بروزگار بهار  
 گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد  
 مراد لیست من آن دل بدان دهم که مرا  
 بتی بدست کنم من ازین بتان بهار  
 به زلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید  
 به زلفش اندر تاب و به تابش اندر مشک  
 به بر پرند و پرندش چو یا سمین سپید  
 دهن چو غالیه دانی و سی ستاره خرد  
 بمن نموده، نشان دل مرا، به دهن  
 چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار  
 نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ  
 اگر خدای بخواهد بتی چنین بخرم  
 امیر عالم عادل محمد محمود  
 به عدل کردن و انصاف دادن ضعفا  
 به حرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب  
 کجا ز فضل ملک زادگان سخن گویند  
 کجا ز عیب ملوک زمانه یاد کنند  
 سپید رویی ملک از سیاه رایت اوست  
 همای زرین دارد نشان رایت خویش  
 همیشه بر سر او سایه همای بود  
 هما چو بر سر کس سایه افکند چه عجب  
 کسیکه سایه فرخ پرو فکند همای  
 ز روی فال دلالت بر آن کند که ملک

که مستحق تر از تو ملک را و شاهی را  
 اگر سخاوت باید ، کفش بروز عطا  
 و گر شجاعت باید دلش بروز و غا  
 سرای خدمت او گنج خانه شرفست  
 ز بس کشیدن زر عطاش مانده شده است  
 به آب ماند شمشیر تیز او گر آب  
 به خواب ماند نوک سنان او گر خواب  
 چه حاجتی به فسان روز رزم تیغش را  
 خدنگ تیز روش را یکی ستاره شناس  
 کند به تیر چو زنبور خانه سندان را  
 بحرب اگر زند او ناو کی بپهلوی پیل  
 در سرای سعادت سرای خدمت اوست  
 دلم فدای زبان باد و جان فدای سخن  
 مرا به خدمت او دستگاه داد سخن  
 سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من  
 شگفت نیست گراز مدح او بزرگ شدم  
 چه ظن بری که تولا بدولت که کنم  
 بطمع جاه بنزدیک او نهادم روی  
 همه گمان من آن بود که آنچه طمع منست  
 به هفته ای بمن آن داد نا شنیده مدیح  
 همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر  
 همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد  
 بکام خویش زیاد و بارزو برساد  
 جهانیان را بسیار امیدهاست بدو  
 چو روی خوبان احباب او شکفته بطبع

ز جمله همه شاهان تازی و دهقان  
 چو بحر گوهر پاشست و ابر زرافشان  
 فزون زدشت فراخست و مه ز کوه کلان  
 زمین همت او آسمانه کیوان  
 چو پای پیکان دو دست خازن و وزان  
 سرشته باشد با آتش زبانه زنان  
 چو در تن آید تن را ز جان کند عریان  
 از آنکه سینه اعدای اوست سنگ فسان  
 ستاره ای که کند بادل عدوش قران  
 اگر نهند بر آماجگاه او سندان  
 ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان  
 تو خادمان ملک را بجز سعبه مدان  
 که من بدین دور رسیدم بدین شریف مکان  
 مرا بمدحت او پایگاه داد زبان  
 مرا بمدح محمد همی برد فرمان  
 که از مدیح محمد بزرگ شد حسان  
 که خانمان من از بر اوست آبادان  
 چنانکه روی بآب روان نهد عطشان  
 عزیز کرد مرا از توافر احسان  
 که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان  
 همیشه تا چولب نیکوان بود مرجان  
 روزگار خزان روی برگهای رزان  
 بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان  
 وفا کند بفضل آن امیدها یزدان  
 چو چشم خوبان بد خواد او نژد و نوان

خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد زمانه را و جهانرا بر او بهیج زمان

۱۴۸

### در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

سرودیدستم که باشد رسته اندر بوستان  
بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی  
ای بهار خوبرویان چندحیلست کرده ای  
بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف  
نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز  
بوستان بر سر و بردی این شگفت آید مرا  
چشمهای تو ترا در جادوی تلقین کنند  
من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو  
بوستان بر سر و بردن گر بیاموزی مرا  
این من از عشق تو دیدستم درین گیتی و بس  
میر ابوالاحمد محمد، خسرو لشکر شکن  
آنکه دست دولتش را بوسه داده ست آفتاب  
کمترین تدبیر اورا کشوری باید بزرگ  
روی چون توز کمان گردد مخالف را به غرب  
در مصاف دشمنان گر با کمان شورش گرفت  
از سنان نیزه او نیستان در سینه ها  
چون شکاری دید با شیران در آید زان گروه  
گر بروز صید شیر آواش ناگه بشنود  
ز فراوانی که آید شاه با شیران بصید  
از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت  
مردمی و راد مردی زوهمی بوید بطبع  
هیچ فضلی نیست کایزد آن مر اوراداده نیست  
ایزد اورا روزه کرده ست و روز افزون بملک

بوستان هرگز ندیدم رسته بر سر و روان  
پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان  
تا چنین آراسته بر سر و بردی بوستان  
بوستانی کاندرو گل مشک دارد سایبان  
لاله خود روی بینی اندرو گاه خزان  
این شگفتی با تو گفتم کان بود سحر بیان  
باد و جادوی مساعد، جادویی کردن توان  
اندرین گرنیک بندیشی شگفتی پیش از آن  
من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران  
عشق تو این از که دید از هیبت شاه جهان  
میر ابوالاحمد محمد، خسرو کشورستان  
آنکه پای همتش را سر نهاده ست آسمان  
کمترین فرمان اورا لشکری باید گران  
گر به شرق اندر کشد خسرو سوی مغرب کمان  
مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستان  
همچنان باشد که راه آتش اندر نیستان  
چون سپاهی دید با پیلان ستیزد زان میان  
بفسرد خون در تن او و آب گرددش استخوان  
اسب او خو کرد و همدل گشت با شیر ژبان  
زین قبل باشد همه ساله ببیشه در نهان  
همچنان کز کلبه عطار بوید مشک و بان  
زین شناسم من عنایت های ایزد را نشان  
کس مبادا کوشود بر دولت او بدگمان

هر کسی کو بدسکال شاه روز افزون شود  
 نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود  
 هر که رادولت جوان باشد پهر کامی رسد  
 آن همی بیند درو خسرو که در کسری قباد  
 اینچنین دیدار در هر کار سلطان را بود  
 چون همی زینگونه باشد رای سلطان اندرو  
 من مراوراد رمدیخی روستم خواندم همی  
 صد سپه سالار خواهد بود وی رادر سپاه  
 تا دوسه ماه دیگر مخلق را خواهم نمود  
 نیکخو تر زو همانا در جهان یک شاه نیست  
 هر که چاروی ز عدل و داد او کردند یاد  
 از تواضع بامن و باتو سخن گوید بطبیع  
 من ندانم تاجه بهر زین دو نزدیک ملوک  
 چون سخن گوید ادیان را بیاموزد سخن  
 هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یک نفس  
 فضل او با روز گویی، روز گوید بیش گوی  
 کاشکی اورا ازین شیرین روان مدح آمدی  
 گر هلاهل در دهان گیرد مثل مداح او  
 مدح او خوان گر قران خواندن ندانی از قیاس  
 مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی  
 چون ز تختش یاد کردی سرو بخرامد بیاغ  
 آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن  
 تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد  
 تا نیابی در ضمیر مردم سقله وفا

رنج او افزون شود چون دولت او بر زبان  
 کار زان سرنیک باید گر نمیدانی بدان  
 ایزد او را دولتی داده ست پیروز و جوان  
 زان کند هر روز او را خوبی دیگر ضمان  
 عمر او پاینده باد و دولت او جاودان  
 زینجهان بودن نیاید با بدی همدستان  
 وین چنان باشد که خوانی گنج ندر اگنجبان  
 هر یکی صدره فزون از روستم در هر مکان  
 از پی او خوابگاهی ساخته بر تخت خان  
 خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران  
 اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان  
 وز بلندی همتی دارد بر از چرخ کیان  
 ار چنین باید چنینست ار چنان باید چنان  
 چون سخن خواند فصحیحانرا فرو بندد زبان  
 هیچ جای از فضل او خالی نباشد یک زمان  
 مدح او بر ماه خوانی، با گوید بیش خوان  
 تاهزینه کرد می بر مدحش این شیرین روان  
 بامدیح او هلاهل نوش گردد در دهان  
 تاهمی خوانی مدیح او همی خوانی قران  
 هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان  
 چون ز تاجش یاد کردی زر برون آید ز کان  
 وین همی گوید بهای تاج او بر من فشان  
 تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان  
 همچنان چون مهربانی در دل تا مهربان



شاد باش و برهواها کامران و کامکار  
 از امید اورا نوید و بر مراد او راطفر  
 بهره او شادمانی باد ازین فرخنده عید  
 تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان  
 ۱۳۹

### نیز در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود غزنوی

توان کرد ازین بیش صبوری نتوان  
 باچنین حال زمن صبرو نهان کردن راز  
 توندانی که مرا کرد گذشته ست ز گزشت  
 تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار  
 کار امروز بترگشت که نومید شدم  
 تا کی از روی چو تو دوست جدا باید بود  
 منم این کز تو مرا دور همی باید بود  
 ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز  
 کار من با تو بیک روز رسیده ست بیا  
 دل من خوش کن و دانم دل من خوش نشود  
 تو چو من یابی بسیار و نیابم چو تو من  
 با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد  
 تو چنین غم به چه دانی که ندانستی خورد  
 میر ابواحمد بن محمود آن شهر گشای  
 آنکه با کوشش او ایر بخیلست بخیل  
 دوستان را زو قسم نعیمست نعیم  
 گر مثل دشمن او را بود از کوه سپر  
 نسبتی دارد دریا ز دل او گر چه

کار از آن شد که توان داشتن این راز نهان  
 همچنان باشد کز ریگ روان آب روان  
 تو ندانی که مرا کار رسیده ست بجان  
 کار من برتری بود و دل من بگمان  
 از توای کودک شادی ده اندوه ستان  
 همه اندوهم از اینست و همه دردم از آن  
 منم این کز تو مرا باید دیدن هجران  
 ای دل بیهش رویی که نگردی بزبان  
 بکن از مردی امروز همه هر چه توان  
 تا نگوئی تو مرو، وین تو نیاری بزبان  
 گر جهان جمله بگردم ز کران تابکران  
 از توای تند خوی، سنگدل تنگ دهان  
 غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان  
 میر ابواحمد بن محمود آن قلعه ستان  
 آنکه با کوشش او شیر جبانست جهان  
 بد سکا لا ترا زو بهره سنانست سنان  
 چون کتان گردد، چون تیر بزه کرد کمان  
 این کران دارد و آنرا نتوان یافت کران



همتی دارد بر رفته بجایی که هگرز  
 گر همه خواسته خویش بخواهنده دهد  
 ای ستاینده شاهان جهان شاه مرا  
 این جهان کمتر از آنست برهمت او  
 بجوانی و نکونامی معروف شده است  
 با چنین خلق و چنین رسم گراورا گویند  
 ای نکو رسم تو بر جامه فرهنگ طراز  
 ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه  
 از پی خدمت تو کرد جدا از تن خویش  
 هر که بر تافت عنان از تو وعصیان آورد  
 نیست ای شاه ترا هیچ شبیه از اشباه  
 ملکا بر در میدان تو بودم يك روز  
 عالمی دیدم بر گرد تو نظاره و تو  
 این همی گفت که احسنت وزه ای شاه زمین  
 هر که را گفتم : این کیست ؟ مرا گفت که او  
 خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد  
 دل مردم به نکوکار توان برد از راه  
 مردمان را خرد و رای بدان داد خدای  
 نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن سختست  
 تو همی رنج نهی برتن تا هر چه کنی  
 بس کسا کورا کردار تو چو نانکه مرا  
 مهر تو بر دل من تا به جگر بیخ زده است  
 ای نشان تو رسیده به همه خلق و مرا  
 گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا

نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن  
 نبرد طبع ز جای و نکند روی گران  
 چنده شاه جهان خواندی ، ازین بیش مخوان  
 که توان گفت مرا و را که تویی شاه جهان  
 بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان  
 که فرشته ست همانا که نباشد بهتان  
 ای نکو نام تو بو نامه شاهی عنوان  
 خدمت و طاعت تو روی نماید بجهان  
 بهترین بهره خداوند همه ترکستان  
 از در خانه او دولت بر تافت عنان  
 نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران  
 اندر آن روز که کردی تو نشاژ چوگان  
 یکمنی گوی رسانیده به اوج کیوان  
 و ان همی گفت که جاویدزی ای شاه زمان  
 آفتابست همی گوی زند در میدان  
 تا تو باشی دل توسیر مباد از احسان  
 بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان  
 تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن  
 نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان  
 همه نیکو بود احسنت وزه ای نیکودان  
 با ضیاع و رمه ای کرد و گشاده دستان  
 شاخها کرده بلند و بارها کرده گران  
 از همه خلق جهان بخت به تو داده نشان  
 خانه تست و جدایی شناسم ز میان

رهی آموز رهی را و ازین غم برهان  
اینجهان برمن گه گور شود گه زندان  
نبود درد مرا نزد طبیبان درمان  
که فدای دل تو باد مرا جان و روان  
آن برآید که دل خلق نخواهد به زبان  
تا مرا گاه به پنجه زند و گاه دندان  
از خدایی که فرستاد به احمد قرآن  
تا بهر رویی از خاک نبارد باران  
باغ چون پهلوی دراج شود وقت خزان  
بر جهان آنچه تراهمت و کامست بران  
که بود چاه زنخدانش ترا غالیه دان

چون مرا بویۀ درگاه تو خیزد چه کنم  
من که یکروز بساط تو نبینم ملکا  
چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو  
مر مرا از دل خویش ای شه نومیذ مکن  
این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی  
گر تو ای شاه مرا در دهن شیر کنی  
در بلاگر ز تو بیزار شوم بیزارم  
تا بهر حالی از آب نروید آتش  
تا زمین چون پرتاووس شود وقت بهار  
از خدای آنچه ترا رای و مرادست بیاب  
دست برزن به زنخدان بت غالیه موی

۱۴۰

نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

همی ستاند سنبل ولایت نسرين  
به صلح باید بودن چو دوستان، نه بکین  
مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین  
ترا نمایم کاخر چه شور خیزد ازین  
سیاه گردد و تو شرمناک و من غمگین  
مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین  
سیه نبودی چتر خدایگان زمین  
جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین  
مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین  
بهر دل اندر مأوی گرفت و گشت مکن  
بدو فتاد امید جهانیان همگین

همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمین  
بنفشه و گل و نسرين و سنبل اندر باغ  
میان ایشان جنگی بزرگ خواهد خاست  
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده اند  
چه شورخواهی ازین بیش کان دوروی سپید  
تو کودکی و ندانی جواب مردم داد  
جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیک  
امیر عالم عادل محمد محمود  
موفقی که دل خلق را به دست آورد  
هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو  
دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو  
 خدایگان جهان برجهانش کرد ملک  
 ز روزگارش یاریست وز فلک تأیید  
 شه عجم پدر او بدان همی کوشد  
 بنام او کند از روم تا بدان سوی زنگ  
 خدای نیز همین حکم کرد و دولت او  
 بهر شمار چنینست و جز اینستی  
 دو چشم سیر نگرده همی زدیدن او  
 اگر چه غمگین مردم بود، چو رویش دید  
 بینی آنچه بخواهی چوروی او دیدی  
 ز بهر آنکه بینند روی خوبش را  
 سزا بود که بر اقران خویش فخر کند  
 که دیدی از ملکان یک چنو و صد یک او  
 چنو نبیند ملک و چنو نبیند گاه  
 بود ز بخشش، بر گاه، تازه روی چوماه  
 به دل دلیر و بازو قوی، به رای بلند  
 مخالفی که سکالش کند بکینه او  
 چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند  
 چنان به رای و بتدبیر بی سلیح و سپاه  
 بقای شاه جهان باد کاین ملک به بقا  
 ز گنگ زود فرمان شاه بستاند  
 خدا امید پدر را وفا کناد ازو

ز قدر و مرتبه بر شد به آسمان برین  
 یقین خلق گمان شد، گمان خلق یقین  
 ز کردگارش توفیق وز ملک تمکین  
 که بر کشد سر ایوان او به علین  
 بدست او دهد از زنگ تابدان سوی چین  
 همین دلیل نماید بر آنکه هست چنین  
 بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین  
 دل گره زده بگشاید آن گشاده جبین  
 چو گل بخندد، شادان شود هم اندر حین  
 من آزمودم، تو شو بیا ز ما و ببین  
 زنان بشویان بخشند هر زمان کابین  
 خطاست این سخن، آن شاه را کجاست قرین  
 به خوی خوب و به عزم درست و رای رزین  
 چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین  
 بود ز کوشش، برزین، چو آذر برزین  
 پس آنکه او را با این بود خدای معین  
 جهان فسوس کند روز و شب بر آن مسکین  
 بنات نعش کند رای پاکش از پروین  
 هزبر و پیل برون آرد از میان عربین  
 ز گنج شاهان آراسته همه غزین  
 هزار پیل دمان هریکی چو حصن حصین  
 همه بگویند، ای دوستان من آمین

۱۴۱

در مدح عضد الدوله امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

و ندر شکنج زلف شده پنهان

ای نیمشب گریخته از رضوان

ای سرو نارسیده بتو آفت  
 ای میوه دل من ، لابل دل  
 از من به روز عید بیازردی  
 تو چشم داشتی که چو هر عیدی  
 گویم که ساقیا می پیش آور  
 دیدی مرا به عید که چون بودم  
 هر آهی از دل من ده دوزخ  
 هر کس به عید خویش کند شادی  
 عید من آن نبود که تو دیدی  
 آن عید کیست ، آنکه بدو نازد  
 میر جلیل سید ابو یعقوب  
 میری که زیر منت او گیتی  
 احسان نماید و نهد منت  
 ای نکته مروت را معنی  
 مجروح آز را بر تو مرهم  
 بسیار ، پیش همت تو اندک  
 سامان خویش گم نکند هرگز  
 از نعمت تو گردد پوشیده  
 کم دل بود ز مدحت تو خالی  
 بری ، چو بر نهاده بوی مغفر  
 ابريست تیغ تو که بجنگ اندر  
 آنجای که ابر بود آهن  
 جندان هنر که نزد تو گرد آمد  
 تو زان ملک همی هنر آموزی

ای ماه نارسیده بتو نقصان  
 ای آرزوی جانم ، لابل جان  
 گفתי که تافته شدی از مهمان  
 من پیش تو نواز من و دستان  
 مطرب یکی قصیده عیدی خوان  
 با چشم اشک ریز و دل بریان  
 هر قطره ای ز چشمم صد طوفان  
 چه عبری و چه تازی و چه دهقان  
 عید من اینک آمد با سلطان  
 ایوان و صدر و معرکه و میدان  
 یوسف برادر ملک ایران  
 شاهی که زیر همت او کیوان  
 منت نهاد هر که نمود احسان  
 ای نامه سخاوت را عنوان  
 درد نیاز را بر تو درمان  
 دشوار ، پیش قدرت تو آسان  
 آن کس که یافت از کف تو سامان  
 هر کس که از خلاف تو شد عریان  
 جز آنکه نیست هیچ درو ایمان  
 شیری ، چو بر فکنده بوی خفتان  
 باران خون پدید کند هزمان  
 بیشک ز خون صرف بود باران  
 اندر جهان نبینم صدیک زان  
 کو کرد خانه هنر آبادان

شاگرد آن شهی که بدو زنده‌ست  
 شاگرد آن شهی که بجنگ اندر  
 آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم  
 آن پادشا که زیر نگین دارد  
 آن پادشاه کز ملکان بستد  
 آن پادشاه که دارد شاهی را  
 آن پادشاه دادگر عادل  
 همواره پادشاه جهان بادا  
 گسترده شد به دولت او ده جای  
 ای خسروی که هست به هر وقتی  
 از تو حکیم تر نبود مردم  
 ای من زدولت تو شده مردم  
 بگذاشتی مرا بلب جیل  
 گفتی مرا که پیلان فریبی کن  
 آری من آن کنم که تو فرمایی  
 پیلی به پنج ماه شود فریبی  
 من پنج ماه جدا نتوانم بود  
 یک روز خدمت تو مرا خوشتر  
 پیش سرای پرده تو خواهم  
 من چون ز درگه تو جدا مانم  
 تا مورد سبز باشد چون زمرد  
 تا نرگس اندر آید با کانون  
 شادان زی و یکام رس و بر خور

آیین و رسم روستم دستان  
 گه کرگ سار گیرد و گه ثعبان  
 محمود پادشاه همه کیهان  
 از حد دهند تا به حد زنگان  
 دیهیم و تخت و مملکت و ایوان  
 رسم قباد و سیرت نوشروان  
 کو راست بر همه ملکان فرمان  
 آن حق شناس حق ده حرمت دان  
 اندر سرای دولت، شادروان  
 دعوی جود را بر تو برهان  
 وز تو کریم تر نبود انسان  
 وز جاء تو رسیده بنام و نان  
 با چند پیل لاغر نا جولان  
 بایشان رسان همی علف ایشان  
 لیکن به حد قدرت و امکان  
 کان پنج ماه باشد تابستان  
 از درگه مبارک تو زینسان  
 از بیست ساله مملکت عمان  
 همچون فلان نشسته و چون بهمان  
 چه مر مرا ولایت و چه زندان  
 تالاله سرخ باشد چون مرجان  
 تا سوسن اندر آید با نیسان  
 از عمر خویش و از دلب جانان



کاین دولت برادر تو باشد

تا روز حشر بسته بتو پیمان

۱۴۲

درحسب حال و ملال خاطر امیر یوسف و سه سال مهجور ماندن  
از خدمت او و شفاعت امیر محمد گوید

خوشابهاران کز خرمی و بخت جوان  
بهار پر برگشته ست ، پای خوشه زمین  
به چشم رنگ گل آید همی ، ز خاک سیاه  
درخت گل چو بدو باد بر جهد گویی  
کجا گلیست نشسته ست بلبل بر او  
ترا چه باید خواند ای بهار بی منت  
روده ای بجمال از بهار پارین گوی  
نه شب همی بزند لاله تو بر هم چشم  
مگر به چشم من آید همی چنین که چنین  
مرا به چشم بدین وقت پار طوفان بود  
دلم به لاله نپرداختی و چشم به گل  
بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند  
هنوز بر دلم از بنگری گره گره است  
ز بس طبا نچه که هر شب بروی بر زدمی  
شب دراز همی خورد می غمان دراز  
همی ندانم تا چون همی کشیدم  
مرا نپرسی باری که قصه تو چه بود  
بدانکه دور بدستم ز حضرتی که مرا  
جدا نمود می از خدمت مبارک او  
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزم

همی بدیدن روی تو تازه گردد جان  
بهشت خرم گشته ست ، خشک شورستان  
بمغز بوی مل آید همی ، ز آب روان  
همی نماید طاووس جلوه در بستان  
همی سراید شعر و همی زند دستان  
ترا چه دانم گفت ای بهشت بی دربان  
بهار پارین با تو نموده بود خزان  
نه گل بروز ببندد همی ز خنده دهان  
نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان  
به چشم طوفان لیکن دلی زغم بریان  
ز شغل سوختن آتش و غم طوفان  
بخانه در شد می دست بردمی به فغان  
ز درد و غم که فرو خورد می زمان بزمان  
بروز بودی بر روی من هزار نشان  
بروز راز همی کردمی ز خلق نهان  
بیک دل اندر چندین هزار بارگران  
چرا کشیدی آن رنج و انده چندان  
رسانده خدمت میمون او بنام و به نان  
بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان  
چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان



ز بهر او بهمه خانه‌ها مرا اجلال  
 در خزانه او پیش من گشاده و من  
 ز بر او و زکردار او و نعمت او  
 نه وقت زلت بر من به دل‌گرفتی خشم  
 زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا  
 بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام  
 چوپیر گشتم و نوید گشتم از همه خلق  
 جلال دولت عالی محمد محمود  
 بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز  
 نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو  
 جدا فتام از میر خویش و دولت خویش  
 چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت  
 چنانکه گشت زبان داد و شاد کرد مرا  
 معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین  
 مبارزی، ملکی، نام گستری، که بدو  
 سپهر، همت او را همی کند خدمت  
 بساط دولت او را به روی روید ماه  
 به روز رزم بگوید بنعل مرکب خویش  
 ز بیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بود  
 ز بهر رسم همی نیزه را سنان سازد  
 سنان چه باید بر نیزه کمی که ز پیل  
 شمار برگ درختان بحیل بتوان کرد  
 هزار بار رسیده ست بر و بخشش او

بجاه او بهمه کارها مرا امکان  
 گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان  
 پدید گشته من اندر میانه اقران  
 نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان  
 جدا فکند از آن حق شناس حرمت دان  
 چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان  
 امید خویش فکندم به دستگیر جهان  
 که عون و ناصر او باد جاودان یزدان  
 چنانکه بود، نکردم زیاده و نقصان  
 به خط دولت بر نامه بقا عنوان  
 مرا به دولت خویش ای امیر باز رسان  
 امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان  
 به دستبوس سپهدار خسرو ایران  
 امیر عالم عادل برادر سلطان  
 همی بنزد ایوان و مجلس و میدان  
 زمانه دولت او را همی برد فرمان  
 زمین همت او را به سر کشد کیوان  
 مخالفان را دل‌های سخت چون سندان  
 به دست او چه درخت و چه آهن و چه کمان  
 و گر نه نیزه او را بکار نیست سنان  
 همی گذاره کند تیرهای بی پیکان  
 شمار فضل و شمار عطای او نتوان  
 مثل کجا نرسیده ست از آفتاب نشان

شگفت باشد نام نکوز مرد جوان  
 که شاد کام جهان دوست بر گرامی جان  
 امیر دارد معنی و معجز و برهان  
 ز خانمان همه نومید شد سپهبد خان  
 زخان و از سپه او زمین ترکستان  
 که در قدیم نکرده ست رستم دستان  
 هر آن کسی که نماید بدین ملک عصیان  
 به چند فتح ملک را خدای کرد ضمان  
 زهی به سیرت جمشید و داد نوشروان  
 به بارگاه تو از نقشهای شادروان  
 سپهر و بود غرض تادرو کنی ایوان  
 مرا ز خدمت تو باز داشته حدثان  
 مگر بعذر دهد کار خویش را سامان  
 نرفته بودم جایی که عیبی آید ازان  
 نبسته بودم پیش مخالف تو میان  
 یکیست همچو بمعنی یکیست جان و روان  
 ملک محمد چون گوهریست اندر کان  
 ز آمد و ز شد من باین و آن چه زیان  
 ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان  
 همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن  
 هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران  
 ستاره شرف و ملک با تو کرده قران

هم از جوانی معروف شد بنام نکو  
 چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی  
 بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی  
 خدایگان جهان تا بدو سپرده سپاه  
 به طالع اندر اینست کو کند خالی  
 کنون به لشکر خان آن کند سپهبد ما  
 به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد  
 امیر بر سپه و بر ملک خجسته پی است  
 زهی به همت کسری و فر افریدون  
 ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف  
 همی به صورت ایوان تو پدید آید  
 به خدمت تو گراید همی ستاره و ماد  
 خدایگانا گر بشنوی ز بنده خویش  
 اگر چه دیرگاه از خدمت تو بودم دور  
 و گر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو  
 به خدمت ملکی بوده ام که با تو به دل  
 هزار بار شنیدم ز تو که در دل من  
 چو خانه هر دو یکی بود و دوست هر دو یکی  
 همیشه تا به جهان یادگار خواهد ماند  
 همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید  
 جهان گشای ولایت فزای و ملک آرای  
 نو آفتاب و به پیروزی و سعادت و عز

مکن ای دوست بما بدنتوان کرد چنین  
چند ازین خستم، جز از خشم رهی دیگر گیر  
کودك خرد نبی تو که ندانی بد و نیك  
گر مثل چشم مرا روشنی ازدیدن تست  
مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو  
بیم آنست که جای تو بگیرد دگری  
بیش ازین گفت نخواهم بحق نعمت آن  
لشکر آرای شه شرق و ولی نعمت من  
برترین جای مرا پایگه خدمت اوست  
بدعاروز و شب آن پایه همی خواهد و بس  
از پی آنکه بدین خدمت نزدیکترند  
عادتی دارد بی عیب تر از صورت حور  
لاجرم بود و کون هست و همی خواهد بود  
روز بخشش نه همانا که چنوبیند صدر  
باعطا دادن او پای ندارد به قیاس  
زان برو بازو و زان دست و دل و فره و برز  
گفتگویست به هند و گفتگویست به سند  
به همه گیتی فخرست بدو غزنین را  
به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند  
برمن بیهوده تر زان به جهان کس نبود  
بر خویش از پی آن گفتم کاه روز چو من  
دوست تر از همه عضو یست چنین در بر من  
از پی آنکه در از خیبر بر کند علی

به حدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین  
چند ازین ناز، جز از ناز طریقی بگزین  
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین  
نکشم ناز تو باید که بدانم به یقین  
مر ترا ای دل و جان شرم همی ناید ازین  
آگهت کردم و گفتم سخن باز پسین  
که مرا خدمت او دوست تر از ملک زمین  
عضد دولت یوسف پسر ناصر دین  
پایه خدمت او نیست مگر حبل متین  
آنکه در قدر گذشته ست زما و پروین  
بر غلامانش همی رشك برد حورالعین  
صورتی دارد پاکیزه تر از در ثمین  
در دل شاه مکی و بدل خلق مکی  
روز کوشش نه همانا که چنوبیند زین  
هر چه در کوه گهر باشد و در خاک دفین  
زان به جنگ آمدن و کوشش با شیر عرین  
گفتگویست به روم و گفتگویست به چین  
شاد غزنین که چنوخیزد مرد از غزین  
بی شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین  
که خداوند مرا جوید همتا و قرین  
کس نداند خوی آن نیک خوی راد رزین  
که پی سجده شود در برابر او سوده جبین  
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علین

قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این  
 بر شاه آرد در دست در قسطنطین  
 قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین  
 دشمن او چه به صحر او چه در حصن حصین  
 نه قدر خان نه طغان خان نه ختا خان نه تگین  
 ای به شکر تو بزرگان جهان گشته رهین  
 گر جهان گردد یک رویه ترا زیر نگین  
 عارض ساده و زلفین پراز حلقه و چین  
 غزل نغز و سماع خوش و آوای حزین  
 شاه باش و ز خداوند همه نیکی بین  
 به همه کاری یزدانت نگهدار و معین  
 از بت کبک خرام و صنم گور سرین  
 روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین

در قسطنطین صدره ز در خیبر مه  
 گر خداوند مرا شاه جهان امر کند  
 ایزد او را زپی آنکه عدو پست کند  
 گرز خیمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان  
 خوش نخسبند همی از فزعش زان سوی آب  
 ای به فضل تو امامان جهان گشته مقرر  
 با چنین نام و چنین دل که توداری نه عجب  
 تابه هر چشم خوش و خرم و دلخواه بود  
 تا بهر گوش دل انگیز و دل آویز بود  
 شاد باش و به دل نیک همه نیکی یاب  
 به مراد دل تو بخت ترا راهنمای  
 مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد  
 عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده

۱۴۴

## در مدح عضد الدوله یوسف بن ناصر الدین

بر عضد دولت آن بدیل فریدون  
 روز بزرگان خجسته گشت و همایون  
 به بود از صد هزار طایر میمون  
 شاد شد و از همه غم آمد بیرون  
 موسی عمران ندیده بود ز هارون  
 لاجرم او را کسی نبیند محزون  
 دشمن سلطان از آن کرانه جیحون  
 گاه به جیحون دهند و گاه به سیحون  
 باز نداند به هیچگونه سر از کون

جشن فریدون خجسته باد و همایون  
 پشت سپه میر یوسف آنکه به رویش  
 دیدن او بامداد خلق جهان را  
 غمگین، کز بامداد چهره او دید  
 آن رهو آن یکدلی که باملك اوراست  
 چهره او را ملك به فال گرفته ست  
 از فزع او بشب فراز نیاید  
 در طلب دشمنان شاه نشانش  
 دشمن شاه ار به مغربست ز بیمش

از دل شیران کینه کش بچکدخون  
 چون قلم آهنین عمود فرسظون  
 شیر نیاید ز هیچ بیشه به هامون  
 میر نیاموخته ست حیل و افسون  
 باز نیاید کسی به عالم ایدون  
 سست، چو مستان که خورده باشند افیون  
 گوهر او کرده از کریمی معجون  
 روز و شب اندر کنار گیرد گردون  
 جمله جهان بود پیش همت او دون  
 بنده آن همتست همت مأمون  
 گر بدهد مال و ملک خویش همیدون  
 هر که بمدهش دولفظ گوید موزون  
 مانده اسکندر و نهاده قارون  
 روی که ایدون کند ز شرم، که آندون  
 از خجالی روی او شود چو طبرخون  
 زان کرم و فضل روز روز برافزون  
 خوار ترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون  
 کنیت و نامش بزرگ شد هم از اکنون  
 همچو به علم بزرگوار فلاطون  
 فردا دارد دگر نهاد و دگرگون  
 تا بکشد زهره مخالف ملعون  
 این سخن من اصول دارد و قانون  
 تا مه کانون بود روایی کانون  
 چرخ ستمکاره و زمانه واژون  
 هیچ بری دیده نیست جز برخاتون

چون بصف آید کمان خویش دهم  
 گر تو بخواهی به زخم تیر بسند  
 از فزعش در همه ولایت سلطان  
 حیل و افسون کنند گردان در جنگ  
 مردمی آموخته ست و مرد فکند  
 گردان گردند پیش میر به میدان  
 بار خدایست اینچنین که تو بینی  
 بار خدایی که پای همت او را  
 مأمون گویند همتی چو فلک داشت  
 همت مأمون بزرگ بود ولیکن  
 منت نهد ز هیچ روی بر کس  
 زر برون آرد سرایش بی وزن  
 بخشش اورا وفا نداند کردن  
 خواسته چونان دهد که گویی بستند  
 شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی  
 شرم چرا داشت باید ای عجب اورا  
 گر کف او را مسخرستی دریا  
 نیکخویی پیشه کرد و از خوی نیکو  
 گشت به فضل و بزرگواری معروف  
 نوز جوانست و کار فردا دارد  
 درگاه او قبله بزرگان گردد  
 من سخن یافته محال نگویم  
 تا مه نیسان بود روایی بستان  
 کام روا باد و نرم گشته مر او را  
 در بر او لعبتی که در همه گیتی



ایزد مر او را یکی پسر داد  
 بر تختهٔ عمر او نوشته  
 «ارجو» که مردی شود مبارز  
 با پیل پیلی کند به میدان  
 اندر سخاوت به جای خورشید  
 تدبیر او روی مملکت شوی  
 در جنگ جستن چو طوس نوذر  
 بر دوستان دولت خویش  
 پیش پدر با امیر نامی  
 تیغش کند بر زمانه پمشی  
 ای شهریار ملوک عالم  
 نشگفت باشد که چون تو باشد  
 تا لاله روید ز تخم لاله  
 تا چون بخندد بهار خرم  
 تو کامران باش و دشمن تو  
 گیتی ترا یار گردون ترا یار  
 از ساحت تو برگشته اندوه

باطلعت خوب و باصورت تام  
 چندانکه او را هوا بود عام  
 کز پیل نندیشد و ز ضرغام  
 باشیر شیری کند به آجام  
 و ندر شجاعت به جای بهرام  
 شمشیر او خون دشمن آشام  
 در دیو کشتن چورستم سام  
 گیتی نگه داشته به صمصام  
 جوید به روز مبارزت نام  
 تیرش برد سوی خصم پیغام  
 ای بازوی دین و پشت اسلام  
 فرزند تو نامدار و فهم  
 بادام خیزد ز شاخ بادام  
 از لاله بینی بر کوه اعلام  
 سرگشته و مستمند و بدکام  
 گیتی ترا رام روز تو پدرام  
 پیوسته زایزد بتو بر اکرام

## ۱۱۳

## در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

دوش تا اول سپیدهٔ بام  
 با سماعی که از حلاوت بود  
 با بتانی که می ندانم گفت  
 همه با جدهای مشکین بوی

می همی خورد می به رطل و به جام  
 مرغ را پایدام و دل را دام  
 که از ایشان هوای من به کدام  
 همه با زلفهای غالیه فام



گرهی را نشانده بودم پیش  
 گرهی را بپای تا همه شب  
 زایستاده به رشك سرو سهی  
 حال از ینگونه بود در همه شب  
 چون چنین بود پس چرا گفتم  
 شاه گیتی محمد محمود  
 آنکه دولت بدو گرفت قرار  
 دولت او را به ملک داده نوید  
 همه امیدها بدوست قوی  
 میرمارا خویشست، چون خوی که؟

در عهد دادن و سخاست مقیم  
 از بخیلی چنان کند پرهیز  
 تا بود ممکن و تواند کرد  
 سالی از خویشان خجمل باشد  
 خشم ز انسان فرو خورد که خورد  
 گر مثل خصم را بیازارد  
 عاشق مردمی و نیک خویشست  
 تازه رویی و راد مردی و شرم  
 گر تکلف کند که این نکند  
 هر که جا گرم گشت، باخوی او  
 هیچ مرد تمام و پخته نگفت  
 لاجرم هر چه در جهان فراخ  
 همه چون من فدای میرمند  
 جاودان شاد باد و در همه وقت

بر نهاده به دست جام مدام  
 کارمی را همی دهند نظام  
 وز نشسته به درد ماه تمام  
 زین کس آگه نبود، تا گه بام  
 قصه خویش پیش شاه انام  
 زینت ملک و مفخر ایام  
 آنکه گیتی بدو گرفت قوام  
 و آمده تازه روی و خوش بخرام  
 خاصه امید آنکه جوید نام  
 چون خوی مصطفی علیه سلام  
 در کریمی و مردمیست مدام  
 که خردمند پارسا ز حرام  
 نکند جز به کار خیر قیام  
 گر کسی رابه حق دهد شنام  
 مردم گرسنه شراب و طعام  
 خویشان را خجمل کند به ملام  
 دشمن فعل زشت و خوی نام  
 باز یابی ازو بهر هنگام  
 باز ازین راه بر گذارد گام  
 راد مردی برون دمد ز مسام  
 که ازو هیچ کاری آمد خام  
 شیر مردست و راد مرد تمام  
 همه از بهر او زنند حسام  
 ناصرش ذوالجلال والا کرام

کاخ او پر بتان آهو چشم      باغ او پر بتان کبک خرام  
در همه شغلها که دست برد      نیکش آغاز و نیکتر انجام  
عید قربان بر او مبارک باد      هم بر آنسان که بود عید صیام

۱۹۴

## در مدح یمین الدوله سلطان محمود غازی غزنوی

عید عرب گشاد به فرخندگی علم      فرخنده باد عید عرب بر شه عجم  
سلطان یمین دولت و پیرایه ملوک      محمود امین ملت و آرایش ام  
شاهی که تیره کرد جهان بر عدو به تیغ      میری که برگرفت به داد از جهان ستم  
پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو      نیکو دل و ستوده خصال و نکوشیم  
در رای او بلندی و در طبع او هنر      در خلق او بزرگی و در خوی او کرم  
اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا      اندر تنش مروت و اندر سرش هم  
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب      از رای او ولایت احباب او خرم  
از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی      آنجایگه که بنده او بر نه قدم  
شاهان و مهتران جهان را به قدر و جاه      مخدوم گشت هر که مراوراء شد از خدم  
چونانکه بر قضای هس خلق رفت رفت      بر فتح و بر جهاد و بر آثار او قلم  
تیغش بجنگ پیل برون آرد از حصار      تیرش به صید شیر برون آرد از اجم  
تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان      کس در جهان همی نبرد نام روستم  
از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد      قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم  
آن سال خوش نخسید و از عمر نشمرد      کز جمع کافران نکند صد هزار کم  
امسال نام چند حصار قوی نوشت      در هر یکی شهی سپه آرای و محتشم  
تا باز بر تن که بیانگ آمده ست سر      تا باز در تن که به جوش آمده ست دم  
اینک همی رود که بهر قلعه بر کند      از کشته پشته پشته وز آتش علم علم  
تا چند روز دیگر از آن قلعه های صعب      ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم

ز نشان اسیر و بزرده شود، مردشان تباہ  
 آنرا به سینه تیغ فرود آمده ز مغز  
 وز خون حلقشان همه برگوشه حصار  
 آنجا که کنده باشد تلی شود چوکوه  
 چشم درست باز نداند میان خون  
 سیمین تنان رونده و سیمین بتان بدشت  
 وز بار برگرفتن و با ناز تاختن  
 خسرو نشسته تاج شه هند پیش او  
 برداشته خزینه و انباشته بزر  
 پیلان مست صف زده در پیش او و او  
 وز بردگان آفته که قسم سپه رسید  
 از شاره جان و پیرایه بزر  
 بازار پر طراوت و بر هر کناره‌یی  
 یک توده شاره‌های نگارین به ده درست  
 زینسان رقم زده که بگفتم بدین سفر  
 این زو مرا شگفت نیاید بهیچ حال  
 هر سال کو به غزو رود قوم خویش را  
 تا آب را قرار نباشد به روز باد  
 تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر  
 پاینده باد و کام روا باد و شاد باد  
 پیوسته باد عزت و فرو جلال او

ت نشان حزین و خسته شود، روحشان دژم  
 وین را ز پشت نیزه فرورفته در شکم  
 رودی روان شده به بزرگی چورود زم  
 آنجا که قلعه باشد قعری شود چویم  
 خار و خس حصار زقنبیل و از بقم  
 گرد آمده صنم به تبه کردن صنم  
 در پشت سروهای حرامان افتاده خم  
 چونانکه تخت گوهر بلیقیس پیش جم  
 صندوقهای پیل و نه دردل هم و نه غم  
 قسمت همی کند به درخیمه بر چشم  
 نخاس خانه گشت به صحرا درون خیم  
 آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم  
 قیمتگران نشسته ستاننده قیم  
 یک خانه بردگان نو آید به ده درم  
 زینسان زنند سفرش بخردان رقم  
 او را همیشه زینسان بود نعم  
 زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم  
 تا خاک را غبار نباشد به روز نم  
 جاییکه بیشتر بود آنجا یگه دیم  
 آن شادی که نیل ندارد بهیچ غم  
 بدگوی را بریده زبان و گسسته دم

۱۱۵

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف سپاهسالار گوید

گل بخندید و باغ شد پدرام  
 ای خوشا این جهان بدین هنگام

چون بنا گوش نیکوان شد باغ  
 همچو لوح زمردین گشته ست  
 باغ پر خیمه‌های دیبا گشت  
 گل سوری به دست باد بهار  
 که ترا با من ار مناظره ایست  
 تاکی از راه مطربان شنوم  
 گاه گوید که رنگ تو نه درست  
 خام گفתי سخن، ولیکن تو  
 نو مرا رنگ و بوی وام مده  
 خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر  
 تو چه گویی، کنون چه گوید می  
 با کسی خویشتن قیاس مکن  
 خویشتن را مده بباد که باد  
 من بمانم مدام و آنکه نهاد  
 دست رامش بمن شده ست قوی  
 من به بیجاده مانم اندر خم  
 این شرف بس بود مرا که مرا  
 میر یوسف که با دل و کف او  
 از نکویی که عرف و عادت او ست  
 مدح او نوش زاید اندر گوش  
 خدمت او به روح باید کرد  
 هر که ده پی رود بخدمت او  
 بخت احرار زیر خدمت او ست  
 هر که با او مخالفت ورزد  
 دهر گوید همی که من نکنم

از گل سبب و از گل بادام  
 دشت همچون صحیفه ز رخام  
 زندو افان درون شده به خیام  
 سوی باده همی دهد پیغام  
 من به باغ آمدم به باغ حرام  
 که ترا می همی دهد دشنام  
 گاه گوید که بوی تو نه تمام  
 نیستی پخته، چون بگویی خام  
 گرز تو رنگ و بوی خواهم وام  
 نه من ای می حلالم و تو حرام  
 گوید: ای سرخ گل! فرو آرام  
 که ترا سوی او بود فرجام  
 ندهد مر ترا ز دور مقام  
 نام من زین قبل نهاد مدام  
 کار شادی بمن گرفته قوام  
 من به یاقوت مانم اندر جام  
 بار باشد بر امیر مدام  
 تنگ و زفتست نام بحرو غمام  
 نرسد در صفات او او هام  
 طعن او زهر پاشد اندر کام  
 زین سبب روح بر تراز اجسام  
 بخت رو سوی او رود ده گام  
 همچو زیر رضای او انعام  
 خسته غم بود غریق غرام  
 جز بکار موافقانش قیام

وقت آن کو گهر پدید کند  
 نفت افروخته شود ز نهیب  
 آفتاب اندرون شود بحجاب  
 پادشه زادگی و خصم کشی  
 کیست اندر همه سپاه ملک  
 او اگر دست بر نهد به هزبر  
 ای سوار تمام و گرد دلیر  
 روز میدان ترا بهرنج کشد  
 مرکبی کو چو بیستون نبود  
 گریبیدی تن چو کوه ترا  
 در زمان سوی تو فرستادی  
 گر ترا بامداد گوید شاه  
 شام و شامات و مصر بگشایی  
 پادشاه جهان برادر تو  
 بیهده بر کشیده نیست ترا  
 از بزرگی و از نواخت چه ماند  
 وقت رفتن دوپیل داد ترا  
 آنچه کردست ز آنچه خواهد کرد  
 روز آن را که شام خواهد کرد  
 آن دهد مرا ملک در ملک  
 نهمت و کام تو بخدمت اوست  
 تا چنان چون میان شادی و غم  
 تا چو اندر میان مذهبها  
 شادمان باش و کامران و عزیز

تا بمیدان جنگ جوید نام  
 مغز بدخواه او میان عظام  
 هر گه او تیغ برکشد ز نیام  
 کاین دورا خود مقدمست و امام  
 بادل و دست او ز خاص و زعام  
 بشکند بر هزبر هفت اندام  
 مهتر بی نظیر و راد همام  
 اسب و براسب نیست جای ملام  
 چون تواند کشید کوه سیام  
 به نبرد اندرون نبیره سام  
 رخس بازین خسروی و ستام  
 که توانی گشاد کشور شام  
 روز را وقت نارسیده به شام  
 آنکه شاهی بدو گرفت نظام  
 تا به ماه از جلالت و اکرام  
 که نکرد آن ملک در این ایام  
 وقت باز آمدن دو یست غلام  
 سختم اندک نماید و سوتام  
 آنکه اکنون همی بر آید بام  
 که نداد ایچ پادشه به منام  
 برسی لاجرم به نهمت و کام  
 فرق باشد میان نور و ظلام  
 اختلافست در میان کلام  
 پادشا باش و خسرو و مقام



رسم تو رهنمای رسم ملوک  
خوی تو دلکشای خوی کرام  
روز نوروز و روزگار بهار  
فرخت باد و خرم و پدرام

۱۱۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود

همی روم سوی معشوق با بهار بهم  
مرا بدین سفراندر، چه اندهست و چه غم  
همه جهان را سرتاسر بهار یکیست  
بهار من دو شود چون رسم به روی صنم  
مرا بتیست که بر روی او به آذرماه  
گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم  
به هیچ روی باروی آن نگار مرا  
اگر بهار بود ورنه، گل نیاید کم  
مرا نو آیین باغیست روی آن بت روی  
کز آسمان چو دگر باغها نخواهم نم  
عذاب یادیه دیدم کنون بدولت میر  
ز بادیه سوی باغی روم چو باغ ارم  
امیر عالم عادل برادر سلطان  
برادر ملکی کز همه ملوک به فضل  
برادرست ولیکن بوقت خدمت او  
چنان شناسد کز دین همی برون آید  
دوروز دور نخواهد که باشد از در او  
امیر گرچه که مخدوم کهنتر ملکست  
براه رایت او پیشرو بود هر روز  
ز بار خدمت او با مراد هر روزی  
کجا نبرد بود در فتنه میان سپاه  
بدان زمان که دولشکر بجنبه گری نهند  
زمین زمرد شود تنگ چون کشتن بیشه  
زبان گردان گویا شود به دار و بگیری  
رخ گروهی گردد ز هول چون دینار  
چو بانگ خیزد کامد امیر ابو یعقوب

مرا بدین سفراندر، چه اندهست و چه غم  
بهار من دو شود چون رسم به روی صنم  
گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم  
اگر بهار بود ورنه، گل نیاید کم  
کز آسمان چو دگر باغها نخواهم نم  
ز بادیه سوی باغی روم چو باغ ارم  
کدام سلطان، سلطان سر ملوک عجم  
مقدمست چو آدم از انبیا به قدم  
هزار بار همانا حریص تر ز خدم  
هر آنکسی که ز امرش برون نهاد قدم  
اگر دو بهره مر او رادهند زین عالم  
همی بخدمت او شاد باشد و خرم  
چو پیش رایت کاووس رایت رستم  
شکفته باشد چو نانکه بوستان از نم  
چو گرگ گرسنه کاندرفتن میان غنم  
جهان نماید چون گلستان زرنگ علم  
هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم  
دل دلیران مایل شود به جور و ستم  
لب گروهی گردد زبیم چون درهم  
زهیچ جانو از بیم بر نیاید دم



مبارزانرا گردد در آن زمان از بیم  
 بیک دوگشت که برگردد اندرون مصاف  
 بسا ثنا که فرستد دمام اندر پس  
 بروز جنگ چنین باشد و بروزشکار  
 ز بیم ناوک و تیغش همی نیاید خواب  
 بدینجهان شناسم کمانوری که دهد  
 به تیر با سپر کرگ و مغر پولاد  
 بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان  
 مقدمست بفضل و مقدمست به علم  
 هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی  
 حدیث مبهم و مشکل بدوگشاده شود  
 همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی  
 همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان  
 همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب  
 امیر باد بشادی و باد بر خوردار  
 گرفته بادامشکین دوزلف دوست بدست  
 درین بهار دلارام شاد باد مدام

۱۱۲

دردمح سلطان محمود غزنوی و تقاضا گوید

ای شهی کز همه شاهان چو همی در نگرم  
 خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم  
 تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد  
 از ره راست گذشتم ، گر ازین درگذرم

دل من شیفته بر سایه ، و جاه و خطرست  
 و ندرین خدمت با سایه و جاه و خطر

یار من محشمانند و مرا شاعر نام  
 شاعرم لیکن با محشمان سربرم  
 مرکبان دارم نیکو که به راهم بکشند  
 دلبران دارم خوشرو که در ایشان نگرم  
 سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدهند  
 زر دارم که بدان هر چه بینم بخرم  
 این نوا، من، تو چه گویی، ز کجایافته ام  
 از عطاها که ازین مجلس فرخنده برم  
 همه چیز من و اقبال من از دولت تست  
 خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم  
 بتوان گفت که از خدمت تو یابم بر  
 خدمت تو بهمه وقتی داده ست برم  
 توهمی دانی و آگه شده ای از دل من  
 که ره خدمت تو من به چه شادی سپرم  
 سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد  
 که من ای شاه بدین درگه معمور درم  
 تا تو اندر حضری من به حضر پیش توام  
 تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم  
 نه همی گویم شاها که نبایست چنین  
 نه همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم  
 این بدان گفتم تا خلق بدانند که من  
 چند سالست که پیوسته بدین خانه درم  
 دی کسی گفت که اجری تو چندست زمیر  
 گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم

جز که امروز دو سالست که بی امر امیر  
 نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم  
 گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان  
 گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدم  
 نه نکو باشد از من نه پسندیده که من  
 خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم  
 بزیاد آن ملک رادکه در دولت او  
 نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

## ۱۱۸

در مدح میر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم  
 آبها جاری و می روشن و دلها بی غم  
 باغ پنداری لشکرگاه میرست که نیست  
 ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم  
 خاک هر روزی بی عطر همی گیرد بوی  
 آسمان هر شب بی ابر همی بارد نم  
 بر هر انگشت زمین گویی هر روز مدام  
 دست نقاش همی نقش نگارد به قلم  
 هر کجا در نگری سبزه بود پیش دو چشم  
 هر کجا در گذری گل سپری زیر قدم  
 کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی  
 که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم

برکشیدند به کهساره غزنین دیبا  
 در نوشتند ز کهپایه غزنین ملحم  
 کوه غزنین ز پی خسرو زر زاد همی  
 زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم  
 بر لب رود و در باغ امیر از گل نو  
 گستریده ست تو پنداری وشی معلم  
 من و غزنین و لب رود و در باغ امیر  
 چه در باغ امیر و چه در باغ ارم  
 باده لعل به دست اندر چون لعل عقیق  
 ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه صنم  
 گاه گوئیم که چنگی ! توبه چنگ اندر یاز  
 گاه گوئیم که نایی ! تو به نای اندر دم  
 شادمانه من و یاران من از خدمت میر  
 هر یکی ساخته از خدمت او مال و خدم  
 نعمت میر همی گوید بنشین و بخور  
 دولت میر همی گوید بگراز و بهچم  
 دولت میر مؤید پسر ناصر دین  
 عضد دولت یوسف سپه آرای عجم  
 آنکه او تا به سپه داری بر بست کمر  
 گم شد از روی زمین نام و نشان رستم  
 شهریاران زمین نامرران کیهان  
 همه خواهند که گردند مر اورا زحشم  
 نامداران جهان خاک پی میر مانند  
 همه خواهند که باشند مر اورا ز خدم

چشم و روی همه میران و بزرگان سوی اوست

چون بود روی همه جنتیان سوی حرم

گر به رزم آید ، گویی که به رزم آمد سام

ور به بزم آید ، گویی که به بزم آمد جم

آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشد

نتواند که دهد نرم کمانش را خم

قلعه خالی کند از خصم زبردست به تیر

همچو خالی کند از شیر به شمشیر اجم

اندر آن کشور کو تیغ بر آرد ز نیام

کس نپردازد يك روز به سور از ماتم

نه قوی دل کند افکنده او را تعویذ

نه سخنگوی کند خسته او را مرهم

سکته را ماند سهم و فزعش روز نبرد

که بیک ساعت بر مرد فرو گیرد دم

شیر غرنده که او را دید از هیبت او

پیش او گردد چون مار خزنده به شکم

عادلست او به همه رویی و از دو کف او

روز و شب باشد بر خواسته بیداد و ستم

دخل ایران زمی از بخشش او ناید بیش

ملك ایران زمی از همت او آید کم

همتی دارد عالی و دلی دارد راد

عادتی خوب و خوئی نیکو و رای محکم

کف او را نتوان کردن مانند به ابر

دل او را نتوان کردن مانند به یم

ورتو گویی که دل او چویمست، این غلطست  
 کاندرا آن ماهی ومارست ودرین جود و کرم  
 ورتو گویی که کف میرچو ابرست خطاست  
 کز کف میر درم بارد و از ابر دیم  
 این که من گفتم زان هر دو فراوان بترست  
 که کف رادش دینار فشاند نه درم  
 ایزد ار ملک و ولایت بسزا خواهد داد  
 ملکی یافت سزاوار به ملک عالم  
 ایزد او را برساناد به کام دل او  
 دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم  
 زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد  
 قسم بدخواه و بداندیشش اندوه و الم

۱۱۹

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار گوید

ای ز سیمینه فکنده در بلورینه مدام	هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
سروداری ماه بار و ماه داری لاله پوش	لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام
زلف تو مشک سیاه و جعد تو شمشاد تر	قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
زلف تو دماست و دایم بر دورخ گسترده دام	گر نه صیادی چه حاجت دام گسترده دام
ور همی گویی بگیرم تا مرا گردد حلال	دل بتو بخشیدم و بخشیده کی باشد حرام
دل بتو دادم تو نیز از روی رحمت که گهی	نیکویی کن بامن و از من سوی دل بر پیام
عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم	عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن	مر مرا ای ماه منظر ماح میرست نام
میر یوسف یادگار ناصرالدین آنکه دین	زوهی گردد قوی و زوهی گیرد قوام
پیش سایل زر بر افشاند به هنگام جواب	پیش نحوی موی بشکافد به هنگام کلام
جز زشاه شرق سلطان فضل او بر هر شهی	همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام



بس بیابان بادسا و کوهها کو باملك (۴)  
 رایتش ساکن نگردد يك زمان در يك زمین  
 از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد  
 گرز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب  
 ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید  
 ای امارت راجو جمشید، ای ولایت راجو جم  
 هم موفق بادشاهی هم مظفر شهریار  
 با همه پیغمبران اندر فضیلت همسری  
 از بی قدر و بزرگی روز می خوردن ترا  
 روز رزم و روز بزم اندر هنر داری هنر  
 حاتم طایی که چنان نام دارد در سخا  
 تو ز مال خویش نندیش و هم بدمی به طبع  
 از فراوان طوف سایل گردد قصرت روز و شب  
 بس نیاید تا ز دینار تو چون شداد عاد  
 عالمی زرین کنی چون بر نهی باده به دست  
 يك سوار از مو کب تو وز عدو پنجاه پیل  
 رایت تو سایه افکنده ست بردریای سند  
 اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد ز باد  
 گرز غزینش بر انگیزی بوقت چاشتگاه  
 آن زمان هشیار تر باشد که پوشی زره  
 تا ندیدم مرکب را من ندانستم که هست  
 ای به هر رای موافق، ای به هر کاری مصیب  
 هر که را بینم مهیا بینم اندر شکر تو

هم محلها بریمه کرده ست او از حسام (۴)  
 رخشش آرامش نگیرد ساعتی در يك مقام  
 خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام  
 و رز کفش خاستی دینار باریدی غمام  
 هم بدانسان را هبرد تیر او اندر عظام  
 ای شجاعت راجو سهراب ای سیاست راجو سام  
 هم مؤید رای میری، هم همایون فرهمام  
 جز که از ایزد نیاوردی بیاوحی و کلام  
 آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام  
 هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام  
 اشتری کشتی و داد سایی را زو طعمام  
 گر ثواب از تو بخوهد سایی روز قیام  
 قصر تو نشناسد ای خسرو کس از بیت الحرام  
 سایل تو خانه را زرین کند دیوار و بام  
 کشوری پر خون کنی چون بر کشی تیغ از نیام  
 صد سوار از مو کب بدخواه و از تو يك غلام  
 کی بود شاه که سایه افکند بر کوه شام  
 وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام  
 بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام  
 و آن زمان بیدار تر باشد که بر گیری حسام  
 باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام  
 ای به هر علمی ستوده، ای به هر فضلی تمام  
 همچو من کز نعمت تو بهره ای دارم تمام

شکر تو بر من فراوان واجبست ای شهریار  
 چیست نیکوتر ز جاه، از تو رسیدستم به جاه  
 مدح گفتن مرا آسان بود زیرا که تو  
 در خصال تو شهنشاه چنان آمد مدیح  
 از فراوان مدح کاند خلق تو پایم همی  
 تا بود چون روی رومی، روز تابان و سپید  
 تا چو سیمین دستی اندر آستین شعرا همی  
 عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا  
 روز و شب خورشید و ماه از روی عجز و انکسار  
 عید را شادان گذار و ناطلب کرده بیاب

از فراوانی ندانم گفت شکر تو را کدام  
 چیست شیرین تر ز کام، از تو رسیدستم به کام  
 عاشق خوی کرامی، دشمن خوی لثام  
 کز مدیح تو صدف لؤلؤ همیخواهد به وام  
 خویشتن را باز شناسم همی از بو تمام  
 تا بود چون روی زنگی، شب دژم کون و ظلام  
 سر بر آرد پیش روز از پیش مشرق صبح نام  
 بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام  
 آید اندر در گه عالیت از بهر سلام  
 زایزد پاداش ده پاداشن ماه صیام

۱۴۰

## در مدح سلطان ابوسعید مسعود بن محمود غزنوی

جشن سده و سال نو و ماه محرم  
 شاهنش گیتی ملک عالم مسعود  
 ازدیدن او چشم جهان گردد روشن  
 ازدیدن او سیر نگردد دل نظار  
 کس نیست به گیتی که برو شیفته دل نیست  
 گویی که بیکباره دل خلق ر بوده ست  
 شاهی که بدین سکه اوبرگه شاهی  
 بگذشت بقدر و شرف از جم و فریدون  
 ای خسرو غازی پدر شاه کجایی  
 گرد آمده بردر گه او از پی خدمت  
 از عدل و انصاف جهان را همه هموار

فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم  
 کاین نام بدین معنی اوراست مسلم  
 وز گفتن نامش دل و جان گردد خرم  
 زانست - نظار همی نگسلد از هم  
 دلها به خوی نیک ر بوده ست نه زانست  
 از تازی و از دهقان و ترک و زدیلم  
 خود نیست چنوا زگه او تا گه آدم  
 این بود همه نهست سلطان معظم  
 تاتخت پسر بینی بر بجایگه جم  
 صد شاه چو کی خسرو، صد شیر چو رستم  
 چون باغ ارم کرده و چون بیت محرم

بی رنج به تدبیر همی دارد گیتی  
 نام تو بدو زنده و درخانهٔ توسور  
 فرمان تو وطاعت و رای تونگه داشت  
 هر کس که ترا خدمت کرده ست بر او  
 آنرا که بر آوردهٔ تو بود بر آورد  
 آنان که جوآنند پسر خواند و برادر  
 آن ملک و ولایت که ز تو یافت همه داد  
 با این هنر و مردی و با این دل و بازو  
 همواره روان تو ازو باشد خوشنود  
 بر دولت و اقبال بناز ای شه گیتی  
 آن کس که چو مسعود خلف دارد و وارث  
 از برکت او دولت تو گشت پدیدار  
 در چهرهٔ او روزبهی بود پدیدار  
 کس را به جهان چون پسر تو پسری نیست  
 شیران و بر از شیران چون تیغ بر آهیخت  
 شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی  
 هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش  
 هم بکشد و هم زنده کند خشمش و جودش  
 ای بار خدای ملکان همه گیتی  
 جشن سده در مجلس آراستهٔ تو  
 جشن سده را رسم نگه داشتی ای شاه  
 چون آتش سوزنده بیفروزد و آتش  
 می خور که ترا زید می خوردن و شادی  
 روی تو و رخسار بداندیش چو گل باد

چو نانکه جهان را جم میداشت به خاتم  
 در خانهٔ بدخواه تو صد شیون و ماتم  
 بیرون نشد از طاعت و رای تو یکدم  
 چون جان گرانمایه عزیزست و مکرم  
 وز جملهٔ یاران دگر کرد مقدم  
 پیران و بزرگان سپه را پدر و عم  
 و آن ملک و ولایت که بگیرد بدهد هم  
 او را به جهان ملک و ولایت نبود کم  
 وین مملکت راست نگیرد بکفش خم  
 از این کرم ایزد کت کرد مکرم  
 زید که مرا و را بد گیتی نبود غم  
 از پای سماعیل پدید آمد زمزم  
 در ابر گرانبار پدیدار بود نم  
 آهو بچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم  
 باشند به چشمش همه با گور رمارم  
 از بیم شود موی برو افعی و ارقم  
 آن دل نه به دارو بهم آید نه به مرهم  
 آن موسی عمران بود، این عیسی مریم  
 ای از ملکان پیش چو از سال محرم  
 با شادی چون زیر همی سازد با بم  
 آتش به تخش بردی از خانهٔ چارم  
 آن یک رخ ساقی و دگر جام دمام  
 می خوردن تو مدحت و آن دگران ذم  
 آن توزمی، و آن بد اندیش تو از دم

دست تو به سیکى وبه زلفى که ازودست  
چون مخزنه مشک فروشان شود از شمس

۹۴۹

د. مدح خواجه احمد بن حسن میمندی گوید

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام  
درست گفתי کز عارضش برآمده بود  
ز عود هندی پوشیده بر بلور زره  
بحلقه کرده همی جعد او حکایت جیم  
به لابه گفتمش ای ماهروی غایه موی  
ترا هزاران حسنست و صدهزار حسود  
چه گفتم، گفتم خبر یافتم که نزد شما  
چه گفتم، گفتم که ای درجفا نکرده کمی  
شخوده روی برون آمدم ز خانه به کوی  
مرا بگویی کز اینجا چگونگی خواهی رفت  
برادران و رفیقان تو همه بنوا  
تو داده ای به ستم زر و سیم خویش بیاد  
چرا بهم نکنی زر و سیم خویش بجهد  
به خواستن ز کسان خواسته بدست آری  
بدان طمع که ز دادن بلند نام شوی  
ز خواستن به همه حال ننگ باید داشت  
نگاه کن که خداوند خواجه سید  
اگر چنانکه بیاید نگاه داشتی  
به سیم و زر تو غنی بودی و به جاه غنی  
همی روی سوی درگاه میرخوار و خجل  
نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر  
بساکه تو بره اندر، ز بهر دانگی سیم

برمن آمد وقت سپیده دم به سلام  
که فرو شدن تیره شب سپیده بام  
ز مشک چینی پیچیده بر صنوبر دام  
پیچ کرده همی زلف او حکایت لام  
که ماه روشنی از روی تو ستاند وام  
چرا ز خانه برون آمدی درین هنگام  
ز بهر راه براسبان همی کنند لگام  
چه گفتم، گفتم که ای دروفا نبوده تمام  
به رنگ چون شبه کرده رخ چون قره خام  
نه باتو توشه راه و نه چاکر و نه غلام  
تو بینوا و بدست زمانه داده زمام  
تو کرده ای به ستم روز خویش ناپدرام  
چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام  
ز بهر خواسته مدحت بری به خاص و به عام  
بدان دهی که ز پس مرترا دهد دشنام  
اگر بدان بیهوده جست خواهی نام  
ترا چه داد پس مدح اندرین ایام  
کنون ز بخشش اوسیم داشتی تو ستام  
کنون برهنه شدی همچو برکشیده حسام  
بکار برده بکف کرده ای حلال و حرام  
بساز ساز سفر پس بقال نیک خرام  
شکست خواهی خوردن ز پشه و زهوام

جواب دادم و گفتم مرا بر آنچه گذشت  
 کسی به حیل و جهد از سرشت خویش نکشت  
 هنوز باز نگشتم ز بیکران دریا  
 من آن مهی را خدمت کنم همی که به فضل  
 بسا کساکه چو من سوی خدمتش رفتند  
 هزار کوفته دهر گشت ازو بمراد  
 هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت  
 عطای او نه دشمن برید و نه ازدوست  
 کسی که راه خلافتش سپرد تا بزد  
 عطای او بدوام است ز ایرانش را  
 بهر تفضل ازو کشوری به نعمت و ناز  
 ثناخردن نزدیک او چو آب حلال  
 مدیح او شعرا را چو سورة الاخلاص  
 چو بندگان مسخر همی سجود کند  
 بعلم و عدل و بآزادگی و نیکخویی  
 قلم بدستش گویی بدیع جانوریست  
 به دشمنان لعین آنچه او کند به قلم  
 به جنبش قلعی زان او اگر خواهد  
 زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب  
 تو آن مهی که ترا هر چه گویم اندر فضل  
 مرا چه طاقت آنست یا چه مایه<sup>۲</sup> آن  
 و لیک زینهمه آزادگی و نیکخویی  
 مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد  
 همیشه تا نبود نور خانه خورشید

مکن ملامت ازیرا که نیست جای ملام  
 مرا سرشت چنین کرد ایزد علام  
 که برگرفت زمن سایه تند بار غمام  
 چو فضل برمک دارد به در هزار غلام  
 به چاشتگاه غمین، شادمان شدند به شام  
 هزار تافته چرخ ازو رسید بکام  
 مجاور درو درگاه اوست بخت مدام  
 چنین برد ره آزادگان و خوی کرام  
 مخالفت کند او را حواس و هفت اندام  
 گمان مبر که جز او کس عطا دهد بدوام  
 بهر عنایت ازو عالمی به جامه و جام  
 درم نهادن در پیش او چو باده حرام  
 سرای او ادبا را چو کعبه الاسلام  
 زمین همت او را سپهر آینه فام  
 مؤیدست و موفق مقدمست و امام  
 خدای داده مر آنرا بصارت و الهام  
 به تیغ و تیر همانا نکرد رستم سام  
 هزار تیغ کشیده فرو برد به نیام  
 زهی ز هر هنری بهره‌ی گرفته تمام  
 تمام تر سخنی سست باشد و سوتام  
 که پیش تو سخنی رادهم به نظم نظام  
 مرا بگو که بجز خدمت تو چاره کدام  
 مگر به شعر کنم سوی خدمت تو خرام  
 چنان کجا نبود شیر خانه بهرام



همیشه تا بشرف نور پیشتر ز ظلام  
بود مساعد تو ذوالجلال والاكرام  
دو گوش سوی سماع و دودست سوی مدام  
نیازمند شراب و نیازمند طعام

همیشه تا بروش ماه تیز تر ز زحل  
جهان به کام تو دارد خدای عز وجل  
دل تو باد سوی لهُو و چشم سوی نگار  
هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو

۱۴۲

## در مدح خواجه ابوسهل عراقی گوید

کی نهم روی بدن روی و بدن زلف بهم  
چند ازین دوری و بردل زپی دوری غم  
چه فتاده ست که ما هیچ نیایم بهم  
ما بر اینگونه ستم دیده و نا کرده ستم  
تا من از بهر ترا کردمی از دیده درم  
مرما با کرم خواجه درم ناید کم  
نه عرب دیده چنو بار خدا و نه عجم  
بر سلطان ملك مشرق نهاد قلم  
یاد کردی ز سخا یاد نمودی ز کرم  
همه گویند بلی و همه گویند نعم  
آنچه او داند کردن به دوات و به قلم  
که بزرگان جهان را به قلم کرد خدم  
روزی لشکر سلطان و همه خیل و حشم  
آری او آصف باشد چو ملك باشد جم  
صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم  
بوجود آورد آن خواجه سید ز عدم  
بر دل کسر نهاد ست به یکموی الم  
از کریمی چو شمن گردد و زایر چو صنم  
کز کف خواجه درم باردو از ابر دریم

کی نشینیم نگارا من و تو هر دو بهم  
چند ازین فرقت و بر جان ز غم فرقت رنج  
آب و آتش به تکلف بهم آیند همی  
چونکه در نیکویت بر من و بر تو ستمست  
کاشکی کار من و توبه درم راست شدی  
یاد کرد درم از دیده چرا باید کرد  
خواجه سید بوسهل عراقی که بفضل  
آنکه زو بیشتر و پیشتر اندر همه فضل  
هر کجا از کف او وز دل او یاد کنی  
گر تو گویی که مرا و را به کرم نیست نظیر  
نتوان کرد بتدبیر فراوان و بتیغ  
به هنر ملك جهان زیر قلم کرد و سزید  
پس از ایزد به دوات و قلم فرخ اوست  
آصف است او و ملك جم پیمبر بقیاس  
تاشه او را بوزارت بنشاند ست شده ست  
بس ره خوب که در مجلس دیوان ملك  
الم از دلها برگیرد و تا بوده هگرز  
از کریمی چو در آید بر او زایر او  
ابر خوانی کف او را بگه جود مخوان



بخشش ابر نگویند بر بخشش او  
مدحت آنست که بدرابسخن خوب کند  
ابر پیش کف او همچو بریم شمرست  
اوبه رادی و جوانمردی معروفترست  
هر کجا گویی بوسهل وزیر شه شرق  
لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست  
تامی لعل گزیده ست به خوبی و به رنگ  
تا بود شادی جایی که بود زاری زیر  
شادمان باد و بشادی و طرب نوش کناد  
نیکخواهانش پیوسته بشادی و به عز  
دست و پای آن دشمنش جدا باد بیتیغ

۹۲۳

## در مدح خواجه ابوالاحمد تمیمی گویند

بفرزوده ست بر من خطر و قیمت سیم  
سیم را شاید اگر درد دل و جان جای کنم  
از بناگوش تو سیم آمد و زر از رخ من  
زلف تو سیم تواز دزد نگه داند داشت  
من چه سازم چکنم دزد مرا برده شمار  
زرگری باید کز مایه ما کار کند  
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک  
سرفراز عرب و فخر بزرگان عجم  
آن نکو سیرت و نیکو سخن و نیکو روی  
نام جدان و بزرگان ز گهر کرده بزرگ

تا بناگوش ترا دیده ام در یتیم  
از پی آنکه بماند به بنا بر من تو سیم  
ای پسر زین سپهر از دزد بود مارا بیم  
به خم و پیچ برافکنده چو جیم از بر جیم  
دزد رحمت نکند دزد که دیده ست رحیم  
مایه مارا و هر آن سود که باشد بدو نیم  
خاصه مدحتگر آن را د عطا بخش کریم  
خواجه بو احمد خورشید همه آل تمیم  
که گه جود جوادست و گه حلم حلیم  
حری آموخته از گوهر جدان قدیم

ابر بارنده شنیدم که جوادست جواد  
 هر که گوید به کف خواجه ما ماندابر  
 ای جوانمردی آزاده دلی نیکخویی  
 میر صاحب بتو دیدن تو شاد ترست  
 خنک آن میر که اورا چو تو حریست وزیر  
 درو زیری نکنی جز همه حری تلقین  
 لاجرم سوی تو آزاده جوان، بار خدای  
 هم کریمی کن کز بهر کرم یافته‌ای  
 هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد  
 ادب صاحب پیش ادب تو هدرست  
 با سخن گفتن تو هر سخنی با خللست  
 نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب  
 به زمانی نکت و علم و ادب یاد کنی  
 ای سرای تو نعیم دگر و زایر تو  
 بس گلیم سیها کز نظارت گشت سپید  
 در حریم تو امانست و زغمها فرجست  
 به همه کار امامی به همه فضل تمام  
 تاز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک  
 تابود عارض بت رویان چون سیم سپید  
 کامران باش و می لعل خور و دشمن را  
 می زدست صنمی خور که چو بوی خط او  
 صنمی باز نخی تازه تر از برگ سمن

ابر با دو کف آن خواجه لثیمست لثیم  
 مشنو آن لفظ که آن لفظ خطایست عظیم  
 که ترا یار نیابند به هر هفت اقلیم  
 که بدیدار سماعیل مثل ابراهیم  
 خنک آن صاحب کورا چو تویی هست ندیم  
 در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم  
 ننگرد جز به بزرگی و به چشم تعظیم  
 بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم  
 آن بزرگان که بدانند شمار تقویم  
 نامه صابی با نامه تو خوار و سئیم  
 با ستوده خرد تو خرد خلق سئیم  
 با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم  
 وین ندیده‌ست درین عصر کس از هیچ فهمیم  
 سال و مه بیغم و دلشاد نشسته به نعیم  
 نظر تو سیهی پاک بشوید ز گلیم  
 شاد زی‌ای هنری حر پسندیده حریم  
 به همه باب ستوده به همه علم علیم  
 همچو کز مصر قصب خیزد و از طائف ادیم  
 تابود ساعد مه رویان چو ماهی شیم  
 گوهمی خورشید و روز آتش سوزان چو ظلم  
 از گل تازه بر آید به سحرگاه نسیم  
 صنمی با دهنی تنگ تر از چشمه میم

۱۴۴

## در مدح خواجه سید ابوالطیب بن طاهر

بار بریست مه روزه و بر کند خیم  
 باز چون بلبل بی جفت بیانگ آملزیر  
 باده گیران زبان بسته گشادند زبان  
 لعل کردند بیک سیکی لبهای کبود  
 خیز بت رویا ! تا ما به سرکار شویم  
 زان می لعل قدح پر کن و نزدیک من آر  
 روزه پیریست که از هیبت و از حشمت او  
 چون شد آن پیرو جوانی بگرفتند جهان  
 باش تا خواجه درین باب چه گوید، چه کند  
 خواجه سید ابوالطیب طاهر که بدوست  
 نه به فضل او را جفتی ز بزرگان عرب  
 در جوانمردی جایست که آنجا نرسید  
 عالمی بینم بر درگاه او خواسته خواه  
 هر که را بینی با بخشش و با خلعت اوست  
 بیشماری همه چون ریگ همی بخشد مال  
 بخرد جامه بسیار به تخت و چو خرید  
 هر که را بینی دینار و درم دارد دوست  
 او چو دانست که دینار نه چون نام نکوست  
 از عطا دادن پیوسته آن بار خدای  
 با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت  
 ایزد آن بار خدای بسخا را بدهاد  
 دست بخشنده او از دل پیران ببرد  
 من به هر چیز که خواهی تو سوگند خورم

مهرگان طبل زد و عید برون برد علم  
 باز چون عاشق بیدل به خروش آمد بم  
 باده خواران پراکنده نشستند بهم  
 شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم  
 که نه ایشان راسور آمد و مارا ماتم  
 بر تن و جان نتوان کرد ازین بیشستم  
 نتوان زد به مراد دل، یک ساعت دم  
 ما و ایشان و می لعل، نه اندوه و نه غم  
 آب چون زنگ خورد دایمی چون آب بقم  
 دل سلطان و دل خواجه و دلای حشم  
 نه به علم او را یاری ز بزرگان عجم  
 هیچ بخشنده وزین پس نرسد هرگز هم  
 و او همی گوید هر کس را کاری و نعم  
 همتی دارد در کار سخا بلکه هم  
 راست پنداری دارد به یمین اندر یم  
 نام زوار ز ندزود بر آن تخت رقم  
 نه بر اینگونه ست آن مهتر آزاده شیم  
 مهر برداشت بیکبار ز دینار و درم  
 خانه زایر او باز ندانی ز حرم  
 رود جی خون را شک نیست که آب آید کم  
 گنج قارون و بزرگی و توانایی جم  
 غم برنایی و بیچارگی و ضعف هم  
 که نه چون او بوجود آید هرگز عدم

چون گل سوری برباد سحرگاهی و نم  
چه حریم در او محترمان را چه حرم  
مملکت زیر نگین کرد و جهان زیر قلم  
زانکه دانست که رایست مراورامحکم  
دشمن و حاسد او مانده به تیمار و ندم  
در دل او طرب و در دل بدخواه الم  
جعد و زلفش را چون غالبه وز غالبه شم

لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته اند  
چه بجان و سر او محتشمانرا چه بتن  
نه ببیهوده مر او را ملک روی زمین  
رای و اندیشه بدو کرد و بدو داشت نگاه  
شادمان باد همه ساله و با ناز و نعیم  
عید او فرخ و از آمدن عید شریف  
چشم او سوی نگاری که برو عید بود

## ۱۲۵

در مدح خواجه ابوسهل عبدالله بن احمد بن لکشن دبیر گوید

سنبل تازه همی بردم از صفحۀ سیم  
بوی مشک آرد از آن سنبل نورسته نسیم  
حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم  
نیک ماند شکن جعد پریش توبه جیم  
که ببالا و دهان تو «الف» ماند و «میم»  
نزد تو عشق همانا که گناه نیست عظیم  
عشق بازیدن با خوبان رسم نیست قدیم  
خنک آن کورا از عشق نه ترست و نه بیم  
نه مرا کرده به تو خواجه سید تسلیم  
میر یوسف را همچون دل و دستور و ندیم  
ارچه او را ز کسی خواست نباید تعلیم  
به سر خامه کند موی ز بالا بدو نیم  
چون عطا بخشد گوید همه کس کایت کریم  
خواجه بوسهل توانا و جوادست و حلیم  
نه کلیمست ولیکن قلمش چوب کلیم  
سخنش سخت ستوده ست بنزدیک حکیم  
هپچکس زو نبرد نام مگر با تکریم

بر بناگوش توای پاکتر از در یتیم  
زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن  
عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم  
نیک ماند خم زلفین سیاه تو به دال  
از همه ابجد بر «میم» و «الف» شیفته ام  
عشق بازیم همی با تو و دلتنگ شوی  
چه شوی تنگدل ار بر تو همی بازم عشق  
عشق رسم نیست ولیکن همه اندوه دلست  
بر من باخته دل هر چه توانی بمکن  
خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن کوست  
به همه کاری تعلیم ازو خواهد میر  
کمترین فضل دبیر است مر او را هر چند  
چون سخن گوید گوید همه کس کایت ادیب  
با توانایی و با جود کم آمیزد حلم  
نه مسیحست ولیکن نفسش باد مسیح  
سیرش سخت گزیده ست بنزدیک خدای  
از سخا و کرم و فضل و فتوت که و راست

بنشاند به سخن بدعت هفتاد هوا  
 صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم  
 طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخند  
 مهر و کینش سبب خلد و جحیمست و بقصد  
 هر که او را بستاید بنسوزد دهنش  
 او کند پیش ملک وقف شب و روز زبان  
 چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من  
 صد گنه کردم و او کرد عفو وین نه عجب  
 نیکویی کرد بجای من ولیکن چه بود  
 مسکن و مستقر خواجه نعیم دگرست  
 تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی  
 شادمان باد و بر هر شهی اورا تبجیل  
 عید او باد سعید و روز او باد چو عید  
 بنوردد بقلم قاعده هفت اقلیم  
 که برون ناید از آن صد، سخنی سست و سقیم  
 و رچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم  
 هیچکس مویی از تن نفرستد به جحیم  
 و در دهن پر کند از آتش مانند ظلم  
 بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم  
 که چو معشوق نشاندهست مرا پیش مقیم  
 که خوی خواجه کریمست و دل خواجه رحیم  
 آنکه پاداش دهندهست بصیرست و علیم  
 يك دو سالست که من دور بماندم ز نعیم  
 تا درم جوی و درم دوست بود مرد لثیم  
 کامران باد و بر هر مهی اورا تعظیم  
 دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم

۱۳۶

در مدح یمن الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین گوید

خداوند ما شاه کشور ستان  
 سر شهریاران ایران زمین  
 یکی خانه کردهست فرخار دیس  
 جهانی و چون خانه های بهشت  
 ز خوبی چو کردار دانش پژوه  
 همه زر کانی و سیم سپید  
 نه صد يك از آن سیم در هیچ کوه  
 نبشته درو آفرینهای شاه  
 بسیجیده چون کار هر نیک خو  
 که نامی بدو گشت زاوستان  
 که ایران بدو گشت تازه جوان  
 که بفروزد از دیدن او روان  
 زمینی و همسایه آسمان  
 ز خوشی چو گفتار شیرین زبان  
 ز سر تا بین، وز میان تا کران  
 نه ده يك از آن زر در هیچ کان  
 ز گفتار این و ز گفتار آن  
 پسندیده چون مهر هر مهربان



چه گویی سکندر چنین جای کرد  
 به فرخ ترین روز بنشست شاه  
 بدان تا درین خانه نو کند  
 سپه را بود میزبان و بود  
 یکی را بهایی بتن درکشد  
 بهایی، بر آن رنگهای شگفت  
 کسی را که باشد پرستش فزون  
 به یزدان که کس در پرستیدنش  
 همه پادشاهان همی زوزند  
 ز شاهان چنوکس نپرورد چرخ  
 ستوده بنام و ستوده بخوی  
 جهان را به شمشیر هندی گرفت  
 جهان دگر باز مانده بدو  
 ندادند و بستد بجنگی که خاک  
 به تیغ او چنان کردو ایشان چنین  
 هم از کودکی بود خسرو منش  
 به بد روز همداستانی نکرد  
 بزرگی و نیکی نباید هگز  
 همه پادشاهان که بودند، زر  
 نبودی به روز و به شب ماه و سال  
 خداوند ما را ز کس بیم نیست  
 بدین دل گرفتست گستاخ وار  
 ز بس توده زر که در کاخ او  
 کسی کو به جنگ آید آنجا جنگ  
 هر آن دودمان کان نه زین کشورست

چه گویی چنین داشت نوشیروان  
 درین خانه خرم دلستان  
 دل لشکر خویش را شادمان  
 هزار آفرین بر چنین میزبان  
 یکی را نویدی کشد زیران  
 نوندی، بر آن پرستامی گران  
 کنون کوه زرین کشد زیران  
 نکرده ست هرگز به مویی زیان  
 شاهی و آزادگی داستان  
 شنیدستم این من ز شهنامه خوان  
 ستوده به جان و ستوده به خوان  
 به شمشیر باید گرفتن جهان  
 بدادند چون سکرزبان سیستان  
 ز خون شد در آن جنگ چون ارغوان  
 چه گویی چنین به بود یا چنان  
 خردمند و کوشنده و کاردان  
 که بازویش با زور بود و توان  
 کسی کو به بد بود همداستان  
 به خاک اندرون داشتندی نهان  
 جز اندیشه برگنجشان قهرمان  
 مگر ز آفریننده پاک جان  
 به زر و به سیم اندرون خان و مان  
 بهر گنج گنجی بود شایگان  
 چنان باز گردد که سرگشته خان  
 بر آید همی دود از آن دودمان



گرمی و شیرین بود سوزیان	همی تا به هر جای در هر دلی
همیشه تکاپوی بازارگان	همی تا ز بهر فزونی بود
جهان را جهاندار تا جاودان	به شادی زیاد و جز او کس مباد
چو در کینهٔ اردشیر اردوان	بداندیش او گشته در روز جنگ
بزرگی و شاهی درین خاندان	بماناد تا مانده باشد زمین

## ۱۴۷

## در مدح یمین الدوله و امین الملة محمود بن ناصر الدین

نیابد ایچکسی جز بمدحت سلطان	بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان
امین ملت محمود پادشاه جهان	یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک
شناخته‌ست چو بوبکر و عمر و عثمان	خدا یگانی کاندر جهان بدین و بداد
به جهد و هزل و بدو نیک و آشکار و نهان	حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود
خدا یگان زمانه ز مصحف و قرآن	همه بزرگان حال از منجمان پرسند
همی رود ز پی او عنایت یزدان	ازین بود که به هر جایگه که روی نهد
که شاه دارد و این سخت‌روشنست و عیان	پیمبران را زان پیش معجزات نبود
بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی برهان	بر آب جیحون پل بستن و گذاره شدن
بشك شدند و بسی رفتشان سخن بزبان	گروهی از حکما در حدیث اسکندر
خدای داند کاین راست بود یا بهتان	که او ز جملهٔ پیغمبران ایزد بود
بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان	سکندر آنکه کز چین همی فرود آمد
همی نشست و در آن کار بست جان و روان	بدان نیت که بر آن رود پل تواند بست
در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران	هزار حيله فزون کرد و آب دست نداد
چو آسمان که مراورا پدید نیست کران	ملك بوقتی کز آب رود جیحون بود
چنانکه گفتمی کز دیر باز بود چنان	بر آب جیحون در هفته‌ای یکی پل بست
زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان	زهی مظفر پیروز بخت روز افزون
خدای داد ترا بر همه جهان فرمان	بدین پاک و دل نیک و اعتقاد درست

ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند  
 که یارد آمد پیش تو از ملوک بجنگ  
 خدایگانا حال تو زان گذشت که تو  
 کسی ندانم کورا توان آن باشد  
 گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید  
 ز پادشاهان کس را دلمصاف تو نیست  
 گریختن ز توای شهملوک را ظفرست  
 علی تگین را کز پیش تو ملک بگریخت  
 و گردل از زن و فرزندانین برداشت  
 چه بود گرز و فرزند را ز پس کردهست  
 چرا که از دل و از عادت تو آگه بود  
 دگر که گر پسرش را بگیری و ببری  
 ز خرگه کهن و خورده خام و پوشش بد  
 علی تگین را آنجا پدید آمده گیر  
 به هر شمار قدر خان از وفزوتر بود  
 بجاه و منزلت و قدر تاجهان بودهست  
 ز چین و ماچین تاروم و روس و تاسقلاب  
 سلیح بیشت اورا ز برگهای درخت  
 چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع  
 تونیز با او آن کردی از کرم که نکرد  
 دلیر کردی او را بخدمت و بسخن  
 به خواب دیده نبود او که با تو دریازد  
 بزرگی چه بود بیش ازین قدر خان را  
 بر آسمان سر خان بر شد ای ملک ز شرف  
 بدان کرامت کانجا بجای او کردی  
 خدای داند و تو کآنچه هم بدو دادی

که طاعت تو پذیرفته نیست چون ایمان  
 که یارد آورد اندر تو ای ملک عصیان  
 سپه کشی ز فلان جایگه بسوی فلان  
 که با تو یارد بستن به کار زار میان  
 اگر بگردی گیتی همه کران به کران  
 که هیبت تو بزرگست و لشکر تو گران  
 و گرچه پیشرو آن ظفر بود خذلان  
 هزار عزل همان بود و صد هزار همان  
 بدان دوکار نبود از خرد پرو تاوان  
 ببرد جان و ازین هردو بیش باشد جان  
 که از توشان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان  
 عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان  
 فتد به رومی و خورد خوش و نگارستان  
 اگر بداند کورا بود بر تو امان  
 در این سخن نه همانا که کس بود بگمان  
 ندیده خان چو قدر خان زمین ترکستان  
 همه ولایت خانست و زیر طاعت خان  
 سپه فزونست او را ز قطره باران  
 بطاعت آمد همچو فلان و چون بهمان  
 بجای هیچکسی هیچ شه بهیچ زمان  
 عزیز کردی او را بمجلس و میدان  
 چو حاجبان تو و بندگان تو چو گان  
 که با تو همچو ندیمان تو نشست به خوان  
 چو اسب خان اجل خواست حاجب از ایوان  
 سزد که شکر تو گوید به صد هزار زبان  
 ز پیل و فرش و زر و سیم و جامه الوان

به قدر صد يك از آن مال تاهزاران سال  
اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد  
وليكن ارچه فراوان عطا بدو دادی  
بگنجت اندر نقصان كجا پديد آيد  
كسى كه خدمت تو كرد و طاعت تو گزید  
بر اين نهاد نبوده ست حال و سنت كس  
خلاف كردن تو خلق را مبارك نيست  
زوال ملك ز پيمان شكستن تو بود  
درخت هم به بهار از خلاف تو طلبد  
ور از خلاف تو پولاد سخت ياد كند  
شگفتم آيد از آن كو ترا خلاف كند  
چه گويد و چه گمانى برد كه خار درشت  
زيان بستان بيش از زيان ابر بود  
كسى كه ديد كه تو با مخالفان چه كنى  
ترا خدای بر اعدای تو مظفر كرد  
هميشه تا بسر خطبه ها بود تحميد  
هميشه تا بود اندر زمين ما اسلام  
جهان تودار و جهان بان تو باش و فتح تو كن  
مخالفان را يك يك ببند و چاه افكن  
چنانكه رسم تو و خوئى تست و عادت تست

۱۲۸

در مدح يمين الدوله ابوالقاسم محمود بن ناصر الدين گويد

بنفشه زلف من آن آفتاب تركستان  
همى بنفشه پديد آرد از دو لالهستان  
مرا بنفشه و لاله بكار نيست كه او  
بنفشه دارد و زير بنفشه لاله نهان  
ز رنگ لاله او وز دم بنفشه او  
جهان نگار نمايست و باد مشك افشان

همی ندانم کاین را که رنگ داد چنین  
 مرا روا بود از سربسر بنفشه دمد  
 کنون ز سنگ بنفشه دمد عجب نبود  
 بهشت وار شود بوستان عارض او  
 کنون برافکند از پرنیان درخت ردا  
 کنون چو مست غلامان سبز پوشیده  
 کنون سپیده دمان فاخته ز شاخ چنار  
 نه باغ را بشناسی ز کلبه عطار  
 یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک  
 خدایگان خرد پرور مروت ارز  
 ازو شود همه امیدهای خلق روا  
 کسی که مدحش اندر دهان او بگذشت  
 اگرچه قرآن فاضل بود بیابد مرد  
 بوصف کردن او در بیارد و عنبر  
 بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را  
 جهانیان چو از ایشان کسی سخن طلبد  
 سخن شناسان بر جود او شدند یقین  
 عطای وافر، برهان جود او بنمود  
 همی نگردد چندانکه دم زنی فارغ  
 عنان چرمین گرسایدی ز فیض سخاش  
 بحیله پایگه همتش همی طلبد  
 چرا ز فرمهای ای شگفت یاد کند  
 همای چون بکسی سایه بر فکند آن کس

همی ندانم کانرا که بوی داد چنان  
 بگرد لاله آن سرو قد موی میان  
 اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان  
 چنان کجا شود اکنون بهشت وار جهان  
 کنون بگسترد از حله باغ شادروان  
 بیوستان شود از باد زاد سرو نوان  
 چو عاشقان غمین بر کشد خروش و فغان  
 نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان  
 امین ملت محمود پادشاه زمان  
 بلند همت و زایر نواز و حرمت دان  
 بدو شود همه دشوارهای دهر آسان  
 نسوزد از بکف آتش در افکند بدهان  
 ز مدح خواندن او مزد خواندن قرآن  
 ز طبع مدحت گوی و ز لفظ مدحت خوان  
 سخنوری که کند مدح او سر دیوان  
 سخن طلب را نزدیک او دهند نشان  
 کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان  
 عطا بود بهمه حال جود را برهان  
 ز بر کشیدن زر عطای او وزان  
 بدستش اندر زرین شدی دوال عنان  
 ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان  
 کسی که دیده بود فر سایه یزدان  
 جز آن بود که بزرگی و جاه یابد از آن

امیر اگر زبرکشته سایه بر فکند  
همه دلایل فرهنگ را به اوست مآب  
بروز معرکه اندر مصاف دشمن او  
هر آن سوار که نزدیک او بجنگ آید  
مبارزان عدو پیش او چنان آیند  
بسوی باز شد از پیش او چنان تازند  
سرعدو بتن اندر فرو برد به دبوس  
کمان فرو برد از دست دشمن اندر جنگ  
ز سهم نامش دست دبیر سست شود  
همیشه باشد از مهر او و کینه او  
ز کین او دل دشمن چنان شود که شود  
ز قدر او نپذیرد دای عز و جل  
همیشه تا چو گل نسترن بود لؤلؤ  
همیشه تابود آرزو امید در دل خلق  
خدا یگان جهان باد و پادشاه زمین  
ازو هر آنکه بود بدسکال او غمگین

۱۲۹

### در مدح سلطان محمود سبکتگین گوید

چهره روز افزون و عالی دولست این دولت سلطان  
که روز افزون بدو گشته ست ملک و ملت و ایمان  
بدین دولت زیادت شد به اسلام اندرون قوت  
بدین دولت پدید آمد به تعطیل اندرون نقصان  
بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت  
بدین دولت خلیفه باز گسترده ست شادروان

بدین دولت همی باشد دل بدمذهبان غمگین  
 بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان  
 بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم  
 چنانکاین دولت عالی همی نازد بدان سلطان  
 بمین دولت عالی امین ملت باقی  
 نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران  
 کما پیش سخا دید آن که اورادید در مجلس  
 سراپای هنر دید آن که او را دید در میدان  
 جهاندار که از ساری جهان بگرفت تا باری  
 شهنشاهی که از گرگان جهان اوراست تا کرمان  
 زگرد معرکه چترش گرفته گونه لؤلؤ  
 زخون دشمنان تیغش گرفته گونه مرجان  
 زخشتش در تن هر کینه خواهی رخنه بیحد  
 ز تیرش در بر هر جنگجویی دامنی پیکان  
 رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل  
 برون رفته ز دریا های بی پایاب و بی پایان  
 بشمشیر از جهان برداشد نام خسروان یکسر  
 نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان  
 نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت  
 نه با چپالیان قوت نه با سامانیان سامان  
 کسی کورا خلاف آورد گو آهنگ رفتن کن  
 که روزی با خلاف او به گیتی زیستن نتوان  
 ایا بردوستان خویش فرخ روی و فرخ پی  
 زعزم تو دم سردست بهره دشمن نادان



ز شاهان هر که با تو دوستی پیوست و یکدل شد  
 بجاه تو مخالف را بجاه انداخت از ایوان  
 نگه کن میرکرمان را که زیر سایه آوردی  
 ز فر سایه تو گشت میر بصره و عمان  
 همایونی و فرخنده چنین بادی همه ساله  
 ولی در سایه تو شاد و تو در سایه یزدان  
 ختا خان را مراد آمد که با تو دوستی گیرد  
 همی خواهد که آید چون قدر خان نزد تو مهمان  
 خداوند اچناندارا ز خانان دوستی ناید  
 که بی رسمند و بی قولند و بدعهدند و بد پیمان  
 ز بانسان نیست بادلشان یکی در دوستی کردن  
 تو خود به دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان  
 گراز بیم تو با تو دوستی جویند و نزدیکی  
 بدان کان چیست ایشان را مخالف دان و دشمن خوان  
 و گر چون بندگان آیند خدمت را میان بسته  
 گرامی دارشان کان آمدن هست از بن دندان  
 چو با تو نیست ایشان را توان داوری کردن  
 چه چاره است از تو واضح کردن و پذیرفتن پیمان  
 ز دشمن دوستی ناید، اگر چه دوستی جوید  
 درین معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان  
 ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی  
 پس از چندین بلا کآمد ز ایران بر سرتوران

هنوز از بازجویی در زمینشان چشمه‌هایابی  
 از آن‌خونها کزیشان ریخت تیغ رستم‌دستان  
 بجای آنکه تو کردی برایشان در کتر شاها  
 حدیث رستم‌دستان یکی بود از هزارافسان  
 چه‌گویی کان زدلهاشان بشد کز بلخ پیش‌تو  
 همی رفتند لب‌ها خشک ورخ پرچین و دل‌بریان  
 به‌جنگ مرو و جنگ بلخ و جنگ میله زان لشکر  
 به‌خاک اندر فکندستی فزون از قطره باران  
 به‌ترکستان سرایی نیست کز شمشیر تو صد ره  
 در آن شیون نکردستند خاتونان ترکستان  
 هنوز آن مرد را کان پیل تو آن چتر بر سر زد  
 زبیم تو نه اندر چشم خوابست و نه در تن جان  
 نیرزند آنهمه خانان بپاک اندیشه خسرو  
 مکن زین‌پس ازیشان یاد و ایشان را به‌ایشان مان  
 و گر گویی ولایتشان بگیرم تا مرا ماند  
 ولایتشان بیابان نیست خشک و بیکس و ویران  
 چه‌خواهی کرد آن ویرانه‌های ضایع و بی‌کس  
 ترا ایزد ولایت‌های خوش داده‌ست و آبادان  
 تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون  
 تو داری از درگر گانج تا قزدار و تا مکران  
 نه مال ماوراءالنهر در گنجت بیفزایند  
 نه در ملک تو افزونی پدید آید ز صد چندان

بده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آید

بيك هفته بر آید مر ترا از کوه زر رویان

بخارا و سمرقندست روی و چشم آن کشور

غلامان ترا زین هر دو حقا گر بر آید نان

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای شه

دگر چون میرطوس وزو گذشتی میر غرجستان

نباشد مر ترا حاجت به ملک خان طلب کردن

که این هر دو به مال و ملک صدره بر ترند از خان

تو گر خواهی جهان یکسر به تیغ تیز بگشایی

نیارد گفت هر گز کس که بر تو نیست این آسان

و لیکن تواز آن ترسی که چون گیتی ترا گردد

شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبّحان

دگر زان بشکهی گویی: بجایی از سپاه من

کسی را بد رسد، بیشک مرا ایزد پیرسد زان

زهی اندر جهان داری و بیداری چو افزیدون

زهی اندر نکو کاری و هوشیاری چو نوشروان

همیشه تا مه آذر نباشد چون مه کانون

همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان

همیشه تا بهار از تیرمه خوشبوی تر باشد

همیشه تا زمستان سرد تر باشد ز تابستان

بشاهی باش و درشاهی سپه کش باش و دشمن کنی

بشادی باش و درشادی توانا باش و نهمت ران

به دل برخور ز بت روی که اورا خوانده ای دلبر  
ببر در کش نگارینی که نامش کرده ای جانان

گهی از دست او می خور، گهی ازدو لبش برخور  
گهی از روی او گل چین، گهی از زلف او ریحان

۱۳۰

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

ای شهریار بیقربن، ای پادشاه پاك دین  
ای مروت را داده خدای آسمان ملك زمین

هم میر نیکو منظری، هم شاه نیکو مخبری

بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین

ای نیکنام! ای نیکخوی! ای نیکدل! ای نیکروی!

ای پاك اصل! ای پاك رای! ای پاك طبع! ای پاك دین!

دولت بنازد سالومه، ملت بنازد روز و شب

كان چون تویی دارد یمین، وین چون تویی دارد امین

فرخ یمین دولتی، زیبا امین ملتی

وز بهر ملت روز و شب، تیغ یمانی در یمین

گاهی به دریا در شوی، گاهی به جیحون بگذری

گاه رای بگریزد ز تو، گاه رام و گاه خان گه تگین

صد قلعه شاهانه را، برهم زدی بی کیمی

صد لشکر مردانه را، گردن شکستی بی کمین

چون روز جنگ آید ترا، تنها برون آیی ز صف

زان رو که داری لشکری، بر سان کوه آهنین

صدره فزون دیدم ترا، کز قلب لشکر در شدی  
با کرگ تنها در اجم، با شیر تنها در عرین

اندربابان های سخت، ره برده ای بی راهبر  
وین از تو کل باشدای شاه زمانه وز یقین  
در ریگ جوشان چشمه روشن پدید آید ترا  
آری چنین باشد کسی، کورا بودیزدان معین

بردی فراوان رنج دل، بردی فراوان رنج تن  
وز رنج دل و ز رنج تن، کردی جهان زیر نگین  
زانسو جهان بگشاده ای، تا دامن کوه یمین  
زینسو زمین بگرفته ای، تا ساحل دریای چین

بغدادوزانسو هم ترا، بودی کنون گرخواستی  
لیکن نگهداری همی، جاه امیر المؤمنین  
از بهر میرمؤمنین بگذاشتی نیم از جهان  
کوهی چکس را این توانایی که کردستی تو این

صد بنده داری در توانایی و مردی و هنر  
صدره فزون از مقتدر و زمعتصم و زمستعین  
حرمت نگهداری همی، حری بجای آری همی  
واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیش بین

از جمله میران ترا، هرگز نبیند کس کفو  
از جمله شاهان ترا، هرگز نبیند کس قرین  
پیلی چودر پوشی زره، شیری چو برتابی کمان  
ابری چو برگیری قدح، ببری چودر یازی بزی

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو  
 خویی گزین کردی چنان چون رادمردان گزین  
 با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخط  
 آنکس که او را ده درم باشد به خاک اندر دفین  
 از پادشاهی پارسایی دو ستر داری همی  
 زین پادشاهان عاجزند ای پادشاه راستین  
 هرگز نگشتی کینه ور، هرگز نگشتی کینه کش  
 کاین عاجزانرا باشد و توقادری جز کار کین  
 آنرا که تو یاری دهی، یاری دهد چرخ برین  
 و آنرا که تو غمگین کنی، بر کام دل گردد غمین  
 آن کو نکو خواهد ترا، گرسنگ برگیرد ز ره  
 از دولت تو گردد آن، در دست او در ثمین  
 آن کس که بدخواهد ترا، یاقوت رمانی مثل  
 در دست او اخگر شود، پس وای بدخواه لعین  
 تا آسمان روشن شود، چون سبز گردد بوستان  
 تا بوستان خرم شود، چون تازه گردد یاسمین  
 شاهنشہ گیتی تو باش و در خور شاهنشہی  
 تا هرامیری پیش تو، بر خاک ره مالد جبین  
 خوی چنین گیرده می، کورا به چنگ آید درم  
 تو با جها نداری شها، خویی همی داری چنین  
 زانجا که دل خواهد ترا، شکر کش و شکرستان  
 با آنکه خوش باشد ترا شادان خور و شادان نشین  
 توشاد خوار و شاد کام و شادمان و شاد دل  
 بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین (?)



پاینده بادا عمر تو ، پیوسته بادا عز تو  
فرخنده بادا عبد تو ، آمین رب العالمین

۱۳۱

### در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

جاودانه شادمان و کامران  
دولتش پاینده و بختش جوان  
روز و شب کشورده و کشورستان  
او بکام دل مکین اندر مکان  
پادشه محمود باد اندر جهان  
خوبرو یانی به خوبی داستان  
هر یکی با چهره ای چون ارغوان  
زلفشان در پیش او عنبرفشان  
ابرو و مؤکانشان تیرو کمان  
می زدست دوست خوشتر بیگمان  
عیش بدخواهش به تیمار و هوان  
آتش سوزنده بادا در دهان  
بدخصال و بد فعال و بدنشان  
نیک باد آن نیک شه را جاودان  
زو رعیت شاد خوار و شادمان  
هیبت او بر رعیت پاسبان  
از نهییش کرد نتواند زیان  
کوسخن راند ز ایران بر زبان  
زو بنستاند قدیمی خاندان  
زو بنستاند همی آن نام و نان  
از حدیث بلخ و جنگ خانیان

عید فرخ باد بر شاه جهان  
نعمتش پیوسته و عمرش دراز  
سال و مه لشکر کش و لشکر شکن  
ایزد او را یار و دولت پیشکار  
تا جهان را پادشه باید همی  
باده اندر دست و خوبان پیش روی  
هر یکی با قامتی چون زادسرو  
جعدشان در مجلس او مشکبار  
زلف چون چوگان ز نخدان همچو گوی  
می گسار آنکس کز ایشان دوست تر  
جاودان زینگونه بادا عیش او  
دشمن و بدگوی او را آب سرد  
بد که گوید زو ملک هرگز نبود  
نیکخوتر زو ملک هرگز نبود  
طبع او را مال درویشان بری  
دولت او در ولایت کار ساز  
شیر نر در کشور ایران زمین  
همچو شه رادر جهان آن زهره نیست  
هر که او بر خاندانش کرد روی  
هر که او بر توبه آن بس گرد کرد ؟  
تا جهان باشد جهان را عبرتست

گویا دی بودکان چندان سپاه  
 این زاسب اندر فئاده سرنگون  
 دست آن انداخته درپیش این  
 این یکی رامانده اندرچشم تیر  
 سست گشته پای خان اندررکیب  
 مردمان را راه دشوارست نون  
 زان سپس کانسال سلطان جنگ را  
 لشکر او بیشتر در راه بود  
 بی سپاه او آن سپه را نیست کرد  
 خان به خواری و بزاری بازگشت  
 هرکه رارای خراسان آمده است  
 مرغزار ما به شیر آراسته است  
 شکر ایزد را که مارا خسرویست  
 خسروی با دولتی نیک و قوی  
 جنگها کرده چون جنگ دشت بلخ  
 کس نداند گفت اندر هیچ جنگ  
 کار او غزو و جهادست و مدام  
 سند و هند از بت پرستان کرد پاک  
 هندوانرا سربسر ناچیز کرد  
 وقت آن آمد که در تازد به روم  
 تاج قیصر بر سر قیصر زند  
 خوش نخسبم تا نگوید : فرخی  
 تا جهان را تازه گرداند بهار  
 تا به ایام خزان نرگس بود

اندر آن صحرا همی کنند دجان  
 وان بزیر پای اسب اندر ستان  
 پای این انداخته در پیش آن  
 وان دگر را مانده اندر دل سنان  
 خشک گشته دست ایلک بر عنان  
 اندر آن دشت از فراوان استخوان  
 تازیان آمد به بلخ از مولتان  
 وان گروهی دیو بود اندر میان  
 در جهان کس را نبوده ست این توان  
 از طپانچه لعل کرده روی وران  
 گویا تا بازگردی همچنان  
 بدتوان کوشید با شیر ژیان  
 کار ساز و کاربین و کاردان  
 خسروی با لشکری گشن و گران  
 قلعه ها کنده چو ارگ سیستان  
 پشت او دیده ست بهمان وفلان  
 تا تواند غزو را بندد میان  
 رفت ازین سو تا بدریای روان  
 روسیانرا داد یکچندی زمان  
 نیزه اندر دست و در بازو کمان  
 همچنان چون بر سر خان چتر خان  
 شعر فتح روم گفتستی ؟ بخوان !  
 تا هوا را تیره گرداند خزان  
 تا به هنگام بهاران ارغوان

جز برای او متاباد آفتاب جز به کام او مگرداد آسمان

۱۳۲

### در مدح یمین الدوله محمود بن ناصرالدین

بگشاد مهرگان در اقبال برجها	فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان
سلطان یمین دولت میرملوک بند	محمود امین ملت شاه جهانستان
شاهی که پشت صد ملک کامران بدید	نادیده پشت چاکر او هیچ کامران
شاهی که فتحهاست مر او را چو فتح ارگ	شاهی که جنگهاست مر او را چو جنگ خان
شاهی که هیچ شاه نیارد بشب غنود	از بیم او جز آنکه ازو یافته است امان
لشکر کشید گرد جهان و بتیغ تیز	بگرفت ازین کران جهان تا بدان کران
ور بادهای بدست کسی دست بازداشت	از عاجزی نبود چه عذریست در میان
او قادرست و هر چه بدان قادری نکرد	عذری شناخته است و صلاحیست اندر آن
پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی	بگذاشت آب جیحون با لشکری گران
گرخواستی ولایت ترکان و ملک چین	بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان
لیکن چو خان به خدمت درگاه او دوید	حری نمود و نستد ازو ملک و خان و مان
خان را به خانه باز فرستاد سرخ روی	با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان
زینگونه عذرها فتد او را به جنگها	تا ناگرفته ماند لختی ازین جهان
ری را بهانه نیست ، بیاید گرفت پس	وقتست اگر بجنگ سوی ری کشد عنان
اینجا همی یگان و دوگان قرمطی کشد	زینان به ری هزار بیابد بیک زمان
غزویست آن بزرگتر از غزو سومات	روزی مگر بسربرد آن غزو ناگهان
بستاند آن دیار و ببخشد به بندهای	بخشیدنست عادت و خوی خدایگان
چندانکه او دهد به زمانی به سالها	در کوه زر نروید و گوهر بهیچ کان
هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی	گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان
در خانه های ما ز عطا های کف او	زر عزیز خوارتر از خاک رایگان

اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش  
هر کس که او بخدمت او نیکبخت گشت  
پیری که پیرگشتن او بر درش بود  
گر آسمان بلند به قدرست دور نیست  
مهتر شهی دعا کند و گوید ای خدای  
کهنتر کسی که خدمت او را میان بیست  
بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند  
کس بود کوز پیش برادر بیست رخت  
آنجا نهاد روی و بدانجا فکند امید  
زانجا بسوی خانه چنان باز شد که شد  
بالشکری گزیده و با ساز و باسلیح  
اکنون زمال و ملک بدان جایگه رسید  
شایسته تر ز خدمت او خدمتی مخواه  
تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد  
تا در سمنستان نتوان یافتن سمن  
شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست  
ماهی پیش روی و جهانی بزیر پای  
بدخواه او نژند و نوان باد و نامراد  
بادا دل محبش همواره با نشاط  
هر کس که می نخواهد او را بتخت ملک

۱۳۳

## در مدح سلطان محمود غزنوی

جاودان شاد باد شاه جهان  
تندرستیش باد و روز بهی  
دولت او قوی و بخت جوان  
کامکاری و قدرت و امکان

همچو دلها بدو فروخته باد  
 از شهان خدمتست وزو خلعت  
 ایزد او را بقای عمر دهد  
 شکر او گویدی جهان شب و روز  
 بر همه مردمان روی زمین  
 کافرست آنکه او به پنج نماز  
 جانهای جهانپایان بسته است  
 اینجهان را جمال و قدرت ازوست  
 گرتو اوراد عاکنی چه سپاس  
 اندر آن روزهای ناپدرام  
 حال گفتمی چگونه بود بگوی  
 حال امروز گوی و رامش خلق  
 اینست خوشی و اینست آسانی  
 هر که امروز نیست شاد، خدای  
 کس نداند که ما چه یافته ایم  
 راز دلها خدای داند و بس  
 از دل خویش باری آگاهم  
 گر من امروز شادمانه نیم  
 کاشکی چاره دانمی کردن  
 گر جوانی و جان بتوان داد  
 زان دعاها که کرده ام شب و روز  
 گر یکی مستجاب کرد خدای  
 جاودانه بجای خواهد بود  
 گه کشد خصم و گه کشد سبکی  
 صدر ایوان و مجلس و میدان  
 از جهان طاعتست وزو فرمان  
 تا نگردد جهان ما ویران  
 گرچو ما باشدی گشاده زبان  
 مهر او واجبست چون ایمان  
 جان او را نخواهد از یزدان  
 در بقا و سلامت سلطان  
 زان چنین ساخته ست و آبادان  
 درد خود را همی کنی درمان  
 کو زمی مهر کرده بود دهان  
 نی مگوی این سخن بجای بمان  
 که ملک سوی می شتافت به خوان  
 روز صدقه ست و بخشش و قربان  
 بر دلش بار غم کناد گران  
 گوندانند ، فرخی تو بدان  
 من کی آگه شوم ز راز نهان  
 وز دل خویش نیستم بگمان  
 شسته بادی بدست من قرآن  
 تابدو بخشمی جوانی و جان  
 دل بدو داده ام جز این چه توان  
 بر تن و جان شهریار جهان  
 عمر او را پدید نیست کران  
 همچنین شهرگیر و قلعه ستان  
 گه کند صید و گه زند چو گان



ما پراکنده پیش او برویم  
یارب اندر بقای او بفزای  
هر که را اوگزید تو بگزین  
نیست گردان بدستش آنکس را  
شاد گردان موافقانش را  
هر زمانی بر او زیادت باد  
نامه ای را کز این سرای رود  
من ندانم که چیست کام دلش

۱۴۴

## در حسب حال ورنجش خاطر سلطان و طلب عفو گوید

ای ندیمان شهریار جهان  
ای پسندیدگان خسرو شرق  
پیش شاه جهان شما گوید  
من هم از بندگان سلطانم  
مر مرا حاجت آمده است امروز  
همگان حال من شنیدستید  
شاه گیتی مرا گرامی داشت  
بازخواندی مرا و وقت بوقت  
گاه گفتی بیا و رود بزن  
به غزل یافتم همی احسن  
من ز شادی بر آسمان برین  
این همی گفت فرخی را دوش  
آن همی گفت فرخی را دی  
نو بهاری شکفته بود مرا

ای بزرگان درگه سلطان  
همنشینان او به بزم و به خوان  
سحن بندگان شاه جهان  
گرچه امروز گم شدم زمین  
به سخن گفتن شما همگان  
بلکه دانسته اید و دیده عیان  
نام من داشت روز و شب به زبان  
باز جستی مرا زمان بزمان  
گاه گفتی بیا و شعر بخوان  
به ثنا یافتم همی احسان  
نام من بر زمین دهان بدهان  
ز ره داده است شاه زرافشان  
اسب داده است خسرو ایران  
که مرا آنرا نبود بیم خزان



باغها داشتیم پر از گل سرخ  
 از چپ و راست سوسن و خیری  
 از سر کوه بادی اندر جست  
 بکف من نماند جز غم و درد  
 گفتمی آنرا بخواب دیدستم  
 حال آدم چو حال من بوده است  
 آنچه زین حالها بما دو رسید  
 من ز دیدار شه جدا ماندم  
 چشم بد ناگهان مرا دریافت  
 شاه از من به دل گران گشته است  
 سخنی باز شد به مجلس شاه  
 سخن آن بد که باده خورده همی  
 این سخن با قضا برابر گشت  
 راد مردی کنید و فضل کنید  
 من درین روزها جز آن یکروز  
 به سرایی درون شدم روزی  
 گفتم آنجا یکی خبر پرسم  
 خبری یافتم چنانکه مرا  
 قصد کردم که باز خانه روم  
 آن خبر ده مرا تضرع کرد  
 تا بدین شادی و نشاط خوریم  
 من بپاداش آن خبر که بداد  
 خوردم آنجا دوسه قدح سیکی  
 خویشتن را جز این ندانم جرم

دشتها پر شقایق نعمان  
 وز پس و پیش نرگس و ریحان  
 گل من کرد زیر گل پنهان  
 زانهمه نیکویی نماند نشان  
 یا کسی گفت پیش من هذیان  
 این دو حالت همسرو یکسان  
 مرسادا بهیچ پیر و جوان  
 آدم از خلد و روضه رضوان  
 کارم از چشم بد رسید بجان  
 بگناهی که بیگناهم از آن  
 بیشتر بود از آن سخن بهتان  
 به فلان جای فرخی و فلان  
 از قضا ها گریختن نتوان  
 بر شه حق شناس حرمت دان  
 می نخوردم به حرمت یزدان  
 بالبی خشک و با دلی بریان  
 ز آنچه درد مرا بود درمان  
 راحت روح بود و رامش جان  
 تا دهم صدقه و کنم قربان  
 که مرو مرا بمان مهمان  
 قدحی چند باده از پس نان  
 بردم او را بدین سخن فرمان  
 بودم آنجا بدان سبب شادان  
 من و سو گند مصحف و قرآن

چوب و شمشیر و گردن اینک و ران	اگر این جرم در خور ادبست
گوبکش مر مرا و دور مران	گو بزن مر مرا و دور مکن
که دل چون منی کند پخسان	شاه ایران از آن کریم ترست
تن و جانش قوی و آبادان	جاودان شاد باد و خرم باد
نام نیکوی او سر دیوان	کار او همچو نام او محمود
روزگارش مباد نیم زمان	هر که جز روزگار او خواهد

## ۱۳۵

## در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

بر مه روشن شکفته داری سوسن	سوسن داری شکفته بر مه روشن
سروی گر سرو درخ پوشد و جوشن	ماهی گر ماه درقه دارد و شمشیر
لاله رخانا! ترا میان و مرا تن	سوزن سیمین شده ست و سوزن زرین
زرین سوزن فدای سیمین سوزن	زر بپا بیشتر ز سیم ولیکن
باز سپیدی کنار منت نشمین	حور بهشتی سرای منت بهشتست
روی تو از لاله برگ خرم خرم	زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر
از بت خواهد هوای خویش بر همین	تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم
وز سر زلفین تو هزار زلفین	از لب تو مر مرا هزار امیدست
کور چه خواهد بجز دو دیده روشن	آیی و گویی که: بوسه خواهی؟ خواهم
دل بهوای ملک فروخته ام من	بوسه گر از بهر دل دهی نستانم
آن ز همه خسروان ستوده بهر فن	قطب معالی ملک محمد محمود
آنکه سبکتر ز حلیم او که قارن	آنکه فرو تر ز جای همت او ماه
صد اثر دلپذیر هست به راون	آنکه به راون دو هفته بود و ز عدلش
خطبه همی ساخت خاطبش به سجستن	آنکه چو او را پدر به بلخ همی خواند
ای به نبرد اندرون هزار تهمتن	ای به میزد اندرون هزار فریدون
دولت با دامن تو دوخته دامن	هر چه تو خواهی بکن که دایم دارد
لشکر خویش اندرین جهان پیراکن	روی به شهر مخالفان نه و بشتاب

رو برضای پدر به غزو سوی روم  
 کستی هر قل به تیغ هندی بگسل  
 هم زره روم سوی چین رو و برگیر  
 بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار  
 حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد  
 شاد ببلخ آی و خسرو آیین بنشین  
 خیمه دولت کن از موشح رومی  
 از ادبا عالمی فرست به ماچین  
 آنچه بکین خواهی از تو آید فردا  
 هان که کنون روشنی گرفت چراغ  
 دولت تو روغنست و ملک چراغست  
 آنچه تو اکنون همی کنی به بزرگی  
 گویند ار اشری ز سوزن نگذشت  
 تو بقیاس آهنی و دشمن کوهست  
 نیست عجب گر ز بهر کم شدن نسل  
 و آنچه گرفته ست پیش ازین پسرانش  
 دشمن گویم همی به شعر ولیکن  
 در هنر تو من آنچه دعوی کردم  
 تا پدر تو ترا به شاهی بنشاند  
 بلخ شنیدم که بوستان بهشتست  
 مسکن تو گر بهشت باشد شگفت  
 تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ  
 تاچو بر آید نبات و تیره شود ابر

در فکن اندر سرای قیصر شیون  
 بر سر قیصر صلیبها همه بشکن  
 از چمن و باغ چین نهاله چندن  
 رایت بر کوه بوقیسی فروزن  
 کانهچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن  
 همچو پدر گنجهای خویش بیاکن  
 پوشش پیلان کن از پرند ملون  
 وز امرا شهنه ای فهرست به ارمن  
 نه ز قباد آمدای ملک نه ز بهمن  
 چند برد دشمنت چراغ بهروزن  
 زنده توان داشتن چراغ بهروغن  
 بنگر تا هیچکس تواند کردن  
 گو بگذشت، اینک اشتر، اینک سوزن  
 کوه فراوان فکنده اند به آهن  
 بار نگیرد بشهر دشمن تو زن  
 عنین آیند و دخترانش سترون  
 من بجهان در ترا ندانم دشمن  
 حجت من سخت روشنست و مبرهن  
 گیتی از فر تو شده ست چو گلشن  
 کز همه گیتی درو گرفتی مسکن  
 زانکه ملک را بهشت باشد معدن  
 چون گهر از سنگ و کهر بازخماهن  
 در مه اردیبهشت و در مه بهمن

هامون گردد چو چادر وشی سبز      گردون گردد چو مطرف خز ادکن  
شاد زی وشاد باش تا همه شاهان      نام بدیوان تو کنند مدون  
کمر حاجب ترا چو جم وچو کسری      کهنتر چاکر ترا چو گیو وچو بیژن

۱۳۶

نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

گفتم مراسم بوسه ده ای شمسۀ بتان      گفتا زحور بوسه نیابی درین جهان  
گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه      گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان  
گفتم نهان شوی تو چرا از من ای پری      گفتا پری همیشه بود ز آدمی نهان  
گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه      گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان  
گفتم نشان تو ز که پرسم ، نشان بده      گفتا آفتاب را بتوان یافت بی نشان  
گفتم که کوژ کرد مرا قدت ای رفیق      گفتا رفیق تیر که باشد بجز کمان  
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد      گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان  
گفتم ستاره نیست سرشکست ای نگار      گفتا سرشك بر نتوان چید ز آبدان<sup>۷</sup>  
گفتم به آب دیده من روی تازه کن      گفتا به آب تازه توان داشت بوستان  
گفتم بروی روشن تو روی برنهم      گفتا که آب گل ببرد زنگ زعفران  
گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد      گفتا بمدحت شه گیتی شوی جوان  
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو      گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان  
گفتم ملك محمد محمود کامکار      گفتا ملك محمد محمود کامران  
گفتم مرا به خدمت او رهنمای کیست      گفتا ضمیر روشن و طبع ودل و زبان  
گفتم بروز بار توان رفت پیش او      گفتا چو يك مدیح نو آیین بری توان  
گفتم نخست گوچه نثاری برش برم      گفتا نثار شاعر مدحست ، مدح خوان  
گفتم چه خوانمش که ز نامش رسم بمدح      گفتا امیر و خسرو و شاه و خدا یگان  
گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را      گفت اینجهان هوای دل و آنجهان جنان

گفتم همه دلائل سودست خدمتش  
 گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خوبود  
 گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب؟  
 گفتم زمین برابر حلمش گران بود  
 گفتم به علم و عدل چنو هیچ شه بود ؟  
 گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر ؟  
 گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای  
 گفتم که قهرمان همه گنجهاش کیست  
 گفتم بگرد مملکتش پاسدار کیست  
 گفتم که عطا به چه ماند دو دست او  
 گفتم نهند روی بدو زایران ز دور  
 گفتم کزو بشکر چه مقدار کس بود  
 گفتم بخدمتش ملکان متصل شوند  
 گفتم سان نیزه او چیست باز گوی  
 گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنگ  
 گفتم خدنگ او چه ستاند بروز رزم ؟  
 گفتم چو صاعقه ست گهردار تیغ او  
 گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچ کس ؟  
 گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش ازین  
 گفتم چو بنگری به چه ماند ، به دست میر  
 گفتم که شادمانه زیاد آن سر ملوک  
 گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه

گفتا بلی معاینه سودست بی زیان  
 گفتا چو روزگار بهاری بود خزان ؟  
 گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان ؟  
 گفتا شگفت گاه بر که بود گران ؟  
 گفتا خبر برابر بوده ست با عیان ؟  
 گفتا گزیده هیچ کسی بریقین گمان ؟  
 گفتا ازین کران جهان تا بدان کران  
 گفتا سخای او نه بسنده ست قهرمان ؟  
 گفتا مهابتش نه بسنده ست پاسبان ؟  
 گفتا دو دست او به دو ابر گهر فشان  
 گفتا ز کاروان نبریده ست کاروان  
 گفتا زشاکرانش توی نیست يك مکان  
 گفتا ستاره نیز کند با قمر قران  
 گفتا ستاره ای که بود برجش استخوان  
 گفتا کجا چنان سر سوزن ز پرنیان  
 گفت از مبارزان سپاه عدو روان  
 گفتا جدا کننده جسم عدو ز جان  
 گفتا موافقان همه یابند ازو امان  
 گفتا کنون زخون عدو شد چو ارغوان  
 گفتا به اژدها که گشاده کند دهان  
 گفتا که شاد و آنکه بدو شاد ، شادمان  
 گفتا خدای ناصر او باد جاودان

۱۳۷

در مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان  
 که دل نبستم بر گلستان و لاله ستان

ز شغل خویش بماند بروزگار خزان  
 چرا دهم دل نیکو پسند خویش بر آن  
 عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان  
 به حسن پیشرو نیکوان ترکستان  
 به روی و بالا ماه تمام و سرو روان  
 به جعدش اندر پیچ و به پیچش اندر بان  
 به رخ بهار و بهارش چو روضه رضوان  
 بجای غالیه، اندر میان غالیه دان  
 بمن نموده، خیال تن مرا، به میان  
 چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان  
 نه وقت خدمت قاصر نه وقت نازگران  
 ز نعمت ملك و دل بدو دهم بزمان  
 که حمد و محمّد اورا سازد پس از سلطان  
 خلیفه عمر و یادگار نوشروان  
 برادر علی و یار رستم دستان  
 امیر عالم عادل بود سر دیوان  
 بری بود ز نقایص چو خالق سبحان  
 سیاه رایت او پشت صد هزار عنان  
 که داشته ست همایون تر از همای نشان  
 تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان  
 اگر جهان همه او را شود کران بکران  
 به مهتری و به میری رسد ز کار گران  
 جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

کسی که لاله پرستد بروزگار بهار  
 گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد  
 مرا دلیست من آن دل بدان دهم که مرا  
 بتی بدست کنم من ازین بتان بهار  
 به زلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید  
 به زلفش اندر تاب و به تابش اندر مشک  
 به بر پرند و پرندش چو یا سمین سپید  
 دهن چو غالیه دانی و سی ستاره خرد  
 بمن نموده، نشان دل مرا، به دهن  
 چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار  
 نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ  
 اگر خدای بخواهد بتی چنین بخرم  
 امیر عالم عادل محمد محمود  
 به عدل کردن و انصاف دادن ضعفا  
 به حرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب  
 کجا ز فضل ملك زادگان سخن گویند  
 کجا ز عیب ملوک زمانه یاد کنند  
 سپید رویی ملك از سیاه رایت اوست  
 همای زرین دارد نشان رایت خویش  
 همیشه بر سر او سایه همای بود  
 هما چو بر سر کس سایه افکند چه عجب  
 کسیکه سایه فرخ برو فکند همای  
 ز روی فال دلالت بر آن کند که ملك



که مستحق تر ازو ملک را و شاهي را  
اگر سخاوت باید ، کفش بروز عطا  
و گر شجاعت باید دلش بروز وغا  
سرای خدمت او گنج خانه شرفست  
ز بس کشیدن زر عطاش مانده شده ست  
به آب ماند شمشیر تیز او گر آب  
به خواب ماند نوک سنان او گر خواب  
چه حاجتی به فسان روز رزم تیغش را  
خندنگ تیز روش را یکی ستاره شناس  
کند به تیر چو زنبور خانه سندان را  
بحرب اگر زند او ناوکی بپهلوی پیل  
در سرای سعادت سرای خدمت اوست  
دلم فدای زبان باد و جان فدای سخن  
مرا بخدمت او دستگاه داد سخن  
سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من  
شگفت نیست گراز مدح او بزرگ شدم  
چه ظن بری که تولا بدولت که کنم  
بطمع جاه بنزدیک او نهادم روی  
همه گمان من آن بود که آنچه طمع منست  
به هفته ای بمن آن داد نا شنیده مدیح  
همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر  
همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد  
بکام خویش زیاد و بآرزو برساد  
جهانیانرا بسیار امیدهاست بدو  
چو روی خوبان احباب او شکفته بطبع

ز جمله همه شاهان تازی و دهقان  
چو بحر گوهر پاشست و ابر زرافشان  
فزون زدشت فراخست و مه ز کوه کلان  
زمین همت او آسمانه کیوان  
چو پای پیکان دو دست خازن و وزان  
سرشته باشد با آتش زبانه زنان  
چو در تن آید تن را ز جان کند عریان  
از آنکه سینه اعدای اوست سنگ فسان  
ستاره ای که کند با دل عدوش قران  
اگر نهند بر آماجگاه او سندان  
ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان  
تو خادمان ملک را بجز سعید مدان  
که من بدین دور رسیدم بدین شریف مکان  
مرا بمدحت او پایگاه داد زبان  
مرا بمدح محمد همی برد فرمان  
که از مدیح محمد بزرگ شد حسان  
که خانمان من از بر اوست آبادان  
چنانکه روی بآب روان نهد عطشان  
عزیز کرد مرا از توافر احسان  
که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان  
همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان  
بروزگار خزان روی برگهای رزان  
بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان  
وفا کند بفضل آن امیدها یزدان  
چو چشم خوبان بد خواد او نژد و نوان

خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد زمانه را و جهانرا بر او بهیچ زمان

۱۳۸

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

سرودیدستم که باشد رسته اندر بوستان  
بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی  
ای بهار خوبرویان چندحیلت کرده ای  
بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف  
نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز  
بوستان بر سرو بردی این شگفت آید مرا  
چشمهای تو ترا در جادوی تلقین کنند  
من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو  
بوستان بر سرو بردن گر بیاموزی مرا  
این من از عشق تو دیدستم درین گیتی و بس  
میر ابواحمد محمد، خسرو لشکر شکن  
آنکه دست و دلش را بوسه داده است آفتاب  
کمترین تدبیر او را کشوری باید بزرگ  
روی چون تو ز کمان گردد مخالف را به غرب  
در مصاف دشمنان گر با کمان شورش گرفت  
از سنان نیزه او نیستان در سینه ها  
چون شکاری دید با شیران در آید زان گروه  
گر بروز صید شیر آواش ناگه بشنود  
ز فراوانی که آید شاه با شیران بصید  
از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت  
مردمی و راد مردی زوهمی بوید بطبع  
هیچ فضلی نیست کایزد آن مرا و راداده نیست  
ایزد او را روز به کرده است و روز افزون بملک

بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان  
پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان  
تا چنین آراسته بر سرو بردی بوستان  
بوستانی کاندرو گل مشک دارد سایبان  
لاله خود روی بینی اندرو گاه خزان  
این شگفتی با تو گفتم کان بود سحر بیان  
باد و جادوی مساعد، جادویی کردن توان  
اندرین گرنیک بندیشی شگفتی بیش از آن  
من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران  
عشق تو این از که دید از هیبت شاه جهان  
میر ابواحمد محمد، خسرو کشورستان  
آنکه پای همتش را سر نهاده است آسمان  
کمترین فرمان او را لشکری باید گران  
گر به شرق اندر کشد خسرو سوی مغرب کمان  
مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستان  
همچنان باشد که راه آتش اندر نیستان  
چون سپاهی دید با پیلان ستیزد زان میان  
بفسر دخن در تن او آب گرددش استخوان  
اسب او خو کرد و همدل گشت با شیر زیان  
زین قبل باشد همه ساله بیبشه در نهان  
همچنان کز کلبه عطار بوید مشک و بان  
زین شناسم من عنایتهای ایزد را نشان  
کس مبادا کوشود بر دولت او بد گمان

هر کسی کو بد سگال شاه روز افزون شود  
 نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود  
 هر که رادولت جوان باشد بهر کامی رسد  
 آن همی بیند در و خسرو که در کسری قباد  
 اینچنین دیدار در هر کار سلطان را بود  
 چون همی زینگو نه باشد رای سلطان اندرو  
 من مرا و در مدیحی روستم خواندم همی  
 صد سپه سالار خواهد بودوی رادر سپاه  
 تا دوسه ماه دگر مر خلق را خواهم نمود  
 نیک خوتر و همانا در جهان یگ شاه نیست  
 هر کجا روزی ز عدل و داد او کردند یاد  
 از تواضع بامن و باتوسخن گوید بطبع  
 من ندانم تاجه بهر زین دو نزدیک ملوک  
 چون سخن گوید ادیان را بیا موزد سخن  
 هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یک نفس  
 فضل او با روز گویی، روز گوید بیش گوی  
 کاشکی او را ازین شیرین روان مدح آمدی  
 گر هلاهل در دهان گیرد مثل مداح او  
 مدح او خوان گر قران خوانند ندانی از قیاس  
 مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی  
 چون ز تختش یاد کردی سرو بخرامد بباغ  
 آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن  
 تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد  
 تا نیابی در ضمیر مردم سفله وفا

رنج او افزون شود چون دولت او بر زبان  
 کارزان سرنیک بایدگر نمیدانی بدان  
 ایزد او را دولتی داده ست پیروز و جوان  
 زان کند هر روز او را خوبی دیگر ضمان  
 عمر او پاینده باد و دولت او جاودان  
 زینجهان بودن نیاید با بدی همدستان  
 وین چنان باشد که خوانی گنج نه را گنجیان  
 هر یکی صدره فزون از روستم در هر مکان  
 از پی او خوا بگاهی ساخته بر تخت خان  
 خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران  
 اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان  
 وز بلندی همتی دارد بر از چرخ کیان  
 ار چنین باید چنینست ار چنان باید چنان  
 چون سخن خواند فصیحان را فرو بندد زبان  
 هیچ جای از فضل او خالی نباشد یک زمان  
 مدح او بر ماه خوانی، ما گوید بیش خوان  
 تاهزینه کردمی بر مدحش این شیرین روان  
 بامدیح او هلاهل نوش گردد در دهان  
 تاهمی خوانی مدیح او همی خوانی قران  
 هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان  
 چون ز تاجش یاد کردی زربرون آید ز کان  
 وین همی گوید بهای تاج او بر من فشان  
 تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان  
 همچنان چون مهربانی در دل نا مهربان

شاد باش و برخواها کامران و کامکار  
 از امید اورا نوید و بر مراد او راضی  
 شادمانی باد ازین فرخنده عید  
 تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان  
 ۱۴۹

### نیز در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود غزنوی

نتوان کرد ازین بیش صبوری نتوان  
 با چنین حال زمن صبر و نمان کردن راز  
 تو ندانی که مرا کرد گذشته ست ز گزشت  
 تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار  
 کار امروز بترگشت که نوید شدم  
 تا کی از روی چو تو دوست جدا باید بود  
 منم این کز تو مرا دور همی باید بود  
 ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز  
 کار من با تو بیک روز رسیده ست بیا  
 دل من خوش کن و دانم دل من خوش نشود  
 تو چو من یابی بسیار و نیابم چو تو من  
 با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد  
 تو چنین غم به چه دانی که ندانستی خورد  
 میر ابواحمد بن محمود آن شهر گشای  
 آنکه با کوشش او ابر بخیلست بخیل  
 دوستان را زو قسم نعیمست نعیم  
 گر مثل دشمن او را بود از کوه سپر  
 نسبتی دارد دریا ز دل او گر چه

کار از آن شد که توان داشتن این راز نمان  
 همچنان باشد کز ریگ روان آب روان  
 تو ندانی که مرا کار رسیده ست بجان  
 کار من بر بتری بود و دل من بگمان  
 از توای کودک شادی ده اندوهستان  
 همه اندوهم از اینست و همه دردم از آن  
 منم این کز تو مرا باید دیدن هجران  
 ای دل بیهوش رویی که نگردی بزبان  
 بکن از مردی امروز همه هر چه توان  
 تا نگویی تو مرو، وین تو نیاری بزبان  
 گر جهان جمله بگردم ز کران تابکران  
 از توای تند خوی سنگدل تنگ دهان  
 غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان  
 میر ابواحمد بن محمود آن قلعه ستان  
 آنکه با کوشش او شیر جبانست جبان  
 بد سکا لائرا زو بهره سنانست سنان  
 چون کتان گردد، چون تیر بزه کرد کمان  
 این کران دارد و آنرا نتوان یافت کران

همتی دارد بر رفته بجایی که هگرز  
 گر همه خواسته خویش بخوانده دهد  
 ای ستاینده شاهان جهان شاه مرا  
 این جهان کمتر از آنست بر همت او  
 بجوانی و نکونامی معروف شده است  
 با چنین خلق و چنین رسم گراورا گویند  
 ای نکو رسم تو بر جامه فرهنگ طراز  
 ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه  
 از پی خدمت تو کرد جدا از تن خویش  
 هر که بر تافت عنان از تو وعصیان آورد  
 نیست ای شاه ترا هیچ شبیه از اشباه  
 ملکا بر در میدان تو بدم يك روز  
 عالمی دیدم برگرد تو نظاره و تو  
 این همی گفت که احسنت وزه ای شاه زمین  
 هر که را گفتم : این کیست ؟ مرا گفت که او  
 خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد  
 دل مردم به نکوکار توان برد از راه  
 مردمان را خرد و رای بدان داد خدای  
 نيك بود هر دو توان کرد ولیکن سختست  
 تو همی رنج نهی بر تن تا هر چه کنی  
 بس کسا کورا کردار تو چو نانکه مرا  
 مهر تو بر دل من تا به جگر بیخ زده است  
 ای نشان تو رسیده به همه خلق و مرا  
 گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا

نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن  
 نبرد طبع ز جای و نکند روی گران  
 چنده شاه جهان خواندی ، ازین بیش بخوان  
 که توان گفت مراورا که تویی شاه جهان  
 بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان  
 که فرشته ست همانا که نباشد بهتان  
 ای نکو نام تو بو نامه شاهی عنوان  
 خدمت و طاعت تو روی نماید بجهان  
 بهترین بهره خداوند همه ترکستان  
 از درخانه او دولت بر تافت عنان  
 نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران  
 اندر آن روز که کردی تونشاط چوگان  
 یکمنی گوی رسانیده به اوج کیوان  
 وان همی گفت که جاویدزی ای شاه زمان  
 آفتابست همی گوی زند در میدان  
 تا تو باشی دل تو سیر مباد از احسان  
 بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان  
 تا بدانند بد از نيك و سرود از قرآن  
 نيك دشوار توان کردن و بد سخت آسان  
 همه نيكو بود احسنت وزه ای نیکودان  
 با ضیاع و رمه ای کرد و گشاده دستان  
 شاخها کرده بلند و بارها کرده گران  
 از همه خلق جهان بخت به تو داده نشان  
 خانه تست و جدایی شناسم ز میان



رهی آموز رهی را و ازین غم برهان  
 اینجهان برمن گه گور شود گه زندان  
 نبود درد مرا نزد طبیبان درمان  
 که فدای دل تو باد مرا جان و روان  
 آن برآید که دل خلق نخواهد به زبان  
 تا مرا گاه به پنجه زند و گاه دندان  
 از خدایی که فرستاد به احمد قرآن  
 تا بهر رویی از خاک نبارد باران  
 باغ چون پهلوی دراج شود وقت خزان  
 بر جهان آنچه تراهمت و کامست بران  
 که بود چاه ز خندان بت غالیه دان

چون مرا بویۀ درگاه تو خیزد چه کنم  
 من که یکرور بساط تو نبینم ملکا  
 چون بیکبار سرفتم دل از خدمت تو  
 مر مرا از دل خویش ای شه نومید مکن  
 این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی  
 گر تو ای شاه مرا در دهن شیر کنی  
 در بلاگر ز تو بیزار شوم بیزارم  
 تا بهر حالی از آب نروید آتش  
 تا زمین چون پرتاووس شود وقت بهار  
 از خدای آنچه ترا رای و مرادست بیاب  
 دست برزن به ز خندان بت غالیه موی

۱۴۰

### نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

همی ستاند سنبل ولایت نسرين  
 به صلح باید بودن چو دوستان، نه بکین  
 مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین  
 ترا نمایم کاخر چه شور خیزد ازین  
 سپاه گردد و تو شرمناک و من غمگین  
 مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین  
 سیه نبودی چتر خدایگان زمین  
 جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین  
 مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگیں  
 بهر دل اندر مأوی گرفت و گشت مکین  
 بدو فتاد امید جهانیان همگین

همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمین  
 بنفشه و گل و نسرين و سنبل اندر باغ  
 میان ایشان جنگی بزرگ خواهد خاست  
 سپاه روم و سپاه حبش بهم شده اند  
 چه شورخواهی ازین بیش کان دوروی سپید  
 تو کودکی و ندانی جواب مردم داد  
 جواب ده که اگر نیستی سپاهی نیک  
 امیر عالم عادل محمد محمود  
 موافقی که دل خلق را به دست آورد  
 هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو  
 دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار



همه سعادت و اقبال روی کرد بدو  
 خدایگان جهان برجهانش کرد ملک  
 روزگارش یاریست وز فلک تأیید  
 شه عجم پدر او بدان همی کوشد  
 بنام او کند از روم تا بدان سوی زنگ  
 خدای نیز همین حکم کرد و دولت او  
 بهر شمار چنینست و ر جز اینستی  
 دو چشم سیر نکردد همی ز دیدن او  
 اگرچه غمگین مردم بود، چو رویش دید  
 بینی آنچه بخواهی چو روی او دیدی  
 ز بهر آنکه ببینند روی خویش را  
 سزا بود که بر اقران خویش فخر کند  
 که دیدی از ملکان يك چنو و صد يك او  
 چنو نبیند ملک و چنو نبیند گاه  
 بود ز بخشش، برگاه، تازه روی چوماه  
 به دل دلیر و بیازو قوی، به رای بلند  
 مخالفی که سکالش کند بکینه او  
 چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند  
 چنان به رای و بتدبیر بی سلیح و سپاه  
 بقای شاه جهان باد کاین ملک به بقا  
 ز گنگ زود بفرمان شاه بستاند  
 خدا امید پدر را وفا کند ازو

ز قدر و مرتبه بر شد به آسمان برین  
 یقین خلق گمان شد، گمان خلق یقین  
 ز کردگارش توفیق وز ملک تمکین  
 که برکشد سر ایوان او به علین  
 بدست او دهد از زنگ تابدان سوی چین  
 همین دلیل نماید بر آنکه هست چنین  
 بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین  
 دل گره زده بگشاید آن گشاده جبین  
 چو گل بخندد، شادان شود هم اندر حین  
 من آزمودم، تو شو بیا زما و بین  
 زنان بشویان بخشند هر زمان کابین  
 خطاست این سخن، آن شاه را کجاست قرین  
 به خوی خوب و به عزم درست و رای رزین  
 چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین  
 بود ز کوشش، برزین، چو آذر برزین  
 پس آنکه او را با این بود خدای معین  
 جهان فسوس کند و روز شب بر آن مسکین  
 بنات نعش کند رای پاکش از پروین  
 هزبر و پیل برون آرد از میان عرین  
 ز گنج شاهان آراسته همه غزین  
 هزار پیل دمان هریکی چو حصن حصین  
 همه بگویند، ای دوستان من آمین

۱۴۱

در مدح عضدالدوله امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین

و ندر شکنج زلف شده پنهان

ای نیمشب گریخته از رضوان

ای سرو نارسیده بتو آفت  
 ای میوه دل من ، لابل دل  
 از من به روز عید بیازردی  
 تو چشم داشتی که چو هر عیدی  
 گویم که ساقیا می پیش آور  
 دیدی مرا به عید که چون بودم  
 هر آهی از دل من ده دوزخ  
 هر کس به عید خویش کند شادی  
 عید من آن نبود که تو دیدی  
 آن عید کیست ، آنکه بدو نازد  
 میر جلیل سید ابو یعقوب  
 میری که زیر منت او گیتی  
 احسان نماید و نهد منت  
 ای نکته مروت را معنی  
 مجروح آز را بر تو مرهم  
 بسیار ، پیش همت تو اندک  
 سامان خویش گم نکند هرگز  
 از نعمت تو گردد پوشیده  
 کم دل بود ز مدحت تو خالی  
 ببری ، چو بر نهاده بوی مغفر  
 ابریست تیغ تو که بجنگ اندر  
 آنجای که که ابر بود آهن  
 چندان هنر که نزد تو گرد آمد  
 تو زان ملک همی هنر آموزی

ای ماه نارسیده بتو نقصان  
 ای آرزوی جانم ، لابل جان  
 گفتی که تافته شدی از مهمان  
 من پیش تو نواز نم و دستان  
 مطرب یکی قصیده عیدی خوان  
 با چشم اشک ریز و دل بریان  
 هر قطره ای ز چشمم صد طوفان  
 چه عبری و چه تازی و چه دهقان  
 عید من اینک آمد با سلطان  
 ایوان و صدر و معرکه و میدان  
 یوسف برادر ملک ایران  
 شاهی که زیر همت او کیوان  
 منت نهاد هر که نمود احسان  
 ای نامه سخاوت را عنوان  
 درد نیاز را بر تو درمان  
 دشوار ، پیش قدرت تو آسان  
 آن کس که یافت از کف تو سامان  
 هر کس که از خلاف تو شد عریان  
 جز آنکه نیست هیچ درو ایمان  
 شیری ، چو برفکنده بوی خفتان  
 باران خون پدید کند هزمان  
 بیشک ز خون صرف بود باران  
 اندر جهان نبینم صد يك زان  
 کو کرد خانه هنر آبادان

شاگرد آن شهی که بدو زنده‌ست  
 شاگرد آن شهی که بجنگ اندر  
 آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم  
 آن پادشا که زیر نگین دارد  
 آن پادشاه کز ملکان بستد  
 آن پادشاه که دارد شاهی را  
 آن پادشاه دادگر عادل  
 همواره پادشاه جهان بادا  
 گسترده شد به دولت او ده جای  
 ای خسروی که هست به هر وقتی  
 از تو حکیم تر نبود مردم  
 ای من زدولت تو شده مردم  
 بگذاشتی مرا بلب جیلم  
 گفتی مرا که پیلان فریبی کن  
 آری من آن کنم که تو فرمایی  
 پیلی به پنج ماه شود فریبی  
 من پنج ماه جدا نتوانم بود  
 یکروز خدمت تو مرا خوشتر  
 پیش سرای پرده تو خواهم  
 من چون زدرگه تو جدا مانم  
 تا مورد سبز باشد چون زمرد  
 تا نرگس اندر آید با کانون  
 شادان زی و بکام رس و برخور

آیین و رسم روستم دستان  
 که کرگ سار گیرد و گه ثعبان  
 محمود پادشاه همه کیهان  
 از حد هند تا به حد زنگان  
 دیهیم و تخت و مملکت و ایوان  
 رسم قباد و سیرت نوشروان  
 کو راست بر همه ملکان فرمان  
 آن حق شناس حق ده حرمت دان  
 اندر سرای دولت، شادروان  
 دعوی جود را بر تو برهان  
 وز تو کریم تر نبود انسان  
 وز جاء تو رسیده بنام و نان  
 باچند پیل لاغر نا جولان  
 بایشان رسان همی علف ایشان  
 لیکن به حد قدرت و امکان  
 کان پنج ماه باشد تابستان  
 از درگه مبارک تو زینسان  
 از بیست ساله مملکت عمان  
 همچون فلان نشسته و چون بهمان  
 چه مر مرا ولایت و چه زندان  
 تالاله سرخ باشد چون مرجان  
 تاسوسن اندر آید با نیسان  
 از عمر خویش و ازدولب جانان

کاین دولت برادر تو باشد تا روز حشر بسته بتو پیمان

۱۴۴

در حسب حال و ملال خاطر امیر یوسف و سه سال مهجور ماندن  
از خدمت او و شفاعت امیر محمد گوید

خوشابهاران کز خرمی و بخت جوان  
بهار پر برگشته ست ، پای خوشه زمین  
به چشم رنگ گل آید همی ، ز خاک سیاه  
درخت گل چو بدو باد بر جهد گویی  
کجا گلیست نشسته ست بلبل بر او  
ترا چه باید خواند ای بهار بی منت  
ریوده ای بجمال از بهار پارین گوی  
نه شب همی بزند لاله تو بر هم چشم  
مگر به چشم من آید همی چنین که چنین  
مرا به چشم بدین وقت پار طوفان بود  
دلم به لاله نپرداختی و چشم به گل  
بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند  
هنوز بر دلم از بنگری گره گره است  
ز بس طپانچه که هر شب بروی بر زدمی  
شب دراز همی خورد می غمان دراز  
همی ندانم تا چون همی کشیدم  
مرا نپرسی باری که قصه تو چه بود  
بدانکه دور بدستم ز حضرتی که مرا  
جدا نبود می از خدمت مبارک او  
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزم

همی بدیدن روی تو تازه گردد جان  
بهشت خرم گشته ست ، خشک شورستان  
بمغز بوی مل آید همی ، ز آب روان  
همی نماید طاووس جلوه در بستان  
همی سراید شعر و همی زند دستان  
ترا چه دانم گفت ای بهشت بی دربان  
بهار پارین با تو نموده بود خزان  
نه گل بروز ببندد همی ز خنده دهان  
نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان  
به چشم طوفان لیکن دلی زغم بریان  
ز شغل سوختن آتش و غم طوفان  
بخانه در شد می دست بردمی به فغان  
ز درد و غم که فرو خورد می زمان بزمان  
بروز بودی بر روی من هزار نشان  
بروز راز همی کردمی ز خلق نهان  
بیک دل اندر چندین هزار بارگران  
چرا کشیدی آن رنج و انده چندان  
رسانده خدمت میمون او بنام و به نان  
بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان  
چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان

ز بهر او بهمه خانه‌ها مرا اجلال  
 در خزانه او پیش من گشاده و من  
 ز بر او و زکردار او و نعمت او  
 نه وقت زلت بر من به دل گرفتی خشم  
 زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا  
 بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام  
 چوپیر گشتم و نو مید گشتم از همه خلق  
 جلال دولت عالی محمد محمود  
 بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز  
 نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو  
 جدا فتام از میر خویش و دولت خویش  
 چنانکه از کرم او سزد مرابنواخت  
 چنانکه گشت زبان داد و شاد کرد مرا  
 معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین  
 مبارزی، ملکی، نام گستری، که بدو  
 سپهر، همت او را همی کند خدمت  
 بساط دولت او را به روی روبد ماه  
 به روز رزم بگوید بنعل مرکب خویش  
 ز بیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بود  
 زیهر رسم همی نیزه را سنان سازد  
 سنان چه باید بر نیزه کمی که ز پیل  
 شمار برگ درختان بحیلہ بتوان کرد  
 هزار بار رسیده ست بر و بخشش او

بجاه او بهمه کارها مرا امکان  
 گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان  
 پدید گشته من اندر میانه اقران  
 نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان  
 جدا فکند از آن حق شناس حرمت دان  
 چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان  
 امید خویش فکندم به دستگیر جهان  
 که عون و ناصر او باد جاودان یزدان  
 چنانکه بود، نکردم زیاده و نقصان  
 به خط دولت بر نامه بقا عنوان  
 مرا به دولت خویش ای امیر باز رسان  
 امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان  
 به دستبوس سپهدار خسرو ایران  
 امیر عالم عادل برادر سلطان  
 همی بنزد ایوان و مجلس و میدان  
 زمانه دولت او را همی برد فرمان  
 زمین همت او را به سر کشد کیوان  
 مخالفان را دل‌های سخت چون سندان  
 به دست او چه درخت و چه آهن و چه کمان  
 و گر نه نیزه او را بکار نیست سنان  
 همی گذاره کند تیرهای بی پیکان  
 شمار فضل و شمار عطای او نتوان  
 مثل کجا نرسیده ست از آفتاب نشان

هم از جوانی معروف شد بنام نکو  
چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی  
بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی  
خدا یگان جهان تا بدو سپرده سپاه  
به طالع اندر اینست کو کند خالی  
کنون به لشکر خان آن کند سپهد ما  
به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد  
امیر بر سپه و بر ملک خجسته پی است  
زهی به همت کسری و فر افریدون  
ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف  
همی به صورت ایوان تو پدید آید  
به خدمت تو گراید همی ستاره و ماه  
خدایگانا گر بشنوی ز بنده خویش  
اگر چه دیرگاه از خدمت تو بودم دور  
و گر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو  
به خدمت ملکی بوده ام که با تو به دل  
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من  
چو خانه هر دو یکی بود و دوست هر دو یکی  
همیشه تا به جهان یادگار خواهد ماند  
همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید  
جهان گشای و ولایت فزای و ملک آرای  
تو آفتاب و به پروزی و سعادت و عز

شگفت باشد نام نکوز مرد جوان  
که شاد کام جهان دوست بر گرامی جان  
امیر دارد معنی و معجز و برهان  
ز خانمان همه نومید شد سپهد خان  
ز خان و از سپه او زمین ترکستان  
که در قدیم نکرده ست رستم دستان  
هر آن کسی که نماید بدین ملک عصیان  
به چند فتح ملک را خدای کرد ضمان  
زهی به سیرت جمشید و داد نوشروان  
به بارگاه تو از نقشهای شادروان  
سپهر و بود غرض تادرو کتی ایوان  
مرا ز خدمت تو باز داشته حدثان  
مگر بعدد دهد کار خویش را سامان  
نرفته بودم جایی که عیبی آید از آن  
نیسته بودم پیش مخالف تو میان  
یکیست همچو بمعنی یکیست جان و روان  
ملک محمد چون گوهریست اندر کان  
ز آمد و ز شد من باین و آن چه زیان  
ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان  
همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن  
هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران  
ستاره شرف و ملک با تو کرده قران



مکن ای دوست بما بدنتوان کرد چنین  
چند ازین خستم، جز از چشم رهی دیگر گیر  
کودک خرد نبی تو که ندانی بد و نیک  
گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست  
مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو  
بیم آنست که جای تو بگیرد دگری  
بیش ازین گفت نخواهم بحق نعمت آن  
لشکر آرای شه شرق و ولی نعمت من  
برترین جای مرا پایگاه خدمت اوست  
بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد و بس  
از پی آنکه بدین خدمت نزدیکترند  
عادتی دارد بی عیب تر از صورت حور  
لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود  
روز بخشش نه همانا که جنوبیند صدر  
باعطا دادن او پای ندارد به قیاس  
زان برو بازو و زان دست و دل و فره و برز  
گفتگو نیست به هند و گفتگو نیست به سند  
به همه گیتی فخرست بدو غزنین را  
به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند  
برمن بیهده تر زان به جهان کس نبود  
بر خویش از پی آن گفتم کامروز چومن  
دوست تر از همه عضو نیست جبین در برمن  
از پی آنکه در از خبیر بر کند علی

به حدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین  
چند ازین ناز، جز از ناز طریقی بگزین  
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین؟  
نکشم ناز تو باید که بدانم به یقین  
مر ترا ای دل و جان شرم همی ناید ازین  
آگهت کردم و گفتم سخن باز پسین  
که مرا خدمت او دوست تر از ملک زمین  
عضد دولت یوسف پسر ناصر دین  
پایه خدمت او نیست مگر جبل متین  
آنکه در قدر گذشته ست زما و پروین  
بر غلامانش همی رشک برد حورالعین  
صورتی دارد پاکیزه تر از در ثمین  
در دل شاه مکین و بدل خلق مکین  
روز کوشش نه همانا که جنوبیند زین  
هر چه در کوه گهر باشد و در خاک دین  
زان به جنگ آمدن و کوشش با شیر عربین  
گفتگو نیست به روم و گفتگو نیست به چین  
شاد غزنین که چنو خیزد مرد از غزنین  
بی شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین  
که خداوند مرا جوید همتا و قرین  
کس نداند خوی آن نیکخوی راد رزین  
که پی سجده شود در بر او سوده جبین  
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علین

قاضی شهرگواهی دهد امروز بر این  
برشاه آرد در دست در قسطنطین  
قوت پیل دمان داد و دل شیر عربین  
دشمن او چه به صحرا و چه در حصن حصین  
نه قدرخان نه طغانخان نه ختاخان نه تگین  
ای به شکر تو بزرگان جهان گشته رهین  
گر جهان گردد یکرویه ترا زیر نگین  
عارض ساده و زلفین پراز حلقه و چین  
غزل نغز و سماع خوش و آوای حزین  
شاه باش و ز خداوند همه نیکی بین  
به همه کاری یزدانت نگهدار و معین  
از بت کبک خرام و صنم گور سرین  
روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین

در قسطنطین صدره ز در خیبر مه  
گر خداوند مرا شاه جهان امر کند  
ایزد او رازی آنکه عدو پست کند  
گر زخیمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان  
خوش نخسبند همی از فزعش زان سوی آب  
ای به فضل تو امامان جهان گشته مقرر  
با چنین نام و چنین دل که توداری نه عجب  
تابه هر چشم خوش و خرم و دلخواه بود  
تابهر گوش دل انگیز و دل آویز بود  
شاد باش و به دل نیک همه نیکی یاب  
به مراد دل تو بخت ترا راهنمای  
مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد  
عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده

۱۴۴

## در مدح عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

بر عضد دولت آن بدیل فریدون  
روز بزرگان خمجسته گشت و همایون  
به بود از صد هزار طایر میمون  
شاد شد و از همه غم آمد بیرون  
موسی عمران ندیده بود ز هارون  
لاجرم او را کسی نبیند محزون  
دشمن سلطان از آن کرانه جیحون  
گاه به جیحون دهند و گاه به سیحون  
باز نداند به هیچگونه سر از کون

جشن فریدون خمجسته باد و همایون  
بشت سپه میر یوسف آنکه به رویش  
دیدن او بامداد خلق جهان را  
غمگین، کز بامداد چهره او دید  
آنره و آن یکدلی که باملك اوراست  
چهره او را ملك به فال گرفته ست  
از فزع او بشب فراز نیاید  
در طلب دشمنان شاه نشانش  
دشمن شاه ار به مغربست زیمش

چون بصف آید کمان خویش دهد خم  
 گر تو بخواهی به زخم تیر بسنب  
 از فزعش در همه ولایت سلطان  
 حیل و افسون کنند گردان در جنگ  
 مردمی آموخته ست و مرد فکندن  
 گردان گردند پیش میر به میدان  
 بار خدایست اینچنین که تو بینی  
 بار خدایی که پای همت او را  
 مأمون گویند همتی چو فلک داشت  
 همت مأمون بزرگ بود ولیکن  
 منت نهد ز هیچ رویی بر کس  
 زر برون آرد سرایش بی وزن  
 بخشش او را وفا نداند کردن  
 خواسته چو نان دهد که گویی بستد  
 شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی  
 شرم چرا داشت باید ای عجب او را  
 گر کف او را مسخرستی دریا  
 نیکخویی پیشه کرد و از خوی نیکو  
 گشت به فضل و بزرگواری معروف  
 نوز جوانست و کار فردا دارد  
 درگه او قبله بزرگان گردد  
 من سخن یافته محال نگویم  
 تا مه نیسان بود روایی بستان  
 کام روا باد و نرم گشته مر او را  
 در بر او لعبتی که در همه گیتی

از دل شیران کینه کش بچکدخون  
 چون قلم آهنین عمود فرسطون  
 شیر نیاید ز هیچ بیشه به هامون  
 میر نیاموخته ست حیل و افسون  
 باز نیاید کسی به عالم ایدون  
 سست، چوستان که خورده باشند افیون  
 گوهر او کرده از کربمی معجون  
 روز و شب اندر کنار گیرد گردون  
 جمله جهان بود پیش همت او دون  
 بنده آن همتست همت مأمون  
 گر بدهد مال و ملک خویش همیدون  
 هر که بمدحش دو لفظ گوید موزون  
 مانده اسکندر و نهاده قارون  
 روی که ایدون کند ز شرم، که آندون  
 از خجلی روی او شود چو طبرخون  
 زان کرم و فضل روز روز برافزون  
 خوار ترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون  
 کینت و نامش بزرگ شد هم از اکنون  
 همچو به علم بزرگوار فلاطون  
 فردا دارد دگر نهاد و دگرگون  
 تا بکشد زهره مخالف ملعون  
 این سخن من اصول دارد و قانون  
 تا مه کانون بود روایی کانون  
 چرخ ستمکاره و زمانه واژون  
 هیچ بری دیده نیست جز برخاتون

۱۴۵

نيز در مدح امير ابو يعقوب يوسف بن ناصر الدين

آن کمر باز کن بتا ز میان  
من در آن اندهم که رنج رسید  
با میانی کزو اثر نه پدید  
هست بر نیست چون توانی بست  
نه میان داری ای پسر نه دهن  
گر تو گویی روا بود بکنم  
نی حدیث دل از میان بگذار  
دل به مهر امیر دادستم  
دل چه باشد کجا امیر بود  
عضد دولت و مؤید دین  
آنکه، همچون به شاه شرق، بدوست  
گفتگوئیست در میان سپاه  
همه همواره یک زبان شده اند  
کار او بس بزرگ خواهد گشت  
اخترانرا عنایتست بدو  
بخت با ملک میر پیمان بست  
تا همه کارها بکام کند  
خشنودی شاه جست باید و بس  
آنچه سلطان کند به نیم نظر  
ای امیر بزرگوار کریم  
آلت خسروی و پیشروی  
به زبان و به دل زبردستی  
گر به مردی مراد یا بدکس

زین غم و وسوسه مرا برهان  
بر میان تو از کشیدن آن  
چون توانی کشید بارگران  
کمر تست هست و نیست میان  
من نبینم همی ازین دو نشان  
از تن و دل ترا میان و دهان  
نبود خود بدل مرا فرمان  
کس نگوید که داده بازستان  
من برادر امیر بدهم جان  
میر یوسف برادر سلطان  
از همه خسروان امید جهان  
زوگه و بیگه، آشکار و نهان  
کو خداوند دولتیست جوان  
وین پدید آیدش زمان بزمان  
همه بر سعد او کنند قران  
بر مگرداد بخت ازین پیمان  
بنماید تمام هر چه توان  
تا شود کار چون نگارستان  
نکند دولت، این درست بدان  
ای سر فضل و مایه احسان  
همه داده ست مر ترا یزدان  
مرد چون بنگری دلست و زبان  
تو رسیدی به ملک نوشروان

جز به منشور ملك را مستان	ورز تیغست ملك را منشور
تو توانا تر از همه ملكان	تیغ تو تیز تر ز تیغ ملوك
كار ویران کنی تو آبادان	ملك شاهان بهای تست ملك
بیژن گيو و رستم دستان	كارها كن چنانكه كرد همی
خویشتن را به آرزو برسان	تو از آن هر دوان دلیرتری
تا فرستد ترا به تركستان	از خداوند خسروان در خواد
به سپاهان و ساری و گرگان	كه دل و همت تو بس نكند
با همه دخل بصره و عمان	دخل گرگان ترا وفا نكند
وز بد دهر بی گزند و زیان	شادمان زی و كامران و عزیز
دشمنان تو پیش تو قربان	عید قربان خجسته بادت و باد

۱۴۶

در مدح عضدالدوله امیر ابو یعقوب یوسف سپهسالار گوید

پیش او باز شدن جز به مدارا نتوان	دی چو دیوانه بر آشفته بهزه کرد کمان
بادهای باید تلخ و خوش و رنگین و روان	خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز
ساقی با زنجی ساده و جامی به لبان	مطربی جو بسر خم و تو در پیش بپای
دست و انگشت تو پر حلقه شود هم بزمان	ساقی طرفه که گردست بزلفش ببری
صد کمر بندی او را چو کمر گرد میان	ساقی کز خم زلفینش اگر رای کنی
وز هوای تو پر از خنده دزدیده دهان	خامش استاده و چشمش بتو و گوش بتو
همچنان بر پسر ناصر دین میر جهان	تو بر او عاشق و او بر تو نهاده دل خویش
که جهان منظر او یست کران تا بکران	میر یوسف عضد دولت خورشید ملوك
استخوان آب شود در تن شیران ژیان	جنگجویی که چو او روی سوی جنگ نهد
هر خدنگی که فرو جست مر او را ز کمان	اشکری را بجهاند بجهان در فکند
که بترسم که مر او را رسد از چشم زیان	خوش سپند افکن در آتش و رویش بنگر
هم نکوران و رکاب و هم نکودست و عنان	بابر و بازوی شاهانه و با فر ملوك
زهره خواهد که زگیسو کند او را چو گان	روز چو گان زدن از خوبی چو گان زدش

هم بدانسان شکند شیو ژیا نرا دندان  
روز بخشش کف او بدره بود زرافشان  
رای تو خوبی و آیین تو فضل و احسان  
اندرین لفظ یقینم که نباشد بهتان  
تو به يك روز ببخشی و نیندیشی از آن  
نبود همچو سخا این بهمه حال بدان  
تا نبخشی به فلان و به فلان و به فلان  
که ترا خالی زینان نبود خانه و خوان  
کار ویران شده خلق جهان آبادان  
تا کنی بی سببی تافته ای را شادان  
که عطای تو همی گردد ازین دست بدان  
کیسه ها پر درم و بر سر هر کیسه نشان  
این مثل خوار شد و گشت سراسر ویران  
اندر آن وقت بخیمه درخوش خفته ستان  
خدمت ما سبک و منت بر تو گران  
مگذر از عیش و بشادی و بخوشی گذران  
برخور از دولت و کام دل و عیش تن و جان  
هر نگاری که برون آرند از ترکستان  
تو همیشه به هوای دل و دشمن به هوای  
خلق فرمانبر و تو بر همگان فرمانران

شاخ آهو نشنیدی که چگونه شکند  
روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف  
ای عطا بخش پذیرنده ز خوارنده سپاس  
باده بردست تو همچون به فلک بر خورشید  
هر چه خورشید به صد سال دما دم بنهد  
این سخا باشد و آن بخل و بهر حالی بخل  
چون بدانی که درم داری خوابت نبرد  
این فلانان همه زوار تو باشند شها  
در سکالیدن آن باشی دایم که کنی  
عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی  
دست کردار تو داری دل گفتار تراست  
ما بشب خفته و از تو همی آرند بما  
خفتگانرا ببرد آب چنینست مثل  
از پی آنکه مرا تو صله ها دادی و من  
بخشش تو قوی و ما به مکافات ضعیف  
جاودان شاد زی ای درخور شاهی و مہی  
تا کسی بر خور داز دولت و از جان و وزن  
در سرای تو و در خیل غلامان تو باد  
تا جهانست همی باش تو و دشمن تو  
عید تو فرخ و ایام تو مانده عید

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود گوید  
همه گرد کرده است آن دوزلف چین بر چین  
گره به غالیه و چین به مشک ناب عچین



شکسته زلف تو تازه بنفشه طبرست  
 تو لاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج  
 بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد  
 ترا بسنده بود لاله تو ، لاله مجوی  
 مرا دهانک تنگ تو تنگدل دارد  
 ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای  
 بلند قد تو سروسر و روی خوب توماه  
 که دید ماه برو کرده غالیه حلقه  
 مرا به عشق ملامت مکن که عشق مرا  
 و گر بخواهی تا گردی ای صنوبر قد  
 در آفتاب رو در نگر بسایه خویش  
 بتیر زرگس تو با دل من آن کرده ست  
 امیر و بار خدای ملوک ابو یعقوب  
 برادر ملکی کز نهیب او غمیند  
 مکین دولت و در مرتبت گرفته مکان  
 چنو جواد ندیده ست روز بزم زمان  
 کسی که بر سر او بگذرد هزار قران  
 اجل میان سنان و خدنگ او گشته ست  
 کشد مخالف را و کشد معادی را  
 نهیب هیبت او صید زنده بستاند  
 ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند  
 بدست خویش قضا را بسوی خویش کشد  
 کند به تیر پراکنده چون بنات النعش

رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسربین  
 بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین  
 مگرد لاله رخا گرد لاله رنگین  
 بنفشه تو ترا پس بود ، بنفشه مچین  
 میان لاغر تو ، لاغر و نزار و حزین  
 مرا تو بنده سرو سرای و ماه زمین  
 نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین  
 که دید سرو بر او بسته آفتاب آذین  
 ز روی خوب تو گشت ای بهشت روی آیین  
 به عشق خویش گرفتار چون من مسکین  
 در آینه نگر و روی خوب خویش بین  
 که تیر شاه جهان با مخالفان لعین  
 معین دین هدی ، یوسف بن ناصر دین  
 به روم قیصر روم و به چین سپید چین  
 ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین  
 چنو سوار ندیده ست روز رزم زمین  
 نبیند آن ملک راد راهمال و قرین  
 ازین رونده بدان و از آن دونده بدین  
 خدنگ او ز کمان و کمند او ز کمین  
 زیشک پیل دمان و ز چنگ شیر عرین  
 هزار پیل دمان هریکی چو حصن حصین  
 هر آنکه جوید از آن شاه کینه جویدان کین  
 بهم شده سپهی را بگونه پروین

بزخم گرز گران گردن سوار به‌زین  
 به‌ضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین  
 گر آزمایش را برنهد برآب نگین  
 گهر برآید بی‌کوه کاف و بی‌میتین  
 کند فریشته بر آفرین او آمین  
 کدام دل که نه اورا بمهر گشت رهین  
 ایا بهشت سخارا کف تو ماء معین  
 که روز حشر بهشتی به‌روی حورالعین  
 بگوش مردم دل‌مرده بانگ‌رود حزین  
 سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین  
 چنانکه دهقان در پیش آذربزین  
 ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین  
 گزیده گشت هر آنکس که شد بر تو گزین  
 فرو نهد ز برکوه سر بهامون هین  
 همیشه تا سه نقط برنهند بر سر شین  
 خدای ناصر تو باد و روزگار معین

فرو برد بگه حمله روستم کردار  
 به‌نوک تیر فرو افکند ز کرگ سرون  
 ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب  
 بر آرزوی کف راد او ز کان گهر  
 خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز  
 کدام کس که نه او را بطبع گشت رمی  
 ایا سپهر ادب را دل تو چشمة روز  
 به‌روی سایل از آنگونه شادمانه شوی  
 چنان خوش آید بر گوش تو سؤال کجا  
 ترا به روز عطا دادن و بروز و غا  
 در سرای ترا خسروان نماز برند  
 فکندگان سنان ترا بروز نبرد  
 عزیز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز  
 همیشه تا که بهاران و روزگار بهار  
 همیشه تا نقطی برزنند بر سرزی  
 فلك مطیع تو بادا و بخت نیک سکال

۱۴۸

### در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

ز نهار زمن دور مدار آن لب شیرین  
 نی‌نی که ترا سرورهی زبید بنشین  
 پیوسته ترا بینم تو نیز مرا بین  
 دست من و آن زلف پر از حلقه و پرچین

ای روی نکو! روی سوی من کن و بنشین  
 تو سروی و بر پای نکو تر که بود سرو  
 امروز مرا رای چنانست که ناشب  
 چشم من و آن روی پراز لاله و پرگل

زان رخ چنم امروز گل ولأه سیراب  
 تاظن نبری، چشم و چراغا! که شب آمد  
 من بر تو شب و روز نگه خواهم کردن  
 امروز به شادی بخورم با تو که فردا  
 یوسف پسر ناصر دین آن سر و مهر  
 ای بار خدایی که نبیند چو تویی تخت  
 بر پاره زر گردد جایی که خوری می  
 چون جام بکف گیری از زر بشود قدر  
 شیران فکنی شرز و پیلان فکنی مست  
 پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز  
 ای سخت کانی که خدنگ توز پولاد  
 گر موی بر آماج نهی موی شکافی  
 آماج تو از بست بود تا به سپیجاب  
 از گوی توروزی که بچوگان زدن آبی  
 چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی  
 از آرزوی جنگ زره خواهی بستر  
 بیننده که در جنگ ترا بیند با خصم  
 آیین خرد داری جایی که ندارند  
 گردد خرد و رای چو تو بودی بیژن  
 رادی بر تو بوید چون یار بر یار  
 از زر تو گویند کجا یاد شود زی  
 زر تو و سیم تو همه خلق جهانراست  
 از خلعت تو مدح سرايان توای شاه  
 کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم

زان ساده ز نخدان، سمن تازه و نسرين  
 چشم و دل من سیر شود زان رخ سيمين  
 چندین به چه کارست حدیثان نگارین  
 ناچار مرا میر برد باز به غزنین  
 سالار و سر لشکر سلطان سلاطین  
 ای شهر گشایی که نبیند چو تویی زین  
 پر چشمه خون گردد جایی که کشی کین  
 چون تیغ بر آهنجی از خون برو دھین  
 شیران به خدنگ افکنی و پیل به زوبین  
 شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین  
 ز انسان گذرد کزدل بدخواه تو نفرین  
 وین از گهر آموخته ای تو نه ز تلقین  
 پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین  
 ده بر رخ ماد آید صد بر رخ پروین  
 فرهاد مگر که بدست به تیغ  
 وز دوستی جگر داری بالین  
 پندارد تو خسرو و خصم تو شیرین  
 مردان جهان دیده آموخته آیین  
 در راه مرا و را بنیفکندی گرگین  
 بخل از تو نهان گردد چون دیو زین  
 وز سیم تو گویند کجا یاد شود سین  
 وین حال بدانند همه گیتی همگین  
 در خانه همه روزه همه بندند آذین  
 بر راست ترین لفظ شد این شعر نو آیین

تا چون مه آبان نباشد مه آزار  
تا چون ز در باغ در آید مه نسان  
شاهی کن و شادی کن آنسان که تو خواهی  
می خور ز کف آنکه به چینش بپرستند  
زین عید عدورا غم و اندوه و ترالهو  
تا چون گل سوری نباشد گل نسرين  
از دیدن او تازه شود روی بساتين  
جز نيك مينديش و جز از رادی مگزین  
گر صورت او را بفرستی بسوی چین  
تو با رخ پر لاله و او بارخ پرچین

۱۴۹

نیز در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان  
تا برگ همچو غیبه زنگار خورده شد  
تا شنبلیله زرد پدید آمده ست، گشت  
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب  
از برگ چون صحیفه بنوشته شد زمین  
ر زبان زبچگان رزان باز کرد پوست  
باد خزان بجام مناقب (۴) کشید زرا  
باد خزان از آب کند تخته بلور  
بر صحن چشمها کند از سروهای سبز  
در زیر شاخه های درختان میان باغ  
من دین خزان بشکرم کاین مهرگان اوست  
میر جلیل سید یوسف کجا به فضل  
نیکو دل و نیکو نیتست و نکو سخن  
از طبع و حلم اوست هوا و زمین مگر  
ای صورت تو برفلک رادی آفتاب  
در هستی خدای گروهی گمان کنند  
چو دست قهر گنج و ترا قهر مان هم اوست  
با مصمت سپید همی گردد آسمان  
چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان  
نیلوفر کبود بآب اندرون نهان  
زاغ سیه بیاغ در آورد کاروان  
وزابر چون صلابه سیمین شد آسمان  
بی آنکه بچگان رزانرا رسد زبان  
نامهربانی از چه قبل کرد مهرگان  
دیبای زر بفت در آرد ز پرنیان  
وز مهرهای مینا دینارگون دهان  
دینار توده توده کند پیش باغبان  
وزمن امیر مدح نبوشد به مهرگان  
پیداست همچو روز سپید اندر اینجهان  
خوش عادتست و طبع خوش اورا و خوش زبان  
ورنه چرا هوا سبکست و زمین گران  
وی عادت تو برتن آزادگی روان  
و ندر سخاوت، تو نکردیست کس گمان  
بر گنج خویش کس نکند قهر قهرمان

از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند  
از مردمی میان جهان داستان شدی  
بس کس که درزمین ملکاخانمان نداشت  
من بنده را بتهنیت خدمت تو شاه  
جز مر ترا بخدمت اگر تن دو تاکنم  
شاهابصد زبان نتوان مر ترا ستود  
ای کاشکی که هرمو گردد زبان مرا  
از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه  
ای یادگار ناصر دین خدای و دین  
ز اتدازه بیش فضل و هنر داری ای امیر  
فرمان شاه باید اکنون همی که رو  
تا ما بهفت ماه دگر خیمه‌ها زنیم  
کز بیم ناوڪ تو بمغرب بروز و شب  
تبع تو ترجمان اجل گشت خصم را  
گر جان کشته گرد کشنده کند طواف  
روزی که تو بجنک شوی روی تیغ تو  
تیرت مگر که بردل خصم تو عاشقست  
تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم  
تا چون سمن سپید بود برگ نسترن  
فرخنده باد روز تو و دولت قرین  
سال تو فر خجسته و ایام تو سعید  
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین

گنج تو هر زمان کند از جود تو وفان  
جز داستان خویش دگر داستان مخوان  
از خدمت خجسته تو شد به خانمان  
هر روز نامه دگر آید ز سیستان  
چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان  
بنده ترا چگونه ستاید بیک زبان  
تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان  
از خدمت تو نام و هم از خدمت توان  
از تو چنانکه بنده همه ساله شادمان  
و آگه شده‌ست از هنر تو خدایگان  
وز بهر خویش را زعدو کشوری‌ستان  
پیش سرای پرده تو گرد قیروان  
اندر تن عفو بهراسد همی روان  
خصمت سخن زحلق نبوشد بترجمان  
بس جان که درطواف بود گرد آستان  
باغی کند پر از گل سوری و ارغوان  
کاندر جهد بسینه خصم تو هر زمان  
چونشش ستاره گردمه‌ومه در آن میان  
چون شنبلیله زرد بود برگ زعفران  
پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان  
عمر تو بیکرانه و عز تو جاودان  
صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

۱۵۰

در صفت خزان و مدح امیر ابوالمظفر نصر بن سبکتگین  
برادر سلطان محمود گوید



چو زړه د ندر زان، از چه؟ از نهیب خزان  
 هوا گسست، گسست از چه؟ برگسست از ابر  
 خزان قوی شد چون گل برفت، رفت رواست  
 گزنده گشت، چه چیز؟ آب، چون چه؟ چون کز دم  
 بر ریخت که؟ گل موری، چه چیز؟ برگ، چرا؟  
 مگر درخت شکفته گناه آدم کرد؟  
 سمن زدست برون کرد رشته لؤلؤ  
 چو می بگونه یاقوت شد، هوا بستد  
 خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ  
 که داد سیم به ابرو که داد زر بیاد؟  
 هزار دستان دستان زدی بوقت بهار  
 هزار دستان امروز در خراسانست  
 بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای  
 سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر  
 چه گویم اورا؟ وصف و چه خوانم اورا؟ مدح  
 ز دل چه خواهد؟ فضل و زکف چه خواهد؟ جود  
 از آن چه خیزد؟ درو، ازین چه خیزد؟ زر  
 هنر نمود؟ نمود و، جهان گشاد؟ گشاد  
 به رزم ریزد، ریزد چه چیز؟ خون عدو  
 به علم دارد، دارد چه چیز؟ علم علی  
 بر زمگه چه نماید؟ شجاعت و مردی  
 هوا چگونه بود پیش طبع او؟ نه سبک  
 رضای او به چه ماند؟ بسایه طوبی  
 سخای او به چه ماند؟ به معجز عیسی  
 به صلح چیست؟ به صلح آفتاب روشن رای

بکینه گشت خزان، با که؟ با ستاک رزان  
 ز چیست ابر؟ ندانی تو؟ از بخار و دخان  
 بنفشه هست؟ بلی، با که؟ با بنفشهستان  
 خلنده گشت همی باد، چون چه؟ چون پیکان  
 ز هجر لاله، کجا رفت لاله؟ شد پنهان  
 که از لباس چو آدم همی شود عریان؟  
 چو گل ز گوش بر آورد حلقه مرجان  
 پیاله های عقیقی ز دست لالهستان  
 بساط ششتری و هفت رنگ شاد روان  
 که ابر سیم فشانست و باد زرافشان  
 کنون بیاع همی زاغ راست آه و فغان  
 بمجلس ملک اینک همی زند دستان  
 بمجلس ملک شیر گیر شهر ستان  
 امیر عالم عادل برادر سلطان  
 چه بوسم اورا؟ خاک و چه بخشم اورا؟ جان  
 دلش چه آمد؟ بحر و کفش چه آمد، کان  
 سخا که ورزد؟ این و، عطا که بخشد؟ آن  
 یکی به چه؟ به حسام و، یکی به چه؟ به سنان  
 به صید گیرد، گیرد چه چیز؟ شیر زیان  
 به عدل ماند، ماند به که؟ به نوشروان  
 بزمگه چه نمایه؟ سخاوت و احسان  
 زمین چگونه بود پیش حلم او؟ نه گران  
 خصال او به چه ماند؟ بروضة رضوان  
 لقای او به چه ماند؟ به چشمه حیوان  
 به خشم چیست؟ به خشم آتش زبانه زان



رسید پر کلاهش؟ بلی، به چه؟ بفلك  
زند، زند چه؟ زند بر سر مخالف تیغ  
دهد، دهد چه؟ دهد دوست را بمجلس مال  
نه در سخاوت او دیده هیچکس تقصیر  
بد تیغ پاره کند درقه های چون پولاد  
ایا نموده جهان را هزار گونه هنر  
ز جنگ هستن تو وز سخا نمودن تو؟  
که کرد آ کردی بدروز حرب کتر؟  
ثبات گویم کن گفتن ثنای تو من  
همیشه تا چو زندان از آن دست بود  
سپید عارض معشوق ریر بود  
سر سران سپه باش و پشت ملک و ملک  
هزار مهر مه و مهرگان و عید و بهار

## ۱۵۱

در تقاضای معاودت سلطان مسعود از اصفهان به غزنین پس از فوت محمود

نامه ها نژد که داری؟ باز کن! بگذار! هین  
چند گون دیدی زمان و چند پیمودی زمین  
مانده ای دایم، بیابنشین و بر چشم نشین  
شهریار شهریاران پادشاه راستین  
از ملوک او راهمال و از شهان او اقرین  
نایب پیغمبر و پشت امیر المؤمنین  
بخت و نصرت بریسار و فتح و دولت بریمین  
رایت او برگزیده ز آسمان هفتمین  
چند خواهد داشتن دل های ما را این چنین

ای برید شاه ایران از کجا رفتی چنین  
کی جدا گشتی ز شاه و چند گه بودی براه  
سست گشتی تو همانا کز ره دور آمدی  
زود کن ما را خبر ده تا کی آید نزد ما  
خسرو گیتی ملک مسعود محمود آنکه نیست  
ناصر دین خدای و حافظ ابدای  
کی بود کان خسرو بر روز بخت آید ز راه  
از بزرگی و توانائی از جاه و شرف  
ز آرزوی روی او دل های ما برخاسته ست

عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بروی  
 دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت  
 لشکری دارد گران و کشوری دارد بزرگ  
 هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود  
 از حبش تا کاشغر و ز کاشغر تا اندلس  
 این جهان محمود را بود و کنون مسعود راست  
 خانه محمود را مسعود زبید کدخدای  
 هر کرابینی و پرسی زوهمی یا بی جواب  
 ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید  
 دولت او را چرا گریست و روزگار او را رهی  
 دوستی او را بر آب افکند پنداری خدای  
 دل زشادی باز خندد چون سخن گویی ازو  
 هر که او را دوست باشد دل قوی دارد مدام  
 این جهان و آن جهان از خدمتش حاصل شود  
 مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند  
 بس شگفتی نیست گر چون آبگینه بترکد  
 زومخیر تر ملک هرگز نبیند صد روگاه  
 خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش  
 رزمگاه پر مبارز دوست تر دارد ملک  
 از شبیخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ  
 تیر بر پیل آزماید تیغ بر شیر ژبان  
 دشمن از شمشیر او ایمن نباشد و ربود  
 هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد  
 هیمتی دارد چنان کاندل مصاف آید بدید

رای کی دارد که بر صدر پدر گردد مکین  
 مر سپاهان را چه باید کرد بر غزنین گزین  
 بلکه از دریای روم او راست تا دریای چین  
 هر که نان میدید بیند چون خورد نان جوین  
 هر کجا گویی ملک مسعود، گویند آفرین  
 نیست با او خسروان را هیچ گفتار اندرین  
 کدخدای خانه شیر عرین زبید عرین  
 هر که را خواهی پیرس و هر که را خواهی بین  
 زو که اولتر بگنج و لشکر و تاج و نگین  
 بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین  
 مهر او را کرد گویی با گل آدم عجب  
 او خداوند دلست و دل همی داند یقین  
 مهر او دینست و دل دایم قوی باشد بدین  
 خدمت محمود او شاخست از جبل المتین  
 دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین  
 هر که شاه ایران را بر آن بغضست و کین  
 زومبار ملک گزینند اسب و وزین  
 زانکه مستان را سحر که با ننگ چنگر ارمین  
 زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین  
 دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین  
 اینت مردانه سواری، اینت مردی سهمگین  
 در حصاری گرد او از ژرف دریا پارگین  
 روی بر نایان کند چون روی پیران بر زچین  
 هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان رزین

جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین  
خانه او چون بهار از لعبت آن چون نگار مجلس او چون بهشت از کودك چون حور عین

## ۱۵۲

## در مدح سلطان مسعود و فتوحات او و کشتن او شیر را

بدان خوشی و بدان نیکویی لب و دندان  
لب چنان راغازی به سیم و زرب فروخت  
لطیفه ییست در آن لب چنانکه نتوان گفت  
گمان برم که همی بوسه ریخت خواهدازو  
اگر نه از قبل شرم آن نگارستی  
و گر هزار دلستی مرا چنانکه یکی  
هزار سال ملامت کشیدن از پی او  
مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز  
عزیزتر ز همه خلق یار نیک بود  
خدایگان مهان خسرو جهان مسعود  
خدایگانی کورا هزار بنده سزد  
ز ملک گیتی يك نیمه یافت او ز پدر  
و گر بکنجی یکپاره ناگرفته بماند  
بنامه راست شود ، نامه کرد باید و بس  
شد آن زمان که به شمشیر کار باید کرد  
که سماع و شرابست و گاه اهو و طرب  
مگر به صید و به چوگان زدن رود پس از این  
و گر نه در همه عالم کسی نماند که او  
ملوک را همه بیمال کرد و دل بشکست

اگر بجان بتوانی خرید نیست گران  
عجب تر از دل غازی دلی بود به جهان؟  
اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن  
چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان  
ز بوسه ندهمی او را بهیچ وقت امان  
همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان  
توان و زان بت روزی جدا شدن نتوان  
که گفت خواهدهم عشق را میخواهم مخوان  
ولی عزیز تر از یار خدمت سلطان  
که روز گارش مسعود باد و بخت جوان  
چو کیقباد و چو کیخسرو و چون و شروان  
دگر گرفته بشمشیر و تیر و گرز و کمان  
هم از شمار گرفته است، ناگرفته مدان  
بتیغ کار نگردد درست و با سرو جان  
کنون بنامه همی کرد باید و بزبان  
که نهادن گنج و گه نهادن خوان  
ز بهر گشتن صحرا و دیدن میدان  
گذشت خواهدا زین طاعت و ازین فرمان  
بر آنچه کرد سر خسروان به سر جاهدان

گزار داری چندان هزار مرد دلیر  
 دلاورانی پرحیل از سپاه عراق  
 زبای تاسر در آهن زدوده چو تیغ  
 ز کوه آهن و کوه سپر گرفته پناه  
 ملک درآمد و با لشکری کم از دو هزار  
 چوروی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید  
 زبای تا سر که مرد کارزاری دید  
 خدایگان جهان روی را بلشکری کرد  
 پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت  
 نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک  
 بنام نیک ازینجا روان شدن بهتر  
 دگر کز اینجا تا جای ما ره نیست دراز  
 بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود  
 چنان کنید که مردان شیر مرد کنند  
 اگر مراد بر آید چنان کنم که شما  
 زیان رسید شما را ز بهر من بسیار  
 همه سپاه نهادند رویها بر زمین  
 بجمله گفتند ای شهریار روز افزون  
 که در سپه که چو تو میر پیش جنگ بود  
 چنان کنیم کنون روی کوه را که شود  
 خدایگان جهان چون جوابها بشنود  
 میان آن سپه اندر فتاد چونکه فتد  
 همی گرفت بدست و همی فکند بیای  
 بیک زمان سپه بیکرانسه را بشکست

که شوخ وار بجنگ شه آمدند چنان  
 مبارزانی بگزیده از که گیلان  
 گرفته تیغ بدست و دودست شسته زجان  
 وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان  
 همه بداسپه و خالی ز خود و از خفتان  
 ندید کوه و سپه را زهیچگونه کران  
 بکار زار ملک عهد بسته و پیمان  
 بشرم گفت بلشکر که ای جوان مردان  
 جدا فکند مرا با شما زخان و زمان  
 نه خواسته که بجای شما کنم احسان  
 که بازگشتن نزد پدر بدیگر سان  
 ز راست و ز چپ ما دشمنان و ما بمیان  
 نه زاد یابد مرد هزیمتی و نه نان  
 بهیچگونه متابید ازین نبرد عنان  
 بمال و ملک شوید از میان خلق نشان  
 چنان که که فرامش کنید نام زیان  
 و ز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان  
 خدایگان بلند اختر بلند مکان  
 اگر ز پیل بترسد بر او بود تاوان  
 ز خون دشمن تو پر شقایق نعمان  
 بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان  
 میان گور و میان گوزن شیر ژبان  
 جز این که کرد و چه دانست رستم دستان  
 شکستگان را بگرفت و جمله داد امان

خبر شنید که شیری بر اه دید کسی  
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح  
ازین نکوتر و مردانه تر فراوان کرد  
خدای ناصر او باد و روزگار معین  
ز جنگ روی بدان صید کردهم بزمان  
بکرد و شیر بکشت اینت قدرت و امکان  
بیای قلعه غور و بکوه غرجستان  
ملوک بنده و چاکر باشکار و نهان

۱۵۴

## دروازت یافتن خواجه احمد بن حسن میمندی

بعد از عزل شش ساله

میخ بگشاد و دگر باره بی فروخت جهان  
روزی آمد که چنین روز همی دید زمین  
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت  
روزگاری که دل خلق همی تافته است  
زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک  
صدر دیوان وزارت رست از زرق و دروغ  
صاحب سید باز آمد، و برگاه نشست  
بالش خواجه دگر بار بر آن جای نهاد  
گرا زین پیش خطا کرد، کنون کرد صواب  
صاحب سید تاج وز را شمس کفات  
باز بنشست بصدر اندر با جاه و جلال  
بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بغنود  
عهدها بست که تا باشد بیدار بود  
من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد  
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ  
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف  
روزی آمد که توان داد از آن روز نشان  
روزی آمد که چنین روز همی یافت زمان  
تازه گشت از سرورده یافت بدو آب روان  
رفت و ناچیز شد و قوت او شد به کران  
تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان  
را در مردان جهان رستند از دل و هوان  
و آسمان بر در او بست رهی و ارمیان  
که مقیمان فلک را نرسد دست بر آن  
بر گرفت از تن ما و دل ما بارگران  
خواجه بو القاسم دستور خداوند جهان  
باز زد تکیه بگاه اندر با عزت و شان  
گشت بیدار و به بیداری نو گشت و جوان  
عهدها بست و جهان گشت بدان سیرت و شان  
صاحب سید را نیز در این نیست گمان  
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان  
ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان



چندگاهيست که در آرزوی روی تو بود  
 هر که يك روز ترا دید همی گفت بدرد  
 گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود  
 هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد  
 ابرها بود بچشم اندر از اندیشه تو  
 تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا  
 چون برون رفتی از دیوان، هم برپی تو  
 بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد  
 شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنرست  
 هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ  
 گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ  
 ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میخ  
 شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود  
 باز هم باز بود، ورچه که او بسته بود  
 این همان مجلس و جایست که بر بست و برید  
 هیبت مجلس تو هیبت حشرست مگر  
 بر در خانه تو از فزع هیبت تو  
 آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند  
 بپسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ  
 از دیران جهان هیچ کسی نیست که او  
 جاودان شاد زیادی و به تو شاد زیاد  
 تا همی خاک بیاید تو درین ملک بیای  
 هر که زین آمدن تو چورهی شاد نشد

صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان  
 که خدا یا تو مرا بر ما باز رسان  
 همچو کردار تو آراسته پیش دل و جان  
 مجلس محشمتی را زگرستن طوفان  
 که همه روز بیارید برخ بر باران  
 کس ندانست ز درگاه ملک نوشروان  
 رتبت و قدر برون رفت زدر و زدیوان  
 آن نه جاهيست که تا حشر پذیرد نقصان  
 نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان  
 نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان  
 نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان  
 نشود تیره و افروخته باشد بمیان  
 نبرد بند و قلاده شرف شیر زبان  
 شرف بازی از باز فکندن نتوان  
 ملکان را ز نهیب و ز فزع دست و زبان  
 که بود مردوزن و نیک و بد آنجا یکسان  
 شیر چنگ افکند و پیل دژ آگه دندان  
 چون به دیوان تواند رشتد، گوید هدیان  
 اندرین میدان این باره نگردد به عنان  
 نامه ای را به پسند تو نویسد عنوان  
 ملک عالم شاهنشہ گیتی سلطان  
 تاهمی چرخ بماند تو درین خانه بمان  
 مرهاد از غم تا جانش بر آید ز دهان



۱۵۴

## در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمنندی

چون شد این روز، درین روز رسیدن نتوان  
 توندانی که بود شب زبس روز نهان  
 مردمان را همه بوده ست بناگوش چنان  
 آن تونیز شود صبر کن ای جان جهان  
 نه به انگشت، فرورفت بخواهی زیان (۴)  
 خرد ذاتی او آمد پست دگران (۴)  
 تا بی اندوه برم خدمت خواجه به کران  
 صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان  
 هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان  
 لاجرم مملکت آراسته دارد چو چنان  
 شاه شادست و سپه شاد و جهان آبادان  
 رای او کرد به آسانی چون تبر کمان  
 خلق گیتی که ومه، مردوزن و پیر و جوان  
 نام او جر به ثنا گفتن بر هیچ زبان  
 که بر این بالش جز خواجه نشسته ست فلان  
 مردم یاره سخن را نتوان بست دهان  
 اندر آویخته پیوسته چو قالب به روان  
 از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان  
 این خبر نیست که من گفتم، چیز نیست عیان  
 پیش ازین بود شبانروزی فریاد و فغان  
 چو گلستان شکفته زسیه شورستان  
 تو چنانی به شریفی که بود زر از کان

مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان  
 گر بناگوش تو چون سیم سپیدست چه سود  
 نه تو آورده ای آیین بناگوش سپید  
 بس بناگوش چو سیم که سیه شد چو شبهه  
 هر که را عارض ساده ست سیه خواهد شد  
 دست خدمت نه و ناگاه بر آوردن خط  
 ورتو خدمت نکنی بر دل من رنج منه  
 کدخدای ملک مشرق و سلطان بزرگ  
 آن ملک رسم و ملک طیب ملک خو که بدو  
 رای فرخنده او جلوه ده مملکتست  
 آفرین باد بر آن رای پسندیده کزو  
 عالمی همچو کمانی به کفش داد امیر  
 چون ازو یاد کنی زو به دعا یاد کنند  
 در همه عمر نرفته ست و ازین پس نرود  
 تا بر این بالش بنشسته نگفته ست کسی  
 هم بگویندی، گر جای سخن یابندی  
 او ازین کار گریزنده و این بالش ازو  
 هر که این بالش و این صدر طلا کرد همی  
 خواجه میراث پدر برد بدین شغل بکار  
 لاجرم بر در ایوان ملک مدح و ثنائست  
 ای به حری و به آزادگی از خلق پدید  
 خاندان تو شریفست، از آنی تو شریف

تو کنون گویی این را چه دلیست و نشان  
تا به مقدار و به اندازه کند سود از آن  
کیست آن کو نکند یاد تو چون بازرگان  
بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان  
نشود شکر بر ما به تغافل نسیان  
که توان آورد آنرا به تغافل کفران  
شاعران را ز تو نام و شاعران را ز تو نان  
تو به شادی بزی و سال به شادی گذران  
بر صبوحی قدحی چند می لعل ستان

دست بخشنده تو نام تو بازرگان کرد  
شغل بازرگان آنست که چیزی بخرد  
تو به دینار همه روزه همی شکر خری  
شکر تو بر ما فرضست چوهر پنج نماز  
بگذاریم بر آنسان که توانیم گزارد  
اثر نعمت تو بر ما زان بیشترست  
شاعران را ز تو زرو شاعران را ز تو سیم  
ای سربار خدایان سر سال عجمست  
زین بهار خوش برگیر نصیب دل خویش

## ۱۵۵

در مدح شمس الکفات خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی

بازگشتی بکرد توبه من  
بر من آن عارض چو تازه سمن  
زان سمن عارضین سیمین تن  
چه توان کرد گو برو بشکن  
لاله سرخ و باده روشن  
سوسن و گل به باغ چشم و دهن  
پر درمهای نیمکاره چمن  
باده خواران گل پرست شمن  
بر زمین اندرون کشان دامن  
دل چو خر، شدزد ست و بردرسن  
مر مرا باز در بلا مفکن  
آتش اندر من ضعیف مزین  
پیش صاحب به کامه دشمن

آمد آن نو بهار توبه شکن  
دوش تا یار عرضه کرد همی  
گفت وقت گلست باده بخواه  
بشکند توبه مرا ترسم  
توبه را دست و پای سست کند  
خاصه اکنون که باز خواهد کرد  
باده هر ساعت از شکوفه کند  
باغ بتخانه گشت و گلبن بت  
مرد درختی چو نوش لب صنمست  
نبرد دل مرا همی فرمان  
ای دل سوخته به آتش عشق  
سخنان بهار یاد مگیر  
جهد آن کن که مر مرا نکنی

خواجه بوالقاسم احمد بن حسن  
 بر جهان تجاره تو سن  
 دشمنش کوه و دولتش که کن  
 بفکند کوه سخت را آهن  
 دشمنان را به ژرف چاه فکن  
 کاندز آن چاه باشدش مسکن  
 شب شنودم که باشد آبستن  
 خواجه ناگفته آن چگونه سخن  
 خواجه از صنع ایزد ذوالمن  
 خواجه شادان به طارم و گلشن  
 آنچه بردند بدسکالان ظن  
 سود چندان هزار حیل و فن  
 نرم کرده زمانه را گردن  
 در سرای مخالفان شیون  
 مجلس و خاندان خواجه وطن  
 بار آن سروها گل و سوسن  
 گرمی را نهالها ز ختن  
 همچو زر هر کسی به هر معدن  
 هر کجا دشمنش بلا و محن

۱۵۶

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر گوید

مه خلخ و آفتاب ختن  
 بنفشه پریشیده بر نستر  
 چو سروی چمان بر کنار چمن

صاحب سید آفتاب کفات  
 آنکه تدبیر او سواری کرد  
 وهم او بر مثال آهن بود  
 دشمنان چو کوه را بفکند  
 دوستان را به تخت گاه فکن  
 چاه کند و گمان ببرد عدو  
 شب بدخواه را عقوبت زاد  
 ایزد این شغلها کفایت کرد  
 دشمنان این ز خویشتن دیدند  
 لاجرم دشمنان به زندانند  
 بودنیها همه بیود و نبود  
 بد به بدخواه باز گشت و نکرد  
 همچنین باد کار او و مدام  
 درسرایش همیشه شادی و سور  
 نعمت و دولت و سعادت را  
 دو رده سرو پیش او بر پای  
 گرمی را نهالها ز چگل  
 زین خجسته بهار یافته داد  
 هر کجا او بود سلامت وامن

نگار من آن لعبت سیمتن  
 برون آمد از خیمه و از دوزلف  
 تماشا کنان گرد خیمه بگشت

ز سر تا به بن زلف او پر گره  
 همی داد بینندگان را درود  
 کمرخواست بستن همی بر میان  
 نه بستن توانست زرین کمر  
 بلی کس نبندد کمر بی میان  
 دهان و میان زان ندارد بتم  
 دل و تن مرا زین دو آمد پدید  
 فری روی شیرین آن ماهروی  
 فری خوی آن بت که وقت شراب  
 سپهر هنر خواجه نامور  
 نوازنده اهل علم و ادب  
 پژوهنده رای شاه عجم  
 وزیر جهاندار گیتی فروز  
 وزارت به اعل و کفایت گرفت  
 وزارت به ایام او باز کرد  
 به جنگ عدو با ملک روز و شب  
 گهی رنجه ز آوردن ژنده پیل  
 جهان را همه ساله اندیشه بود  
 کسی را که دختر بود چاره نیست  
 جهان دختر خواجگی را همی  
 سخاوت پرستنده دست اوست  
 گریزنده گشته ست بخل از کفش  
 ایا ناصح خسرو و کلک تو  
 چومن جلوه کرده ست جود ترا

ز بن تا به سر جعد او پر شکن  
 ز دورخ گل و از دوعارض سمن  
 سخن خواست گفتن همی با دهن  
 نه گفتن توانست شیرین سخن  
 بلی کس نگوید سخن بی دهن  
 که هر دو عطا کرد روزی به من  
 و گرنه مراد دل کجا بود و تن  
 که دلها تبه کرد بر مرد و زن  
 همه مدحت خواجه خواهد زمن  
 وزیر جلیل احمد بن الحسن  
 فزاینده قدر اهل سنن  
 نصیحتگر شهریار زمن  
 وزیر هنر پرور رایزن  
 وزیران دیگر به زرق و به فن  
 دو چشم فرو خوابیده و سن  
 زمانی نیاساید از تاختن  
 گهی مانده ز آوردن کرگدن  
 ازین تانهد تخت او بر پرن  
 که باشد یکی مرد او را ختن  
 بدو داد چون باز کرد از لب  
 بست این همانا و آن برهن  
 کفش «قل اعوذ» است و بخل اهرمن  
 بر احوال و برگنج او مؤتمن  
 عطای تو اندر هزار انجمن

عطای تو بر زایران شیفته‌ست  
مثل زرگاهست و دست تو باد  
بسا مردم مستحق را که تو  
نشان کریمی و آزادگیست  
به آزاد مردی و مردانگی  
که باشد چو تو، هر که را گویمت  
ز آزادگان هر که او پیشتر  
بزرگان همه زیر بار تواند  
کسی نیست کز بندگان تو نیست  
جهان زیر فرمانت گردد رواست  
مگر خدمت تست حبل‌المتین  
اگر حاسد تست سالار ترک  
به یک رقعہ بر زن ختن بر چگل  
چه چیز ست مهر تو در هر دلی  
بخور و لباس عدوی ترا  
همی تا چو قمری بنالد ز سرو  
چو پشت برهن شود شاخ گل  
جهان دارو شادی کن و نوش خور  
فزوده‌ست قدر تو بفزای لهر

سخای تو بر شاعران مفتن  
خزانۀ تو و گنج تو بادخن  
بر آوردی از ژرف چاه محن  
بر آوردن مردم ممتحن  
تو کس دیده‌ای همسر خویشتن؟  
ز بر تو پوشد همی پیرهن  
به شکر تو دارد زبان مرتهن  
چه بارست شکر تو بی ذل و من  
به هر گردنی طوق اندر فکن  
به دارش وز او بیخ دشمن بکن  
که نو عیست از طاعت ذوالمنن  
و گر دشمن تست میر یم  
به يك نامه بر زن یم بر عدن  
که شیرین تر از ربود و ز وطن  
زمانه چه خواند حنوط و کفن  
نوا بر کشد بلبل از بارون  
بر او برگل نو بسان و شن  
می از دست آن ترک سیمین ذقن  
گشاده‌ست گنج تو بگشای دن

۱۵۷

## در مدح شمس الکفایت احمد بن محمد بن میمنه

گفتم گلست با سمنست آن رخ و ذقن  
گفتم در آن دوزلف شکن بیش یا گره  
گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخ  
گفتم دوزلف تو چه فشانند بر دورخ

گفتا یکی شکفته گلست و یکی سمن  
گفتا یکی همه گره است و یکی شکن  
گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن  
گفتا یکی به تنگ عبیر و یکی به من

گفتم ز من چه بردند آن نر گس دو چشم  
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا  
گفتم بلای من همه زین دیده و دلست  
گفتم مراد و بوسه فروش و بها بخواه  
گفتم که جان طلب کنی از من به بوسه ای

گفتا یکی قرار تو برد و یکی وسن  
گفتا یکی میان منست و یکی دهن  
گفتا یکی از این دو بسوز و یکی بکن  
گفتا یکی به جان بخرازم یکی به تن  
گفتا یکی همی ز تو باشد یکی ز من

گفتم دو چیز چیست ز روی تو خوبتر  
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست  
گفتم رضا و خدمت صاحب چه کم کند  
گفتم دو دست خواه چه چیز ست جو در ا  
گفتم دو گونه طوق به هر گردن افکند  
گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد  
گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او  
گفتم چه چیز باید از او ناصح و عدو  
گفتم موافقان را مهر و هواش چیست  
گفتم که گر دوتیر گشاید سوی چگل  
گفتم که گر دو نامه فرستد سوی عمان  
گفتم چه باد حاسدا و وان دگر چه باد

گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن  
گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن  
گفتا یکی نیاز ولی و یکی محن  
گفتا یکی خجسته مکان و یکی وطن  
گفتا یکی ز شکر فکند و یکی ز من  
گفتا یکی مودت دین و یکی سنن  
گفتا یکی ملال زدايد یکی حزن  
گفتا یکی نوازش و خلعت یکی کفن  
گفتا یکی سلیح تمام و یکی مجن  
گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن  
گفتا یکی عمان بستاند یکی عدن  
گفتا یکی به مادر غمگین یکی به زن

## ۱۵۸

## در مدح خواجه ابوالفتح فرزند وزیر گوید

سیه زلف آن سر و سیمین من  
نگار مرا سرو آزاد خون  
بلندی و سبزی بود سرورا  
دل و تن فدا کردم آن ماه را  
ز تن کردم آن بی میان را میان  
مرا جز پرستیدنش کار نیست

همه تاب و پیچست و بند و شکن  
کنار من آن سرو بن را چمن  
بلند ست و سبزه ست معشوق من  
نه دل ماند بامن کنون و نه تن  
زدل کردم آن بی دهن را دهن  
بلی بت پرستیست کار شمن



بنازم ازو همچو فضل و ادب  
 ابوالفتح کازادگان جهان  
 رهایی بدو یابد اندر جهان  
 چنان کو بجوید هوای ولی  
 هر آن کس که بر کین اودست سود  
 بسوزد ز دور آتش خشم او  
 ایا خوانده صلح تو و جنگ تو  
 اگر بر یمن خشم تو بگذرد  
 وگر بر عدن خلق تو بگذرد  
 کسی کز رضای تو بیرون شود  
 اگر کرگدن پشت آید به جنگ  
 سواری بلند اسب را ره کند  
 ندانم که بادست یا آتشست  
 ازو رفتن نرم واز گور تـك  
 گراز ژرف دریا بخواهی گذشت  
 ایا دیده فضل و دست هنر  
 به حری ز تو گستریده ست نام  
 ز عدل و ز انصاف تو در جهان  
 هر آن کز تو ای خواجه دور افتاد  
 رهی تا ز درگاه تو دور شد  
 همی تاسیبده دم اندر بهار  
 به شادی بنازو به دولت برآر  
 به فضل تو گویندگان متفق

به فرزند دستور شاه ز من  
 شدستند بر جود او مفتن  
 ز دست محن مردم مستحق  
 برهمن نجوید هوای وثن  
 به دستش دهد دست محنت رسن  
 بر اندام اعدای او پیرهن  
 کتاب امان و کتاب فتن  
 نتابد سهیل یمن از یمن  
 ازو جنت عدن گردد عدن  
 زمانه بدوزد مراورا کفن  
 پردازی او را ز شغل بدن  
 سنان تو در الیه کرگدن  
 به زیر تو آن باره پیلتن  
 ز پرنده پرواز وزو تاختن  
 از او بگذرد زین براو برفکن  
 ایا بازوی دین و پشت سنن  
 به هر جایگاه وبه هر انجمن  
 نیندیشد از شیر شوزه شدن  
 بر او کارگر گشت تیغ محن  
 بمانده ست از دولت خویشتن  
 نوا برکشد زند خوان از فتن  
 سر برج دولت به برج پرن  
 به شکر تو آزادگان مرتهن

۱۵۹

## در مدح خواجا بوسهل دبیر وزیر امیر یوسف

اندر آمد به باغ باد خزان  
 رز دژم روی گشت ولرزه گرفت  
 رز چرا تراسدای شگفت ز باد  
 باز رزبان به کارد برد رز  
 گرچه سردست باد را زنهار  
 جامه خوشتر بر تو یا فرزند  
 رز مسکین به مهر چندین گاه  
 رفت رزبان سنگدل که دهد  
 ما غم رز چرا خوریم همی  
 ساقیا! بار کن زباده قدح  
 مطربا! تو بساز رود نخست  
 خواجه بوسهل داد پرورو دین  
 آن بزرگ آمده زخانه خویش  
 دیده پیوسته در سرای پدر  
 چشم او پر زمال و نعمت خویش  
 همه تا کوشد اندر آن کوشد  
 خدمت او همی کند همه کس  
 مجمع شاعران بود شب و روز  
 راست گویی جدا جدا هر روز  
 نامجویست و زود یابد نام  
 هر که نیکو کند نکو شوند  
 خواجه را بیهده گرفته نشد  
 همچنان کز ستارگان خورشید  
 گرد برگشت گرد شاخ رزان  
 عادت او چنین بود به خزان  
 چون نترسد همی رز از رزبان  
 بچه نازنین کند قربان  
 نرسد زو مگر به جامه زیان  
 نی که فرزند خوشترست از آن  
 بچه پرورد در سر و پستان  
 مادران را ز بچگان هجران  
 خیز تا باده ها خوریم گران  
 باده چون گداخته مرجان  
 مدحت خواجه عمید بخوان  
 کدخدای برادر سلطان  
 وز بزرگی بدو دهند نشان  
 زایران را و شاعران برخوان  
 زو رسیده عطا بدین و بدان  
 که دل غمگنی کند شادان  
 او کند باز خدمت مهمان  
 خانه آن بزرگوار جبهان  
 همه راهست نزد او دیوان  
 هر که را فضل باشد و احسان  
 گر ندانسی در ست بدان  
 راه مردان و مهتران و ردان  
 خواجه پیداست از همه اقربان

نزد او عرض او عزیز ترست  
در جوانی بزرگنمایی یافت  
تا هوا را پدید نیست کنار  
تا بخار از زمین شود به هوا  
دولتش یار باد و بخت رفیق  
قسمش از مهرگان سعادت وعز

از گرمی تن و عزیر روان  
وین عجایب بود زمرد جوان  
تافلک را پدید نیست کران  
تا فرود آید از هوا باران  
رای او کارکرد زین دومیان  
قسم بدخواه او بلا و هوان

۱۶۰

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج، علی بن فضل بن احمد گوید

بت من آن به دورخ چون شکفته لاله ستان  
هر آینه که بهار اندرون شود به حجاب  
چو روی خویش بپوشید روز من بشکست  
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود  
مرا بدید و به مژگان فرو کشید ابرو  
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او  
سه بوسه زو بخیردم دلی بدو دادم  
هر آینه چو زیان کرد بر خریدۀ نو  
مرا ببیند معشوق من بخندد خوش  
هر آینه که چو دلخستگان بنالدرعد  
به زلف با دل من چند گاه بازی کرد  
هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی  
دلم بخت و لیکن کنون همی ترسد  
هر آینه که بترسد ز خشم خواجه که او  
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چوکف  
هر آینه که ز دیدار آفتاب شوذ

چو دید روی را روی خویش کرد نهان  
در آن زمان که برون آید از حجاب خزان  
نبود جای شگفت و شگفت آمد از آن  
سیاه و تیره شود گرچه روشنست جهان  
زیم در تن من زلزله گرفت روان  
برابر دل او تیر برنهد به کمان  
نداد بوسه و بر من گرفت روی گران  
ز من بپوشد کایدون ستوده نیست زیان  
چو او بخندد بر من فتد خروش و فغان  
چو برق باز کند پیش او به خنده دهان  
دلم بخت و جراحت گرفت و ماند نشان  
چو بی محابا هر سو همی خورد چو گان  
ز خشم خواجه فاضل ستوده سلطان  
به زلف گنج مدیحش همی کند پنهان  
به که نماید همواره کوه گردد کان  
به کوه سنگ عقیق و به دشت گل عقیان

نهاد خوب وره مردمی ازو گیرند  
 هر آینه که که ز خورشید ماه گیر دنور  
 اگر چه کامل و کافی کسیست، چون براو  
 هر آینه چو سناره به آفتاب رسید  
 چهار حد بساط از فروغ طلعت او  
 هر آینه که همی روشنی به چشم آید  
 بدو نهاند از رکنهای عالم روی  
 صفی که خواه بدو رو نهاد روز نبید  
 هر آینه شود از رنگ مرغزار تهی  
 سخنوران و ستایشگران گیتی را  
 هر آینه نستاند زمین شوره کسی  
 سخن چو تن بود اندر ستایش همه کس  
 هر آینه که سخن در ستایش مردم  
 فزونتر از همه کس دارد آلت هستی  
 همیشه باد و بدو شاد باد خلق که او  
 هر آینه چو دادر صلاح خلق بود  
 خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد  
 هر آینه نبود دست خاک را بر باد

ستودگان و بزرگان تازی و دهقان  
 چنانکه میوه زمهرنگ و گونه الوان  
 فرو نشست پدید آید اندرو نقصان  
 چنان نماید کاندلر میانه اقران  
 ز نور طور 'تولی شناختن نتوان  
 که جاف و خسته شمعی بود زباند زان  
 گزیدگان زمین و ستودگان جهان  
 تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان  
 چو روی کرد سوی مرغراد شیر زیان  
 همی نگرند جز بر مدیخ خواجه زبان  
 که پر شکوفه و گل باغ بیند و بستان  
 چو در ستایش او راه یافت گشت چو جان  
 چنان نیاید کاندلر ستایش رحمان  
 ز بخشش کف او مدح گوی مدحت خوان  
 به چو دروزی خلق از خدای کرده ضمان  
 اجابتش را امید باشد از یزدان  
 زمانه را و جهان را بر او بر سلطان  
 چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

## ۱۶۱

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گویر

چون سرو زرین بر عقیق یمن  
 تابنده چون رخسار آن سیمین  
 بر گش درخشان همچو نجم پرن  
 چون جعد خوبان شاخ او پرشکن

پیچان درختی نام او نارون  
 نازنده چون بالای آن زاد سرو  
 شاخش ملون همچو قوس قزح  
 چون زلف خوبان بیخ او پرگره

چون گوهر و با گوهر از يك وطن  
 چون لعبتی در بسدین پیرهن  
 لرزنده و پیچنده بر خویشتن  
 در پیش خواجه گفت باید سخن  
 حجاج تاج خواجگان بوالحسن  
 پستان دولت روز و شب در دهن  
 رادی گرفته زو رسوم و سنن  
 چون جستن او طاعت ذوالمنن  
 چاهی که پایانش نیابد رسن  
 بس ممتحن کورار هاند از محن  
 رحمت کند بر مردم ممتحن  
 و اندر سیاست سیف بن ذوالبزن  
 گردان میان قیروان تا ختن  
 بر گردن میران لشکر شکن  
 شمشیر کاغذ گردد و مرد زن  
 از کلاک او شمشیر شمشیر زن  
 با شیر شرزو اشتر اندر عطن  
 کاندر محاسن حورعین زاهرمن  
 وان دیگران چون شمع بر بادخن  
 بت را پرستیدن نیارد شمن  
 با نیکنامی جود او مقتن  
 چندان فضایل جمع در يك بدن  
 فرزند فضلست آن چراغ زمن  
 بوی از گل و نور از سهل یمن  
 دیبا به تخت و رزمه وزر به من

چون آفتاب و جزوی از آفتاب  
 چون دلبری اندر عقیقین و شاح  
 نالنده همچون من ز هجران یار  
 گویی گنهار یست کورا همی  
 دستور زاده شاه ایران زمین  
 پرورده اندر دامن مملکت  
 آزادگی آموخته زو طریق  
 او بر گرفته راه و رسم پدر  
 و آزادگان را برکشیده ز چاه  
 بس مبتلا کو رار هاند از بلا  
 ایزد کند رحمت بر آن کس که او  
 اندر کفایت صاحب دیگرست  
 او ایدر مت و رای و تدبیر او  
 فرمان او و امر او طوق هاست  
 گر کلاک بر کاغذ نهد از نهیب  
 هر ساعتی ز نهار خواهد همی  
 از عدل او آرام یابد همی  
 چندان بیان دارد به فضل از مهان  
 او آتش تیزست بر تیغ کوه  
 چونانکه دستش را پرستد سخا  
 با بردباری طبع او متفق  
 سختم شکفت آید که تا چون شده است  
 گرمایه فضلست بس کار نیست  
 نزد خردمندان نباشد غریب  
 زایر کز آنجا باز گردد برد

با نهمت و با کام دل شد چو من  
 آزادگی کرد و وفا کرد ظن  
 از جامه‌ای کآن را ندانم ثمن  
 با زر سیمی پاک چون نستر  
 برپای کرده کودکی چون وثن  
 مهر چنین باید معادی شکن  
 ای پیشکار صد هزار انجمن  
 شادی کن و اندیشه ازل بکن  
 چون زادسروی پرگل و یاسمن  
 جامی به کف بر نه چوزرین لگن  
 تا بت پرستی پیشه بر هن  
 قسم بد اندیش تو گرم و حزن  
 دوات گرفته پیش رویت مجن  
 چون باغ فضلت پرگل و نستر

بس کس که او چون قصد وی کرد باز  
 برظن نیکو قصد کردم بدو  
 روز نخست خلعتی داد زرد  
 با جامه زری زرد چون شبلیه  
 زان زروسیم روز و شب پیش خویش  
 مهر چنین باید موالی نواز  
 ای آفتاب صد هزار آفتاب  
 جشن سده ست از بهر جشن سده  
 می خور ز دست لعبتی حور زاد  
 ماهی به کش در کش چو سیمین ستون  
 تا می پرستی پیشه موبدست  
 قسم تو باد از این جهان خرمی  
 از تیرهای حادثات جهان  
 باغ امیدت پرگل و لاله باد

۱۶۲

در مدح عمید الملک خواجه ابو بکر علی بن حسن قهرستانی عارض سپاه  
 ماه من آن لعبت سیمین ذقن  
 چون گل سوری به یکی پیرهن  
 یازان خون سرو سهی در چمن  
 در گره جعد هزاران شکن  
 گفت به رنج اندرم از خویشتن  
 چون بود آن کس که ندارد دهن  
 وز تو تن تو بر بودم به فن

دی به سلام آمد نزدیک من  
 باز نخی چون سمن و با تنی  
 نازان چون کیک دری بر کمر  
 در شکن زلف هزاران گره  
 گفتم چونی و چگونگیست کار  
 چون بود آن کس که ندارد میان  
 از تو دل تو بر بودم به زرق



جای سخن گفتن کردم ز دل  
 بر تن تو تا کی بندم کمر  
 بر تو ستم کردم و روز شمار  
 خواجه کنون گوید کاین عابدست  
 گرد بنا گوش سمن فام او  
 فردا خواهم گفت آن ماه را  
 ورنکنند لابه کنم خواجه را  
 خواجه ابوبکر عمید ملک  
 آن ز بلا راحت هر مبتلی  
 خدمت او نعمت و دفع بلاست  
 خانه او اهل خرد را مقر  
 هر که سوی خدمت او راست شد  
 خدمت او را چو درختی شناس  
 هر که بر او سایه فکند آن درخت  
 یارب چونانکه به من برفتاد  
 ای به همه خوبی و نیکی سزا  
 بهخت پرستیدن خواهد ترا  
 درخور آن فضل که خواهی ترا  
 من سخن خام نگویم همی  
 دیر نباید که به مر ملک  
 چاکر تو باشد سالار چین  
 بر درخانه تو بود روز و شب

جای کمر بستن کردم ز تن  
 وز دل تو تا کی گویم سخن  
 پرسش خواهد بدن آن را زمن  
 عابد دینداری خواهد شدن  
 خرد پدید آمد خار سمن  
 کای پسر آن خار به خردی بکن  
 تا به کسی گوید کاورا بز  
 عارض لشکر علی بن الحسن  
 وان ز محن راحت هر ممتحن  
 طاعت او راحت و رفع محن  
 مجلس او اهل ادب را وطن  
 راه نیابد سوی او اهرمن  
 دولت و اقبال مرا و را فن  
 رست ز تیمار وز گرم و حزن  
 سایه او بر همه گیتی فکن  
 ای به هوای تو جهان مرتهن  
 همچو وثن را که پرستد شمن  
 دولت و اقبال دهد ذوالمن  
 آنچه همی گویم بر دل بکن  
 گردی بر ملک جهان مؤتمن  
 خادم تو باشد میر ختن  
 از ادب و شعرا انجمن

صاحب در خواب همانا ندید  
 ای به هنر چون پدر فاطمه  
 جود سپاهست و تو او را ملک  
 خواسته نزد تو ندارد خطر  
 آنچه ز میراث پدر یافتی  
 و آنچه خود الفغدی بردی به کار  
 از پی علم و ادب و درس دین  
 نام طلب کردی و کردی به کف  
 ای گه انداختن تیر آرز  
 مدح تو این بار نگفتم دراز  
 از تب، تاری و تبه کرده ام  
 چون من ازین علت بهتر شوم  
 چنان که گر خواهی در بادیه  
 دردل کردم که چو بهتر شوم  
 تا نبود بار سپیدار سیب  
 تا چو شقایق نبود شنبلیله  
 شادزی ای مایه جود و سخا  
 بخشش زوار تو از تو گهر

آنچه تو خواهی دید از خویشتن  
 ای به سخا چون پسر ذوالیزن  
 فضل عروست و تو او را ختن  
 ورچه بود خلق بر او مفتتن  
 خوار ببخشیدی بی کیل و من  
 با نیت نیکو و پاکیزه ظن  
 مدرسه ها کردی بر تا پرن  
 نام توان یافت به خلق حسن  
 زرتو اندر کف زایر مجن  
 از خنکی خاطر و گرمی بدن  
 خاطر روشن چو سهیل یمن  
 مدحی گویم ز عمان تا عدن  
 سازی ازو زرف چهی را رسن  
 شعر به رش گویم و معنی به من  
 تا نبود نار بر نارون  
 تا چو بنفشه نبود نسترن  
 شادزی ای مایه دین و سنن  
 خلعت بدخواه تو از تو کفن

۱۶۳

در مدح خواجه ابو بکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید

چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ دهان  
 می چنان خردنیی تو که ندانی بد و نیک  
 خوب رویان را پیوسته بود قصد به دل  
 بیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست

هر زمانی مکن ای روی نکوروی گران  
 ناز بیوقت مکن وقت همه چیز بدان  
 مرترا چون که همه ساله بود قصد به جان  
 نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان

مکن ای ترک مرا بیهده از دست مده  
 گر ز تو روی بتابم دگران شاد شوند  
 بر من تنگ فراز آی ولبت پیش من آر  
 لب مگردان ز لب من که بدین لب صدار  
 خواجه سید بو بکر حصیری که بدوست  
 شافعی مذهب پاکیزه که روزی صد بار  
 مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف  
 سخن چون شکر اوزپی حجت خویش  
 هر حدیثی که کند خواجه مسلمانان را  
 گمراهان را به آرد به سخن گفتن خوب  
 سود خلقست بر شاه سخن گفتن او  
 همه آن گوید که کازاده ای از غم برهد  
 گاه گوید که فلان را به فلان شغل فرست  
 هر زمان ممتحنی را برهاند ز غمی  
 به حدیثی که شبی کرد همی پیش ملک  
 شاه گیتی به سخن گفتن او دارد گوش  
 کیست امروز بر سلطان کافتر ازو  
 گرا دلب خواهی هست و ورهنر خواهی هست  
 لاجرم سلطان امروز بدو شاد ترست  
 هر زمان مرتبتی نودهد او را بر خویش  
 از میان ندما چشم بدو دارد و بس  
 پیل داد او را تا از پی او مهد کشد  
 درخور پیل کنون رایت و منشور بود  
 خواجه را شغل جهان میرهمی فرماید  
 هر که جارف چنان رفت که سلطان فرمود

بهستم راه مده چشم بدان را به میان  
 چه شود گر نکنی کار به کام دگران  
 تا بگیرم به دو انگشت و دهم بوسه بر آن  
 بوسه دادستم بردست ندیم سلطان  
 چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان  
 شافعی را شود از مذهب او شاد روان  
 حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان  
 بنویسند بزرگان و امامان زمان  
 حجتی باشد همچون که بود خواجه قران  
 آفرین باد بر آن لفظ و بر آن خوب روان  
 اینست سودی که نیامیزد با هیچ زبان  
 کار دشوار شود بر دل سلطان آسان  
 گاه گوید که فلان را ز فلان غم برهان  
 هر زمان کشتنی راهد از کشتن امان  
 عالمی را برهاند ز بند احزان  
 و او همی بارد چون در سخنها زدهان  
 که سز او را تر از خواجه به چندین احسان  
 ادبش را نه قیاس و هنرش را نه کران  
 هم بدین حال نو آیین و بدین بخت جوان  
 هر در روزی به مرادی دهد او را فرمان  
 چه به ایوان چه به مجلس چه به میدان چه به خوان  
 چون یکی داد دگر بدهد بی هیچ گمان  
 مرتبت را به جهان برتر از این چیست مکان  
 سپه آراستن و جنگ قدرخان و فلان  
 چه برخان بزرگ و چه بردشمن خان

آنچه او کرد ز مردی به در ترکستان  
نگذارد همی از دشمن شه نام‌نشان  
نبود دشمن اندر همه آفاق جهان  
پشت و یاریگر او باد همیشه یزدان  
مکناد ایزد ازو خالی يك لحظه مکان  
خانه پر کبک خرامنده و پر سرو روان  
دشمنانش غمی و بیکس و محتاج به نان

نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد  
نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان  
نه خطا گفتم شهرابه چنین خصلت و خوی  
جاودان شاد زیاد و به همه کام رساد  
برخورد از تن و از جان و ز فرزند عزیز  
از بتانی که از ایشان دل او شاد شود  
عید او فرخ و فرخنده و او شاد به عید

## ۱۶۴

نیز در مدح خواجة فاضل ابو بکر حصیری ندیم سلطان گوید

تندی و سنگدلی پیشه تست ای دل و جان  
هر زمان دست گریستن کنی و دست فغان  
که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن  
همچو گنگان نتوان بست بیکباردهان  
نتوان با تو سخن گفتن و باخواجه توان  
شاید آنست شب و روز خداوند جهان  
مهرتر نیکخوی نیکدل و نیک جوان  
نه چنو دید زمین و نه چنو دید زمان  
چون گه مردی باشد بر او شیرجبان  
آلت و عدت آن داد مر او را سلطان  
بیست چیزست به از رایت منصور نشان  
به شرف بیشتر از رایت بهمان و فلان  
دیگران ز بر، کنی مر تبت خواجه بدان  
مگر اینجا چه کند کاین نه حدیثیست نهان  
میل کردن سوی او نزد شه شرق زیان  
حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان  
گر مثل گویم چشم تو بماند به دگر  
دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما  
به حدیثی که رود بند بر ابرو چه زنی  
تو غلام منی و خواجه خداوند منست  
خواجة سید ابو بکر حصیری که بدو  
آفتاب ادبا بار خدای رؤسا  
تا زمانست و زمینست به فضل و به هنر  
چون گه رادی باشد بر او ابر بخیل  
گرچه درمو کب او رایت سالاری نیست  
رایت از بهر نشان باید و درمو کب او  
مهد بر پیل کشیدن ز پس مو کب او  
خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه  
دگران را بر او خدمت او نیست مگر؟  
خواجه آنگاه بدو میل همی کرد که داشت  
نبود چاره حسودان لعین را ز حسد

از حسودان حسد و از ملک شرق نواخت  
اینهمه فضل خدایست خدایا تو به فضل  
از ملک یاری و از حواجه دهرست امان  
همچنان دار مرا و به نهمت برسان  
شادمان کن دل آن شادکننده همه خلق  
به بقائی که مرا آنرا نبود هیچ کران

۱۶۵

نیز در مدح خواجه ابو بکر حصیری ندیم گوید

من پار دلی داشتم بسامان	امسال دگرگون شد و دگر گران
فرمان دگر کس همی برد دل	این را چه حیل باشد و چه درمان
باری دلکی یابمی نهانی	نرخش چه گران باشد و چه ارزان
تا بس کنمی زین دل مخالف	وین غم کنمی برد گردل آسان
نور و جهان چون بهشت کرده است	پر لاله و پر گل که و بیابان
چون چادر مصقول گشته صحرای	چون حله منقوش گشته بستان
در باغ به نوبت همی سراید	تا روز همه شب هزار دستان
مشغول شده هر کسی به شادی	من در غم دل دست شسته از جان
ای دلبر من باش یک زمانک	تا مدحت خواجه برم به پایان
خورشید همه خواجهگان در اوت	بو بکر حصیری ندیم سلطان
آن بار خدایی که در بزرگی	جاییست که آنجا رسید نتوان
همزانوی شاه جهان نشسته	در مجلس و بارگاه و بر خوان
در زیر مرادش همه ولایت	در زیر نگینش همه خراسان
سلطان که به فرمان اوست گیتی	او را چو پسر مشفق و فرمان
هر پند کزو بشنود به مجلس	بنیوشد و مویی بنگذرد زان
داند که مصالح نگاه دارد	وان پند بود ملک را نگهبان
زو دوست تر اندر جهان ملک را	بنمای و گرنه سخن بدو مان
زین لشکر چندین به عهد خسرو	زو پیش که آورده بود ایمان
اورا سزد امروز فخر کردن	کو بود نگهدار عهد و پیمان
پاداش همی یابد از شهنشاه	بر دوستی و خدمت فراوان

در خدمت او مهتران ایران  
مکروه جهان دوربادش از جان  
معروف به رادی و فضل و احسان  
گوینده همه ساله آفرین خوان  
وان عمر ترا خواسته ز یزدان  
شادیت بر افزون و غم به نقصان  
کار تو چو کردار تو بدو جهان  
زیرا که نکودینی و مسلممان  
از خدمت شاه جهان پشیمان

هستند ز نیم روز تا شب  
و او نیز به خدمت همی شتابد  
ای بار خدای بلند همت  
خواهنده همیشه ترا دعا گوی  
این عز ترا خواسته ز ایزد  
جاوید زیادی به شاد کامی  
نوروز تو فرخنده و خجسته  
کردار تو نیکو تر از تعبد  
مخدوم زیادی و تو مبادی

۱۶۶

در مدح خواجه عمید المک ابو بکر قهرستانی عارض لشکر

واندر آن بوستان شکفته سمن  
لاله یابی و نرگس و سوسن  
با یکی پاسدار چوپکرزن  
خدمت او کنم به جان و به تن  
بر در باغ او کنم مسکن  
گویم آن گل گل تو نیست، ممکن  
گوش او کر کنم به نعره زدن  
چاکر خواجه عمیدم من  
تیره باشد ستاره روشن  
خلق آن خواجه خوبتر ز سخن  
ز آنکه تازی چراغ راروغن  
برستانندگان مال منن  
باژگونه براو نهندی من  
چون شمن در بهار پیش و ثن

بوستانیست روی کودک من  
چون سمن سالومه در آن بستان  
باغبانی ببايد آن بت را  
گر مرا پاسدار خویش کند  
گرد بر گرد باغ او گردم  
هر که زان گل گلی بخواهد کند  
ور بدین يك سخن مرا بزند  
چاکر خواجه را که یارد زد  
آنکه باخاطر زدوده او  
خوبتر چیز در جهان سخست  
دست او جود را بکار ترست  
هر چه یابد ببخشد و نهد  
گردش ز ایران بدانندی  
ز ایران را مثل نماز برد



این قیاسیست ور نه زایر او  
 قلم او چو لعبتیت بدیع  
 روزی دوستان ازو زاید  
 ای بزرگ بزرگوار کریم  
 این جهان بادل تو تنگترست  
 فضل و کردارهای خوب ترا  
 گر ترا دسترس فزونستی  
 زر دنیا به پیش بخشش تو  
 کس نیابد بهیچروی و نیافت  
 تو بزرگی و نیکنامی و عز  
 هیچکس جز به نام نیک و به فضل  
 فضل تو رایض موفق بود  
 رایضان کرگان به زین آرند  
 تابود در دوزلف خوبان پیچ  
 تابود لهو و خوشی اندر عشق  
 کامران باش و شادمانه بزی  
 فرخت بادو فرخجسته بواد

نه وثن باشدونه خواجه شمن  
 زیر انگشت او گرفته وطن  
 چون زامضاش گردد آبستن  
 ای دلت جود و علم رامعدن  
 از دل زفت و چشمه سوزن  
 نتوان کرد هیچ باداشن  
 زر به پیمانہ می بیخشی ومن  
 نگراید بهدانه ارزن  
 نیکنامی به زرق و حیلہ وفن  
 به سخا یافتی و خلق حسن  
 بر نیاورد نام تو بهدین  
 نیکنامی چو کره توسن  
 گرچه توسن بوند و مرد افکن  
 و اندر آن پیچ صد هزار شکن  
 خوشی با هزار گونه فتن  
 دشمنانت اسیر گرم و حزن  
 سده و عید فرخ بهمن

۱۶۷

در مدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکشن

وزیر ابویقوب عضدالدوله یوسف بن سبکتگین

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن  
 کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله  
 زابر نوروژی و باران شبان روزی  
 آب چون صندل و صندل به خوشی چون می  
 اینت نوسالی و نوماهی و نوروژی  
 آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن  
 دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن  
 نه عجب باشد اگر سبزه دمد ز آهن  
 بوستان پر گل و گلها ز در گلشن  
 به نشاط و طرب و خرمی آبستن

من وباغی خوش و پاکیزه لب جویی  
 یافتم باغی پر شمع و پر از شعله  
 چون برون آیم از ین باغ مرا باشد  
 شمسۀ مجلس خسرو عضدالدوله  
 آن مروت را میر و ملک و مهتر  
 از جوانمردی شیرین شده در هر دل  
 نه ز همدستان مانده به همدستی  
 آنچنان معنی کو جوید و بنگارد  
 نامۀ صاحب با نامۀ او باشد  
 چو شمار آمد، بی رنج، به یک ساعت  
 نه به یک شغل ستوده ست و به یک موضع  
 خوان او دایم پرزایر و پر مهمان  
 زایران را هم از او نعمت و هم دانش  
 گر همه نعمت یک روز به ما بخشد  
 گر به خوشخویی از تو منلی خواهند  
 صورتی نیکو چونان که بهداری  
 پارسا دارد خربری که بر او حاسد  
 بهر آن برزن کو بر گذرد روزی  
 مشتری رویی کز شرم بدانجا یست  
 به گه غیبت چونانکه دگر کس را  
 به نکو خویی خالی کند از کینه  
 گر به ماه دی در باغ شود خندان  
 نکند مستی هر چند که در مجلس  
 ای جوانمرد که با سنگی و با حلمی  
 هم هنر داری و هم نام نکو داری

دل من بگرفت از خانه و از برزن  
 رستم از دود چراغ و ز دم روزن  
 مجلس خواجه و از گل بزه خرمن  
 خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن  
 آن کریمی را جای و وطن و مسکن  
 وز خردمندی کافی شده در هر فن  
 نه ز همکاران مانده بدو یک تن  
 که تواند به جهان جستن و آوردن  
 همچو کرباس حلب با قصب مقرن  
 بر تو بشمارد یک خانه پر از ارزن  
 که به هر کار ستوده ست و به هر معدن  
 و رجز این باشد حقا که کند لکهن  
 وانگه از منت آزاده دل و گردن  
 نهد منت بر ما و پذیرد من  
 مثل از خوی خوش و مکرمت او زن  
 خوار گرداند با شوی دل هر زن  
 نبرد جز به جوانمردی و رادی ظن  
 بوی مشک آید تاسالی از آن برزن  
 که به گرمابه مثل پوشد پیراهن  
 نمواند گفت او را سقطی دشمن  
 دل بدخواهی همچون دل اهر یمن  
 گل بخنداند در ماه دی و بهمن  
 نهد سیکی بر دست کم از یک من  
 بر حلم تو چو با دست که قارن  
 نام نیکو را در گیتی بپراکن

تاجهان باشد شادی کن و خرم زی  
روز خوش می خور و شب خوش به براندر کش  
روز نوروزست امروز و سر سالست  
سر سال نو فرخنده کناد ایزد  
بیخ انده را یکسر ز جهان برکن  
دلبر خوشی و نرمی چو خزاد کن  
ساتگینی خور و از دست قدح مفکن  
بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

## ۱۶۸

## در مدح ابو منصور دواتی قراتکین حاکم غرجستان

مرا دلایست که از چشم بد رسیده به جان  
ترا چه گویم گویم مرا ز چشم بدزد  
گرم ز چشم ندزدی تباه گردد عیش  
کسی که شادی دل دید و روشنایی چشم  
پس آن کسی که مرا دوست تر ز جان و دلست  
به اختیار کس از یار خویش دور شود؟  
کسی ز کام دل خویشتن بتابد روی؟  
مرا چه گرتو نیایی ز دست دوست بیاب  
من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم  
کسی که ژاژ دراید به درگهی نشود  
مرا ز دوست به هر حال دور خواهد کرد  
وصال دوست اگر چه موافقت و خوشت  
سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور  
امیر دوست نواز و امیر خصم گداز  
چو تیغ گیرد بهرام دیس شور انگیز  
سرای او گه خوان و بساط او گه بزم  
سخنوران جهان را که شعر جمع شده است  
هنر نماید چندان که چشم خیره شود  
مقدم سپه خسروست او که به جنگ  
بلای من ز دلست اینت درد بی درمان  
ترا چه گویم گریم مرا ز دل بستان  
ورم ز دل نستانی نفور گردد جان  
یکی ازین دو بنده به صد هزار جهان  
مرا تو گویی زو دور شو چگونه توان؟  
به روز وصل کسی آرزو کند هجران  
کسی به بازی با دوست بشکند پیمان؟  
مرا چه گرتو بمانی به دست دوست بمان  
مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان  
که چرب گویان آنجا شوند کند زبان  
هوای خدمت میر آن گزیده سلطان  
وصال خدمت درگاه میر بهتر از آن  
فرا تگین دواتی امیر غرجستان  
امیر شاعر خواه و امیر زایر خوان  
چو جام گیرد خورشیدوار زر افشان  
ز مدح خوانان خالی ندید هرگز خوان  
قرا تگین دواتی ست اول دیوان  
به تیر و نیزه و زوبین و پهنه و چوگان  
ز پیش هیچ سپه بر نتافته ست عنان

به روزمعر که وقتی که حرب سخت شود  
 به حربگاهی کو تیغ بر کشد زنیام  
 ز ترس ناوک او شیر بفکند چنگال  
 سیاست مر او را که در ولایت او  
 در این دیار به هنگام شارچندین بار  
 بجز به صلح و به شایستگی و خلعت و ساز  
 نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست  
 یکی از آنان گردن ز راه راست بتافت  
 جز آن سبک خرد شور بخت سوخته مغز  
 به استواری جای و به نامداری کوه  
 چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلکست  
 زمینیان را با من کجا رود دیدار  
 بر این حصار که من باشم ایمنم که مرا  
 همی ندید که برگاه شار شیردلیست  
 به حیلۀ ساختن استاد بخردان زمین  
 گشاده شاه جهان پیش او به تیغ و سپر  
 گر این حدیث سبک داشت لاجرم امروز  
 از آن حصار مرا و را چنان فرود آورد  
 به کیمیا و طلسمات میر ابو منصور  
 خهی گزیده وزیا و بی بدل چو خرد  
 به رادی و به سخا و به مردی و به هنر  
 در این ولایت پیش از توای ستوده امیر  
 به روزگار تو پیدا شد و پدید آمد  
 زمین ز عدل تو بغداد دیگرست امروز  
 جوان که قادر گردد دراز دست شود

به تازیانه کند با مبارزان جولان  
 به صید گاهی کوتیر بر نهد به کمان  
 ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان  
 پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان  
 پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان  
 به سر همی نتوانست برد با ایشان  
 به جای شار به فرمان خسرو ایران  
 کرانه کرد به مویی ز طاعت و فرمان  
 که غره کرد مرا و را به خویشتن شیطان  
 فریفته شد و از راه راست کرد کران  
 به معدنی که همی زیر من رود کیوان  
 مرا نباشد جز با ستاره سیر و قران  
 ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان  
 به تیغ شهر گشای و به تیر قلعه ستان  
 به حرب کردن شاگرد پادشاه زمان  
 هزار قلعه صعب و هزار شارستان  
 همی کشید به دوپا سبک دو بند گران  
 که بخردان جهان را شگفتی آمد از آن  
 طلسمهای سکندر همی کند ویران  
 زهی ستوده و بی عیب و پاک چون قرآن  
 همه جهان را دعویست مر ترا برهان  
 کسی ندید ز فضل و سخا دلیل و نشان  
 سخای گم شده و فضل روی کرده نهان  
 تو چون خلیفه بغداد نایب یزدان  
 امیر کوتاه دستت و قادرست و جوان

غریب و نادر باشد جوان با پرهیز  
چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت  
زایمنی به وطن کردن اندر آمد باز  
بدان امید که نانی به ایمنی بخورند  
ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو  
کنون ندانند از خرمی و خوشی عیش  
نه شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم  
ولایت تو زامن ای امیر چون حرم است  
همی نمایی عدل و امانت و انصاف  
بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار  
همه جهان زپی نام و نان دوند همی  
همیشه تاگل سوری بود به فصل بهار  
همیشه تا به همه جایگه پدید بود  
امیر باش و جهان را به کام خویش گذار

۱۶۹

در مدح فخر الدوله ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغانیان

و توصیف شعر گوید

با حله تنیده ز دل بافته ز جان	با کاروان حله بر فتم ز سیستان
با حله ای نگارگر نقش او زبان	با حله ای بریشم ترکیب اوسخن
هر پود او به جهد جدا کرده از روان	هر تار او به رنج بر آورده از ضمیر
و ز هر بدایی که بجویی بر او نشان	از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر
نه حله ای که آتش آرد بر او زیان	نه حله ای که آب رساند بدو گزند
نه نقش او فروسترد گردش زمان	نه رنگ او تباہ کند تربت زمین
و اندیشه را به ناز بر او کرده پاسبان	بنوشته زود و تعبیه کرده میان دل
کاین حله مرا ترا برساند به نام و نان	هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد

این حله نیست بافته از جنس حله‌ها  
 این راز بان نهاد و خرد رشت و عقل بافت  
 تانقش کرد بر سر هر نقش بر نوشت  
 میر احمد محمد شاه سپه پناه  
 آن هم ملک مروت و هم نامور ملک  
 گرد سر بر اوست همه سیر آفتاب  
 از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر  
 وای آنکه سرز طاعت او باز پس کشید  
 روزی که سایه آرد بر تیغ او سپر  
 شیر دژم دو دیده فرو افکند ز چشم  
 بس پایها که تیغش بردارد از رکاب  
 بر پیل گرز او به سه پاره کند سرین  
 ای شاه و شاهزاده و شاهی به تو بزرگ  
 جایی که بر کشند مصاف از بر مصاف  
 از رویها بروید گل‌های شنبلیله  
 گردون ز برق تیغ چو آتش ایمان لیان  
 آن کس رها شود ز توکز بیم تیغ تو  
 آن دشت را که رزمگه تو بود و را  
 آن کس که روز جنگ هزیمت شود ز تو  
 شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو  
 روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد  
 و اکنون چو آهنی ز بر سنگ بر زنی  
 گویی درخت باغ عدوی تو بوده است  
 آبی که در ولایت تو همی خیزدای شگفت  
 کاندرفند به جیحون تازد به باد و دم  
 تا تو به صدر ملک نشست قباد وار  
 این را تو از قیاس دگر حله‌ها مدان  
 نقاش بود دست وضیر اندر آن بیان  
 مدح ابوالمظفر شاه چغانیان  
 آن شهریار کشور گیر جهانستان  
 و آن هم خدایگان سیر و هم خدایگان  
 سوی سرای اوست همه چشم آسمان  
 گر روز کینه دست برد سوی تیردان  
 گردد سرش به معرکه تاج سرسنان  
 روزی که مایه گیرد از تیر او کمان  
 پیل دمنده زهره برون آرد از دهان  
 بس دستها که گرزش بر گیرد از عنان  
 بر شیر تیغ او به دو پاره کند میان  
 فرخنده فخر دولت و دولت به توجوان  
 و آهن سلب شوند یلان از پس یلان  
 بر تیغها بخندد گل‌های ارغوان  
 کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان  
 زانده بر او به سر نشود روز تا کران  
 دریای خون لقب شود و کوه استخوان  
 تا هست جامه گیر داور ننگ زعفران  
 اندر ولایت تو چو کپی رود ستان  
 آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان  
 آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان  
 کاندر زمین شکفته شود شاخ خیزران  
 گویی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن  
 غران بود چو تندر تند اندر آن میان  
 هر گز به راه نخشب و راه قبادیان



بی سیم سائل تو نرفت ایچ قافله  
این ز آرزوی تخت تو سر برزند ز کوه  
ای بر همه هوای دل خویش کامکار  
سود همه جهانی و از تو به هیچ وقت  
ای خسروی که مملکت اندر سرای تو  
من بنده را به شعر بسی دستگه نبود  
و اکنون که دستگاه قوی گشت و دست نیز  
راهی دراز و دور پس کدم ای ملک  
بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول  
وقتی نمود بخت بمن این در نشاط  
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب  
عید خجسته دست وفاداده با بهار  
هر ساعتی سر شک گلاب از هوا چکد  
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر  
صلصل چو بیدلان جهان گشته باخروش  
فرخنده باد بر ملک این روزگار عید  
تا این هوا بسط بود وین زمین بجای  
ای طبع تو هوای دگر، با هوا بباش

۱۷۰

## در مدح خواجه ابوعالی حسنک وزیر

باز این چه سنبلیست که سر برزد از سمن  
دام از همی ز بهر دل من زنی مزین  
دل پیش تست چون نپذیری همی زمن  
بر طرف چاه از سر زلفین پر شکن  
چاهی همی فرو بر و دامی همی فکن  
از چه به زر زمان خریدی همی سخن

ای عهد من شکسته بدان زلف پر شکن  
دامیست آن که از بی دل تو همی زنی  
چندین هزار حيله چه باید ز بهر دل  
در سیم چاه کندی و دامی همی نهی  
تو شغل دوست داری و در هر کجاری  
ما را سخن فروش نهادی لقب چه بود

خواجۀ بزرگ تاج بزرگان ابوعلی  
 آن ذوفنی که تا به کنون هیچ ذوفنون  
 در شغل شاه و ساختن ملک معتمد  
 از بهر نیکنامی شاه و صلاح خلق  
 اندیشه رعیت چندانکه او کند  
 شکرش همی کنند یکایک به روز و شب  
 روزی هزار بار بر او آفرین کنند  
 تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست  
 بردست او رها شد و از بند رسته شد  
 گویی خدای وحی فرستاد سوی او  
 و ز بهر مملکت چنانکه ندانست کرد کس  
 بنشانند جور و فتنه ز گیتی به عدل و داد  
 در روزگار او وطن خویش باز یافت  
 بر جویهای خشک به امید عدل او  
 در باغهای پست شده هم بدین امید  
 آن جایها که خار مغیلان گرفته بود  
 هر کس به شغل خویش فرو رفت و باز یافت  
 با جامه های محتشمان کرد عدل او  
 حال ولایتی به مثال بنات نعش  
 کس بود کوز کوهیمن برگذشته بود  
 تا خوی او چنین بود و او را به روز و شب  
 ای اختیار کرده سلطان روزگار  
 ز آزادگی نمودن و کردارهای نیک  
 تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان  
 توشادمان و آنکه به توشادمانه نیست

خورشید مهتران و سر خواجگان حسن  
 هرگز بر او به کار نبرده ست هیچ فن  
 برگنج شاه و مملکت شاه مؤتمن  
 از بست برگرفت و بیامد به تاختن  
 اندیشه و ثن نه همانا کند شمن  
 پیرو جوان، توانگر و درویش، مرد و زن  
 اندر هزار خانه و اندر صد انجمن  
 برخاست از میان جهان فتنه و محن  
 صد رادمرد مهتر و صد راد ممتحن  
 کآزادوار بیخ بلا از جهان بکن  
 آیینهای نیک نهاد و نکو سنن  
 تا عالمی به مهر بر او گشت مفتن  
 پانصد هزار مردم گم گشته از وطن  
 اکنون همی صنوبر کارند و نارون  
 نونو همی بنفشه نشانند و نسترن  
 امروز بوستان و گلستان شد و چمن  
 از رای نیک و برکت خواجۀ سررسن  
 آنرا که گشته بود به صد پاره پیرهن  
 از مردم گریخته بر کرد چون پرن  
 امروز روی باز نهاد از که یمن  
 ایزد نگاهدار بود ز آفت زمن  
 لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن  
 آزادگان به شکر تو گشتند مرتهن  
 خلق از توشاد باد و توشادان ز خویشتن  
 چون مرغ بر کشیده به تفسیده بایزن

هر روز نو به بزم تو خوبان ماهروی  
هر سال نو به دست تو جام می کهن  
زین عید بهره تو نشاط و سرور باد  
بهر مخالف تو غم و انده و حزن  
دو دست تو به دست دوبرت، سال و ماه باد  
این آفتاب خلخ و آن شمس ختن

۱۷۱

در ذکر مسافرت از سیستان به بستان و مدح

خواجه منصور بن حسن میمندی

چون بسیج راه کردم سوی بستان  
شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان

روز چون قارون همی نادید گشت اندر زمین

شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان

جامه عباسیان بر روی روز افکند شب

بر گرفت از پشت شب زریفت رومی طبلسان

لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته

همچو برگ زعفران بر گرد شاخ زعفران

وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز

چون سر مستان سر هر جانور گشته گران

خواب چیره گشته اندر هر سری برسان مغز

خواب غالب گشته اندر هر تنی برسان جان

روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر

پیش هر يك بر گرفته پرده راز نهان

آسمان چون سبز دریا و اختران بر روی او

همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان

یا کواکبه‌های سیم از بهر آتش روز جنگ

بر زده بر غیبه‌های آبگون برگستوان

گاه چون پاشیده برگ نستر بر برگ بید

که چو اولو ریخته بر روی کحلی پرنیان

من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندرو  
 از نهیب دیودل خوناب گشتی هر زمان  
 سهمگین راهی فرازش ریزه سنگ سیاه  
 پهنور دشتی نشیبش توده ریگ روان  
 ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها  
 سنگ او بالین ببر و بستر شیر ژیان  
 گاه رفتن ریگ او چون نشتری درزیر پای  
 گاه خفتن سنگ او چون نیش کژدم زیران  
 نه زگیتی غمگساری اندرو جز بانگ غول  
 نه زمردم یادگاری اندرو جز استخوان  
 چون چنین دیدی خرد دایم مرا گفتی همی  
 کافرین خواجه منصور حسن برمن بخوان  
 زان درازی راه بادل گفتمی هر ساعتی  
 کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بد کران  
 اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست  
 بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان  
 منظر عالی شه بنمود از بالای دژ  
 کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان  
 مرکبان آب دیدم صف زده بر روی آب  
 پالهنک هر یکی پیچیده بر کوه گران  
 جانور کش مرکبانی سرکش و نا جانور  
 آب هر یک را رکاب و باد هر یک راعنان  
 بر سر آب از برزین گسترانیده زمین  
 و آن زمین از زیر هر ماهی بفریاد و فغان

من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه  
از تفکر خیره مانده همچو شخص بی‌روان

باد میمند آمد و ناگه برویم بر وزید  
خال و زلف از بوی او همشکل شد بامشک و بان

چون مرا دید ابستاده بر کنار رودبار  
گفت ای بی معنی سنگین دل نا مهربان

خواجه آن خوبی که در میمند با تو کرد باز  
چون نباشی بر ثنائیش این زمان همداستان

گفتم: ای باد! اینک آنجا رفت خواهم پیش او  
تو مرا از شاعران نا شاکر فضلش مدان

باد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی  
و آفرین و یاد کرد خواجه هر یک بر زبان

آفرین خواجه منصور حسن فخر زمین  
آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان

سوی او از شاعران و زایران شرق و غرب  
قافله در قافله‌ست و کاروان در کاروان

یک نسیمست از هوای مهر او باد شمال  
یک دلیلمست از عذاب خشم او باد خزان

آنکه با حملش زمین همچون هو باشد سبک  
و آنکه با طبعش هو همچون زمین باشد گران

اندر آن میدان که دل پر مهر گرداند حسام  
اندر آن بیشه که عاشق پشت گرداند کمان

تنگ پهنا دام گردد پوست بر شیر عربین

. . . . .

باغ وراغ از نو بهار خرمی آراسته‌ست  
بزم او را بچگان زایند نو نو هر زمان

لاله خود روی زاید باغ بچه نو بهار  
نرگس خوشبوی زاید راغ بچه مهرگان

سائل از سیمش همیشه بارور دارد سرین  
زایر از زرش همیشه بارکش دارد میان

منزل زوار او بوده‌ست گویی شهر بست  
خانه بدخواه او بوده‌ست گویی سیستان

کان زمین را سیم روید سنگ و گل تارستخیز  
وین زمین را مارزاید جانور تا جاودان

ای به رزم اندر نبوده همچو تو اسفندیار  
وی به بزم اندر نبوده همچو تو نوشیروان

گر زچود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار  
ور زخشم تو سمومی بروزد بر هندسان

هندوان را آتش رخشنده روید شاخ‌رمح  
زنگیان را شوشه زرین بر آید خیز ران

تازروی بیدلان باشد نشان بر شنبلیله  
تازروی دلبران باشد نشان بر ارغوان

شادباش و دیر باش و دیرمان و دیرزی  
کامجوی و کامیاب و کام‌خواد و کام‌ران

ترکه‌مه‌دیدار دار و زلف عنبر بوی  
جام مالا مال گیر و تحفه بستان بستان



۱۷۴

## در توصیف شکار سلطان گوید

قصر بر قیصر قفس شد، خانه بر خان آشیان  
چون فلک برگشت گرد کشوری را پیش کنان  
گاه زو پینی به دست و گاه رطلی بر دهان  
بختیان گرد شکاری کاروان در کاروان  
ور کنون جویده های آذروی دشت استخوان  
دشته ها پر نرگس و کهایه ها پر ناردان  
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیراز آسمان  
پادشاهان را ملاذی پادشاهی را روان  
قوت بازوی عدلی سرخی روی امان  
فته آتش کشت آتش فتنه نشان  
کس ندانستی که باشد شادی در زعفران  
در سخا سود امیدی و زیان سوزیان  
نی بهار از ابرید دست و نه از خورشید کان  
شادمان درمی نشستی و نشینی جاودان  
بر میان خسروان بستی کمرهای گران  
گلستان زرین درخت و آدمی سیمین مکان  
آنچه زوشد تا قیامت خسروی بانام و نان  
وز سر اندیب این حکایت گفته شد تا قیروان  
کس ندین بخشی نبوده ست از جهان همداستان  
همچنین در ملک بخشی و جهانگیری بمان  
ناگسسته بزم نوروزت ز جشن مهرگان  
عالمت زیر نگین و دولتت زیر عنان  
زیر پای دوست، تودست سپهر اختر فشان

اندر این هفته شکاری کرد کز اخبار آن  
بوی زمین ساکن شد اندر کشوری را پیش فروز  
گاه ترنجی در بنان و گاه کمافی بر کتف  
تازبان گرد حصاری قافله در قافله  
گر کنون جویده عقیاب از پشت آن که سار گوشت  
بیمد از بس چشم نخجیر و با گوش تدرود  
زان نکرد آهنگ شیر شریزه از بیم سنانش  
نیک بختان را پناهی نیک بختی را سبب  
تیزی شمشیر دهن سیزی باغ امید  
خشم اندر سوز و نهیت اندر شری خلق  
گر نگشتی شادمان از رنگ روی دشمن  
در ثنا نقصان عیبی و کمال آفرین  
آنچه من دیدم درین تحویل سال از جود تو  
ناگهان در عیش پیوستی و پیوندی ابد  
بر سر شاهان نهادی تا جهای پر گهر  
آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار  
هیچ می بردست نهادهای که نهادهای زدست  
از ثریا منتقش گشت این بزرگی تا ثری  
داستان پادشاهان خواست ای پادشاه  
همچنین در تاجداری و جهانداری پهای  
نابریده عشرت عید تو از تحویل سال  
دشمنت زیر زمین و اختارت زیر مراد  
پیش عکس تاج تو شمع هوا گوهر پرست

## ۱۷۳

## در مدح ملک زاده مسعود بن محمود بن سبکتگین

این خانه مبارک و باغ بافرین  
 شاهنشاه زمانه ملک زاده بر سعید  
 تابود بود و از پس این تا بود  
 توفیق پادشاهی باشدش بر زبان  
 هر جایگاه که روی نه بدخت بر بسار  
 گیتی همه به ملک او را کند شرف  
 بانام او و کنیت او ملک ساخته ست  
 عز مش چو عزم و حجت پیغمبران درست  
 همچون پدر بزرگ و جهاندار و بختیار  
 فرخی و مبارک و از خاندان خویش  
 تا او به فال نیک پدید آمد از پدر  
 صد گنج بر گرفت و تهی کرد بی نبرد  
 آری به قدر مقدمه شاد شرف بود  
 يك يك طلايگان شه شاه بوده اند  
 بر تخت پادشاهی شاهی نهاد پای  
 آمدشهی که پیل برون آرد از مضاف  
 بر طالعی به بلخ در آمد که آسمان  
 بر آسمان بزرگترین سعد مشتریست  
 ارجو که فرخی بود و فرخجستگی  
 چونانکه آرزوی دل بندگان اوست  
 تاهردو تهنیت را در پیش او بریم  
 يك تهنیت برای خراج تمام روم  
 همواره شاد باد خداوند و شاد باد

فرخنده باد و فرخ بر خسرو زمین  
 مسعود با سعادت و سلطان راستین  
 منصور و نیکمخت و قوی رای و پیش بین  
 فرخدايگانی باشدش بر جبین  
 هر جایگاه که حرب کند فتح بر زمین  
 دولت همه به جان و سر او را خور دیمین  
 چون میخ باشیانی و چون مهر بانگین  
 رایش چو رای و دولت نیک اختران مین  
 همچون پدر کریم و مسلمان و پاکدین  
 فرخ پیش خلق جهان را شده یقین  
 بامام و مشتری پدرش گشت هم نشین  
 صد شاه را شکست و به کف کرد بی کمین  
 همچون سپند مقدمه ماد فرو دین  
 سلطان ماضی و پدر او سبکتگین  
 کورا بخت پیش شود سیر مؤمنین  
 آمدشهی که شهر برون آرد از عرین  
 از چند شاه بارش کرده ست به گرین  
 بامام بود مشتری اندر اسد قرین  
 و ایزد به کار ملک مر او را بود معین  
 سالی هزار باشد در مملکت مکین  
 صافتر و شریفتر از لؤلؤ ثمین  
 يك تهنیت برای خراج تمام چین  
 بدخواه او زنند و سرافرا کنند و حزین

گه چشم او به روی نگاری چو آفتاب  
معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او  
گم گردد از خم و گره و تاب و پیچ و چین  
از رومیان چابک و ترکان نازنین  
کز خلق جاودانه بر او باشد آفرین  
این شاه را خدای بدان طالع آفرید

۱۷۴

## در دعای سلطان و تقاضای ملازمت سفر گوید

ای برگزیده از ملکان پایگاه تو  
ماد منیر صورت ماه درفش تو  
روز سپید سایه چتر سیاه تو  
جاد ملوک را حسد آید ز جاد تو  
چونانکه زهره روز میزدست داد تو  
گنج ترا تهی کند این پادشاه تو  
زین روی بر تو چیره بیند گناه تو  
از راست کرده‌های جهان به تباد تو  
او را اجل برون برد از بند و چاه تو  
ناخسته گشته نگذرد از رزمگاه تو  
و آن کیست کوبه جان نبود مهر جوی تو  
باز عدوی تو بهر اسد ز کبک تو  
فر به شده ست و روز فزون گنج و ملک تو  
ای پیشگاه بار خدایان روزگار  
بر عزم رفتنی و مرا رای رفتنت  
بایندگان مرا به ره اندر عدیل کن  
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده  
هر شاعری به گاه امیری بزرگ شد  
فضل تو بر همه شعرا گستریده شد  
باشد همیشه عز و سعادت ترا قرین  
قدر تو بر سپهر بر آورده گاه تو  
روز سپید سایه چتر سیاه تو  
جاد ملوک را حسد آید ز جاد تو  
چونانکه زهره روز میزدست داد تو  
گنج ترا تهی کند این پادشاه تو  
زین روی بر تو چیره بیند گناه تو  
از راست کرده‌های جهان به تباد تو  
او را اجل برون برد از بند و چاه تو  
ناخسته گشته نگذرد از رزمگاه تو  
و آن کیست کوبه جان نبود مهر جوی تو  
باز عدوی تو بهر اسد ز کبک تو  
فر به شده ست و روز فزون گنج و ملک تو  
ای پیشگاه بار خدایان روزگار  
بر عزم رفتنی و مرا رای رفتنت  
بایندگان مرا به ره اندر عدیل کن  
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده  
هر شاعری به گاه امیری بزرگ شد  
فضل تو بر همه شعرا گستریده شد  
باشد همیشه عز و سعادت ترا قرین

ماد منیر و مهر فروزنده بر توی هست از مه درفش و ز چتر سیاه تو  
 تا سال و ماه و روز و شبست اندرین جهان فرخنده با در و زو شب و سال و ماه تو  
 اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار و ندر میزد مونس جان تو ماه تو

## ۱۷۵

## در مدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی گوید

سرری شنیده‌ای که بود ماه بار او؟ مه دیده‌ای که مشک پیوشد کنار او؟  
 من دیدم و شنیدم، این هردو، آن بتیست کاین دل هزار بار تبه شد به کار او  
 پرگوهرست ز آتش عشقش کنار من پرسلسله ز حلقه زلفش کنار او  
 باغیست روی نیکوی آن روی نیکوان کاندلر مه تموز بخندد بهار او  
 بر کام و آرزو دل بی‌چساره مرا ناکام‌گار کرد گل کام‌گار او  
 این طرفه‌تر نگر تو که بر روی اوست گل و ندر دل منست همه ساله خار او  
 چندان نگار دارد رویش که هر زمان حیران شود نگار گراندر نگار او  
 از دل بهر نگار شکاری همی کند تا خودش بود بر آن دل ز نهار خوار او  
 این دل شکار کرد و تبه کرد و باز داد خیزم به خواجه باز نمایم شکار او  
 خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار کایزد شریف کرد بدو روزگار او  
 بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل همچون شرف بزرگ شد اندر کنار او  
 آزاده بر کشیدن و رادی رسوم اوست و آزادگی نمودن و رادی شعار او  
 یمن همه بزرگان اندر یمن اوست یسر همه ضعیفان اندر یسار او  
 اندر جهان سرای ندانیم کاندلر آن آثار نیست از کف دینار بار او  
 همچون خزاندهای ملوکست خانه‌ها از بر و از کرامت و از یادگار او  
 خاصه سرای آنکه چو من در جوار اوست وایمن چو من همی چرد از مرغزار او  
 درویشی و نیاز نیارد نهاد پای اندر جوار آنکه بود در جوار او  
 از بیم آن که گرد به همسایگان رسد بیرون ز راه رفت نیارد سوار او  
 همواره دوستدار کم آزاری و کرم خیره نند خلق جهان دوستدار او

تا بود بر بزرگ خویی بردبار بود  
آگه شد از نهان دلش در فروتنی  
آنجا که تافته شود او تنگدل مباش  
از کارها کریمی و فضل اختیار کرد  
میران به ملک و مال کنند افتخار و بس  
فخرش به فضل و اصل بزرگ و فروتنیست  
خالی نباشد از شرف و حشمت بزرگ  
لشکر کشان ز بهر تقرب به روز جشن  
با صد هزار فضل که دارد مبارزیست  
ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود  
روزی به رزمگاه شبانگاه را نماید  
تا روز حشر یاد کند اندر آن زمین  
روز مبارزت به دلیری و دست او  
همواره شادمانه زیاد و بهر مراد  
چون بوستان تازه و باغ شکفته باد  
فرخنده باد عیدش و تا جاودان مباد

## ۱۷۶

## در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه  
چو چین کرته بهم بر شکسته جعد کشن  
نبیدنی به کف و هردو رخ به رنگ نبید  
به قد تو گویی سرویست در میان قبای  
چو سرو بود و چو ماه و نه ماه بود و نه سرو  
خجسته باشد روز کسی که دیده بود  
برمن آمد خورشید نیکوان از راه  
چو حلقه‌های زره پرگره دوزلف سیاه  
دوتاه نی به دل و هر دوزلف کرده دوتاه  
به روی گفתי ماهیست بر نهاده کلاه  
قبا نپوشد سرو و کلاه ندارد ماه  
خجسته روی بت خویش بامداد پگاه

اگر نبودی بر من خجسته دیدن او  
 خدای شاد نکردی مرا به دیدن شاه  
 یمن دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک  
 امین ملت محمود شاه ملک پناه  
 بلند کرده، به دینار، کاخهای ولی  
 خراب کرده، به شمشیر، خانه بدخواد  
 نه بر کشیده او را فلک فرو فکند  
 نه راست کرده او را کند زمانه تباد  
 زرادى و زرحیمی همی پذیره شود  
 عطا و عفویش پیش سؤال و پیش گناه  
 شتابکار تر از باد وقت پاداشن  
 درنگ پیشه‌تر از کوه وقت بادافراد  
 زبس عطا که دهد هر گهی نداند کس  
 عطای او را وقت و سخای او را گاه  
 کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد  
 به چشم عقل نماید ستاره اندر چاه  
 به هر زمین که خلافتش بود نبار در ست  
 زهیچ باغ درخت و زهیچ راغ گیاه  
 همه ملوک جهان دستبرد او دیدند  
 جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه  
 شنیده‌ای که چه دیده‌ست رای زو و چه دید  
 شه مخالفت بیرای کم هس گمراه  
 تمام دانی، اگر چند من زیم مال  
 زبس که زان دوسپاه بزرگ کافر کشت  
 چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر  
 زخون چشیدن شیر، فکنان آن دوسپاه  
 بتان شکست فراوان و بت برستان کشت  
 به یک غزات قریب هزار پیل آورد  
 بسا سپاه کو یکنه هزیمت کرد  
 هزار لشکر جنگی شکست و لشکر او  
 زخون دشمن اندر میان رزم‌گوش  
 زهول رزم‌گوش خانیان ترکستان  
 به کوه مرد نماید به چشمشان نخجیر  
 عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند  
 شهن به خدمت او از عوار پاک شوند  
 به دشت پیل نماید به چشمشان روباه  
 که در پرستش او بر زمین نهند جباه  
 مظفرا ملکا لا اله الا الله  
 به خواب نوشین اندر شده به لشکرگاه  
 بلند پیل نداند گذشت جز به شناه  
 اگر کنند به کوه و به دشت ژرف نگاه  
 به دشت پیل نماید به چشمشان روباه  
 که در پرستش او بر زمین نهند جباه  
 به آن مثال که سیم نهره اندر گاه



همیشه تابود اندر فلک دوازده برج چنانکه هست به سال اندرون دوازده ماه  
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق به تیغ و دولت مؤمن فزا و کافر کاد  
دهد ولسی ترا کردگار پاداشن دهد عدوی ترا روزگار بادافراد  
بزرگ باد به نام بزرگ او شش چیز نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاد

۱۷۷

### در مدح سلطان محمودان سبکتگین غزنوی

بامن به شابهار به سربرد چاشنگاه ماه من آنکه رشک برد زود و هفت ماه  
گفت: این فراخ پهنادشت گشاده چیست گفتم: که عرضه گاه شه ببعد سپاه  
گفتا: چه خوانم این شه آزاده را بنام؟ گفتم: بمین دوات محمود دین پناه  
گفتا: پناه شرع رسواست و پشت دین؟ گفتم: بلی و پیشرو طاعت اله  
گفتا: کنون کجاست مرا ده نشان ازو؟ گفتم: که زیر سایه آن رایت سیاه  
گفت: آنکه پیش عرضه گهش ایستاده است گفتم: به پیشگاه بود جای پیشگاه  
گفتا: زهیبتش بهراسد همی دلم گفتم: زهیبتش دل چون که شود چو کاد  
گفت: آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست؟ گفتم: هزار و هفتصد و اند پیل شاد  
گفت: آنهمه زیپشرو هندوان ستم؟ گفتم: بلی و داشت به مردانگی نگاه  
گفت: آن زره و ران زیر هر یکی که اند؟ گفتم: بتان مملکت آرای رزمخواه  
گفتا: که سرو خوانمشان یامه تمام؟ گفتم: که سرو باکمر و ماه باکلاه  
گفتا: که عرضه گاه شه این دشت خرمست؟ گفتم: بلی و نیست چنین هیچ عرضه گاه  
گفتا: چنو دگر به جهان هیچ شه بود؟ گفتم: زمن پرس به شهنامه کن نگاه  
گفتا: که شاهنامه دروغست سربر گفتم: توراست گیر و دروغ از میان بکاد  
گفتا: ملک به پیلان چه استاند از ملوک؟ گفتم: ولایت و سپه و گنج و تاج و گاد  
گفتا: چرا همی نبردشان به سوی روم؟ گفتم: کنون برد که کنون آمده ست گاه  
گفتا: چگونه گردد از ایشان بلاد روم؟ گفتم: چنانکه کوه گهر دار چاه چاد  
گفتا: ز کفر پاک شود شهرهای روم؟ گفتم: چنانکه سیم نفاید میان گاه  
گفتا: که اسب او به گه رزم چون بود؟ گفتم: میان خون اعدای کند شناد

گفتا: چسان رود چوبه رودی رسد فراز؟  
گفتا: که برتر از ملکان چون ازو گذشت؟  
گفتا: که خدمتش ملکان را چه بردهد؟  
گفتا: گناهکار که زی وی شود به عذر؟  
گفتا: زمانه خاضع او باد روز و شب  
گفتم: چو مرغ برگذرد بر سرمیاه  
گفتم: کسی که یابد ازو جاه و پایگاه  
گفتم: که تخت و مملکت و آبروی و جاه  
گفتم: ثواب و خدمت یابد بر آن گناه  
گفتم: خدای ناصر او باد سال و ماه

۱۷۸

## در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

به فرخی و به شادی و شاهی ایران شاه  
بر آن که چون بکنند مورگان به فروخ روز  
به مهرماه ز بهر نشستن و خوردن  
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان  
چو مهرگان بکنند خانه را ز سر فکند  
گهی سپه به فرازی برون برد که به چشم  
گهی به ژرف نشیبی سرای پرده زند  
همه زمستان در پیش برگرفته بود  
همی گشاید گیتی همی کشد دشمن  
زهی شهی که مه و سال در پرستش تو  
به شهر یاری کس چون تو بسته نیست کمر  
تویی که مردی را نام نیک تست فروغ  
ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود  
به گاد کینه کند ناو تو از گل گل  
هزار شیر شناسم که پیش آمد و تو  
زمین اگر چه فراخست جای نیست درو  
نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود  
به مهرگانی بنشست بامداد پگاه  
به جنگ دشمن و ازون کشد به سغد سپاه  
به تابخانه فرستند شهریاران گاه  
جهانیان را پاداشنست و بادافراه  
به جنگ و تاختن دشمنان بودشش ماه  
چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه  
چنانکه ماهی از افراز آن نماید ماه  
رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه  
به مردمی که جهان را جزا و نزیبید شاه  
همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه  
به خسروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه  
تویی که رادی را دست را دست پناه  
بجز ترا که نکوهیده شد به تو بدخواه  
به روز رزم کند خنجر تو از که کاه  
دراو چنان نگریدی که شیر در روباو  
که تودرو زدی بیست راه لشکر گاه  
نشستگاه تو دشمنست و خوا بگه خرگاه

بساشها که نیارد ز خردجوی گذشت  
 تو ز آبهایی بگذشته ای به شب که ازو  
 ز بادشاهان نگرفت جز تو در یک روز  
 ایاستوده به مردی، چوپیش بین به خرد  
 خدایت از بی جنگ آفرید و ز پی جود  
 همیشه تا چو گل از گل بروید و ندمد  
 همیشه تا نتواند شد ایچ کس به جهان  
 خدایگان جهان باش و پادشاه زمین  
 چونوبهار به تو چشمها همه روشن  
 خجسته بادت و فرخنده جشن و فرخ باد  
 تباہ کرده هر کس همی شود به توراست

تو چند راه گذشتی چنین ز رود بیاہ  
 به روز پیل نیارد برون شدن به شناہ  
 ز کرگ سی و سه، و ز پیل با نصد و پنجاہ  
 ایازدوده ز آہو چو پار ساز گناہ  
 بسیج رزم کن و جنگ جوی و دشمن کاہ  
 ز روی آتش سوزنده سبز و تازه گیاہ  
 ز راز ایزد همچون ز راز خویش آگاہ  
 ستوده برکش و از بندگان ستایش خواہ  
 چو روزگار زتو دستها همه کوتاہ  
 به سغد رفتن و بیرون شدن ز خانه بہ راہ  
 مباد کس که کند راست کرده تو تباہ

۱۷۹

## در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی

هر که خواہند دین باشد و جویندہ راہ  
 شاہ محمود کہ شاہان زبردست کنند  
 در ہمہ گیتی بر سر نهد ہیچ شہی  
 کوہ اگر گوید من راہ خلافتش سپرم  
 ملک را بی سرو بی ہمت و بی سایہ او  
 ہر ولایت کہ نہ او دادہ بود حبس بود  
 عجب آید ز منوچہر خرف گشتہ مرا  
 خویشتن عرضہ ہمی کرد کہ این خانہ تست  
 این ہمی کرد و ہمی خواست ز خسرو زناہار  
 ای شکفت از پس آن کز ملک شرق بدو  
 کہ فلان قلعہ گرفتم بہ فلان شہر شدم

شغل از طاعت ایزد بود و خدمت شاہ  
 ہر زمانی بہ پرستیدن او پشت دوتاہ  
 بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاہ  
 لرزش باد براو در فتنہ و کاہش کاہ  
 نہ خطر باشد و نہ قیمت و نہ قدر و نہ جاہ  
 ہر نشاطی کہ نہ در خدمت او نالہ و آہ  
 کو ولایت ز شہ شرق ہمی داشت نگاہ  
 از دگر سو گذر خانہ ہمی کرد تباہ  
 گو مساز آنچه ہمی سازی و زناہار مخواہ  
 نامہ فتح رسیدہ ست فزون از پنجاہ  
 برگرفتم ز فلان خانہ فلان بالش و گاہ

بیشه و شهر چنین گشت وره قلعه چنان  
 چون فروخواند ز نامه صفت کوشش او  
 بر تبه کردن ره غره چه بایست شدن  
 او ندانست چو سلطان سوی او روی نهد  
 هر کجا خواهد راند، چه به دشت و چه به کوه  
 چه گمان برد که محمود مگر دیگر گشت  
 لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان  
 بر ره بیشه سپه راند سوی خانه او  
 بگذرانید سپه را ز تبه کرده رهی  
 از گل تیره سراپایش گیرنده چو قیر  
 سر ز کوه و زدره داشته و در سراو  
 جایها بود بر آن برچه یکی و چه هزار  
 غرض شاه در آن بود که آگاه شود  
 بنمود او را کاین از تو توانم شدن  
 چه خطر دارد بیرون شدن از بیشه و بر  
 شاه بر گشت سوی خانه و آن خوک هنوز  
 چون زید خوک چگر خسته در آن بیشه که شیر  
 خوک چون دید بد بیشه در تازه پی شیر  
 شیر گردنده که یک راه بدجایی بگذشت  
 آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان  
 کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر  
 دل او شاد و نشاط تن او باد قوی  
 جنگ ازین گونه همی کرد سپاه بدخواه  
 و ز سپه رانیدن وره بردن او بسود آگاه  
 تیر و تیشه چه بایست زدن چندین گاه  
 نزره اندیشد و نر منزل و نر آب و گیاه  
 هر کجا خواهد سازد گذر و منزلگاه  
 اینت غمری و گمانی بد: سبحان الله  
 آنکه پاداشن شاهان کند و باد افرا  
 دست او کرد به یکره ز ولایت کوتاه  
 بن او تابن ماهی، سر او تا سر معاد  
 و ز درختان گشن چون شب تاریک سپاه  
 مرد از آن گونه که افتاده بود در بن چاد  
 که میان گل او پیل همی کرد شناه  
 از توانایی و قدرت که بدو داده اله  
 رتبه کردن تو از تو خطا بود و گناه  
 آنکه بیرون برداز دریا مراسب و سپاه  
 بیشه و آب و گل تیره گرفته ست پناه  
 سوی آن بیشه ز صد گونه همی داند راه  
 گرش جان باید از آن سو نکند هیچ نگاد  
 بیم آنست کز آن سو گذرد دیگر راه  
 پیش او خوار تر و زار ترند از روباه  
 بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه  
 تن بدخواه گرازند چو زر اندر گاه

روز عید رمضانست و سر سال نوست عید او فرخ و فرخنده و فرخ سرمه  
۱۸۰

### در مدح امیر ابویه قوب عضد الدوله یوسف بن ناصر الدین

زلف مشکین توزان عارض تابنده چوماه  
از بی آن که یکی بسته بدو رسته شود  
اندر آن چاه شب و روز گرفتار و اسیر  
زلف تو دوش به چاه آمد و آن خال سیه  
از بن چه به زمانی به سرچاه رسید  
خال بیچاره از آن چاه بدان زلف برست  
دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد  
اندر آن چاه دلم زنده بدان خالک بود  
چشم دارم که نگردد تبه آن دل که بر او  
مدحت شاه زمین یوسف بن ناصر دین  
آنکه هر جای که از شاکر او یاد کنی  
خواسته نهد و ناخواسته بسیار دهد  
بر او صورت بسته ست همانا که مگر  
ملکان مال ستانند و ملک مال ددست  
جود او کرد و عطا دادن پیوسته او  
ای بهستان عطای تو چریده همه کس  
به شرف تاج ملوکی به سخا فخر ملوک  
هر که بر گاه ترا بیند در دل گوید  
روز صید تو بپرسند گر از شیر، مثل  
باتوانایی و قوت بهر اسید همنی

به سر چاه ز نخدان تو آید گد گد گاد  
گردمی گردد و در چاه کیند ژرف نگاه  
دل من مانده و آن خال، دونا کرده گناه  
اندر آویخت به دودست در آن زلف سپاه  
دل من ماند به چاه اندر با حسرت و آه  
بینی آن زلف که خالی برهاند از چاه  
مگر از آمدن زلف نبوده ست آگاه  
ورنه تا اکنون بودی شده ده باره تبه  
حرزها باشد آویخته از مدحت شاه  
آن خداوند نگین و کمر و تاج و کلاه  
ناطلب کرده یکی پیش تو آید پنجاه  
از نهاده پدر و داده دارند اله  
ملکان خواسته خویش ندارند نگاه  
ملکان خواسته افزایند، او خواسته کاد  
دست درویشی از دامن زابر کوتاه  
ز ایران کرده به دریای سخای تو شاه  
بدلقا روی سپاهی به هنر پشت سپاه  
هست گاه از در این میر، چو میر از درگاه  
که چه خوانند ترا؟ گوید: اکنون روباه  
پیل از آن شیر که کشتی به لب رود بیا



کرگی آوردی از آن بیشه منکر به کمند  
ای سیاوخش به دیدار، به روم از پی فال  
کیست آن کهترکز خدمت تو صبر کند  
روز منحوس به دیدار تو فرخنده شود  
از بلارست وز غم رست وز درویشی رست  
من ز درگاه تو ای شاه مهی بودم دور  
از فراوان شررغم که مرا در دل بود  
شاعری گفت مرا چون تو بر کس نشوی؟  
اندر این دولت منصور زهر گونه کسست  
گفتم ایشان چو ستاره اند و ملک بوسف ماه  
من که معروف شدستم به پرستیدن او  
اندر این خدمت جاهیست مرا سخت عریض  
تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت  
پادشا باش ورخ از شادی مانده گل

که ازو پیل نهان گشت همی زیر گیاه  
صورت روی تو بافند همی بر دیباه  
که به کام دل من بادو به کام دلخواه  
خنک آنکس که ترا بیند هر روز پگاه  
هر که اندر کنف درگاه تو یافت پناه  
مر مرا باری یک سال نمود آن یک ماه  
گفتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه  
شاعران مردم گیرند همی اندر راه  
شعرشان گوی و زایشان صلت و خلعت خواه  
من ستاره نشناسم که همی بینم ماه  
به پرستیدن هر کس نکنم پشت دوتاه  
من به دیبا و به دینار بفروشم جاد  
تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه  
رخ بدخواه و بداندیش توماندۀ کاه

## ۱۸۱

## در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین

عروس ماه نیشان راجهان سازد همی حجله  
ز بهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ  
به باغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس  
نباید روشنی بردن به شب زین بس که بی آتش  
بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین وادی  
چو می خوریم در غلظیم هر یک بانگ آرینی  
نو آیین مظربان داریم و بر بطهای گوینده

به باغ اندر همی بندد ز شاخ گلبنان کله  
ز بهر جامۀ تختش همی بافد زمین حله  
به راغ اندر کنون آه و نبرد سیله از سیله  
زالله دشت پر شمعست و از گل باغ پر شعله  
بیا تا ما بدین رامش می آریم اندرین حجله  
چو بر خیزیم گرد آیم زیر کله ای جمله  
مساعدا ساقیان داریم و ساعدهای چون فله



ز بهر کام دل حیلہ نباید ساختن مارا  
 امیر عالم عادل نبیره خسرو غازی  
 ز فرزندانش بدو گوید به فرزندان ازو گوید  
 ز مهمانان او خالی ز مداحان او بی کس  
 ز بس بر سختن زرش بجای مادحان هزمان  
 ایافرمان سلطان را نشسته بر لب جیحون  
 چو اندر آب روشن روز پنداری همی بینم  
 ز عالم عدل تو چیزی کمندیکوتر از عالم  
 نهانیهای اسکندر بایران آری از یونان  
 اگر تودر خورمعت جهان خواهی گرفت ای شه  
 جهانی و زتوبک فرمان سپاهی و زتوبک جولان  
 به تیر از دور بر بایی ز باره آهتین کنگر  
 چنان چون سوزن ازوشی و آب روشن از توزی  
 کسی کا ندر خلافت جامه می پوشد همان ساعت  
 ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد  
 عدو در صدر خویش از حبس تو ترسان بوددایم  
 ز بهر آن که از بند تو فردا چون رها گردد  
 به صورت کر کسی گوید: من و تو، گو: روا باشد  
 مجال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید  
 امیرا تا تودر بلخی به چین درخاذه هر ماهی  
 ز بیم تیغ تو تا چین ز ترکان ره تهی گردد  
 همیشه تا به صورت یوزد دیگر باشد از آهو  
 مظفر باش و گیتی دار و نعمت یاب و شادی کن

به فر میرما دوریم از هر کوشش و حیلہ  
 ابواحمد محمد کوست دین و داد را قبلہ  
 قوام الدین ابوالقاسم نظام الدین والدوله  
 نه اندر شهرها خانه، نه اندر بادیہ رحلہ  
 زنارہ بگسلد کپان ز شاہین بگسلد پلہ  
 ازین پس ہم بدن فرہان سپہ بگذاری از دجلہ  
 غلامان تو اسبان کردہ ہمیر بردر رملہ  
 نہ ممکن باشد این کاید ز شاخ رومی اربیلہ  
 خزینہ شاد زنگستان بہ غزنین آری از کلہ  
 بہ جای هفت کشور هفتصد باشد علی القلہ  
 حصار ی و زتوبک ناوک عصافی و زتوبک حملہ  
 بہ باد حملہ بر گیری ز کوه بیستون قلہ  
 زدوش پیل بگذاری بہ آماج اندرون بیلہ  
 ز بہر سوک او ماسدر بپوشد جامہ نیلہ  
 غلامان ترا ہر دم کمان اندر کمان چولہ  
 نباشد بس عجب گر مار ترسان باشد از سلہ  
 کنون دایم همی خواند کتاب حیلہ دلہ  
 ولیکن گربخود گوید: من و تو، گو معاذ اللہ  
 نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابلہ  
 روان خانیان در تن همی سوزد ترا غلہ  
 اگر زین سوی جیحون کرد بادی خورد از میلہ  
 ہمیشہ تا بہ قوت شیر برتر باشد از دلہ  
 جاہن خالی کن از نامردم بد گوہر سقلہ

به شادی بگذران نوروز با دیدار ترکانی که لبشان قبله راقبله است و قبله از در قبله

## ۱۸۲

نیز در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی

بامدادان پگاه آمد باروی چو ماه  
اندکی غالیه بر زلف سیه برده به کار  
گفتم ای ماه ترا زلف زمشک سیه است  
غالیه چون به برمشک رسد نیک شود  
مایه غالیه مشکست و بداند همه کس  
از کجا سرو به کار آید باقد چو سرو  
روی شستن به گلاب از چه قبل چون رخ تو  
گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن  
مشک زلف و گل رخ را لطفی خواهی کرد  
ملک عالم عادل پسر شاه جهان  
آنکه بر ترملکی خوارترین بندهش را  
شهریاران را بینی بدر خانه او  
راه دولت ز در خانه او باید جست  
بس کساکز در او بازهمی خواهد گشت  
ران گور از خورد آن کس که رود در پی شیر  
هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد  
خدمتش روز فرو نیست و چو کشت دست  
رهنمودن به سوی دولت کاری سره است  
هر کجا از ملک و سخیان یاد کنند  
خانه دانه که تهی بوده و از بخشش او  
هر چه در شرط جوانمردی باشد بدهد

آنکه آراسته زو گردد هر عید سپاه  
عید را ساخته و تاخته از حجره به گاد  
غالیه خیره چه اندایی برمشک سیاه  
لیکن از غالیه گردد صنما مشک تبا  
توندانسته ای ای ساده دلک چندین گاه  
از کجا ماه به کار آید باروی چو ماه  
بی گل تازه ندیده ست کس اندر دی ماه  
وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دلخواه  
پیش گرد آی به ره، چون به نماز آید شاه  
میر ابو احمد بن محمود آن داد پناه  
دست بوسد زپی آنکه بدان یابد جاد  
در شرف پیشتر و بیشتر از تخت و کلاه  
هر کسی را که سوی دولت گم گردد راه  
همچو میران و شهان با کمرو تاج و کلاه  
در گه شاه پی شیرست آنگه درگاه  
خدمتش را سبب دولت ما کرد اله  
آخرش گندم پاکیزه بود اول کاه  
من نمودم ره و کردم همرا زین آگاه  
چو از و گفتمی، گفتی و سخن شد کوتاه  
کان زرگشت و چنین خانه فزون از پنجاه  
هیچ کس دید جوانمرد چنین؟ لا والله

از پی آنکه ببخشد گنه کهتر خویش  
 نکند کندی وقتی که کند پاداشن  
 از کریمی دل هر بنده نگه داند داشت  
 خنك آن میر که در خانه این بار خدای  
 مهر بانست و عجایب بود این از مهتر  
 ای برحلم گران تو که اندر خور که  
 حق هر کس بشناسی چه به جاه و چه به مال  
 از کریمی که تویی هر که حدیث توشنید  
 بوسه ای کان ملک آن پیش تو بر خاک دهند  
 شرفی دارد بر چشم جبین زانکه نهند  
 با پدر یکدل و یکتایی اندر همه کار  
 از تو زید که بیاموزد هر کس پسری  
 هر که اوسیرت تو پیشه گرفت از همه عیب  
 کی توان بود چو تو آیت و فضل تو کراست  
 بی فضایل سیر تو نتواند گرفت  
 بس هر زیرا که بدین دل که توداری امروز  
 تانه دیر از قبل خدمت يك بنده تو  
 تا به دی ماه بود کوه به رنگ مصمت  
 تا به فروردین گردد چورخ و چون خط دوست  
 شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز  
 دولت و فتح نهاده سوی تورو چنان  
 عید تو فرخ و تو با طرب و شادی و لهو

شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه  
 نکند تندی وقتی که دهد بادافراه  
 دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه  
 پسر و دختر آن میر بود بنده و داه  
 برد بارست و مشگفتی بود این از برناه  
 ای بر همت تو چرخ برین درك چاه  
 زین قبل نیست نراهیچ شبیه از اشباه  
 نتواند که نگوید احسن الله جزاه  
 خوشتر از بوسه معشوق بود سیصدر اه  
 شهرباران جهان پیش تو بر خاک جباه  
 زین قبل نیست دل هیچ کسی بر تو دوتاه  
 پسری نيك شود هر که به تو کرد نگاه  
 پاك و پاکیزه برون آید چون زر از گاه  
 آنچه ممکن نتواند بود از خلق مخواه  
 هر کجا آب نباشد نتوان کرد شناه  
 پیش تو فردا صد لایه کند چون روباه  
 قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه  
 تا به نوروز شود دشت به رنگ دیباه  
 باغ و راغ از گل نورسته و از سبز گیاه  
 کامران باش و مخالفت شکن و دشمن گاه  
 چون به آزار ز کهسار سوی بحر میاه  
 دشمنان تو همه باغم و با ناله و آه

۱۸۳

## در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

عید خوبان سرای آمد و خورشید سپاه  
 زلف را شانه زد و حلقه و بندش بگشاد  
 باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید  
 بر خرگاه فراز آمد و بر عادت خویش  
 شب تاریک فرو رفته مه اندر پس کوه  
 من در آن حال ز خواب خوش بیدار شدم  
 گفتم: این کیست؟ مرا گفت: کمین بنده تو  
 آفرین کردم بر شاه فراوان و سزید  
 روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین  
 آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد روی  
 بر او مال بهم کردن منکر کنه‌یست  
 هر چه آمد به کف او به کف دیگر داد  
 تنگدل گردد اگر گویی روزی به جهان  
 با چنین همت شاهانه که اندر سراوست  
 فلک بر شده زانجای کجا همت اوست  
 دست رادان جهان کوته کرد از رادی  
 بکند هر چه شه ایران در خواهد از او  
 میروסף عضد دولت شیر است دلیر  
 همه میران جهان دیده کز و یاد کنند  
 مهترین میر مبارز که به او نامه کند  
 شهریارا چو سپهدار تو این میرد لیر  
 هر مصافی که بدو خویشان اندر فکند

جامه عید بپوشید و بیاراست پگاه  
 دامنی مشک فرو ریخت از آن زلف سپاه  
 طبل عطار شد از بوی همه لشکرگاه  
 سر خرگاه بر افکند و به من کرد نگاه  
 همه خرگاه بر افروخت از آن روی چوماه  
 بنگریدم بت من داشت سراندر خرگاه  
 نادلم گشت بر آن ماه دگر بار، تبه  
 که چنان ماه به کف کردم در خدمت شاه  
 میر عادل عضد دولت سالار سپاه  
 از بی آنکه زگیتی سوی او داند راه  
 نکند مال بهم زانکه بترسد زگناه  
 من ازین آگهم و لشکر سلطان آگاه  
 مردمی بود که دینار و درم داشت نگاه  
 زود باشد که به نهمت رسد ان شاء الله  
 همچنان باشد کآب از بن صد بازی چاه  
 که کند دست بزرگان زیرگی کوتاه  
 هر چه دشوار تر، ای شاه، تواز میر بخواه  
 که همه شیران باشند بر او روبا  
 خاک بوسند و بیالایند از خاک جباه  
 بر نویسند زبر نامه که: «عیده» و «فداه»  
 به سپهداری کس بر نهد است کلاه  
 زان مصاف ایچ سخن نشنوی الا همه آه

سپه آرای تو رو کرد چو هنگام نبرد  
 جاه دارد بر شاهان زبر و بازوی خویش  
 از وفای تو سر شهست دل او و تو خود  
 نهمت او همه اینست که از روی زمین  
 دل بدخواه تو پیش تو بدوزد به خدنگ  
 عادتت دارد نیکو و خوی دارد خوب  
 آزار نیست پناهی بجز از درگاه او  
 خادم او ز سر شوق جهان بی منت  
 تاهمه روزه سوی ابر بود چشم زمین  
 تا بود هیچ شهی ابر جهان خیل حشم  
 به مراد دل او بر همه کار جهان  
 فرخش باد و خاوندش فرخنده کناد  
 دولت او را به همه نام و هوا راهنمای  
 رویهای چو گل سرخ کند زرد چو کاه  
 لیکن ازدولت و از خدمت توجوید جاه  
 آزمودستی او را به وفا چندین راه  
 بکند نام عدوی تو و نام بدخواه  
 همچنان چون دل آن شیر بدان سوی بپاه  
 همچنین زبید زان روی چورنگین دیاه  
 زانکه جودش دهد او را به نکو جای پناه  
 چاکر او زبن گوش فلک بی اکراه  
 تاهمه ساله سوی بحر بود میل میاه  
 تا بود هیچ مهی راه جهان بنده و داه  
 بشنواد از من این دعوت و این لفظاله  
 عید فرخنده بهمنجئے بهمن ماه  
 ایزد او را به همه حادثهها پشت و پناه

۱۸۴

### نیز در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین

از پی نهنیت روز نو آمد بر شاه  
 به خبر دادن نو روز نگارین سوی میر  
 چه خبر داد؟ خبر داد تا پنجه روز  
 در کف لاله خود روی نهد سرخ قدح  
 آند از پشته به دشت آید و ایمن بچرد  
 میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین  
 آنکه هر مهتر از طاعت او دارد قدر  
 سده فرخ روز دهم بهمن ماه  
 سیمد و شصت شبانروز همی تاخت به راه  
 بی بنماید نو روز و کند عرض سپاه  
 راغ همچون پر طوطی شود از سبز گیاه  
 چون کسی کورا باشد نظز میر پناه  
 پشت اسلام وهم از پشت پدر ابران شاه  
 آنکه هر خسرو از خدمت او جوید جاه



ای که با همت تو چرخ برافراشته پست  
 ماه خواهد که بماند به کلاه سیهت  
 آسمان خواهد کایوان سرای تو بود  
 هر بزرگی را گویند شد از گاه بزرگ  
 گر بزرگان جهان را به سخایاد کنند  
 ورهنر باید و دل باید و بازوی قوی  
 در زمان حاتم طایی را استاد شود  
 کهتران را همه پاداش ز خدمت بدهی  
 مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی  
 عالمی را به نکو داشت نگه دانی داشت  
 هر چه توراست کنی گوشه عمران گردد  
 تو همه سال همی بخشی ز اندازه فزون  
 ای مه و سال نگه کردن تو سوی سیلح  
 اندر آن دشت که تو تیغ بر آری زنیام  
 تا بهر حال که گردد نبود فخر چو عار  
 بهمه کار ترا یار و قرین باد خرد  
 حلقه بند تو بر پشت دوتای دشمن

ای که با حلم گران تو گران کوه چو کاه  
 زین قبل که گاه بر چرخ سیه گردد ماه  
 زین سبب طاق مثالست و کمان پشت و دو تاه  
 جز تو ای شه که بزرگ از تو همی گردد گاه  
 از سخای تو همه خلق شد ستند آگاه  
 بیشتر زانکه ترا داده خداوند مخواه  
 هر بخیلی که به دست و دل تو کرد نگاه  
 در عقوبت کم از اندازه کنی، وقت گناه  
 گر تواند خور هر جرم دهی باد افراه  
 مال خویش از قبل داشت نداری تو نگاه  
 که به دینار و به دانش نتوان کرد تباہ  
 آفرین باد بدان دست و دل خواسته کاه  
 ای شب و روز تماشا که تو لشکرگاه  
 مردم از خون به عمد گردد و آهو به شناہ  
 تا بهر حال که باشد نبود کوه چو کاه  
 در همه حال ترا پشت و معین باداله  
 پایه تیر تو بر روی دو چشم بدخواه

## ۱۸۵

## در مدح خواجه ابوالقاسم احمد بن حسین ممسنی

خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه  
 ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباہ  
 که از میان شب تیره خوب تابد ماه  
 که من نگه نکنم سوی او و معاذ الله  
 چومه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه  
 بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه

زمانه رغم مرا ای به رخ ستیزه ماد  
 گمانش آن که تبه کرد جای بوسه من  
 شبی به گردهم اندر کشید و آگه نیست  
 خسوف داد مه روشن ترا و چه گفت  
 کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگیرفت  
 سمستان ترا پر بنفشه کرد و رواست



زمانه گویی ازین نو بنفشه ای که نشاند  
 جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خامه اوست  
 نشان مهتری آن قوم را بود که بود  
 کهان به جودش پشت دوتاه راست کنند  
 دریست خدمت او خلق را بزرگ و شریف  
 که هست همت او را بلند و سایه بزرگ  
 شبیست همت او را سیاه روی و دراز  
 اگر ز هیبت او آتشی کنند از تف  
 و گرز عادت او صورتی کنند از حسن  
 زدوستی که مرا و راست عفو ساده شود  
 شتاب گیرد و گرمی به وقت پاداشن  
 زمین اگر ز کف راد او گرفتی آب  
 اگر ز طبعش بودی هوا نگشتی ز ابر  
 ادب عزیز ازو گشت ورنه پشت ادب  
 ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام  
 بزرگ بود همیشه وزارت و به تو باز  
 خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر  
 امید زایر تو رنجه گشت و خیره بماند  
 مگر سخاوت تو روز روشنست که کس  
 سخا بزرگ امیر است لشکرش بسیار  
 کسی که پنج سخن زان تو سؤال کند  
 نگاه داشته باشد همیشه از همه بد  
 به نامت ار بنگارند رو بهی بر خاک  
 همیشه ناچو هوا سرد گشت و باغ دژم

نهال داشت زباغ وزیر ایران شاه  
 بهم کنند گنج امیر و پشت سپاه  
 به سجده کردن او سوده گشته روی و جباه  
 مهان به خدمت او پشتها کنند دوتاه  
 که جز بزرگ و شریف اندر او نیابد راه  
 کز و نگاه کنی مه نماید اندر چاه  
 که روز عمر عدو زوسیه شد و کوتاه  
 ستارگان بگذازند چون درم درگاه  
 سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه  
 چو کهتری بر او معترف شود به گناه  
 صبور گردد و آهسته گاه باد افراه  
 نبات زرین رستی ازوبه جای گیاه  
 چو روی آینه کرده اندر آینه آه  
 شکسته بود و رخ لاله گوشت گشته چو کاه  
 ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه  
 بزرگتر شد یارب تو بر فزای و مکاه  
 بزرگ همتی وجود را بزرگ پناه  
 زبسکه کرد به دریای بخشش توشناه  
 نماند نشده اندر جهان ازو آگاه  
 دل تو لشکر اورا فراخ لشکرگاه  
 جواب یابد پیوسته پنج راپنجاه  
 کسی که داشته باشد محبت تونگاه  
 چو صید خواهی ازو شیر گیرد آن روباه  
 کنند گرم و دل افروز خانه و خرگاه

همیشه تا که تواند شناخت چشم درست  
به هر مرادی فرمانبر تو باد فلک  
نماز خفتن بیگه ز بامداد پگاه  
به هر هوایی یاریگر تو باد اله  
موافقان تو با ناز و نوش و ناله چنگ  
مخالقان تو با ویل و وای و ناله وآه

۱۸۶

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل بن احمد معروف به حجاج

به جان تو که نیارم تمام کرد نگاه  
از آنکه نرگس لختی به چشم تو ماند  
زیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه  
دل به نرگس بر شیفته شده است و تباہ  
بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه  
ز چرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه  
ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاہ  
ز نیکویی و ملاححت هزار گونه سپاہ  
همی طید که مگر مانده گردی ای دلخواہ  
در این تفکر گم گشته ام میان دو راه  
به مدح خواجه سید وزیر زاده شاه  
مقدمست به فضل و مقدمست به جاه  
بدو بنازد مجلس بنازد صدر  
یکی مفاک نماید سیاه و ژرف چو چاه  
ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه  
بدین عقوبت واجب شود معاذ الله  
که دست طاقتش از علم آن بود کوتاه  
که نام خویش بیفزای و مال خویش بکاه  
که کوه زر ببر چشم او نماید کاه  
نگاه کن که نیایی شبیهش از اشباہ  
به آستانه او بر زمین نهاده جباہ  
چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شده است  
به مجلس اندر تا ایستاده ای دل من  
نه رنج تو پیسندم نه از تو بشکیم  
ز گمراهی بهره آیم چو باز پردازم  
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه ز خلق  
بدو بنازد مجلس بنازد صدر  
به چشم همتش ارسوی آسمان نگری  
به رای و حزم جهان را نگاه تاند داشت  
چرا نتاند، تاند من این غلط گفتم  
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند  
چرا نگویم کورا سخا همی گوید  
کسی که نام و بزرگی طلب کند نشگفت  
به خاصه آنکه به اصل و هنر چو خواجه بود  
همه بزرگان کاندز زمین ایرانند

به همت و به سخا و به هیبت و به سخن  
 به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن  
 خدای در سر او همتی نهاده بزرگ  
 بسا کسا که گنه کرد و هیچ عذر نداشت  
 در این دومه که من اینجا مقیمم از کف او  
 یکی منم که چنان آمدم مثل بر او  
 کنون چنان شدم از بر او کجاستن من  
 به صره زر بهم کردم و به بدره درم  
 به راه منزل من گر رباط ویران بود  
 چنین کنند بزرگان ز نیست هست کنند  
 همیشه تا نبود خوب کار چون بد کار  
 همیشه تا به شرف باز برتر از گنجشگ  
 جهان متایع او باد و روزگار مطیع  
 به نیکنامی اندر جهان زیاد و مباد

## ۱۸۷

## در مدح خواجه بزرگ و عذر تفصیر خدمت

ای رسانید مرا حشمت و جاه تو به جاه  
 ای مراسیای درگاه تو سرمایۀ عز  
 واجب آنستی کاین بنده دیرینه تو  
 گاه بی زخمه به خرگاه تو بربط ز نمی  
 گاه در مجلس توشعر بدیده کنمی  
 عذرها دارم پیوسته درست و نه درست  
 دان و آگه باش ای پیشرو گوهر خویش  
 اولین عذر من آنست که من مردی ام  
 فضل و کردار تو بگرفته ز ماهی تاما  
 وز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه  
 نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه  
 تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه  
 به زمانی نهی پیش توبیتی پنجاه  
 گر بخواهی همه پیش تو بگویم، تو بخواه  
 دان و آگه باش ای محترم مجلس شاه  
 دوستدار می و معشوق و توهستی آگاه

هم سبک روح به فضل و هم سبک روی به جاه  
گویم امروز نباید که شود عیش تباد  
شغل فردا بین چون بیش بود سیصدراه  
باد و تقصیر چنین برشوی از روی اله (۴)  
دوزخی پیش من آرند پراز دود سیاه  
گاه گویند فلان ترك بيفكنده كلاه  
اسب را بینی برگاه كن و دار نگاه  
اینهمه بار خدایان و بزرگان سپاه  
چون به شهر آیم باشم به بسیجیدن راه  
راد مردان به چنین عذر بیخشد گناه  
نگذرد سوی در خانه ما ماه به ماه  
همچنینست و خدای ازل من هست آگاه  
ورچه هستم به دل و مردی و احسان برناه  
دل من بر تو و بر خدمت تو گشته تبا  
به تو آراسته این مجلس و این بالش و گاه  
بدسکالان ترا خانه خرم برچاه  
دشمنان توبه جایی که نه آب و نه گیاه  
عز بی خواری و پاداشن بی بادافراه

هر زمان تازه یکی دوست در آید ز درم  
دل ایشان را ناچار نگه باید داشت  
رود می گیرم و می گویم هان تافردا  
خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا  
چون برون آیم ازین پرسم از حال وز کار  
گاه گویند فلان اشتر گم کرده هوید  
من همی گویم اشتر بر بیطار فرست  
سال تا سال درین مانده ام و همچو منند  
چون به ره باشم باشم به غم خانه و شهر  
گنهان من بیچاره بدین عذر بیخش  
نانگویی که فلان بنده من بود و کنون  
من همان بنده ام و بلکه کنون بنده ترم  
کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم  
گر همی شعر نگویم نه از آنست که هست  
جاودان شاد بزی و تن توشاد و عزیز  
دوستان ترا خانه عشرت بر کاخ  
توبه جایی که همه ساله بود نعمت و ناز  
دوستان راز تو همواره همین باد که هست

## ۱۸۸

## در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید

دوشب تیره بر آورد زد و گوشه ماه  
چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه  
به ستم جایگه بوسه من کرد تبا  
نتوانم کرد از درد بدان روی نگاه  
تابه شب زین غم وزین درد همی گویم آه

آن سمن عارض من کرد بنا گوش سیاه  
سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز  
روزگار آنچه توانست بر آن روی بکرد  
بچکد خون زدل من چو برویش نگریم  
شب نخسبم ز غم و حسرت آن عارض و روز

به گنه روی سیه گردد و سوگند خورم  
 او سخن گفت نناند چه گنه تاند کرد  
 عارضش را گنه و زلت همسایه بسوخت  
 گنه يك تن ویرانی يك شهر بود  
 خواجه سید بوبکر حصیری که به دوست  
 آن کریمی که کریمان چو از ویاد کنند  
 جاه جویند بدان خدمت و باجاه شوند  
 خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی  
 اندرین دولت صدتن بشمارم که شدند  
 قبله محتشمانست در خانه او  
 او بر کس نشود هرگز و يك مهتر نیست  
 هر که او پیش، بود در مجلس آن خواجه نشست  
 چون بر شاه بود هر که بود جز پسران  
 پایگاه نیست مرا و را بر آن شاه بزرگ  
 او بر شاه به فضل و به هنر گشت عزیز  
 زان خداوند مر این مهتر با همت را  
 برسد جایی کز مرتبت و جاه و خطر  
 لشکری سازد چندان ز غلامان سرای  
 نه غریبست این از نعمت آن بار خدای  
 گربه فضل و به هنر باید ازین یافته گیر  
 مهتری داند کرد و خلق را داند داشت  
 نیک عهدست که گر چاکر شاهی بجهد  
 بس کسا کو به چه افتاد و ز نیکو نظرش  
 راد مردان همه بادر گهش آموخته اند  
 جاودان شاد زیاد آن به همه نیک سزا

کان بت من به همه عمر نکرده ست گناه  
 گنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دوتا  
 خویش کی داشت کس از زلت همسایه نگاه  
 این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه  
 چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه  
 همه بر خاک نهند از قبل جاه جباه  
 بر تر از خدمت آن خواجه چه عزت و چه جاه  
 من از اینگونه مگر دیدم سالی پنجاه  
 همه از خدمت او با کمر زر و کلاه  
 کس نبیند تهی از محتشمان آن درگاه  
 کویا بد به زیارت بر او چندین راه  
 بدو زانو شود و خواجه مربع برگاه  
 پیش او باشد، حشمت تو ازین بیش مخواه  
 زین سخن کس شناسم که نباشد آگاه  
 زین قبل بینم ازو جمله زبانه کوتاه  
 هر زمان بیش بود نیکویی ان شاء الله  
 بزند خیمه زر بر سر سیمین خرگاه  
 که جدا باید کردن ز ملک لشکرگاه  
 این سخن را هنمونست و به ده دارد راه  
 نیست فضلی که نه آن فضل بدو داداله  
 چه به پاداشن نیک و چه به بد باد افرا  
 باز ندهدش چو در خانه او کرد پناه  
 رسته گشت و به سر چاه رسید از بن چاه  
 چون بزرس که بیاموزد با سبز گیاه  
 تنش آباد و خرد پیر و دل و جان برناه



چشم او روشن و دلشاد به روی صمی      جشن نوروز و سرسال بر او فرخ باد  
که بود لاله بر دورخ او زرد چوکاه      چون سرسال بدو فرخ و میمون سرماه

۱۸۹

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

ای صورت بهشتی در صدره بهایی      هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی  
تو سر و جویباری تو لاله بهاری      تو یار غمگساری تو حور دلربایی  
شیرینتر از امیدی و اندر دلم امیدی      نیکوتر از هوایی و اندر سرم هوایی  
خرمتر از بهاری زیباتر از نگاری      چابکتر از تذروی فرختر از همایی  
در دل به جای عقلی در تن به جای جانی      در سربه جای هوشی در چشم روشنایی  
سرو و مهت نخوانم، خوانم چرانخوانم      هم ماه با کلاهی هم سرو باقبایی  
ماهی به روی لیکن ماه سخن نیوشی      سروی به قد و لیکن سرو سخنسرای  
از جمع خوب رویان من خاص مر ترایم      شاید که من ترایم زیرا که تو مرایی  
من مرترا پسندم تو مر مرا پسندی      من سوی تو گرایم تو سوی من گرای  
برتو بدل نجویم بر من بدل نجویی      هم من وفا نمایم هم تو وفا نمایی  
ماه غزلسرای ، مرد ملک ستایم      از تو غزلسرای ، از من ملک ستایی  
گرم ملک ستایم آن را همی ستایم      کورا سزد ز ایزد بر خلق پادشایی  
سلطان یمین دولت محمود امین ملت      آن پادشاه دنی آن خسرو خدایی  
ای اصل نیکنامی ! ای اصل بردباری !      ای اصل پاکدینی ! ای اصل پارسایی !  
میراد جان او را هر روزه در مدحش      از خاک بر کنی (؟) دان از آسمان گواهی  
ای آنکه ملک هرگز بر تو بدل نجوید      ای آنکه خسروی را از خسروان توشایی  
هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی      هم داد را ثباتی هم جود را بقایی  
میر بزرگ نامی گرد گران سلیحی      شیر ملک شکاری شاه جهان گشایی  
هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم      گر چه نه مصطفایی گر چه نه مرتضایی  
گر چه نه مرتضایی ز اشکال مرتضایی      گر چه نه مصطفایی ز امثال مصطفایی



از حلم و از تواضع گویی مکر زمینی  
 پروردگار دینی آموزگار فضلی  
 هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی  
 جوینده را نویدی خواهنده را امیدی  
 با هر که عهد کردی یگروی و یگربانی  
 هر حاجتی که داری ز ایزد همه رواشد  
 جایی که عزم باید مرد درست عزمی  
 آنجا که رزم جویی، دی ماه دشمنانی  
 چون تیغ بر کشیدی گیرنده جهانی  
 از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی  
 مردی همی نمایی گیتی همی گشایی  
 يك بنده تو دارد زین سوی رود شاری  
 گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری  
 هر هفته عالمی را با زر به پیش رویی  
 از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی  
 هر جای که رفتی باز آمدی مظفر  
 مردوستان دین را يك يك همی نوازی  
 ضر منافقانی نفع موافقانی  
 چشم مخالفان را چونان شکسته خاری  
 تا زابر مهرگانی گردد هوای روشن  
 تا آفتاب روشن دایم همی بگردد  
 پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت  
 دایم به فتح و نصرت جفت و ندیم بادی

وز طبع و از لطافت گویی. مگر هوایی  
 هم بیشه وفایی هم ریشه سخایی  
 هر کشته را روانی هر درد را دوائی  
 درمانده را نجاتی درویش را نوایی  
 وین هر دو از وفایند تو خود همه وفایی  
 من حاجتی ندیدم هر گز بدین روایی  
 جایی که رای باید شاه بلند رای  
 و آنجا که بزم سازی، نوروز اولیایی  
 چون جام بر گرفتی بخشنده عطایی  
 وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی  
 بدعت همی زدایی طاعت همی فزایی  
 يك چاکر تو دارد زان سوی گنگ رای  
 در هر کسی رسیدی میرا مگر قضایی  
 هر ماه خسروی را با تیغ در قفایی  
 وز بهر خصم جستن در يك مکان نپایی  
 چون باظفر شریکی لاشك مظفر آیی  
 مردشمنان دین را يك يك همی گزایی  
 این را همی بپایی و آن را همی نپایی  
 چشم موافقان را چون سوده توتیایی  
 که روز تیره آردگه باز روشنایی (?)  
 چون آسیای زرین بر چرخ آسیایی  
 تابانید و ساغر پیوسته دست سای  
 بی کوشش زمینی بابخشش سمایی

۱۹۰

## در لغز آتش سده و مدح سلطان محمود گوید

یکی گوهری چون گل بوستانی      نه زر و به دیدار چون زرکانی  
 به کوه اندرون مانده دیرگاهی      به سنگ اندرون زاده باستانی  
 گهی لعل چون باده ارغوانی      گهی زرد چون بیرم زعفرانی  
 لطیفی بر آمیخته با باکثافت      یقینی برابر شده با گمانی  
 نه گاه بسودن مراورا نمایش      نه گاه گرایش مراورا گرانی  
 هم او خلق را مایه زورمندی      هم او زنده را مایه زندگانی  
 از و قوت فعل بری و بحری      از و حرکت طبع انسی و جانی  
 غم عاشقی ناچشیده و لیکن      خروشنده چون عاشق از ناتوانی  
 چو زرین درختی همه برگ و بارش      ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی  
 چو از کهر با قبه برکشیده      زده بر سرش رایت کاویانی  
 عجب گوهر است این گهر گر بجویی      مراورا نکو و وصف کردن ندانی  
 نشان دو فصل اندر و باز یابی      یکی نوبهاری یکی مهرگانی  
 ز اجزای او لاله مرغزاری      ز آثار او نرگس بوستانی  
 به عرض شبه گوهر سرخ یابی      از و چون کند باتو بازارگانی  
 کناری گهر بر سر تو فشاند      چو مشتی شبه بر سر او فشانی  
 ایا گوهری کز نمایش جهان را      گهی ساده سودی و گاهی زبانی  
 نه سنگی و سنگ از تو ناچیز گردد      مگر خنجر شهریار جهانی  
 یمین دول میرمحمود غازی      امین ملل شاه زاولستانی  
 شهی خسروی شهریار امیری      که بدعت زشمشیر او گشت فانی  
 ملک فره و ملکش بیکرانه      جهان خسرو و سیرتش خسروانی  
 نه چون او ملک خلق دیده به گیتی      نه چون او سخی خلق داده نشانی  
 همه میل او سوی ایزد پرستی      همه شغل او جستن آنجهانی  
 سپه برده اندر دل کافرستان      خطر کرده در روزگار جوانی  
 ز هندوستان اصل کفر و ضلالت      بریده به شمشیر هندوستانی

نهاده که هند برخوان هندو  
 زهی خسروی کز بزرگی و مردی  
 ترازین سپس جز فرشته نخوانم  
 به بزم اندرون آفتاب منیری  
 ترا رزمگه بزمگاهست شاها  
 از این روی جز جنگ جستن نخواهی  
 به هر حرب کردن جهانی گشایی  
 ز باد سواران تو گرد گردد  
 بخندد اجل چون تو خنجر بر آری  
 ترا پاسبان گرد لشکر نباید  
 ندارد خطر پیش تو کوه آهن  
 جهان را ز کفر و زیدعت بشستی  
 نباید بسی تا به بغداد و بصره  
 اگر چه ز نوشیروان درگذشتی  
 کریمی چو شاخ نیست، اورا تو باری  
 همی تا کند بلبل اندر بهاران  
 به بزم اندرون دلفروز تو بادا  
 به وقت بهار اسپرغم بهاری  
 توبادی جهان داور دادگستر  
 چنین صد هزاران سده بگذرانی  
 چو دشت کتر بر سرخوان خانی  
 میان همه خسروان داستانی  
 ازیرا که تو آدمی را نمایی  
 به رزم اندرون ازدهای دمانی  
 خروش سواران سرود اغانی  
 به جنگ اندرون جز مبارز نرانی  
 به هر حمله بردن حصاری ستانی  
 زمینی که لشکر بدو بگذرانی  
 بجنبد جهان چون تو لشکر برانی  
 که شمشیر تو خود کند پاسبانی  
 که آهن گدازی و آهن کمانی  
 به پیروزی و دولت آسمانی  
 غلامی به صدر امارت نشانی  
 به انصاف دادن چو نوشیروانی  
 سخاوت چو جسمیت، اورا تو جانی  
 به باغ اندرون روز و شب باغبانی  
 به دو فصل دو مایه شادمانی  
 به وقت خزانی عصیر خزانی  
 توبادی جهان خسرو جاودانی  
 به پیروزی و دولت و کامرانی

۱۹۹

در تحریر به حرکت هند و تسخیر کشمیر گوید

هنگام گلست ای به درخ چون گل خود روی  
 هم رنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن  
 هم چون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی  
 مجلس به لب جوی برای شمسۀ خوبان  
 هم رنگ رخ خویش به باغ اندر گل جوی  
 کز گل چو بنا گوش تو گشته ست لب جوی

پیش آرمل سرخ و برون کن گل دوروی  
یکسو گل دوروی و دگر سو گل یک روی  
زین باغ برون رفتن مارا نبود روی  
بو عمرو تواند صفت گل غزلی گوی  
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی  
ما ز آرزوی خویش نتاییم به یک موی  
از دست بتان پهنه کنیم از سربت گوی  
امسال نیارامم تا کین نکشم زوی  
تا من بوم از بدعت و از کفر جهان شوی  
خوشر بود از باغ و بهار و لب مرزوی  
به چون به حضر در کف من دسته شوی  
به چون به حضر ساخته از سروسهی گوی  
بردیده من خوبتر از صدبت مشکوی  
ور قلعه او ز آهن چینی بود و روی  
کا مروز نبینند در او جز زن بیشوی  
تا گنگ بود نگذرم از وادی آموی  
بر ذلت خود خصم همی موید، گو موی

از مجلس ما مردم دوروی برون کن  
باغیست بدین زینت آراسته از گل  
تا این گل دوروی همی روی نماید  
بو نصر تو در پرده عشاق رهی زن  
تا روز به شادی بگذاریم که فردا  
مارا ره کشمیر همی آرزو آید  
گاهست که یکباره به کشمیر خرامیم  
شاهیست به کشمیر اگر ایزد خواهد  
غزوست مرا پیشه و همواره چنین باد  
کوه و دره هند مرا ز آرزوی غزو  
خاری که به من در خلد اندر سفر هند  
غاری چوچه مورچگان تنگ در این راه  
مردی که سلاخی بکشد چهره آن مرد  
بر دشمن دین تا زنم باز نگردم  
بس شهر که مردانش با من بجخیدند  
تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان  
از دولت ما دوست همی نازد، گو ناز

۱۹۲

## در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

تا کجا پرزند امسال و کجا دارد رای  
تا شود بر سرش کبک دری شعر سرای  
باز را از پی مرغان شکاری شو و آی  
گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای  
اندر آن وقت که سیمرغ بجنبید از جای  
جمله محبوس سپاهد برایشان بخشای

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای  
وقت آن شد که به دشت آید طاوس و تذرو  
نیز در بیشه و در دشت همانا نبود  
باز و جز باز کنون روی نیارند نمود  
همه مرغان جهان سر به خس اندر شده اند  
اندرین وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب

مثل جنبش سیمرغ چه چیزست بگویی  
 خسرو غازی محمود خداوند جهان  
 چون بجنبید ز غزنین همه شاهان جهان  
 بهراسند و بهفتح و ظفرش فال زنند  
 او چو سیمرغست آری وشهان جمله چو مرغ  
 شادباد آن هنری شاه جهانگیر که کرد  
 او به سند و به سرانندی و به جیپور بود  
 خوش نخسبند همی از فزع و هیبت او  
 وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود  
 این همی گوید: کای بخت! بیکباره مرو  
 بخت و دولت بر آن کس چه کند کونکند  
 هر که او خدمت فرخنده او پیشه گرفت  
 تا قدر خان کمر خدمت او بست بیست  
 همه تر کستان بگرفت و به خانی بنشست  
 دولت سلطان بر هر که بتابد نشگفت  
 سال و مه دولت آن بار خدای ملکان  
 از همه شاهان امروز که دانی جز ازو  
 گر کسی گوید: مانده او هیچ شهست  
 آنکه او را بستاید چه بود: پاک سخن  
 هر ستایش که جز او راست نکوهش به از آن  
 تا چو بیجاده نباشد به نکورنگی سنگ  
 شادمان بادو تن آسان و به کام دل خویش

۱۹۳

مثل جنبش شاه آن مللک شهرگشای  
 آنکه بگرفت جهان جمله به توفیق خدای  
 بیشه گیرند و بیابان بدل باغ و سرای  
 گرمثل بر سر ایشان فکند سایه همای  
 مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای  
 همه شاهان جهان را هنر دست گزای  
 هیبت او به ختاختان و به فرغانه تغای  
 نه به روم اندر قیصر نه به هند اندر رای  
 که نه با حسرت و غم باشد و باناله و رای  
 و آن همی گوید: کای دولت! یکرز پهای  
 به تن و جان و به دل خدمت آن بار خدای  
 بر جهان کامروا گردد و فرمانفرمای  
 از پی خدمت او یکره فغفور قبا ی  
 به شرف روز فزون و به هنر روز افزای  
 گر شود باد هوا بر سر او عنبر سای  
 همچنان باد ولی پرور و دشمن فرسای  
 مملکت را و بزرگی و شهی را در بای  
 گو: برو خام درایی مکن و زاو مخای  
 و آنکه او را نستاید چه بود: یافه درای  
 فرخی تا بتوانی جز از او را مستای  
 تا چو یا قوت نباشد به بها کاهربای  
 دشمنان را ز نهیبش دل و جان اندروای



که خوش سخنی گیری و که تلخ زبانی  
چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانی  
من تن کنم از موی و دل از غالیه دانی  
گویی نتوان کرد زیك نقطه دهانی  
گویی نتوان ساخت زیك موی میانی  
وین نیز بر من نکند صبر زمانی  
با دوست بخیلی نتوان کرد به جانی  
من سود کنم گر ز تو برهم به زبانی  
مدح ملکی مال دهی شکر ستانی  
کز شاکر او نیست تهی هیچ مکانی  
هر روز به کوه از زر بفزاید کانی  
چاره نبود کالبدی را ز روانی  
وافتر ازو ملک ندیده ست جوانی  
تختی همه پر صورت و پر صنعت مانی  
پیلی که براو شیفته گشته ست جهانی  
مرشاهی را برتر ازین نیست نشانی  
دانی نتوان داد یقینی به گمانی  
دانی که نگیرد خبری جای عیانی  
نا روز بهان جمله نیرزند به نانی  
وز نعمت او خالی کم یابم خوانی  
باهمت او چرخ چه چیز ست: کیانی  
مر هیچ شهی را ز جفا دهر امانی  
باهیچ ملک ملک بدین گونه ضمانی  
خورشید درخشنده نماید چو دغانی

ای دوست به صدگونه بگردی به زمانی  
چون ناز کنی ناز ترا نیست قیاسی  
مانند میان تو و همچون دهن تو  
گویم ز دل خویش دهانت کنم ای ماه  
گویم ز تن خویش میان سازم ای دوست  
جانیت مرا جان پدر جز دل و جز تن  
گر گویی بفرست نگویم نفرستم  
جانی بدهم تا به زبانی ز تو برهم  
جان بدهم دل ندهم کاندل دل من هست  
شهباده محمد ملک عالم عادل  
تا او به امارت بنشست از پی گنجش  
گیتی چو یکی کالبدست او چو روانست  
کافتر ازو دهر نپرورده امیری  
اورا ز پی فال پدر تخت فرستاد  
باتخت فرستاد یکی پیل چو کوهی  
مردولت را برتر ازین نیست دلیلی  
آن چیز کزین پیش گمان بودیقین گشت  
آن چیز کزین پیش خبر بودعیان گشت  
آب و شرف و عز جهان روز بهان راست  
از بخشش او خالی کم یابم دستی  
با بخشش او بحر چه چیز ست: سرابی  
اور از جفا دهر امان داد و نداده ست  
با او به وفا ملک ضمان کرد و نکرده ست  
ای بار خدایی که کجا رای تو باشد



زیر سخن خوب تو صد نکته نهانست  
 فضل توهمی جوید هر فضل ستایی  
 هر چند نهان همه خلق ایزد داند  
 پیکان تو مانند ستاره ست که نونو  
 اندر دل هر شیر ز قربان تو تیر است  
 چون تیرو کمان خواستی اندر صف دشمن  
 چون تیغ به کف گیری هر جای بجویی  
 تا گیتی راست به هر فصلی طبعی  
 شاه ملکان باش و خداوند جهان باش  
 در خدمت تو هر چه به ترکستان ماهی  
 دایم دل تو شاد به دیدار نگاری  
 چشم من و آن روز که بینم لب دجله  
 زان هر نکستی راست دگر گونه بیانی  
 مدح توهمی خواند هر مدحت خوانی  
 از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی  
 هر روز کند بر دل خصم تو قرانی  
 و ندر بر هر گرد ز رمح تو سنانی  
 انگشت کسی برد نیارد به کمائی  
 از کشته و از خسته نگوئی و ستائی  
 تا ایزد راست به هر روزی شانی  
 بگشای جهان را ز کرانی به کرانی  
 زیر علمت هر چه در آفاق میانی  
 شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانی  
 از رنگ علمهای تو چون لاله ستانی

۱۹۴

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

به من باز گردای چو جان و جوانی  
 من اندر فراق تو نا چیز کردم  
 دریغا تو کز پیش رویم جدایی  
 سفر کردی و راه غربت گرفتی  
 چه گوئی به تو راه جستن توانم  
 دل من ز مهر تو گشتن نخواهد  
 گرفتم که من دل ز تو بر گرفتم  
 من از رشک قد تو دیدن نیارم  
 زبس کز فراق تو هر شب بگریم  
 ترا گویم ای عاشق هجر دیده  
 چه مویی چه گریی چه نالی چه زاری  
 که تلخست بی تو مرا زندگانی  
 جمال و جوانی ، دریغا جوانی  
 دریغا تو کز پیش چشم نهانی  
 به راه اندر ای بت همی دبرمانی  
 چه گویم به من باز گشتن توانی  
 دلی دیده ای تو بدین مهربانی ؟  
 دل من کند بی تو همداستانی  
 سهی سرو آزاده بوستانی  
 بگرید همی با من انسی و جانی  
 که از دیده هر شب همی خون چکانی  
 که از ناله کردن چو نالی نوانی

چرا بر دل خسته از بهر راحت  
 ابواحمد آن اصل حمد و محامد  
 ثناهای قطب المعالی نخوانی  
 همه نهمت و کام او خوب کاری  
 محمد، کش از خسروان نیست ثانی  
 جهان را همه فتنه خویش کرده  
 هم رسم و آیین او خسروانی  
 به نیکو خصالی و شیرین زبانی  
 به آزادگی از همه شهریاران  
 پدیدست همچون یقین ازگمانی  
 زهی بر هنر یافته کامگاری  
 وگر چند کز بهترین خاندانی  
 ملکزادگان کنون را نمائی  
 بزرگی همی جزبه دانش نجویی  
 ز فضل و هنر چیست کان تو نداری  
 ز علم و ادب پادشاه زمینی  
 به اصل و گهر پادشاه زمانی  
 پدر شهریار جهان داری و تو  
 پدر شهریار جهان داری و تو  
 عدوی تو خواهد که همچون تو باشد  
 نگرود چو یاقوت هرگز بدخشی  
 نیاید به اندیشه از نیست هستی  
 ترا نامی از مملکت حاصل آمد  
 بکوشی کنون تا همی خویشان را  
 مگر عهد کردی که در هر دل ای شه  
 به دست سخی آزارا امیدی  
 بی نام و ناند خلق زمانه  
 گه مهربانی چو خرم بهاری  
 اگر مر ترا از پدر امر باشد  
 به هیبت هلاک تن دشمنانی  
 به صید اندرون معدن ببر جویی  
 به لفظ حری نکته ها را بیانی  
 تو مر خلق را مایه نام و نانی  
 گه خشم و کین همچو باد خزانی  
 به تدبیر هر روز شهری ستانی  
 به چهره چراغ دل دوستانی  
 مگر تو خداوند ببر بیانی

ز بهر تقرب قوی اشکرت را سپهر از ستاره دهد بیستگانی  
 سخاوت بر تو مکینست شاهان ازیرا که تو مر سخارا مکانی  
 اگر بخل خواهد که روی تو بیند بگوش آید او را ز تو «لن ترانی»  
 همه ساله گوهر فشانی ز دو کف به محنت همه خلق را دستگیری  
 ز حرص برافشاندن مال جودت به زایر دهد هر زمان قهرمانی  
 نشان ده ز خلقت نداده ست هرگز نشان خواه را جز به خوبی نشانی  
 تو هر بود بر مدیح تو مباح ز علم و نکت وز طراز معانی  
 الا که روشن ستاره ست هر شب بر این آبگون روی چرخ کیانی  
 هوا را بود روشنی و لطیفی زمین را بود تیرگی و گرانی  
 توبادی جهاندار، تا این جهان را به بهروزی و خرمی بگذرانی  
 به عز اندرو ملک تو بینهایت به ملک اندرون در توجاودانی  
 ترا عدل نوشیروانست و از تو غلامانت را تاج نوشیروانی  
 جز این يك قصیده که از من شنیدی هزاران قصیده شنو مهرگانی

## ۱۹۵

در مدح امیر ابوالحسن محمد بن محمود غزنوی

همی سراید چنگ آن نگار چنگسرای نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای  
 غذای روح سماعست و آن شخص نبید خوشا نبید کهن با سماع طبع گشای  
 نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو بدین سه چیز بود مردم جهان رادای  
 مر اطمینان جهان دیده این سه فرموده ست تودوستان گرانمایه را همی فرمای  
 نبید تلخ و سماع حزین به کف کردم ز بهر روی نکو مانده ام دل اندروای  
 کجا شد آن صنم ماهر و سیمین تن که جاشد آن بت عاشق پرست مهرلقای  
 به مجلس از کف او خورد می نبید بزرگ بیاد خدمت در گاه میربار خدای  
 امیر عالم عادل محمد محمود خدا یگان جهان خسرو جهان آرای  
 مظفری که به اندیشه کین تواند توخت ز پیل آهن یشک و ز شیر آهن خای

زگور مانی تدبیر او تباہ کند  
اگر نمای ..... چاکران ملک  
به پیش پینی آن بیند او که دیده نیند  
زهی تن هنر و چشم نیکنای را  
ترا همایون دارد پدر به فال که تو  
اگر تونستی از هر شهی همایون تر  
کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر  
کسی که خواهد تافضل تو بپوشاند  
به تست علم عزیز و به تست عدل مکین  
همی ستود نداند ترا چنان که تویی  
زبوی خلق تو اطراف گوزگانان را  
امیرزبی و شایی به تخت ملک و به تاج  
چنانکه گوی سعادت ربوده ای ز ملوک  
یکی ستاره بر آمد به نام دولت تو  
دلیر باش و به بازوی او شجاعت کن  
بدان مقام رسانش که رای بر در او  
ایا به رادی برکنده خائمان نیاز  
همیشه آرزوی من به گیتی این بوده است  
مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد  
به جایگاهی کانجا ملوک روی نهند  
من این کرامت و فضل از خدای دانم و بس  
ز بهر تقویت دین ایزدی با تیغ  
همیشه تا که نبوده است چون دور و یکدل

فسون و جادویی جادوان مای به مای  
فسون کنند فسون چون زهیر روح گزای  
منجمان به سطرلاب آسمان پیمای  
چو روح در خور و همچون دودیده اندر پای  
ستوده طلعتی و صورت توروح فزای  
نشان رایت تونستی خجسته همای  
سبک خرد بود و یافه گوی و ژاژ درای  
گو آفتاب درفشنده را به گل اندای  
به تست جود متین و به تست فضل پبای  
زبان مادح و اندیشه ملوک ستای  
همی شناخت ندانم زدست عنبرسای  
همی بباش مرا این هر دور اتوزیب و توشای  
ز خسروان جهان گوی مملکت بر پای  
زهی ستاره به وقت آمدی بر آی بر آی  
بلند باش و به شمشیر او جهان پیرای  
سپید من زبده بر نوای روین نای  
چو شاه شرق به شمشیر تیز ، خانه رای  
که من به حضرت تو یابمی به خدمت جای  
چه آرزوست که من آن نیافتم ز خدای  
همی نهم من و یاران من به خدمت پای  
بر این کرامت یارب تو هر زمان بفزای  
ز روی ملک همی زنگ کفر و دین<sup>(۹)</sup> بزدای  
چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرا ی

همیشه تادل میخواره سماع پرست  
جهان گشای و ولی پرور و عدو فرسای  
زمانه را به تو امنیت و آسایش  
همه به رادی کوش و همه به دانش یاز  
همیشه طالع مسعود تو همایون باد  
چنانکه رایت میمون تو ز بال همای

۱۶۹

## در مدح محمد بن محمود غزنوی گوید

دل من همی جست پیوسته یاری  
که خوش بگذراند بدو روزگاری  
شنیدم که جوینده یابنده باشد  
به معنی درست آمد این لفظ باری  
بتی چون بهاری به دست من آمد  
که چون او بتی نیست اندر بهاری  
بتی چون گل زره کاندلر مه دی  
ز رخسار او گل تو چد کناری  
چه قدش چه پیراسته زاد سروی  
چه رویش چه آراسته لاله زاری  
به کام دل خویش یاری گزیدم  
که دارد چویار من ! روز یاری ؟  
بدین یار خود عاشقی کرد خواهم  
کزین خوشتر اندر جهان نیست کاری  
دل، اورا همی خواست ، اورا سپردم  
همین به که من کردم از هر شماری  
چرا دل دهم جز بدو چون ندارم  
پس از خدمت شه جز او غمگساری  
شه عالم عادل داد گستر  
که بی چاکر او نیایی دیاری  
ولیعهد محمود غازی محمد  
مهمین خسروی برترین شهریاری  
به هر فضلی اندر جهان گشته پیدا  
چو تابان مهی بر سر کوهساری  
گراز تو کسی کش ندیده ست پرسد  
که «دانی ملک را» ؟ چه گویی تو باری  
کریمست و آزاد و تازه رویی  
جوانست و آهسته و با وقاری  
خوی و سیرت و راه و آیین و رسمش  
پسندیده نزدیک هر هوشیاری  
جهان پیش او روز تا شب به خدمت  
میان بسته بر گونه پیشکاری  
نه اصل و بزرگیش را منتهایی  
نه احسان و کردار او را کناری

نه هنگام زربخشی اوراست صبری  
 به کار اندرون داهی پیش بینی  
 به یک جابر آمیخته حلم و صبرش  
 به هر مادحی مال یخشد چنانی  
 تهی نیست از بخشش او سزایی  
 سخاوت میان بخیلی و دستش  
 مرا بری که بگذشت بر مجلس او  
 غمی نیست اربا کفش بر نیاید  
 حصاری واز ترکش او خدنگی  
 چونالی سبک بگذراند به تیری  
 زده خشت زخم خدنگیش ناید  
 هر آن کس که بی خواب شد از نهیش  
 نگر تا تو اسفندیارش نخوانی  
 به هر کاری او را کند بخت یاری  
 ز اقبال سلطان بر او حاسدان را  
 از این نیکو بیهای او دشمنان را  
 ز خوبی که ایزد بد و داد خواهد  
 زهی خسروی کاین همه روشنایی  
 ز شادی که از تو جهان راست نو نو  
 شکار شهان بیشتر مرغ باشد  
 چه کردار داری که در گوش هر کس  
 مرا جامه خاصه خویش دادی  
 چو طاووس رنگین مرا جلوه دادی

نه هنگام کوشش مرا ورا قراری  
 به خشم اندرون صابر برد باری  
 قرار است پنداری اندر قراری  
 به هر زایری سیم بخشد به باری  
 چو از لشکر شاه ایران حصاری  
 بر آورده از روی و آهن جداری  
 ز شرم کف او شود چون غباری  
 به صد سال شمسی ز دریا بخاری  
 مصافی واز موب او سواری  
 گران شاخ از سالخورده چناری  
 نیاید زده مورچه فعل ماری  
 نخواهد سبک دیگر از کو کناری  
 که آید ز هر مویش اسفندیاری  
 جهان را نیاید چنو بختیاری  
 شد از اشک هر چشم چون گفته ناری  
 به سر بود در هر زمانی خماری  
 همانا یکی نیست این از هزاری  
 ز رای تو گیرد همی نوبهاری  
 نبینم همی در جهان سو کواری  
 شکار تو شیرست و نیکو شکاری  
 ز شکر تو بینم همی گو شواری  
 چه باشد مرا بیش از این افتخاری  
 به طاووسی چون شکفته بهاری



قباى تو جز تاجدارى نبود	نهادى مرا پایه تاجدارى
فزودى مرا زين قبا تا قيامت	جمالى و جاهى به هر بود و تارى
بزرگى و جاه و جمال و شرف را	زبانست گوینده زين هر چهارى
به نا کرده خدمت دهى حق خدمت	که دیده ست هرگز چو توحف زارى
همى تا ز بهر مثل بر زبانها	در آید که هراشتر و مرغزارى
چنان چون بگویند اندر مثلها	که پهلوى هر گل نشسته ست خارى
ترا باد هر جا که بنهند تختى	عدورا بود، هر کجاست، دارى
ز خوبان و از ریدکان سرایى	به قصر تو هر خانه ای قندهارى

## ۱۹۷

## در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود گوید

ای باد بهاری خبر از یار چه داری	پیغام گل سرخ سوی باده کی آری
هم ز اول روز از تو همی بوی خوش آید	گویى همه شب سوخته ای عود قمارى
زلف بت من داشته ای دوش در آغوش	نی نی تو هنوز این دل و این زهره ناری
خورشید بر آن ماه زمین تافت نیارد	دانم که تو باز لعل او جست نیاری
تو با گل و سوسن زن و من بالب و زلفش	و بر برگ بود بنشین تا بوسه شماری
من دوش به کف داشتم آن زلف همه شب	و زد و لب او کرده ام امروز نهاری
ای فرخی این قصه و این حال چه چیز است	پیش ملک شرق همی خواب گزاری
شاه ملک آن میر محمد که مرا و راست	از آمل و از ساری تا از آن سوی باری
شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد	گر بر در او نیم زمان پای فشاری
شادی و خوشی خواهی رو خدمت او کن	تا عمر به شادی و به خوشی بگذاری
چون خدمت او کردی و او در تو نکه کرد	فر به شوی از نعمت او گر چه نزاری
افزون دهد از طمع و زاندیشه تو بر	تخمی که در آن خدمت فرخنده بکاری

ای بار خدای ملکان ای ملک راد  
 گویی که خدا از پی آن داد ترا ملک  
 یک دست تو ابرست و دگر دست تو دریا  
 رسم شعرا از تو هزار و دو هزارست  
 فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن  
 خوابم نبرد تا به سرای تو نبینم  
 از دولت سلطان و زینکویت تو  
 گیتی همه همواره ترا خواهد گشتن  
 آن روز خورم خوش که درین خابہ ببینم  
 وین درگاه و این دشت پراز خیمه و پر میر  
 از روم رسیده بر تو هدیه رومی  
 شاهان جهان روی نهاده بدر تو  
 من شادهمی گردم ز آنجای بدانجای  
 بو الحارث ما آمده و ساخته با هم  
 در خانه تو دولت و در خانه تو ملک  
 و آن کس که ترا ازل و جان دوست ندارد  
 تو اسی تو باروحی کالوی و فخری (؟)  
 ارجو که ترا تا ابدالدهر به هر کار  
 آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی  
 بردانش و پر خیری و پر فضلی و پر شرم  
 آن چیست ز کردار بسته که ترا نیست  
 از دانش و فضل تو سخن هاست به هر جا  
 بر خود توانی دانش و بر خود تو این فضل  
 شاهی کن و شادی کن و آن کن که تو خواهی  
 شادی زبتان خیزد ، در پیش بتان دار

ای آنکه همی حق همه کس بگزاری  
 تا کار تبه کرده هر کس بنگاری  
 هرگز نتوانی که نبخشی و نباری  
 آورده هزار شوی و بیست هزاری  
 امروز میندیش که در اول کاری  
 چون کوه فرو ریخته دینار نثاری  
 این کار شود ساخته و محکم و کاری  
 زان گونه که هرگز به دگر کس نسپاری  
 زین پنج هزاری رده تر کان حصاری  
 شهر از بنه ایشان پرمهد و عماری  
 و آورده ز بلغار ترا باز شکاری  
 وز درد شده روی بداندیش تو تاری  
 وین شعر به آواز بر آورده چوقاری  
 چون طوطیک و شادی و چون طوطی و ساری  
 در خانه آن کس که جز این خواهد داری  
 چون سنگ ز بیهقدری و چون خاک ز خواری  
 بدخواه تو مانده پی بی باره داری (؟)  
 توفیق بود ز ایزد و از دولت یاری  
 بافر شهنشاهی و با زب سوار ی  
 با سایه و با سنگی و با حلم و وقاری  
 آن چیست ز نیکویی و خوبی که نداری  
 اندازه ندارد هنر و فضل تو باری  
 بر خود توانی جشن و از این فصل بهاری  
 ای داده ترا هر چه بپاید همه باری  
 با چه اسم قندی و با زلف بخاری

همواره بود در بر تو هر شب و هر روز ترکی که اکند طره او غایه باری

۱۹۸

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی

دل من خواهی و اندوه دل من نبوی  
تو بر آئی که دل من ببری دل ندهی  
غم تو چند خورم و آنده تو چند برم  
هر زمان گویی بر دروخ و بر عارض من  
چه کنم گر تو به عارض چو شکفته سمنی  
بیش از آن باشد که عشق تو من و می شدم  
شمع افروخته بینم چو به تو در نگرم  
بندگی خراهی از من بخرازمیر مرا  
خاصه آن بنده که مانده من بنده بود  
سال تا سال همه مدحت او نظم کنم  
میر ابو احمد شهزاده محمد ملکی  
گر گهر باید او هست امیری گهری  
ای ملکزاده امیری که ز ابناء ملوک  
بس پسر کونه به کام و به مراد پدرست  
به مراد پدری و بن زقوی دولت تست  
پدر از خوی تو شادست تو هم شادان باش  
پسر آن ملکی تو که زبان رنجه شود  
پسر آن ملکی تو که ز پولاد سپر  
گوهری نیست پسندیده تر از گوهر تو  
شاه فرخنده پی و میری آزاده خویی

اینت بیرحمی و بیمهری و بیدادگری  
من بدین پرده نیم، گر تو بدین پرده دری  
نخورم تا نخوری و نبرم تا نبوی  
قمرست و سمن، تازه خوشبوی طری  
چه کنم گر تو به رخ هم چو درخته قری  
سال تا سال خروش و ماه تاما گری  
شمع ناسوخته بینی چو به من در نگری  
بنده تو نشوم تا تو ز میرم نخری  
مدح گوینده و داننده الفاظ دری  
نکند میردل از مهر چنین بنده بری  
حق شناسنده و معروف به نیکو سیری  
ور هنر باید او هست امیری هنری  
به کمال و به خرد بیشتر و پیشتری  
تو ملکزاده به کام و به مراد پدری  
لاجرم چون به مراد پدری بر بخوری  
که همی سخت نکودانی کردن پسری  
گرز آثار فتوحش تویکی بر شمری  
با سر ناوک او کرد نداند سپری  
با پسندیدگی گوهر فخر گهری  
گردلشکر شکن و شبیری دشمن شکری

برترین چیزی شاهان را نیکو نظر است  
 به علی مردمی و مردی نامی شد و تو  
 بادل حیدری و برخوی عثمان، چه عجب  
 هم به رادی علمی و هم به مردی علمی  
 خطری شاهی، و ز نعمت و جاه تو شود  
 بحر، جایی که کف راد تو باشد شمرست  
 چون بر آهنجی شمشیر و فروبوشی درع  
 باش تا با پدر خویش به کشمیر شوی  
 آن نمایی که فرامرز ندانست نمود  
 کافر کشته بهم بر نهی و تا به تبت  
 من به نظاره جنگ آیم و از بخشش تو  
 میر مر ساز سفر داد مرا لیکن من  
 پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمودهمی  
 چون بفرمود که امسال به جنگ آی و برو  
 تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید  
 تا نباشد به هنر آهو همتای هزبر  
 شادبادی و همه ساله به توشاد پدر  
 در حضر گوشه تو همچو نکار چکلی

۱۹۹

در مدح امیر محمد و تهنیت ولادت پسر وی گوید

گرمرا از توبه سه بوسه نباشد نظری  
 نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی  
 اندرین شهر زمن نیز نیابی خبری  
 این سخن دارد جانا به دگر کوی دری  
 جان شیرین مرا نیست بر من خطری  
 جان شیرین مرا نیست بر من خطری

دوشکر داری و توساده همیدون شکری  
 من زان دیشه آن شکر چون گوهر سرخ  
 بینی آن موی چو از مشک سرشته زری  
 من ندانستم هرگز که ز تو باید دید  
 همه اندوه دل و رنج تن و درد سری  
 گله های تو کنون کردن خواهم که کنون  
 تهنیت خواهم گفتن که خداند مرا  
 پسری داد گر انما به که در طالع او  
 به بزرگیش به صدر روی همی حکم کند  
 بر میانهای غلامانش مکین خواهد شد  
 نیک بختا! پسر! نیک تن! کاین پسر است  
 پدران را به پسر تهنیت آرند و رواست  
 من پسر را به پدر تهنیت آوردم از آن  
 هیچ خسرو بچه را نیست چو محمود جدی  
 زان گر انما به گهر کو هست از روی قیاس  
 همچو سلطان را بر کافر و بردشمن خویش  
 چون چنان گشت که بردست عنان داند داشت  
 در تلف کردن بدخواه و قوی کردن ملک  
 ای خداوندی شاهی ملکی نیکخویی  
 تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم  
 شجری کان ثمرش همچو تو باشد پسری  
 عالمی را شجری خواندم، بد کردم بد  
 هر که او را به تو مانند کند هیچکس نیست  
 تا مجره زبلندی نکند قصد نشیب  
 تا نباشد به بها و به نهاد و به صفت  
 پادشاه باش و ولی پرور و بدخواه شکر

ای شکر! روزی من زان دوشکر کن شکری  
 مژه ای نیست که باریده نیم زان گهری  
 بینی آن روی چو از سیم زدوده سپری  
 هر زمان درددلی و هر زمان درد سری  
 وین دل مسکین دارد به هوای تو سری  
 پیش بر دارم شغل ملک دادگری  
 پسری داد خداوند و چگونگی پسری  
 هر ستاره فلکی راست به یکی نظری  
 هر ستاره نگری و هر ستاره شمری  
 هر چه در گیتی تیغست گران بر کمری  
 بهره و رباد زهر فضلی و از هر هنری  
 که پدر همچو درختست و پسر همچو بری  
 که ندیدم به جهان مر پدرش را دگری  
 هیچ شهزاده ندارد چو محمد پسری  
 پردلی باشد ازین شیره و پیر جگری  
 بر عدو باشد هر روز مرا و را ظفری  
 کینه تود به گه جنگ ز هر کینه وری  
 همچو اسکندر هر روز بود در سفری  
 کز سخای تو بهر جای رسیده است اثری  
 به شجر باز شود نیک و بد هر ثمری  
 بی قیاس تو نه نیکوست امیر اشجری  
 این سخن بیخردی گوید ایابی بصری  
 باز نشناسد گویند بهی از بتری  
 تا ثریا به زیارت نشود سوی ثری  
 گهر کوه نسا چون گهر کوه هری  
 پر کن از خون بداندیش و عدو هر شمری

دوستان راز تو هر روزه نوی طربی دشمنان راز تو هر روز سویی ضرری

۲۰۰

### در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری  
این روز و شب گریستن زاروار چیست  
بر حال من گری که بیاید گریستن  
ای وای و اندها! غم! عشقا! غریبا!  
یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد  
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت  
ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو  
تا جی شده ست روی من از بس که تو بر او  
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو  
خون خواره گشتی و نشکیدی همی ز خون  
آن خون که تو همی خوری از دل می چکد  
ای دل تو نیز مستحق صد عفو و بی  
هر روز خویشتن به بلایی در افکنی  
تو در دو غم همی خوری و چشم خون تو  
در آب دیده گاه شناور چو ماهی  
ای دل تو قدر خویش ندانی همی مگر  
شاه جهان محمد محمود کز خدای  
او را سزد امیری و او را سزد شاهی  
گر منظری ستوده بود شاه منظری  
او را نظیر نبود در نیک مخبری  
هر کس کز وحدیث نیوشد به گوش دل  
اندر عرب در عربی گوئی او گشاد

تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری  
نه چون منی غریب و غم عشق بر سری  
بر عاشق غریب زیار و ز دل بری  
من زین توان گرم که مباد این توانگری  
زان شدن ناز چشم من امروز چون پری  
هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری  
صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری  
یا قوت سرخ پاشی و بیجاده گستری  
زان پس که زرد بود چو دینار جعفری  
آهسته خور که خون دل من همی خوری  
دل غافلست و تو به هلاک دل اندری  
گر غم خوری سزد که به غم هم تو در خوری  
آنکه مرا ملامت و پر خاش آوری  
وین زان بود که عاقبت کار ننگری  
که در میان آتش غم چون سمندری  
تو دفتر مدایح شاه مظفری  
هر فضل یافته ست برون از پیمبری  
او را سزد بزرگی و او را سزد سری  
ور مخبری گزیده بود میر مخبری  
او را شبیه نبود در نیک منظری  
گفتار او درست شود لفظ او حری  
و او باز کرد پارسیان را در دری



جایی که او حدیث کند تو نظاره کن  
 هنگام مدح او دل مدحتگران او  
 نقدی کند درست و درو هیچ عیب نی  
 هر علم را تمام کتابیست در دلش  
 که تر کسی که بنده او باشد او شهیست  
 ای خسروی که تخت ترا چرخ هم برست  
 با خاطر عطاردی و با جمال ماه  
 دیدار فرخ تو گواهی همی دهد  
 ای میر باش تا تو ببینی که روزگار  
 بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر  
 افسر به دست خویش پدر بر سر نه  
 شاهی دهد ترا که بورزی همی شهی  
 هر چیز کانز آلت شاهی و خسرویست  
 تدبیر ملك را و بسیج نبرد را  
 در خواب جنگ ببینی از آرزوی جنگ  
 چون روز جنگ باشد جز پیل نفکنی  
 روز نبرد تو نکند دشمن ترا  
 نامت نوشته نیست کجا نام بد بود  
 نام نکو همی خری و زر همی دهی  
 خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو  
 خورشید را سخی چو تو داند مردمان  
 تو زر دهی به زایر و خورشید زر کند  
 خورشید زر خویش به کوهی درون نه  
 و دوستی زر که بنزدیک تو بود

تالافظ او به نکته کنی نکته بشمری  
 از بیم نقد او بهراسد ز شاعری  
 کان نقد را وفا نکند شعر بحتری  
 آری به جاهلی نتوان کرد مهتری  
 کوراهمی سجود کند چرخ چنبری  
 تو با بلند چشمه خورشید همبری  
 با فر آفتابی و با سعد مشتری  
 پیوسته خلق را که تو چون فرخ اختری  
 چون ایستاد خواهد پیشت به چاکری  
 آن چیز کز جهان تو بدان چیز در خوری  
 وین آن نشان بود که توزیای افسری  
 دیگر که پادشاه وش شاه منظری  
 آن راهمی به جان گرامی پروری  
 بر تر ز بهمنی و فزون از سکندری  
 وین از مبارزی بود و از دلاوری  
 چون روز صید باشد جز شیر نشکری  
 با ناک تو مغفر پولاد مغفری  
 و اینجا که نام نیک بود صدر دفتری  
 بهتر ز گوهر آنچه همی تو بزرخری  
 افزون دهی ز دخل، فری خوی توفری  
 خورشید با تو کرد نیارد برابری  
 چون نام زر دهی نبود نام زرگری  
 کز دور چشم او بشکوهد ز منکری  
 گاهیش دایگی کند و گاه مادری

توزر خویش خوار بدین و بدان دهی      اینست رادی ای ملک راد گوهری  
 از بس که زر سرخ ببخشی همه جهان      تهمت همی زنند که تو دشمن زری  
 نی نی که تو خواسته شیرین ترین دهی      وان کو جز این دهد دگر ست و دیگری  
 تا چون که از متبر رازی (؟) برهنه گشت      اندر شود درخت به دیبای ششتری  
 تا چون به دشت لاله در خشد بسان شمع      در باغ چون چراغ بتابد گل طری  
 دلشاد باش و کام روا باش و شاه باش      با چشم همچو نرگس و بازلف عنبری  
 آراسته سرای تو همچون بهار چین      از رومیان چابک و ترکان سعتری  
 فرخنده باد بر تو سده تا چنین سده      ماهی هزار جشن گزاری و بگذری

۲۰۱

در مدح امیر محمد ولیعهد سلطان محمود

دلم مهربان گشت بر مهربانی      کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی  
 نگاری چو در چشم خرم بهاری      نگاری چو در گوش خوش داستانی  
 به بالای بر رسته چون زاد سروی      به روی دل افروز چون بوستانی  
 چو بامن سخن گوید و خوش بخندد      تو گویی بخندد همی گلستانی  
 نحیفست چون خیزرانی ولیکن      چو تابنده ماهیست بر خیزرانی  
 زمانی ازو صبر کردن نیارم      نمانم گر او را نبینم زمانی  
 سوی حجره او شدم دوش ناگه      برون آمد از حجره در پر نیانی  
 همی تافت از پر نیان روی خوبش      نگاریست گویی ز ارتنگ مانی  
 بخندید و تابنده شد سی ستاره      از آن خنده در دانه ناردانی  
 مرا گفت مانا غلط کرده ای ره      بیکره فتادی زره بر کرانی  
 همانجا شو امشب که جادوش بودی      ره تو نه اینست برگرد جانی  
 در من چه کوبی، ره من چه گیری      چه آرام گیرد دلت تا چنانی  
 کسی را چو من دوستگانی چه باید      که دلشاد باشد بهر دوستگانی  
 تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم      به سه بوسه خشک در ماهیانی

نه من خوی سگ دارم ای شیر مردا  
 من آنم که چون من به روی و بیالا  
 من آن تیر بالا نگارم که هرگز  
 من آن گلرخستم که همرنگ رویم  
 نگنجد همی ذره اندر دهانم  
 نتابد همی تار مویی میانم  
 بدو گفتم ای مهربان یار یکدل  
 من اریک شب از روی تو دور بودم  
 شب مهرگان بود و من مدح گویم  
 خداوند ما کیست آن شه که دولت  
 محمد ولیعهد سلطان عالم  
 ولی را ازو هر زمان تازه سودی  
 بوقت عطا خوش خوبی تازه رویی  
 اگر آسمان نیست بودی نبودی  
 نکو رای او آفتابست روشن  
 بلی آفتابست لیکن نگرده  
 از و راز نتوان نهفتن که رایش  
 صد اندیشه در دل کن و پیش او رو  
 جوانیست نا کار دیده ولیکن  
 نکو رای و تدبیر او مملکت را  
 ندیده ست هرگز چنو هیچ زایر  
 گر آن زر که او داد برهم نهدی  
 همانا که بی نعمت او به گیتی  
 ایا شهر یاری که کرده ست مارا  
 همی تابیکباره بیرون نیاید  
 که خوشنود کردم به خشک استخوانی  
 به عمری نیابد کس اندر جهانی  
 چو ابروی من کس نبیند کمائی  
 ندیده ست هرگز گلی باغبانی  
 کرا دیده ای چون دهانم دهانی  
 کرا دیده ای چون میانم میانی  
 که هرگز ندیدم چو تو مهربانی  
 مبر هر زمانی دگرگون گمانی  
 خداوند را هر شب مهر گانی  
 ندیده ست ازو پرهیز تر جوانی  
 خداوند هر مرز و هر مرزبانی  
 عدو را ازو هر زمان نوزیانی  
 بروز و غا پردلی کاردانی  
 تهی همتش روزی از آسمانی  
 کزو نور گسترده بر هر مکانی  
 نهان زیر هر میغی و هر دخانی  
 کند آشکارا همی هر نهانی  
 زهریک دهد مر ترا او نشانی  
 ازین بخردی آگهی کاردانی  
 به کارست چون هرتنی را روانی  
 عطا بخشی ، آزاده ای ، زرفشانی  
 مگر آیدی چرخ را نردبانی  
 درین سالها کس نیاراست خوانی  
 هر انگشتی از توبه روزی ضمانی  
 بدخشی و پیروزه و زر کانی

همی تانه کوه اندر از بهر گوهر به آهن بود کار هر کوهگانی  
توشادان زی و خوش خور و بازو رس بداندیش تو آرزومند نانی  
هزاران خزان بگذران در ولایت بهاری دل افروز با هر خزانی  
ز بخت همایون ترا تا قیامت به نو شادی هر زمان مزدگانی

## ۲۰۲

## در مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

مراد لیست گروگان عشق چندین جای عجب تر ازل من دل نیافریده خدای  
دلم یکی و درو عاشقی گروه گروه تودر جهان چو دل من دلی دگر بنمای  
شگفت و خیره فرو مانده ام که چندین عشق بیک دل اندر یارب چگونه گیرد جای  
حریص تر دلی از عاشقی ملول شود دلم همی نشود، وای از این دل من وای  
ندان این دل غافل که عشق حادثه ایست که کوه آهن با رنج او ندارد پای  
دلا میانه چندین هزار شغل اندر چگونه سازی مدح امیر بار خدای  
جلال دولت عالی محمد محمود امام دادگران شاه راستی فرمای  
ستوده ای که گرامی تر از ستایش او سخن بهم نکند خاطر ملوک ستای  
سخن شناسی کز بیم نقد کردن او شود زبان سخنگوی، گنگ و یافه درای  
ز بر او و عطاهای او همیشه بود چو تختهای عروسان سرای مدح سرای  
اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست زخسروان جهان جز به خدمتش مگرای  
و گر پسند کند خدمت ترا یک روز به روز جز بدر او ممکن درنگ و مپای  
چو دل به خدمت اودادی و ترا پذیرفت ز خدمت دگران دل چو آینه بزدای  
کسی که خدمت جز او کند همیشه بود ز بهر عاقبت خویشان دل اندر وای  
تو فرخی! که ترا از جهان امید بدوست همیشه تا بتوانی ز خدمتش ماسای  
به عون دولت او آرزوی خویش بیاب به جاه خدمت او سربه آسان برسای  
بقای او طلب و وقت هر نماز بگویی که یا الهی! اندر بقای او بفزای

ایا جمال جهان را وعز دولت را  
 به علم خواندن و قرآن نهاده ای دل و گوش  
 بروز ده ره بر دولت تو حکم کنند  
 بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک  
 شهان پیشین فر همای بودندی  
 اگر همای نبودی خجسته رایت تو  
 یه کبک ماند در پیش آن همای جهان  
 مثال ملک چو با غیست پر شکوفه و گل  
 ز تاج شاهان پر کن حصار شادخ را  
 همه ولایت خالی کن از سپاه عدو  
 تو در ولایت و دولت همی گسار مدام  
 همیشه تا که شود روز و شب به یک میزان  
 چو آفتاب فروزان به تخت ملک بمان  
 موافقان را مهرت نبید نوش گوار  
 سرای ملک و در وی سرای پرده تو

چو روح در خور و هم چون دود دیده اندر بای  
 جز از تو گوش نهاده به بانگ بربط و نای  
 منجمان به سطرلاب آسمان پیمای  
 همی درفش ازین فرخجسته پرده سرای  
 ز بهر فال به هر کس کشان فتادی رای  
 که داندی که همایون بود به فال همای  
 تواز میانه درون تاز و کبک را بر بای  
 تو شادمانه تماشاکنان به باغ در آی  
 چو شاه شرق ز گنج ملوک قلعه نای  
 چنان که شاه جهان هند را ز لشکر رای  
 مخالفان را در بند و غم همی فرسای  
 چو آفتاب به برج حمل بگیرد جای  
 چو آسمان فرا پایه در زمانه پبای  
 مخالفان را خشم تو زهر زود گزای  
 چو باغ پرسرو از لعبتان چین وختای

## ۲۰۳

## در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین

دوش همه شب همی گریست به زاری  
 بردو بنا گوش سایبانش همی کرد  
 از بس کآب دو چشم او بهم آمد  
 نرمک نرمک مرا به شرم همی گفت:  
 با بنه میر قصد رفتن داری؟  
 گفت: به غزنین مرا همی بگذاری؟  
 زیر نباشد چومن به زردی وزاری  
 گرتو مرا دست باز داری بی تو

میرنگفته‌ست مر ترا که : روانیست  
 گر بتوانی ببر مرا گه رفتن  
 چون به ره انده گسار باتو نباشد  
 گفتم: کانه گسار من بهره اندر  
 پشت سپه میریوسف آنکه ستوده‌ست  
 آن که ز باران جوداو چو بخیلان  
 ای درم از دست تورسیده به پستی  
 روز عطا هر کفی از آن تو ابريست  
 بحرت خوانم همی و ابرت خوانم  
 بلکه بدان خوانمت که توبه دل و دست  
 بخشش پبوسته را شمار نگیری  
 نامزد زایران کنی گه کشتن  
 بندگان خزانۀ توچه کرده‌ست  
 جود هلاک خزانۀ باشد و هر روز  
 معدن علمی چنان که مکمن فضلی  
 چم سیر و سام رزم و دارا بزمی  
 گرچه تبار تو خسروان جهانند  
 تا توبه رزمی چو زهر زود گزایی  
 پیش تن دوستان زرنج پناهی  
 خلق بداندیش را برنده چو تیغی  
 روز و شب از آرزوی جنگ و شبیخون  
 پیل قوی تن زیشک یاری خواهد  
 خون زدل سنگ خارۀ برمدار تو  
 گاو ز ماهی فرو جهد گه رزم

کآرزوی خویش را به راه بیاری  
 تا نشود روز من ز هجر تو تاری  
 انده و تیمار خویش با که گساری؟  
 خدمت میرست. گفت: محکم کاری  
 نزد سواران همه به نیک سواری  
 وقت بهاران خجیل شد ابر بهاری  
 زر ز بخشیدن فتاده به خواری  
 پس تو شب و روز در میان بخاری  
 نه زپی آن که دود روی بخاری  
 کوهر بهرا کنی و لؤلؤ باری  
 خدمت خدمتگران همی بشماری  
 گر به مثل گلبنی به باغ بکاری  
 کورا هزمان به دست جود سپاری  
 تازه هلاکی تو برخزانۀ گماری  
 مایۀ حلمی چنان که اصل وقاری  
 رستم یاری و فرویدون کاری  
 تو به همه روی سرفراز تباری  
 تا توبه بزمی چو شهید نوش گواری  
 در جگر دشمنان فروخته ناری  
 دیده بدخواه را خلنده چو بخاری  
 جز سخن جنگ بر زبان نگذاری  
 تو زد و بازوی خویش خواهی یاری  
 صورت تیر و کمان براو بشکاری  
 گر تو زمین را ز نوک نیزه بخاری



باد خزانی زابر پیلان کرد دست از پی آن تا ترا کشند عمارى  
 تانکند موم فعل عنبر هندی تاندهد بید بوی عود قمارى  
 شاد زی ای رایت تومایه دولت شاد زی ای خدمت توطاعت بارى  
 تا به قوی بخت تو و دولت سلطان امر تو اندر زمانه گردد جارى  
 قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد باغ تو باشد زمین آمل و سارى  
 وز که ری در نهاله گاه تو رانند روز شکار تو صد هزار شکارى

## ۲۰۴

## در تهنیت مهرگان و مدح عضدالدوله امیر یوسف

مهرگان رسم عجم داشت به پای جشن او بود چو چشم اندر پای  
 هر کجا در شدم از اول روز بامی اندر شدم و بریط و نای  
 تاه روزی در آمیخت بدوی آنهمه رسم نکوماند به جای  
 کارها تنگ گزمت بدوی روزه تنگخوی هیچ فرمای  
 با چنین ماد چو جشن بود همچو در مزکت آدینه سرای  
 زین سبب دانست سلی منست میرابو یعقوب آن بار خدای  
 عضد دولت به کز فضل هر چه بایست بدو داد خدای  
 از بزرگان و ز تدبیر گران پیشدستست به تدبیر و به رای  
 زو مبارز تر و زو پردلتر نهد کس به رکیب اندر پای  
 دایم از زنگ زره بر تن او چون پر باز بود پشت قبای  
 جنگجوییست که با حمله او نبود هیچ مبارز را پای  
 هیچ کس نیست که باشاه جهان يك سخن گوید ازین شاه ستای  
 گوید: ای بار خدای ملکان ای همایونتر از بال های  
 آن دل راد و تن نازک را رنج و اندیشه چندین منمای  
 تا کی این رنج ره و گرد سفر وین تکاپوی دراز و شو و آى  
 لشکر آرای چنین یافته ای تو بیاسای و زشادی ماسای  
 هر چه ناکرده بمانده ست ترا در بر او کن و او را فرمای  
 او خود اندیشه کار تو برد دل زانديشه به یکره بزداى  
 تابینى که به يك سال کند پر ز دینار و درم قلعه نای

دره کشمیر از لشکر رای  
مرد را کرد به رمح اندر وای  
تو برو بازوی خوبان فرسای  
وانگهی بر همه گیتی بخشای  
وای بر هر که به جنگ آید وای  
از نهیب و ز فزع باز و خای  
مملکت گیر و ولایت پیمای  
ز اشتر پیر به آواز درای  
ای مبارز شکر گرد ربای  
دل بدین دار و بدین کار گرای  
همچنین باش و همه ساله توشای  
تو به فرمان شهنشه بگشای  
دشمنانش را يك يك بگرای  
روز و شب مجلس و میدان آرای  
از رخ نخشی و دولاب قای

او همانست که پیش توسست  
او همانست که از گردن خویش  
جوشن خویش در او پوش و مپوش  
بر همه گیتی او را بگمار  
گر به جنگ آید پوشیده زره  
شیر آهن خای آن روز شود  
اسب او را چه لقب ساخته اند  
اسب او با کوس آموخته تر  
ای فریدن ظفر رستم دل  
آخر این کار ترا باید کرد  
تو بدین از همه شایسته تری  
ناگشاده به جهان آنچه بماند  
دوستانش را يك يك بنواز  
تو بزی خرم و پاینده بباش  
گل و می خواه بر این جشن امشب

## ۲۰۵

در بهبود یافتن امیر یوسف از مرض و مدح او گوید

که شاد کرد دل را به میر بار خدای  
که بر بزرگان فرخنده سایه تر ز همای  
جمال ملک در آن طلعت جهان آرای  
هزار دست بود برگرفته پیش خدای  
شنیده ای که دل خلق هیچ بود به جای  
زهیچ خانه شنیدی سرود رودسرای؟  
همه شتاب گرفت از نوای بر بطن و نای

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای  
امیر ما عضد دولت و مؤید دین  
سپهبدی که چو خدمتگران به درگاه اوست  
همیشه بر تن و بر جان او به نیک دعا  
در این میانه که او می نخورد و بر نشست  
زهیچ باغ شنیدی نوای عود نواز  
دل مخالف و بیگانگان شادی دوست

نخورد هیچ کسی می، که روزگار نگفت  
 ترنج زرد همی خواست شد به باغ امیر  
 نه آب دیدم بر روی سروان حشم  
 به درگاه ملك شرق هر که را دیدم  
 همه جهان، به دل سوخته همی گفتند  
 من آن کسم که مرا اندرین میان که گذشت  
 خدای عزوجل رحم کرد بر دل من  
 زمانه نوشد و گیتی ز سر جوانی یافت  
 هزار سال زیاد و هزار سال خوراد  
 گهی به بست درین بوستان طبع فروز  
 سیاه چشمان در پیش و بادها دردست  
 سرایهش همه پر ز سرو دینا پوش  
 در سرایش پر خسروان و محتشمان  
 به طرف دیگر بگذر که خازنش بینی  
 امیر یوسف زین کف گشاده و سخی است  
 تو فرخی که ترا اینچنین خداوندیست  
 به مالهای جهان جاه خدمتش مفروش  
 رضای و طاعت او جوی و هر که را بینی  
 همیشه مجلس او با نشاط و شادی باد

۲۰۹

در توصیف باغ امیر یوسف سیمسار گوید

باغیست دلفروز و سرایست دلگشای  
 زین گونه باغ هیچ ندیدم به هیچ شهر  
 فرخنده باد بر ملك این باغ و این سرای  
 زین گونه جای هیچ ندیدم به هیچ جای  
 از هر گلی ندا همی آید که اندر آی

جز میر یوسف ایچ خداوند و کدخدای  
میر بلند همت و میر بلند رای  
بر کف گرفته باده رنگین غمزدای  
وز دوسوی سرا همه ترکان دلبرای  
آزادگان نشسته و بت چهرگان به پای  
باشد همیشه بر سمن ساده مشکسای  
زان روی صف رود زنان غزلسرائی  
و ندر میان باغ خوش اندر گرفته پای  
گاهی به رود و گه به زبان ملک ستای  
وان دولت ولایت درخشندی خدای  
هر جایگه که روی نهد بخت رهنمای  
گه ساز و گه ولایت و گه اسب و گه قبا  
از سایه علامت و از سایه همای

این باغ و این سرای دل افروز را مباد  
میر بزرگسایه و میر بزرگ نام  
پاینده باد میر به شادی و فرخی  
شاه اندرین سرای نشسته به صدر ملک  
او تکیه کرده بر چمن باغ و پیش او  
بت چهرگان چابک چونان که زلفشان  
زین روی باغ صف بتان ملک پرست  
با چنگ چنگ و بریط بونصر در عتاب  
میر اندر آن میان بنشاط و نهاده گوش  
هر روز دولتی دگر و نو ولایتی  
هر جایگه که رای کند دولتش رفیق  
شاهان به وقت بخشش از آن شاه یافته  
در جنگ و در سفر دوسایه جدا مباد

۴۰۷

در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین سپاهسالار

کز کوه برون آمد آن عید حصاری  
یک سال دمام به خوشی عید گزاری  
کو بود بدان خوبی و اندوه گساری  
گفته است که ای ماه چرا باده نیاری  
گر تو سخن ماه نکو گوش نداری  
گاهست که اکنون قدح باده شماری  
زان باده که تابنده شود زو شب تاری  
از میر عنایت بود از دولت یاری  
کرگی و درم شیرری اندر ره باری  
آن کرد که با بک کد باز شکاری  
باپیل همان کرد که با کرگ ز خواری

ای ترک دگر خیره غم روزه نداری  
گر یک مه پیوسته بدوشواری بودی  
مانا علم عیدست آن مه که تو دیدی  
آن ماه ندانی که ترا دوش چه گفته است؟  
مه گفت و نکو گفت، من از تو نپسندم  
زین پیش همی روزه شمردی، گه آن بود  
بر خیز و فراز آی و قدح بر کن و پیش آر  
زان باده که رنگ رخ آن دارد کورا  
آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند  
آن میر جهانگیر که بالشکر کشمیر  
آن گرد نکو نام که اندر دره رام

سالار سپاه ملک ایران محمود  
شاهی که چو او دست به تیرو به کمان برد  
باشیر ژبان روز شکار آن بنماید  
ز آنگونه که از جوشن خورشیده خدنگش  
تیغش به گه جنگ چو ابر است که آن ابر  
از هیبت او دشمن او گر همه کوهست  
با اینهمه راد است که بیست به بخشش  
ای بار خدایی که خود از عمر ندانی  
قدر درم و قیمت دینار ببردی  
نزدیک تو بقدتر و خوارترین چیز  
عیدست و بر این عید می خور که ز عکسش  
رامش کن و شادی کن و عشرت کن و خوش باش

## ۲۰۸

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید  
خوشا با پرچم پرگان زندگانی  
بهم نرش کردن می ارغوانی  
که هنگام پیری بود ناتوانی  
چه باشد، ندانی، بجز جان گرانی  
در یغست ازو روزگار جوانی  
بباید گشادن در شادمانی  
که مدحتگر پادشاه جهانی  
که مسعود باد اخترش جاودانی  
که او را سزد تاج و تخت کیانی  
فلک را مسمی به صاحبقرانی  
پدیدار همچون یقین از گمانی  
ندانم کجا راند این کامرانی  
خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی  
خوشا با رفیقان یکدل نشستن  
به وقت جوانی بکن عیش زیرا  
جوانی و از عشق پرهیز کردن  
جوانی که پیوسته عاشق نباشد  
در شادمانی بود عشق خوبان  
در شادمانی گشاده دست بر تو  
جهاندار مسعود محمود غازی  
سرخسروان افسر تاجداران  
زمین را مهیا به مالک رقابی  
به مردانگی از همه شهریاران  
به جنگ اندرون کامرانست لیکن

نبینی دل جنگگ او هیچ کس را  
 از آن سومر اوراست تا غرب شاهی  
 سپاهیست او را که از دخل گیتی  
 اگر نیستی کوه غزنین توانگر  
 به اندازه لشکر او نبودی  
 خداوند چشم بدان دور دارد  
 چنین شهریار و چنین شاهزاده  
 بدین شرمناکی بدین خوب رسمی  
 حدیث ارکند با تو از شرم گردد  
 نه هرگز بدان را به بد داده یاری  
 جهان را به عدل و به انصاف دادن  
 به جوی اندرون آب نوش روان شد  
 چنان گشت بازارهای ولایت  
 سپاه و رعیت نیابند فرصت  
 ز پاکیزگی شهر و از ایمنی ده  
 زهی شهریاری که گویی ز ایزد  
 به کردار نیکو و گفتار شیرین  
 دل من پر از آرزو بود شاها  
 ندان کاندین خدمت این رنج بردم  
 مرا شاد کردی و آباد کردی  
 بیاراستم خانه از نعمت تو  
 خدایت معین باد و دولت مساعد  
 سرای تو پر سرو و پرمه و پرگل  
 همایون و فرخنده بادت نشستن  
 تو بنمای گرهیچ دیدی و دانی  
 وز این سومر اوراست تا شرق خانی  
 به سختی توان دادشان بیستگانی  
 بدین سیم روینده و زر کانی  
 گر از خاک و از گل زدندی شیانی  
 از این شاد و زین دولت آسمانی  
 که دید و که داده ست هرگز نشانی  
 بدین تازه رویی بدین خوش زبانی  
 دو رخسار او چون گل بوستانی  
 نه هرگز به بد کرده همداستانی  
 بیاراست چو شعر نیک از معانی  
 ازین عدل و انصاف نوشیروانی  
 که بر خاست از پاسبان پاسبانی  
 به شغل دگر کردن از میزبانی  
 روان گشت بازار بازارگانی  
 به رزق همه عالم اندر ضمانی  
 همی آرزوها بدلها رسانی  
 وز اندیشه رخسار من زعفرانی  
 که واجب کند بر من این مهربانی  
 سرای من از فرش و مال و اوانی  
 به کاکویی و رومی و خسروانی  
 تو باقی و بد خواه تو گشته فانی  
 ز یغمایی و چینی و خلجانی  
 بدین جشن فرخنده مهرگانی



به تو بگذرد روز گاران به خوشی دوصد جشن دیگر چنین بگذرانی

۲۰۹

در مدح خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی گوید

دل من همی داد گفתי گواهی که باشد مرا روزی از تو جدایی  
 بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم بر آن دل دهد هر زمانی گواهی  
 من این روز را داشتم چشم وزین غم نبوده ست با روز من روشنایی  
 جدایی گمان برده بودم ولیکن نه چندانکه یکسو نهی آشنایی  
 به جرم چه راندی مرا از در خود گناهم نبوده ست جز بیگنایی  
 بدین زودی از من چرا سیر گشتی نگارا بدین زود سیری چرایی  
 که دانست کز تو مرا دید باید به چندان وفا اینهمه بیوفایی  
 سپردم به تو دل ندانسته بودم بدین گونه مایل به جور و جفایی  
 دریغا دریغا که آگه نبودم که تو بیوفا در جفا تا کجایی  
 همه دشمنی از تو دیدم ولیکن نگویم که تو دوستی را نشایی  
 نگارا من از آزمایش به آیم مرا باش تا بیش ازین آزمایی  
 مرا خوار داری و بقتدر خواهی نگر تا بدین خو که هستی نیایی  
 ز قدر من آن گاه آگاه گردی که با من به درگاه صاحب در آیی  
 وزیر ملک صاحب سید احمد که دولت بدو داد فرمانروایی  
 زمین و هوا خوان بدین معنی او را که حلمش زمینست طبعش هوایی  
 دلش را پرست ، ارخرد را پرستی کفش را ستای ، از سخارا ستایی  
 ز بهر نوای کسان چیز بخشد نترسد ز کم چیزی و بینوایی  
 ز گیتی بدو چیز بس کرد و آن دو چه چیزست نیکی و نیکو عطایی  
 ایام صطفی سیرت و مرتضی دل که همنام و همه کنیت مصطفایی  
 دل مهتران سوی دنیا گراید تو دایم سوی نام نیکو گرایی  
 ز بسیار نیکی که کردی به نیکی ز خلق جهان روز و شب در دعایی  
 ترا دیده ام قادر و پارسا بس شگفتست با قادری پارسایی

به دیدار و صورت چو مایی ولیکن  
 به کردار نیکو روانها فزایی  
 به گفتار فرخنده دلها ربایی  
 دهنده ترا همتی داد عالی  
 بلایست این همت و در شکفتم  
 به روزی ترا دیده ام صد مظالم  
 جوابی دهی شور شهری نشانی  
 به روی و ریا کار کردن ندانی  
 ز تو داد نا یافته کس ندانم  
 هزار آفرین باد بر تو ز ایزد  
 بسا رنج و سختی که بردل نهادی  
 درین رسم و آیین و مذهب کنه داری  
 چه نیکو خصلتی چه نیکو فعالی  
 ترا بد که خواهد، ترا بد که گوید  
 اگر ابلهی ژاژ خاید مر اورا  
 خلاف تو بردشمنان نیست فرخ  
 همی تابود در سرای بزرگان  
 کند چشمشان از شبه مهره بازی  
 به تو تازه باد این جهان کاین جهان را  
 بجز مر ترا هیچ کس را مبادا  
 چنان چون تو یکنادای مهر اورا  
 بپایدوی اندر جهان شاد و خرم  
 به صد مهرگان دگر شاد کن دل  
 به هر جشن نو فرخی ماح تو  
 به کردار و گفتار نزجنس مایی  
 به گفتار فرخنده دلها ربایی  
 که همواره زان همت اندر بلایی  
 که چون این بلا را تحمل نمایی  
 از آن هریکی شغل یک پادشایی  
 حدیثی کنی کار خلقی گشایی  
 ازیرا که نه مرد روی و ربایی  
 ز سلطانی و شهری و روستایی  
 که تو در خور آفرین و ثنایی  
 ازین تازه رویی، وزین خوش لقابی  
 نگوید ترا کس که تو بر خطایی  
 چه پاکیزه طبعی چه پاکیزه رای  
 که هرگز مباد از بداورا رهایی  
 بشیمان کند خسرو از ژاژ خایی  
 ازیرا که تو بر کشیده خدایی  
 چو سیمین بتان لعبتان سرایی  
 کند زلفشان بر سمن مشکسای  
 چو مر چشم را روشنایی ببایی  
 ز بعد ملک بر جهان کدخدایی  
 دلش بر تو هرگز مبادا دوتایی  
 تو در سایه رأفت او بیایی  
 که تو شادی و فرخی را سزایی  
 کند بر تو و شاه مدحت سرایی

۲۱۰

درمدح خواجۀ عمید حامد بن محمد المهدی گوید

تا دل من زدست من بستدی      سر بسر ای نگار دیگر شدی  
 چاره و راه خویش گم کرده‌ام      تا تو مرا به راه پیش آمدی  
 من ز همه جهان دلی داشتم      آمدی و زدست من بستدی  
 دل به تو دادم و دلت نستدم      مردم دیدی تو بدین بی بدی  
 گویی بیدلی و با من دو دل      لاجرم ای صنم به کام خودی  
 جان و دل من آن خواجسته‌ست و تو      چنگ به چیز خواجسته اندرزدی  
 عالم فضل و علم خواجۀ عمید      حامد بن محمد المهدی  
 آن که همه درفش از روی او      رادی و فضل و فرۀ ایزدی  
 ای همه حری و همه مردمی      وی همه رادی و همه بخردی  
 رادی را تو اول و آخری      حری را تو ضطغ و ابجدی  
 با خبر از فنون فضل و ادب      هست به پیش تو کم از مبتدی  
 وقت کفایت ارچه کافی کسیست      گوید کاستاد چو من صد شدی  
 موبد اگر امام دانش بود      تو به همه طریقها موبدی  
 سایل اگر چه جان بخواهد ز تو      بدهی و همچنین بدی تا بدی  
 باشد اگر صد هنری مرد، تو      بیشتر و بیشتر از هر صدی  
 تو ز همه جهان به پیشی و نام      همچو ز جمع روزها شنیدی  
 تا شبی نیاید از آبنوس      همچو ز دارپریان تربدی  
 گنبد بر شده فرود تو باد      همچو بهشت از زیر گنبدی  
 عید مبارکست می خواه از آن      کز رخ او به لب همی گل چدی  
 گشته زرنگ سبزه و ارغوان      باغ و چمن زمردی و بسدی  
 چشم مخالف را بیاژن به تیر      چون کف یاران که به زر آزدی

۲۱۱

درمدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

زنخدانی چون سیم و بر او از شبه خالی      دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی  
 ندانستم هرگز که به آسانی و زودی      دل چون منی از ره بتوان برد به خالی

دل‌م‌خال نبرده‌ست، مهی برده که باوی  
 زمانی که بی آن گرد زرخ باشم ماهیست  
 چو بنشست چنانست که از سرین تلی  
 کجا چهره او بود چه باغی و چه دشتی  
 دهانش به گه آنکه همی خندد گستاخ  
 به هر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی  
 مرا گفت که می‌خواه و به خدمت مشو امروز  
 ندانست که من خدمت سلطان معظم  
 خداوند بزرگان و جهانداران مسعود  
 کجا حمله او بود چه یک تن چه سپاهی  
 بی از آنکه در ابروش گره‌بینی یاختم  
 نه چون او به همه باب‌توان یافت نظیری  
 ز شاهان و بزرگان و جهانداران اوراست  
 بگيرد که پیکار حصارى به خدنگی  
 سپاهی را بر خاک نشاند به نبردی  
 به اقصای جهان از فزع تیغش هر روز  
 دلی کز تیش هیبت او تافته گردد  
 و بالی بود آن دل که چنین باشد در تن  
 کسی کوبه حصارى قوی از طاعت او تافت  
 خلافتش برد آن را که خلافتش به دل آرد  
 بسا کس که ز بیمش به خلافتی که در آورد  
 بدیدارش هر کس که نباشد خوش و خرم  
 نه بی طاعت او شاد شود کس به امیدی  
 جهان را ز پس انداز و ره خدمت او گیر  
 همه خلق بر این شاه و بدین ملک عیالند

مهی با سپری گرد به مانند هلالی  
 شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی  
 چو برخواست چنانست که از سرونهالی  
 کجا قامت او بود چه سروی و چه نالی  
 چنانست که آلوده به می گشته سفالی  
 به هر باده کزو خواهم غنجی و دلالی  
 گمان برد که من بدهم حق به محالی  
 بدهم به هوای دلی و بلکه به مالی  
 که هر روز به فتحش زند دولت فالی  
 کجا هیبت او بود چه شیرى چه شکالی  
 عمودی ز چهل من بخماند چو دوالی  
 نه چون او ز همه خلق توان یافت همالی  
 به هر فضلی دستی و به هر فخر مجالی  
 ببخشد که کردار جهانی به سؤالی  
 جهانی را از خاک بر آرد به نوالی  
 همی صلح سکال دل هر جنگ سکالی  
 اگر ز آهن و رویت چه آن دل چه زکالی  
 نگر تا نشود بر تو دل شاد و بالی  
 بتر زانکه به گفتار زنی شد به جوالی  
 ز عزى و جلالتى سوى عزلى و نکالى  
 فتاد از سرمنظر به بن غاری و غالی  
 شود هر مژه در چشمش نیشی و نصالی  
 نه بی خدمت او راه برد کس به کمالی  
 تراراه نمودم ز حرامی به حلالتی  
 بتقدیر جهانی و بی اندازه عیالی

ز شاهان و بزرگان من ازو دیده‌ام و بس  
به کردار و به آیین و به خوهای ستوده  
ز بس عدل و ز بس داد چنان کرد جهان را  
ازین بنده نوازی و ازین عذر پذیری  
بقا بادش چندان که ز فرسودن ایام  
به پیراستن کار و به آراستن ملک  
سرایش را هر ساعت و ملکش را هر روز  
دگر گونه جمالی و دگر گونه جلالی

## ۳۱۲

## در مدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی گوید

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری  
با چنین خو که توداری پسر، گریه مثل  
تنگدل گردی چون من سوی تو کم نگرم  
بوسه ندهی و نخواهی که کسم بوسه دهد  
گر نخواهی که مرا بوسه دهد جز تو کسی  
من به پروردن تو رنج بدان روی برم  
به مراد دل من باش و دلم نیز مخور  
تیر بالای و مانند تیری که ترا  
مکن ای دوست که گرم من ز تو بر تاهم روی  
من نه از بیکسی اندر کف تودادم دل  
دل بدان یافتی از من که نکودانی خواند  
خواجه سید ایوسهل رئیس الرؤسا  
آن مهی یافته از گوهر و زیبای مهی  
نعمت و مال جهان را بر او نیست شرف  
مهرتری کرده و آموخته در خانه خویش  
از عطا دادن پیوسته و خوشخویی او

هر زمان با پدر خویش به خوی دگری  
صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری  
ورسوی تو نگرم تو به دگر سونگری  
پس توای جان پدر رنج و عنای پدری  
تو ممکن نیز گم، بوسه چنین حیل گری  
که تودرجستن کام دل من رنج بوی  
گرهمی خواهی که صحبت من بر بخوری  
هر چه نزدیکتر آرم تو زمن دورتری  
بکسه تو گری و من گویم خوناب گری  
که مرا جز تو بتانند به خوبی چو بوی  
مدحت خواجه آزاده به الفاظ دری  
احمد بن الحسن آن بار خدای هنری  
و آن سری یافته بر خلق و سزاوار سری  
اینت مردی خطری، شاد زیاده این خطری  
مهرتری کردن و آن مهرتری اورا گهری  
ادبای سفری گشته بر او حضری

زنده کرد اوبه بزرگی و هنر نام پدر  
 پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک  
 در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی  
 گر تو خواهی و گرنه به توان در بشلد  
 لاجرم ناموری یافت بدین عادت خوب  
 طلعتی دارد و خویی چو رخ خویش بدیع  
 ای کریمی وسخی بار خدایی که مدام  
 اندرین دولت مانده تو کیست دگر  
 عادت بی داری نیکو و ره بی داری خوب  
 زینت ملک خداوندی و اندر خور ملک  
 بخل نزدیک تو کفرست و سخا نزد تو دین  
 ز برین چرخ فلک زیر کمین همت تست  
 دست طاقت به چنان همت عالی نرسد  
 ای جوادی که همه میل سوی جود کنی  
 چون سخن خواهی گفتن همه ساده نکنی  
 شیر نروقت هنر پیش تو رو باه شود  
 هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم  
 تا چو نورو ز در آرد سپه خویش به باغ  
 تا که گردد که و کھسار تو تختی ز گهر  
 شاد بادی و توانا و قوی تا به مراد  
 مجلس توزنکور و بان چون باغ بهار  
 گوش تو سوی سماع و لب تو سوی شراب  
 این چنین باید کردن پدر این پسر  
 از نکو رایی و دانایی و تدبیر گری  
 گر توانی به مثل قطره باران شمیری  
 ز راو چون به در خانه او بر گذری  
 به چنین عادت نادر نبود ناموری  
 فری آن طلعت فرخنده و آن خوی فری  
 از همه خلق به دینار همی شکر و خری  
 چه به نیکو سیری و چه به نیکو نظری  
 فضل را راهبری تا تو بدین راهبری  
 صدر دیوان شد شرقی و آن را زدری  
 مرد دین دوست بود آری از کفر بری  
 نه عجب گز به قدر از همه عالم زبری  
 پس توزین همت بار هیچ دل و درد سوری  
 ای کریمی که همه راه کریمی سپری  
 چون هنر خواهی چستن همه ساده جگری  
 زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری  
 چون به نزدیک همه خلق به هر دو سمری  
 باغ پر لاله نو گردد و گل های طری  
 زشت و نامون جو بساطی شود ارش و شتری  
 که ولی پروری و گاه معادی شکری  
 پر تدوان خرامنده و کبکان دری  
 چشم تو سوی دور خسارت کاشغری



ای قصد تو به دیدن ایوان کسروی  
ایوان خواجه باتوبه شهر اندرون بود  
آن کس که هر دو دید، مرا یوان خواجه را  
این آن بناست کر براو خوشه فلک  
باغی نهاده همبر او با چهار بخش  
هر بخششی ازو چو جهان نیست مستقیم  
استاد این سرای بآیین همی بود  
آن مهتری که بخت به درگاه تو بود  
رایش چنان که لفظ بزرگان بود متین  
ز آنچه او به نوك خامه کند صدیکی کنند  
توقیع او به نزد دبیران روزگار  
در دست و روی اوز هنر صد دلیل هست  
کردار او به نرذمه خلق معجزست  
شعر درازتر ز «قفانبك» پیش او  
گر مهتری به مرتبه چون شعری باشدی  
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف  
دیرست کاین بزرگی در خاندان اوست  
در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون  
ای مهتری که غایت رادی تو بی زخلق  
گر مردمی نبوت گردد، جهان به تو  
در رزم همچو شیر همیدون همه دلی  
جز نیکویی پذیره نیاید ترا گذر  
از نیکویی که خوی تو بیند نکو رود  
يك بیت شعر یاد کنم من که رودکی  
«جز برتری ندانی گویی که آتشی

اندیشه کرده‌ای که بیدار آن روی  
دیوانگی بود که تو جای دگر شوی  
بسیار فضل دید بر ایوان کسروی  
در وقت بدروی چو بخواهی که بدروی  
پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی  
هر هندسی ازو چو سپهریست مستوی  
رای رئیس سید ابو سهل حمدوی  
چون رای او کنی و به درگاه او روی  
عزمش چنان که بازوی گردان بود قوی  
مردان کار دیده به شمشیر هندوی  
چیزی بود بغایت از آن سوی جادوی  
چون معجز پیملری و فر خسروی  
چون نزد شاعران سخن سهل معنوی  
کوته شود چو قافیه شعر مثنوی  
او حرف اولین بود و دیگران روی  
آموخته ز اصل و گهر گردی و گوی  
این مرتبت نیافت کنون خواجه از نوی  
مدح هزار ساله به گفتار پهلوی  
لا بل که تو ز غایت رادی از آن سوی  
یکرویه بگروند و به کس تو بنگروی  
در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی  
در رسم و خوئی، تو سخن دشمن غوی  
تا تو برین نهادی و تا تو بدین خوی  
گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی  
جز راستی نجویی مانا ترا زوی»

تا شاعران به شعر بگویند و بشنوید  
 بابخردان نشین چو بخواهی همی نشست  
 وصف دوزلف و دورخ خوبان پیغوی  
 بانیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی  
 چندان که آرزوی دل تو بود بباش  
 با کام و بامراد همی باش تا بوی  
 بدخواه تو به درد و به اندوه دل بود  
 تو گر نوی ز رامش و از کام دل نوی

۳۱۴

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی گوید

چون موی میان داری چون کوه کمرداری  
 گویی که ترا دارم، بردار ببر، لیکن  
 دل در کف تو دادم نا یافته بر زان لب  
 جان نیز به تو بخشم جان را چه خطر باشد  
 جور توییکی باشد داد تو نگر چندین  
 شاه نیست مرا یارا با عدل عمر همدل  
 ابوالاحمد بن محمود آن شیر شکن خسرو  
 گردونش همی گویدای خوب سیر پهلوی  
 ای میر خراسان را شایسته پسر یکسر  
 گراصل و گهر باید با گنج و گهر همبر  
 فخر همه شاهانی خورشید سیر شاها  
 هم فضل به کف کردی هم علم ز بر کردی  
 اندر سفری دایم برسان قمر لیکن  
 سالار فکن گردی بد خواه شکر شاهی  
 در جنگ عداو گیرد از کوه سپر پیش  
 کوه از تو عجب دارد، باد از تو عبر گیرد  
 بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند  
 تیر تو جگر دوزد سهم تو زفر بندد  
 در دست هنرداری در خلقت فر داری  
 چون مشک ز ره داری چون لاله سپرداری  
 گفتار دگر داری، کردار دگر داری  
 زان دل که ترا دادم جانا چه خبرداری  
 نی نی که چو دل داری بسیار بطر داری  
 بادا چه کین داری با جور چه سر داری  
 بندیش ازو گر هوش داری و بصرداری  
 کز بخشش او عالم پر زیور و زر داری  
 بسیار ادب داری بسیار هنر داری  
 آیین پدر داری کردار پدر داری  
 هم گنج و گهر داری هم اصل و گهر داری  
 از دریا دل داری و ز کوه جگر داری  
 از فضل سپه داری و ز علم حشر داری  
 هم دست سزا (؟) داری هم روی قمر داری  
 در تیغ قضا داری در تیر قدر داری  
 او کوه سپر دارد تو نیزه سپر داری  
 چون قصد حضر کردی چون رای سفر داری  
 تا تیغ به کف داری تا خود به سر داری  
 بس خانه کز آن یکس زین زیر و زبرداری  
 دیدار علی داری کردار عمر داری

جایی که در باید جایی که غر باد  
معلوم غر داری مفهوم در داری  
بردر گهت از مادح زوار همی بینم  
این ربه طرب داری آنرا به بطر داری  
زان دست که دریا شد با او شیر کوچک  
بس کس که غنی داری دینار شمرداری  
زرتو همی گوید زرم نه حجر پس چون  
گاهش چو حجر داری گاهش چو  
از گنج توزر بیرون چون حلقه زدر گویی  
ازسیم گران داری و ززر چو حجر داری  
تاخر ما خار آرد تا آبی بار آرد  
آفاق به کف داری معشوق به بر داری  
تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد  
از فخر کمان داری وز عز کمر داری

۳۹۵

ترجیع بند در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

ز باغ ای باغبان مارا همی بوی بهار آید  
کلید باغ ماراده که فردا مان به کار آید  
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید  
تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید  
چو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید  
ترامهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید  
کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید  
چنان دانی که هر کس را همی زو بوی بار آید  
بهارا مسال پنداری همی خوشتر ز بار آید  
ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بمدوم

کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید  
نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید  
زهر بادی که بر خیزد گلی بامی بهراز آید  
به چشم عاشق از می تا به می عمری دراز آید  
به گوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید  
به دست می زشادی هر زمان مارا جواز آید  
هوا خوش گردد و بر کوه بر فاند کدآید  
علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید  
کنون مارا بدان معشوق سیمین بر نیاز آید  
به شادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

## نندسوم

زمین از خر می گویی گشاده آسمان گویی شکفته بوستانستی  
 به صحرا لاله پنداری زیباجاده دهانستی  
 به شب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی  
 درخت سیب را گویی زدیبا طیلانستی  
 مراد لگر نه اندر دست آن نامهربانستی  
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی  
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

## بنی چهارم

دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگسارم  
 دلا گرم به آسانی تر از روزی به جنگ آرم  
 دلا تا تو ز من دوری نه در خواهم نه بیدارم  
 دلا تا تو ز من دوری ندانم بر چه کردارم  
 دلا تا تو وفا کردم کزین بیست نیاز دارم  
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی  
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

## بنی پنجم

چه کرد آن سنگدل با تو به سختی صبر چون کردی  
 چرا بگزاردی خود را چمن خوان و زبون کردی  
 چنین خود داشتی همواره یا این خو کنون کردی  
 دو بهر از خویشتن بگداختی يك بهره خون کردی  
 نمردی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی  
 ترا هر چند گفتم کم کن این سودا فزون کردی  
 نخستم بر گراییدی و لختی آزمون کردی  
 چو گفتم هر چه خواهی کن فسار از سر برون کردی

برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی

چو گل خندنده گشت ای بت مراگر بنده چون کردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند ششم

تراگر همچنین شاید بگوی آن سرو سیمین را

بگوی آن سرو سیمین را بگوی آن ماه و پروین را

بگو آن توده گل را بگو آن شاخ نسرین را

بگو آن فخرخوبان را نگار چین و ماچین را

که دل بردی و دعوی کرده ای مرجان شیرین را

کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را

بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را

مکن بر من تباه این جشن نوروزخوش آیین را

همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را

ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند هفتم

نبینی باغ را کز گل چگونگی خوب و دلیر شد

نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد

زمین از نقش گوناگون چون دیبای ششتر شد

هزار آوای مست اینک به شغل خویشتن در شد

تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد

جهان چون خانه پربت شد و نوروز بتگر شد

درخت رود از دیبا و از گوهر توانگر شد

گوزن از لاله اندر دشت بابالین و بستر شد

زهر بیغوله و باغی نوای مطربیی برشد  
 دگر باید شدن مارا کنون کآفاق دیگر شد  
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی  
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

### بیت هشتم

می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم  
 درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم  
 اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم  
 به من شادی کند شادی، که شادی را روان گشتم  
 مرا زین پیش دیدستی نگه کن تا چسان گشتم  
 نیم زان سان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم  
 ز خوشرنگی چو گل گشتم ز خوشبویی چو پان گشتم  
 ز بیم باد و برف دی به خم اندر نهان گشتم  
 بهار آید برون آیم که ازوی با امان گشتم  
 روانها را طرب گشتم طربها را روان گشتم  
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی  
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

### بند نهم

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنگ آمد  
 خم و خمخانه اندر چشم من تاریک و تنگ آمد  
 بد گوش من همی از باغ بانگ نای و چنگ آمد  
 کس از می خورد بی آوازی بر سرش سنگ آمد  
 مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد  
 ز مرد را روان خواهم چو از روی پرنگ آمد



به خاصه کز هوا شبگیر آه از کلنگ آمد  
ز کاخ میربانگ رود بونصر پلنگ آمد  
کنون هر عاشقی کورامی روشن به چنگ آمد

به طرف باغ همدم بانگاری شوخ و شنگ آمد  
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی  
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

### بند دهم

ملک یوسف کنون در کاخ خود چون رود زن خواند  
ندیمان را و خوبان را به نزد خویشان خواند  
می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند  
ببی خواند که او را شاخ باغ نستر خواند  
گروهی ماهرویان را به خدمت برچمن خواند  
نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند  
ز خوبی آیه الکرسی سه ره برتن به تن خواند  
مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند  
گهی اشعار من خواند گهی ابیات من خواند  
و گرشیرین سخن گویم مرا شیرین سخن خواند

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی  
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

### بند یازدهم

امیر این گویدم زیرا که او دلها نگه دارد  
به نزد خویشان هر کمتری را پایگه دارد  
چه باشد گرچون مداح در هر شهر ده دارد  
ز مدح اندر نماند هر که از رادی سپه دارد  
به نزد میرابو یعقوب نیک ایمن نگه دارد

ز بهر زایر آوردن به ره بر مرد ره دارد  
 عدو را بند و چه دارد ولی را تاج و گه دارد  
 همیشه روز بدخواهان دولت را سیه دارد  
 نه چاهی را به گه دارد نه گاهی را به چه دارد  
 ز عفو ش بهره ور تر هر که افزون تر گنه دارد  
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی  
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی  
 بند دوازدهم

امیرا! با هنر میرا خداوندت معین بادا  
 ز ایزد برتن و جانت هزاران آفرین بادا  
 به دست تو همیشه جام و شمشیر و نگین بادا  
 کمینه چاکری زان تویش از مستعین بادا  
 کسی کو بر زمین عیب تو جوید در زمین بادا  
 همه شغل تو بانیکان و سالاران دین بادا  
 ره آموز تو اندر کارها روح الامین بادا  
 همه ساله چنین بادی همه روزه چنین بادا  
 زمانه دشمنت را وقت کین اندر کمین بادا  
 ز عدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا  
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی  
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی  
 بند سیزدهم

گرازده فضل تو شاها یکی در آفتابستی  
 همانا در پرستیدنش هر کس را شتابستی  
 و ران رادی که اندر دست تست اندر سجابستی  
 ز بارانش زمین پر گوهر و پرز نوابستی  
 و راین پاکی که اندر مذهب تست اندر آبستی  
 به آب اندر نگه کردن همه مزدو ثوابستی  
 و راین آرام کاندر حلم تست اندر تر ابستی  
 حدیث زلزله کردن به چشم خلق خوابستی

وداین خوشی که اندر خلق تست اندر شراستی علاج دردها را چون دعای مستجابستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند چهاردهم

امیرا ! گر جوانمردی به کار آید، جوانمردی

و گرمردی همی باید، به مردی در جهان فردی

همی باید ز تو رادی همی پوید ز تو مردی

خزانہ در خروش آمد چو آگه شد که می خوردمی

ز غم بفزاید اندر گونه دینارها زردی

به هر هفته جهانی را بیمایی و بنوردی

چو گفتمی صید خواهم کرد، کردی و عجب کردی

به صحرا شیر افکندی زبیشه کرگ آوردی

بلی شاگرد سلطانی و لیکن نیک شاگردی

نباید روزگاری دیر کاستاد جهان گردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند پانزدهم

امیرا ! تا به زین کردی به غزنین اسب تازی را

دوپای اندر تکاپو یست گرگانی و رازی را

اگر زان سو فرو تازی تماشا را و بازی را

نه شامی را دل اندرتن بماند نه حجازی را

به تک بردی نشیبی را بر آوردی فرازی را

بر آوردی حقیقی را فرو بردی مجازی را

امیرا ! کار سازی تو وزینی کار سازی را

نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را

به مردی شادمان کردی روان میر غازی را

بدین خوشنود کردستی نظام دین تازی را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند شانزدهم

طراز جامه شاهان همی بینم به نام تو براسبان بر فکنده خلعتی زین و ستام تو

همی ترسند جباران عالم از حسام تو ستاره از فلک رشوت فرستدزی سهام تو

مه و خورشید را رشک آیدای خسرو ز جام تو خطایی کس نباید هیچگه اندر کلام تو

نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو بهشکر اندر جهان مانده است هر کس زیر دام تو

سزد بومهران فخر آورد که تر غلام تو منظم کشور و لشکر بود از انتظام تو

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند هفدهم

کجا اندر جهان میری و سالاری همی بینم ز شکر منتت بر گردش باری همی بینم

نه اندر مردمی کردن ترا یاری همی بینم نه جز آزادگی کردن ترا کاری همی بینم

ز تو خوبی به جای خلق بسیاری همی بینم کریمی را بر تو تیز بازاری همی بینم

ز کردار تو هر کس را به گفتاری همی بینم ز نیکویی به هر دم از تو کرداری همی بینم

بر دیگر کسان با هر گلی خاری همی بینم ترا بر جایگه بیخار گلزاری همی بینم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند هجدهم

امیرا! بر نتابد پیل خفتان گران را

ز گردان کس به زه کردن ندانم و کمان را

نگه کن تا کمر بینی که چون زید میانت را

یقین بخردان بهنگر که چون ماند گمان را

همی رشوت پذیرد جان جباران سنات را

همی دعوی کند پایندگی بخت جوان را

چنان خوداده‌ای بر چیز بخشیدن بیانت را  
 که در بخشیدن گنجی نرنجاند زبانت را  
 زمانه آشکارا کرد نتواند نهانت را  
 همه آسایش و شادی تنت را باد و جانت را  
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی  
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی  
 بند نوزدهم

ترا عار آیدار جز گرد مردی پر جگر گردی  
 کنون معروفی و فردا ازین معروفتر گردی  
 تو آن شاهی که اندر صید گردد شیر نر گردی  
 به میدان گرد سالاران بازور و هنر گردی  
 به نام نیکو و دولت فریدون دگر گردی  
 به مردی چون پدر گشتی به شاهی چون پدر گردی  
 شه فرخنده پی هستی شه پیروزگر گردی  
 بزرگی را و شاهی را درخت بارور گردی  
 چو اسکندر به پیروزی جهان را گرد بر گردی  
 به داد و عدل در گیتی چو نوشیروان سمر گردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی  
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیستم

امیرا باش تا سلطان ترا طبل و علم سازد	ز بهر جنگ بدخواهان ترا خیل و حشم سازد
سپاهی از عرب خواهد سپاهی از عجم سازد	ترا اندر سپه‌داری مکان روستم سازد
در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد	چو ایوان مداین مرترا ایوان جم سازد
ز بهر خدمت مردان ورد محتشم سازد	ز مال خویشان یك يك ز بهر تو نعم سازد
به مدح تو عطا بخشد به نام تو درم سازد	نه آن خسرو فرزان همی يك خوب کم سازد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و یکم

بسازد کار توزیرا که شاه کارسازست او

امیر حق شناسست او، شه کهتر<sup>۶</sup> نوازست او

جهان اوراست وز شاهان گیتی بی نیازست او

خداوند نشیبست او خداوند فرازست او

گهی کهتر نوازست او گهی دشمن گدازست

به رادی چون سحابست او به پاکی چون نمازست او

حجاز او گرترا بخشد خداوند حجازست او

و گر گویی طرازم ده خداوند طرازست او

به طاعت خلق راز ایزد سوی جنت جوازست او

ترا از آشکارا یکدل و پاکیزه رازست او

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و دوم

دگر نوروز را خیل از در مشکوی بگذاری

به نهنجاری که کاری تو گل خود روی بگذاری

وز آن سوخان وزین سورا را یکسوی بگذاری

نه آنچار ننگ بگذاری نه اینجا بوی بگذاری

قضای تیغها را بر سر بدگوی بگذاری

به نیرو زورمندان را بر و بازوی بگذاری

نه تاب اندر تن شیر نراز نیروی بگذاری

نه طاقت در روان دشمن بدخوی بگذاری



کجا چو گان به کف گیری ز کیوان گوی بگذاری

به نیزه موی بشکافی به ناوک روی بگذاری

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و سیم

همی تا بر جهان فضلست فرزندان آدم را

چو بر هر چشمه ای، حیوان و بر هر چاه، زمزم را

همی تا بر خزان باشد بهی نوروز خرم را

چو بر خلدی و بر کرباس دیوار او ملحم را

همیشه تا به گیتی شادی از پی بود غم را

چنان چون کز پی هر سور دارد دهر ماتم را

همی تا بر هنر هر جای بستانند رستم را

چنان کاندر جهاننداری و اندر مرتبت جم را

مقدم بادی اندر پادشاهی هر مقدم را

مطیع خویش گردانیده جباران عالم را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و چهارم

سپه را پشتبان بادی جهان را پادشا بادی

جهان را پادشا بادی طرب را آشنا بادی

امیر کاردان بادی شه فرمانروا بادی

عجم را رستم بادی عرب را مرتضا بادی

مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی

معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی

خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی

خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی

شفای هر غمی بادی و دفع هر بلا بادی

بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۲۱۶

تر جمیع بند در مدح امیر ابو محمد بن محمود غزنوی

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید

جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید

بهار غمگسار آید که هر کس را به کار آید

بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید

زهر بادی که برخیزد کنون بهی بهار آید

کنون مارا ز باد بامدادی بوی یار آید

چو روی کودکان مادرخت گل به بار آید

نگار لاله رخ باما به خرم لاله زار آید

می مشکین گسارد تا گاه بوس و کنار آید

هوا خوش گردد و با طبع خسرو سازگار آید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوم

کرامی خوردن آیینست، می خوردن کنون باید

پرس از من که می خوردن درین ایام چون باید

نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید

پس آنکه ساقی پاکیزه چون سیمین ستون باید  
 دوسه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید  
 سرود مطرب ساده طرب را رهنمون باید  
 بهر دوری که می خوردی، طرب کردن فزون باید  
 موافق دوستان یکدل همی نیک آزمون باید  
 دل اندر شادی و رامش به آرام و سکون باید  
 زمجلس دشمن خسرو به هر حالی برون باید  
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی  
 بند سیم  
 می اکنون اعل تر گردد که گل رخسار بنماید  
 تو گویی گل همی هر روز در می رنگ بفزاید  
 می از گل گونه بستاند، گل از می رنگ بر باید  
 گل و می را تو پنداری که یک مادر همی زاید  
 نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید  
 می اکنون ده که می تن را همی چون زروح در باید  
 طیب من گلست و گل مرا جز می نفرماید  
 دل زاهد که می بیند به می حقا که بگراید  
 گل آنک وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید  
 چو روی خوب رویان مجلس خسرو بیاراید  
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی  
 بند چهارم

نگارا بوستان اکنون ندانی کز چه سان باشد  
 گشاده آسمان دیدستی اندر شب ؟ چنان باشد  
 ازین سونسترن باشد از آن سو ارغوان باشد  
 بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد  
 درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد  
 هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد  
 بیا در بوستان چونان که رسم باستان باشد  
 توسروی و گلی و سرو و گل در بوستان باشد  
 گلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد  
 که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد  
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

## بند پنجم

نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید  
 ترا بامن گه می خوردن و بوس و کنار آید  
 بهار آمد همی گویی برو تا گل به بار آید  
 همی نومیدیم زین وعده نومیدوار آید  
 ترا زین وعده اندر دل به روزی صدهزار آید  
 مرا آری بدین گفتارت ای جان استوار آید  
 چو چیزی از تو بشنیدم دل آن را خواستار آید  
 گر اندر دل نداری، باد پیمودن چه کار آید  
 ترا ترسم که بوس من همی بر چشم خوار آید  
 ندانی کز لبم بوی بساط شهریار آید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند ششم

دلا یار دگر جستی بدین کاراز تو خوشنودم

تو از زاری بیاسودی من از خواری بیاسودم

تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم

روان اندر هوا و مهر بدمهری بیالودم

نوروزی راست بنشستم نه يك شب شاد بغنودم

نه برامید آن کاخر مگر زین کار برسودم

نگاری برکفم دادی که چون آواش بشنودم

بر آن کس کاین نگاراز کف او گم شدی بخشودم

بدین خوبی که تو کردی ترا بسیار بستودم

محل و جاه تو ای دل برخسرو بیفزودم

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفتم

بهار آمد من و هر روز نو باغی و نوجایی

به گشتن هر زمان عزمی به بودن هر زمان رای

قدح پر باده رنگین به دست باده پیمایی

چو مرغ از گل به گل هر ساعتی دیگر تماشایی

نگاری بامن و رویی نه رویی بلکه دیبایی

ازین خوشی، ازین کشی، ازین در کار زیبایی

خردمندی که از رایم خبر دارد به ایمایی

غزلگوی که مرغان را به بانگ آرد به آوایی

من و چنگی و آن دلبر که او را نیست همتایی

زمن کرده مدیح شاه را هزمان تقاضایی  
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی  
 بند هشتم

امیر عالم عادل نبیره خسرو غازی  
 جلال دولت عالی امین ملت تازی  
 ملك بواحمد محمود زیبای سرافرازی  
 شهنشاهی که روز جنگ با شیران کند بازی  
 ایا شاه جهانداری که فردی و بی انبازی  
 چه اندر مملکت گیری ، چه اندر مملکت سازی  
 بزرگی راوشاهی را، هم انجام و هم آغازی  
 جهانداری ز تو نازد، تو از فضل و هنر نازی  
 تو آن شاهی که گیتی را ز بد کیشان پردازی  
 به تیغ و تیر خان و مان بدخواهان بر اندازی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نهم

نباشد بس عجب شاهها اگر شادی کند شاهی  
 ز چون توشه ، که شاهان چون ستاره اند و تو چون ماهی  
 چنان کز تو به نزدیک منست ای خسرو آگاهی  
 ز تو تا خسروان چندان بود کز ماه تا ماهی  
 ایا مرگاہ شاهی را به جای یوسف چاهی  
 جهان از عیب و آهو پاک باشد تا تو بر گاهی  
 ز بس پرهیز و بی طمع و از بس دست کو تاهی



ولایت را نکوداری رعیت رانکو خواهی

نکو رویی نکوخویی نکوطبعی نکوخواهی

ترا پرهیز پیران داد یزدان در به برناهی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دهم

امیرا در دل هر کس ترا جایی همی بینم

دل هر مهتری را سوی تو رایبی همی بینم

به تو هر راد مردی را تولایی همی بینم

نه در گیتی چو تو پیری و برنایی همی بینم

نه در شاهی ترا یاری و همتایی همی بینم

دلت را چون فراخ و پهن دریایی همی بینم

ز تو اندر جهان پیوسته آوایی همی بینم

ز عدل تو ولایت را چو دیبایی همی بینم

ترا زین کاردانی کار فرمایی همی بینم

ز رای ملک آرا ملک آرای همی بینم

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند یازدهم

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنرداری

وگر اصل و گهر باید همی اصل و گهر داری

به هر کاری توان داری زهر علمی خبرداری

ز مال و ملک دنیا نام نیکو دوست تر داری

همه گفت نکو نامی چو سیم وزر زهر دازی

نداند کس که تواند ز نگو نامی چه سرداری  
 ز نام بد همیشه خویشتن را بر حذر داری  
 شهان رسم دگر دارند و تو رسم دگر داری  
 به رسم نیکو از شاهان گیتی سر زبر داری  
 همه راه و نهاد و عادت و رسم پدر داری  
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی  
 بند دوازدهم  
 پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد  
 پدر کز جان و دل چونان پسر جوید روا باشد  
 پسر نزد پدر زیرا گرامی تر عطا باشد  
 به خاصه چون پسر نیکو خو و نیکو لقا باشد  
 پسر باید که چون تو نیک نام و پارسا باشد  
 خطا گفتم چو تو اندر جهان دیگر که جا باشد  
 هر آن کس کو بی اندیشه سخن گوید خطا باشد  
 چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد  
 کسی کو پادشاه و مهتر و فرمانروا باشد  
 به آن کوشد که او را همت و کام و هوا باشد  
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی  
 بند سیزدهم  
 به رنج دل تو پروردی امیرا نیک نامی را  
 چنان چون مادر دلسوز فرزند گرامی را  
 سخا را دوستر داری... مرثامی را  
 ثنارا بیشتر جویدی که غمگین شاد کامی را  
 عطای تو بر آورده ست خاصی را و عامی را  
 چو نام تو یمنی و امینی و نظامی را

بشوید رای تو از روی شبها تیره فامی را  
 کف جود تو چون پدرام گردانند نعامی را  
 هزار آلت فزون داری بزرگی و همای را  
 جهان پیش تو زین گردن نهاده مرغلامی را  
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی  
 بند چهاردهم  
 دل سلطان نگه داری ترا هر روز به باشد  
 چنین باشی جهان از قدر تو بسیار که باشد  
 پسر کو با پدر همدل بود هر روز مه باشد  
 به خاصه چون پدر گیتی گشای و تاج ده باشد  
 چنین باید که هر کس را بتوا حسنت وزه باشد  
 کمانت روز و شب با دشمن سلطان بزه باشد  
 حدیث توهمه باد دشمنانش «دار» و «ده» باشد  
 جواب تو مرایشان را به هر گفتار نه باشد  
 همیشه دامن با دامن طاعت گره باشد  
 ترا با دیگران اندر چنین معنی فره باشد  
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی  
 بند پانزدهم  
 جز از سلطان زهر شاهی که باشد در هنر بیشی  
 چنان چون کانداز آن بیشی به قدر و منزلت پیشی  
 معین دینی و ویران کننده بدعت کیشی  
 بدان ماند که دین پاک را نزدیکتر خویشی  
 ولی را در دهن نوشی عدو را بر جگر نیشی

عدو خیشست و تو چون ماه تابان آفت خیشی  
 جز از نیکی نفرمایی جز از نیکی نیندیشی  
 خوی‌داری نکو و آنکه به صورت چون خوی خویشی  
 ز چندین مال و چندین زر که بر پاشی و بپیشی  
 عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی  
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی  
 بندش از دهم  
 امیرا همتی داری که با او هیچ برنایی  
 ندانم با چنین همت کرا باشد توانایی  
 جهان‌داری به خود کامی عطا پاشی به خود رایی  
 بزرگان را عطا دادن بیاموزی و بنمایی  
 ترا باید جهان تا تو مر او را کار فرمایی  
 در گفتار در بندی در کردار بگشایی  
 چو نوشروان به عدل و داد گیتی را بیارایی  
 به تیغ تیز باغ پادشاهی را بپیرایی  
 به وقتی که شرف گویند با خورشید همتایی  
 دل سلطان نگه داری پنهانی و پیدایی  
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی  
 بندش از دهم  
 خداوند ابدین ماهی بگردم بر تو استادی  
 نه ازان گفتم من این کز تو پدر را نیست آزادی  
 تو اندر خدمت سلطان مثل با جنبش بادی  
 فروتر کو ترا فرمود هرگز پای ننهادی  
 به خدمت کردن بسیار داد خویشتن دادی  
 بدین سلطان ز تو شاد است و تو از خویشتن شادی

همایونی بو سلطان ز مادر نیکدل زادی  
 به فرخ فال بر گیتی در اقبال بگشادی  
 ز عدل و داد تو گم گشت نام جور و بیدادی  
 همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی  
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی  
 بند هجدهم  
 خداوندا ندیدم هیچ سالاری به سنگ تو  
 نه اندر کار ها شاهی به آیین و به هنگ تو  
 نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو  
 جهان هرگز نخواهد تا تو باشی آدرنگ تو  
 به وقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو  
 فلک در گردن آویزد شغا و نیملنگ تو  
 نیاید هیچ شاهی سوی تو هرگز به جنگ تو  
 و آید باز گرداند ز راه او را خدنگ تو  
 به آتش ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو  
 خداوند آب گردانید آتش را به جنگ تو  
 از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی  
 بند نوزدهم  
 اجل خواهد که همچون تیغ مردم خوار تو باشد  
 قضا خواهد که همچون تیر جان اوبار تو باشد  
 ز بیم تیغ تو آن را که دشمن دار تو باشد  
 همه ساله دورخ بر گونه دینار تو باشد  
 ظفر در جنگها دایم سپه سالار تو باشد  
 جهان را چشم و گوش و دل سوی گفتار تو باشد  
 همیشه دولت و پیروزی اندر کار تو باشد

خدای اندر همه وقتی معین و یار تو باشد  
اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد

قضا با تیغ تو آنجا رود کآزار تو باشد  
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیستم

به وقتی کز دولشکر گاه بانگ کوس برخیزد  
خروش کوس گردان را از خواب خوش برانگیزد  
علامت کش به گوش نیزه منجوق اندر آویزد

بر آید نیلگون ابری که گل برزعفران بیزد  
بلان را سرخی اندر روی بازردی در آمیزد  
بخندد تیغ و از چشمش بوقت خنده خون ریزد

چو گویند اینک آمد میرتا با خصم بستیزد  
ز دولشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد  
کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن پرهیزد

ز بیم و هیبت شمشیر او براسب خون میزد  
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و یکم

گر اندروهم گنجیدی جهان میدان تو بودی  
و راندر عقل شایستی سپهر ایوان تو بودی  
چو هندوی فلان، رضوان به در، دربان تو بودی

درخت طوبی اندر ساحت بستان تو بودی  
همیدون کوثر اندر ژرف ماهیدان تو بودن



به خلوت هر شېبى حور دگر مهمان تو بودى  
هر آن چيزى کز آن اندیشه کردى زان تو بودى  
از ايزد آيتى چون نام تو در شان تو باده  
پس از فرمان ايزد در جهان فرمان تو بودى  
بقاى اين جهان اندر گرامى جان تو بودى  
ازين فرخنده فروردين و خرم جشن نوروزى  
نصيب خسرو عادل سعادت باد و پيروزى  
بند بيست و دوم

اميرا ! تو به هر خوبى و نيکويى سزاوارى  
ازيرا خوب کردارى چنان چون خوب ديدارى  
توان گفتن ترا کاندرا جهان فردى و بى يارى  
به دانايى و بينايى و بيدارى و هشارى  
حديث ملک و کار عالم و شغل جهاندارى  
تواند را خوب به روزى که ديگر کس به بيدارى  
بخيلى را همى اندر ديار خویش نگذارى  
کريمى را و رادى را همى آيين پديد آرى  
بکوشى تا دل کس را به گفتارى نيازارى  
تو گر خواهى چنين چيزى ندانى کرد پندارى  
ازين فرخنده فروردين و خرم جشن نوروزى  
نصيب خسرو عادل سعادت باد و پيروزى  
بند بيست و سوم

سزاي تو ترا شاها ندانم آفرين گفتن  
همى شرم آيدم زين خام گفتارى چنين گفتن

خجل گشتم ز بس حلم ترا کوه وزمین گفتن  
 فرو ماندم ز بس جود ترا ماء معین گفتن  
 حدیث تیغ و تیرو قصه تاج و نگین گفتن  
 ترا بر کشوری یا بر فزونتر زان امین گفتن  
 جلال و همت و قدر ترا چرخ برین گفتن  
 پناه دادودین خواندن بلای کفرو کین گفتن  
 چه خوانم مر ترا شاها که دل شد سیر ازین گفتن  
 بگو تا من بگردانم ترا مدح متین گفتن  
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی  
 بند بیست و چهارم

خداوندا ! گهر دانی که شهری پر گهر بیند  
 بکوشد تا بچیند هر چه در قیمت ز بر بیند  
 چو بر گردد گهر هر جای از جنس دگر بیند  
 زمین را از گهر چون گلستان بارور بیند  
 همه گوهر سزای تاج و زیبای کمر بند  
 کمینه گوهر اندر قیمت يك تنگ زر بیند  
 بماند خیره در چندین گهر کز پیش در بیند  
 نداند زان چه برگیرد، که اندر پیش بر بیند  
 گهرهای بهایی گونه گون اندر گذر بیند  
 گذرها را همه پراز لآلی و گهر بیند

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

## بند بیست و پنجم

جوان دولت خداوندا! جوانبخت وجوان بادی  
 فراوان دوستان داری به کام دوستان بادی  
 جهانداری ترا زبید خداوند جهان بادی  
 ز دولت بهره وربادی به شاهی شادمان بادی  
 همیشه کامران بودی ، همواره کامران<sup>۱</sup> بادی  
 به از نوشین روان گفتی به از نوشیروان بادی  
 ز گردون بی ضرر بادی به گیتی بی زیان بادی  
 بقای دین و دولت را به دست و دل ضمان بادی  
 ازین نوروز فرخنده به شادی جاودان بادی  
 دل من مرتراشاهان چنان خواهد ، چنان بادی  
 از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی  
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

## ۴۱۷

آر جمع بند در مدح ابوالحسن علی بن فضل بن احمد معروف به حجاج  
 ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد  
 ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد  
 باد گویی نافه های تبستان بر درید  
 باغ گویی کاروان شوستر آوار کرد  
 گلبن سرخ آستین صدره پریاقوت کرد  
 گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد  
 این بهار خرم شادی فزای مشکبوی  
 خالک را بزاز کرد و باد راعطار کرد  
 تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد

غنچه گل با شکوفه ارغوان دیدار کرد  
 چشم نیلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد  
 تا نم نیشان دو چشم لاله را بیدار کرد  
 زندواف زندخوان چون عاشق هجر آزمای  
 دوش بر گلبن همی تا روز ناله زار کرد  
 از نوای مرغ گویی خواجه سید به باغ  
 مطربی پنجاه را چون خسروی بر کار کرد  
 خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان  
 ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد  
 جاودانه خواجه هر خواجه ای حجاج باد  
 برترین مهتر به کهنتر کهنترش محتاج باد  
 بند دوم  
 عید همچون حاجیان نوروز را پیش اندرست  
 اینت نوروزی که عیدش حاجب و خدمتگرست  
 عید اگر نوروز را خدمت کند بس کار نیست  
 چاکر نوروز را چون عید سیصد چاکرست  
 عید را زینت زمال و ملک درویشان بود  
 زینت نوروز هم باری به نوروز اندرست  
 بر زمین اورا به هر گامی هزاران صورتست  
 بردرخت اورا به هر برگی هزاران گوهرست  
 تیغهای کوه ازو پر لاله و پر سوسنست  
 مرزهای باغ ازو پر سنبل و سیسنبست  
 باره های سنگ ازو چون تخته های بس دست  
 تلهای ریگ ازو چون توده های عنبرست  
 کوه ازو پر صورتست و دشت ازو پر لعبتست

باغ ازو پر زینتست و راغ ازو پر زیورست

بوستان خواجه را ماند ، نماند کز قیاس

بوستان خواجه سید بهشت دیگرست

خواجه را سر سبز باد و تن قوی تا بر خورد

زین همایون بوستان کاین خواجه را اندر خورست

جاودانه خواجه هر خواجه ای حجاج باد

بر ترین مهتر به کهنتر کهنش محتاج باد

بند سیم

دشت گویی گستریده حله دیباستی

کوه گویی توده بیجاده و میناستی

کشتزار از سبزه گویی آسمانستی درست

و آسمان ساده را گویی کنون صحراستی

ارغوان لعل گویی دواب معشوق ماست

لاله خود روی گویی روی ترک ماستی

گلبن اندر باغ گویی کودکی نیکوستی

سوسن اندر راغ گویی ساقبی زیباستی

از درخت سیب و بادام شکفته بوستان

راست پنداری که فردوسی پراز حوراستی

ابر گویی کشتی پر گوهرستی در هوا

رعد گویی ناله و غریدن دریاستی

قطره باران چکیده در دهان سرخ گل

در عقیقین جام گویی اولو بیضاستی

اندرین نوروز خرم، بر گل سوری، به باغ

یاد خواجه خوردمی می، گر مرا یاراستی  
 خواجه حجاج آن کو کس نبوده درجهان  
 که به رادی دست اورا درجهان همتاستی  
 جاودانه خواجه هر خواجهای حجاج باد  
 برترین مهتر به کهنتر کهنترش محتاج باد  
 بند چهارم  
 اندرین گیتی به فضل ورادی اورا یار نیست  
 جز کریمی و عطا بخشیدن اورا کار نیست  
 تیز بازاری همی بینم سخا را نزد او  
 اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست  
 از پی نام بلند و از پی جاه عریض  
 ملک او و مال او را نزد او مقدار نیست  
 بهترین چیزی به نزد اهل دانش دانشت  
 هیچ دانش نیست کوراند در آن دیدار نیست  
 گرچه در هر چیز گفتاری بود گوینده را  
 هیچ کس را در کمال و فضل او گفتار نیست  
 گوش نشنیده ست گفتاری از و کز روی طعن  
 کس تواند گفت کاین گفتار چون کردار نیست  
 زود تیز و زود تند آزار باشد هر شهی  
 خواجه باری زود تیز و زود تند آزار نیست  
 زایران را بار باشد هر زمانی نزد او  
 و رچه در دده روز پیشش مهتران را بار نیست  
 از بلندی همت او وز بزرگی اصل او



همچنین زبید ازو این نیکویی بسیار نیست

جاودانه خواجۀ هر خواجه ای حجاج باد

برترین مهتر به کهمتر کهمترش محتاج باد

بند پنجم

همتی دارد که جز فرق ستاره نسپرد

همیش حایل چنان کاندر جهان همت خورد

هرچه ماهی باشد اندر قعر دریا خون شود

گر سموم همیش بر قعر دریا بگذرد

وربه دی مه باد جودش بگذرد بر کود و دشت

خار خشک و سنگ خارالاله بیرون آورد

شیر، گر عدلش برانگیزد، در اقلیمی دگر

دست و پایش ارزه گیرد چون شکاری بنگرد

دولت او را در کنار خویش پرورده ست و او

در کنار خویش چون فرزند زایر پرورد

مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود

راست گوید هر که گوید مردم از مردم برد

گر سخن گوید سخندان باید اندر پیش او

تا معانی یاد گیرد تا نکتها بشمرد

کس بود کوطن برد کاندز هنر گشتم سمر

خویشتن را جاهلی یابد چو در او بنگرد

چشم بد زو دور باد و دولتش پاینده باد

تا ز عمر و از جهان و از جوانی بر خورد

جاودانه خواجۀ هر خواجه ای حجاج باد

برترین مهتر به کهمتر کهمترش محتاج باد

بند ششم

مهری کورا چو حاتم کهر و دربان بود  
 گر کسی گوید چنو باشد کسی نادان بود  
 آنکه این اندیشه او را باشد اورا مرده دان  
 گو چنو باشد کسی گر کالبد چون جان بود  
 همچنین باشد به صورت لیکن اندر باب فضل  
 نیست ممکن کاندین گیتی چنو انسان بود  
 پیش مردم چند گویی از سخا و همتش  
 کاین دو چیزی نیست کان از مردمان پنهان بود  
 نام رادی و بزرگی جز بر او بر دیگران  
 از در تحقیق صرف تهمت و بهتان بود  
 از پی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف  
 مشتری خواهد که او را شرفه ایوان بود  
 بس کسا کاندر گهر و اندر هنر دعوی کند  
 همچو خر در خرد ماند چون گه برهان بود  
 خواجه بی دعوی همی برهان نماید زین دو چیز  
 خواجه را برهان نمودن زین دو چیز آسان بود  
 تنگدل گردد چو عاشق از غم معشوق خویش  
 گر زمانی خوان او بی زایر و مهمان بود  
 جاودانه خواجه هر خواجه ای حجاج باد  
 برترین مهر به کهر کهرش محتاج داد  
 بذرهفتم  
 تابه فروردین جهان چون حله رنگین شود

بوستان پر لاله و پرسوسن و نسرين شود  
 تاجوازل گل شاخ گل چون افسر کسری شود  
 وز سمن شاخ سمن چون محفۀ شیرین شود  
 تاجو باغ از برگریزان چون تن بیدل شود  
 آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود  
 تاجو سرو از برف گرد اندر کشد سیمین زره  
 برگ شاخ رز چنان چون غیبۀ زرین شود  
 تابدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیم  
 نار همچون حقۀ گرد عقیق آگین شود  
 یا چو لاله گردد اندر دشت چون تابان چراغ  
 باده اندر خم چورخشان آذر برزین شود  
 شاد باد و دوستش از شادی اوشاد باد  
 تاعدو زین انده و غم بیدل و بیدین شود  
 دوستانش را شود حنظل طبرزد در مذاق  
 هر سر مو بر تن بدخواه او زوین شود  
 ماه فروردین و سال نو بر او فرخنده باد  
 هر سخن کاندز جهان باشد کنون آمین شود  
 جاودانه خواجۀ هر خواجۀ ای حجاج باد  
 برترین مهتر به کهنتر کهنترش محتاج باد  
 قطعات و ابیات باز مانده قصاید

خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم      تربیتی کن به آب لطف خسی را  
گفت یکی بس بود و گر دوستانی      فتنه شود آزموده ایم بسی را  
عمر دوباره ست بوسه من و هرگز      عمر دوباره نداده اند کسی را

۴۱۹

و اوراست

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم      نظاره کردم در ناغور اغ و وادی و دشت  
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی      دلم ز صحن امل فروش خرمی بنوشت  
بسی ز اهل هنر بارها به هر شهری      شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت  
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش      ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت  
چو دیده نعمت بیند به کف درم نبود      سر بریدد بود در میان زرین طشت

۴۲۰

نیز اوراست

به حق آنکه مرا هیچ کس به جای تو نیست      جفا ممکن که مرا طافت جفای تو نیست  
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او      روان شیرین شیرینتر از هوای تو نیست  
بنفشه مویا! یک موی نیست بر تن من      که هم چو برده دل من، روانمای تو نیست  
به جان تو و به مهر تو و به صحبت تو      که دیده بر کنم اردیده در رضای تو نیست  
ترا خوشست و ترا هر کسی به جای منست      مرا بتر که مرا هیچ کس به جای تو نیست

۴۲۱

هموراست

سیاه چشما ! مهر تو غمگسار منست      به روزگار خزان روی تو بهار منست  
دلم شکار سیه چشم مکان تست و رواست      از آنکه دلب شیرین تو شکار منست  
به مهر تو دل من و ام دار صحبت تست      لب تو باز به سه بوسه و امدار منست  
جفا نمودن بی جرم کار تست مدام      وفا نمودن و اندیشه تو کار منست  
اگر تو ماهی، گردون تو سرای منست      اگر تو سروی بستان تو کنار منست

۴۲۲

نیز اوراست

چه کنم دل که همه درد و غم من زد لست      دل که خواهد ببرد ، گو بر، از من بجلست  
 سال تا سال گرفتار دل مستحلم      وای آن کس که گرفتار دل مستحلمست  
 گاه در چاه ز نخدان نگار خنست      گاه در حلقه زلفین نگار چگلست  
 نیست آگاه که چاه ز نخ و حلقه زلف      دلبر و دل شکن و دل شکرو دل گسلست  
 دل همی گوید جور تو ز چشم تو رواست      که ز چشم تو و ز اشکش همه این شهر گلست

۴۴۳

## هموراست

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست  
 مرا بدین طرب، ای سیدی دوسه سببست  
 یکی که کودک من با منست باده بدست  
 دگر که مطرب مارا<sup>۲</sup> نشاط با طربست  
 سدیگر آنکه شبست و حسودم آگاه نیست  
 ز دل غلام شبم ، و رچه روز به ز شبست  
 شراب هست و طرب هست و روی نیکو هست  
 بدین سه چیز جهان جای عشرت و لعبست  
 شراب مازد و چشمان بروی زرد چکید  
 رخان دوست همی لاله گون کند عجبست

۴۴۴

## واوراست

باز یارب چونم از هجران دوست      باز چون گم گشته ام جوین دوست  
 تاهمی خایم لب و دندان خویش      ز آرزوی آن لب و دندان دوست  
 دیدگانم ابر در افشان شده است      ز آرزوی لفظ در افشان دوست  
 من نخسیم بی خیال روی یار      من نخندم بی لب خندان دوست

من به جان بادوست پیمان کرده‌ام    نشکتم تاجان بود پیمان دوست  
من چنینم یار گویی چون بود    آن خرد دانم ندانم آن دوست

۲۴۵

نیز اوراست

مرا گر چو من دوستداری نباید    مرا نیز همچون تویی کم نیاید  
جدایی همی جویی از من ولیکن    ترا گر بشاید مرا می نشاید  
چرا مهربانی نمایم کسی را    که پیوسته نا مهربانی نماید  
چرا دل نهم بردل جنگجویی    که دل زوهمه درد و رنج آزماید  
دل آن را دهم کو به دل دادن من    بر افروزد و شادمانی فزاید  
چو دل دادم آنکه سوی دل گرایم    تن آنجا گراید کجا دل گراید  
دل نازک و مهربانست ورنی    درین کار گفتار چندین چه باید

۲۴۶

هموراست

همی روی و من از رفتن تو ناخشنود    نگر به روی منا تا مرا کنی بدرود  
مرو که گر بروی باز جان من برود    من از تو ناخشنود و خدای ناخشنود  
مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو    دو چشم چشمه خون گشت و جامه خون آلود  
مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده‌ست    که کرد دورخ من زرد فام وزر اندود  
تو رفتی وز پس رفتن تو از غم تو    خدای داند تا من چگونه خواهم بود

۲۴۷

واوراست

نگار من چو ز من صلح دید و جنگ ندید    حدیث جنگ به یک سو نهاد و صلح گزید  
عنا به از پس افکند و صلح پیش آورد    حدیث حاسد نشنید و زان من بشنید  
چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او    دل حسود زغم خویشتن فراز کشید  
به وقت جنگ عتاب و خروش وزاری بود    کنون چه باید رود و سرود و سرخ نید  
در نشاط و در لهو باز باید کرد    که این دو بندگان را به دست او ست کلید  
به کام خویش رسد از دل من آن بیت روی    چنانکه زودل غمگین من به کام رسید



## ۲۲۸

## نیز اور است

بوسه‌ای از دوست بیردم به نرد نرد برافشانند و دورخ سرخ کرد  
 سرخی رخساره آن ماهروی بر دورخ من دوگل افکند زرد  
 گاه بخایید همی پشت دست گاه بر آورد همی آه سرد  
 گفتم جان پدر این خشم چیست از پی يك بوسه که بردم به نرد  
 گفت من از نرد ننالم همی نرد به يك سو نه و اندر نورد  
 گفتم گر خشم تو از نرد نیست بوسه بده گرد بهانه مگرد  
 گفت که فردا دهمت من سه بوس فرخی امید به از پیشخورد

## ۲۲۹

## همو راست

سر زلف تو نه مشکست و به مشک ناب ماند رخ روشن توای دوست به آفتاب ماند  
 همه شب ز غم نخسبم که نخسبد آنچه عاشق منم آن کسی که بیداری من به خواب ماند  
 ز فراق روی و موی تو ز دیده خون چکانم عجبست سخت خونی که به روشن آب ماند  
 سر زلف را متابان سر زلف راجه تابی که در آن دوزلف نا اتفاقی به تاب ماند  
 توبه آفتاب مانی وز عشق روی خوبت رخ عاشق تو ای دوست به ما هتاب ماند

## ۲۳۰

## اور است

از بس شمار بوسه که دوش آن نگار کرد بار و زگار کار من اندر شمار کرد  
 دیدم شمار و بوسه ندیدم همی به چشم بی می مرا از آنچه ندیدم خمار کرد  
 گفتم که بوسه دادی لختی نگار من گفتا بدین گرفته نخواهم نگار کرد  
 گفتا که لب چگونگی برم پیش آنکه او صدره به بوسه هر دلب من فگار کرد  
 چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار تا بوسه‌ای بداد دو چشمم چهار کرد

## ۲۳۱

## اور است

این منم که تو مرا حال بدین جای رسید این تویی که تو مرا روز چنین باید دید

من همانم که به من داشتی از گیتی چشم  
من همانم که مرا روی همی اشک شخود  
زندگانی را با مرگ بدل باید کرد  
دل من بستدی و باز کشیدی دل خویش  
نفریبی تو مرا کز تو من آگه شده ام  
دل بدخواه من از انده من شادی کرد  
آنچنان کار بیکبار چنین داند شد

چه فتاده ست که در من نتوانی نگرید  
من همانم که مرا دست همی جامه درید  
چو مرا کار از این کار بدین پایه رسید  
دل ز من بیگنهی باز نبایست کشید  
من نخواهم سخن ولابه تو نیز خرید  
دوستی کس چو تو بدعهد و جفا کار ندید  
در همه حال زهر کار نبایت ترسید

۴۴۲

## هموراست

هندوی بد که ترا باشد و زان تو بود  
هندوان شوخک و شیرینک و خوش بانمکند  
نیز بی مشغله باشند که بوس و کنار  
هندویی را بتوان برد و پرداخت ز کار  
جعد هندو را تابی بود و پیچ هزار  
زلف هندو را بندی بود و تاب دو نیست

۴۴۳

## ازوست

شه زاولستان محمود غازی سر گردنکشان هفت کشور  
به نیزه کرگدن را بر کند شاخ به زوبین بشکند سیمرخ را پر

۴۴۴

## نیز او راست

بامدادان پگاه آمد بر بسته کمر  
کس فرستادم و گفتم که بدینگونه مرو  
باز گردید و بیامد به من اندر نگرید  
بروم یا نروم عید کنم یا نکنم  
گفتم ای ماه دل افروز کمر نیز میند  
چه کمر بندی کز جای کمر نیست نشان

غالبه بر سرو کرد (؟) و برون رفت بدر  
که بدین گونه رسد چشم ترا جان پدر  
گفت فرمان خداوند مرا چیست دگر  
کیش بر بندم یا باز کنم پیش کمر  
که کمر بستن تو کرد مرا خسته جگر  
چه سخن گوئی کز جای سخن نیست اثر

۴۴۵

## هموراست

بهشت روی مناگرهمی روی به سفر  
مرا بپر به سفر یا دل مرا تو مبر  
مرا ز رفتن تو چند گونه درد در سرست  
وگر چه درد مرا تو همی ندانی سر  
یکی که تو زیر من همی روی نه بکام  
دگر که با تو دل من همی رود به سفر  
چگونه باشد حال کسی که دلبر او  
همی سفر کند اندر جهان و او به حضر  
بیا و روی به روی من ای صنم بر نه  
منه که روی تو بریان کنم ز تنف جگر  
اگر همی تو روی و دلم همی ببری  
برو بر آنکه غمت خور دزینهار مخور

۲۳۶

اوراست

عشق آتشیست کآب نیابد براو ظفر  
ای دل چرا نکردی ز آتش همی حذر  
آری حذر نکردی تا سوخته شدی  
تو سوختی و با تو بسوزد همی جگر  
همسایه بدی و ز همسایگان بد  
همسایگان رسند به رنج و به درد سر  
اینک جگر به جرم تو آویخته شده است  
ورنه ازین بلا دل او نیستی خبر  
من چند گونه حیل و تدبیر ساختم  
کان آتش فروخته کمتر شود مگر  
باد خنک بر آتش سوزان گماشتم  
پنداشتم که حیل من گشت کارگر  
بخشش هزار بار فزون گشت از آنچه بود  
بخشش همه دگر شد و تدبیر من دگر  
ور بلبل از درخت بپرید گو بپر  
ظاهر فرو نکرد ز طنبور خویش پر(?)

۲۳۷

همو اوراست

آزار داری ای یار زیرا که يك زمستان  
بگذشت و کس نیامد روزی زمانه. زن در  
روزی بدین درازی ما از تو جسته دوری  
کز تو خطایی آمد، وان از تو بود منکر  
ما با هزارستان خو داشتیم آنجا  
بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بدین در  
تو تنگدل نگشتی باز اغ بد نکردی  
چون در میان باغت دامی بگستر بدند  
از تو خطایی آمد از ما خطایی آمد  
بنشستی و بپردی خوش باچنان ستمگر  
باز اغ در فتادی ناگه به دامت اندر  
شاید که هر دو گشتیم اندر خطا برابر

از باغ زاغ گم شد ، آمد هزار دستان      اکنون گرفت باید کار گذشته از سر  
 امروز ما و شادی امروز ما و رامش      در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر  
 با دوستان یکدل با مطربان چابک      با ریدکان زیبا با ساقیان دلبر  
 دلجوی ساقیانی شیرین سخن که مارا      از کف دهنده باده و زلب دهنده شکر

## ۴۳۸

## هموراست

تاکی بود این شوخی و تاکی بود این جنگ      زین شوخی وزین جنگ نگر ددل من تنگ  
 صلحست مرا با تو و بامن نکنی صلح      جنگست ترا بامن و با تو نکنم جنگ  
 سنگست دلت مهر بر او تابان گه گه      کز تافتن مهر گهر زاید در سنگ  
 فرسنگ به فرسنگ دوانم ز پی تو      وزمن تو گریزانی فرسنگ به فرسنگ  
 گرمن ز توای دوست همی ننگ ندارم      تو نیز مدار ازمن و از صحبت من ننگ

## ۴۳۹

## نیز اوراست

ندهم دل به دست تو ندهم      گریه تو دل دهم ز تو نرهم  
 کوی تو جایگاه فتنه شده است      بر سر کوی تو قدم ننهم  
 دوستان از فراق تو شکهند      من همی از وصال تو شکهم  
 گر من لابه ساز چرب سخن      چه بسی لابهها به دل ندهم  
 سخت بسیار حيله باید کرد      تا ز دست تو سنگدل بجهم

## ۴۴۰

## واوراست

ای رفته من از رفتن تو باغم و دردم      مردم ز تو وزین قبل از شادی فردم  
 تا وصل ترا هجر توای ماه فرو خورد      دردی شناسم که به صد باره نخوردم  
 از چهره تو بیکده بوده است مرا چشم      امروز درین بیکده از آب به دردم  
 گویند کز آتش تبش و گرمی باشد      پس چون که من از آتش غم بادم مردم

ای دوست بگشتی تواز آن حال که بودی      من روزی ازین درد به صد بار بگردم  
که باموّه ترم که بآلب خشکم      که با دل پر خونم که بارخ زردم

۳۴۱

از اوست

خدای داند بهتر که چیست در دل من      ز بس جفای توای بیوفای عهد شکن  
چو مهربانان در پیش من نهادی دل      نبرد و برد دلم جز به مهربانی ظن  
همی ندانست این دل که دل سپردن تو      همیشه کار تو بوده ست زرق و حیل و فن  
دل تو آمده بوده ست تادلم ببرد      ببرد و رفت به کام و مراد باز وطن  
من از فریب تو آگه نه و تو سنگین دل      همی فریفته بودی مرا به چرب سخن  
هم آن کسی که به خوشی به من سپردی دل      چو دل نباشد جان را چه کرد خواهم من  
کنون که حال چنین شد چه بازخواهی دل      چه او فتاد که دل بازخواستی از من  
دلم بپردی و جان هم بیر که مرگ بهست      ز زندگانی اندر شماتت دشمن

۳۴۲

همو راست

نو بهار آمد و بشکفت بیکبار جهان      بر سرافکند زمین هر چه گهر داشت نهان  
تا ز خواب خوش بگشا دگل سوری چشم      لاله سرخ ببندد همی از خنده دهان  
پرنیانها و پرندست کشیده همه باغ      عاشقان گاه براین سایه دوان گاه بر آن  
اندر آن هفته که بگذشت جهان پیر نمود      و ندر این هفته جوانست کران تا به کران  
من شنیدم که به ایام جوان پیر شود      نشنیدم که به یک هفته شود پیر جوان  
من نگویم که می سرخ حلالست و مباح      گر بودورنه من این لفظ نیارم به زبان  
گویم ار هرگز خواهی خوری امروز بخور      که دگر باره بدین روز رسیدن نتوان  
خیز تا بر گل نو کوزگکی باده خوریم      پیش تا از گل ماکوزه کند دست زمان

۳۴۳

نیز او راست

باغبان! زیر سرو بن منشین      نه کجا سرو نیست نیست زمین  
نه همه سایه زیر سرو بود      زیر شاخ سمن شو و بشمین

باغ تو پردرخت سایه ورست      از پی خویشتن یکی بگزین  
گرد آن سرو نا رسیده مگرد      رنگ آن سرو نا رسیده مبین  
سرو را ، دست باز دار بهمن      رحم کن بر دل من مسکین

۴۴۴

هموار است

چو روی تو نبود لاله بهاری نه      چو قد تو نبود سرو جویباری نه  
ز دلبران نبود چون تو دلشکن یاری      ز عاشقان نبود چون منی بهراری نه  
ترا ز من همه جز بندگی نمودن نیست      مرا ز تو همه جز درد ورنج و خواری نه  
به بیست شهر چو من عاشق غریوان نیست      به صد بهار چو تو لعبتی بهاری نه  
مراد تو همه جز جنگ و ترکتازی نیست      مراد من همه جز صلح و سازگاری نه

۴۴۵

هموار است

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی      در شرط مان بود که بامن تو این کنی  
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا      آگه نبود ام که همی دانه افکنی  
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی      بر تو گمان که برد که تو دشمن منی  
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا      اندر فریبی و دلم از جای بر کنی  
کشتی مرا به دوستی و کس نکشته بود      زین زار تر کسی راهر گز به دشمنی  
بستی به مهر بادل من چند بار عهد      از تو نمی سزد که کنون عهد بشکنی  
با تو رهیت را چو به دل ایمنی نبود      زین پس به جان چگون نه بود بر تو ایمنی  
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کهجا بود      ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

۴۴۶

هموار است

ای جهانی ز تو به آزادی      بر من از تو چراست بیدادی  
دل من دادی و نبود مرا      از دل بیوفای تو شادی  
دل دهان دل به دوستی دادند      تو مرا دل به دشمنی دادی



قصد کردی به دل ربودن من      برهلاک دلم بر استادی  
تا دلم نستدی نیاسودی      چون توان کرد از تو آزادی  
دل ببردی و جان شد از پس دل      ای تن اندر چه محنت افتادی  
بر دل دوستان - فرامشتی      بر دل دشمنان همه یادی

## ۴۴۷

## واژوست

ای ترک حق نعمت عاشق شناختی      رفتی و ساختی ز جفا هر چه ساختی  
کردار من به پای سپردی و کوفتی      گرد هوای خویش گرفتگی و تاختی  
با تو به دل چنانکه توان ساخت ساختم      بر من ز حیلۀ هر چه توان باخت باختی  
توانی ای نگارین گفتن مرا که تو      از بندگان خویش مرا کم نواختی  
گو یا حدیث ما و تو گفت، ای بت، آنکه گفت      «ای حق شناس رو که نکو حق شناختی»

## ۴۴۸

## هموراست

گفتم چو به گرد سمت سنبل کاری      دعوی ز دلم بگسلی ای ترک حصاری  
دعوی تو ای ترک فزونتر شد تا تو      گرد سمن تازه همی سنبل کاری  
دعوی تو زینگونه نبوده ست و نبوده ست      از عشق تو اندر دل من چندین زاری  
امروز همه حال دگر گشت و بتر گشت      فردا نه عجب باشد اگر زین بتر آری  
تا ترک سمن عارض بودی نه چنین بود      امروز چنین شد که بت مشك عذاری  
با عارض ساده ز در دیدن بودی      با خط دمیده ز در بوس و کناری  
تا من بزم چنگ ز تو باز ندارم      دائم که سه بوسه تو ز من بازنداری  
جان و دل و دین رابه کنار تو گذارم      تا تو به کنار خودم از مهر گذاری  
من با تو همی از در یاری به در آیم      شاید که تو آبی ز درم از در یاری  
ناز از تو سزد بر من مسکین که تو ایدون      باطره مسکین و خط غالیه باری

باطره مشکین همگی فتنه چینی با غالیه گون خط سیه شور تтары

۴۴۹

## ونیز اوراست

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری  
چون دوستان یکدل در پیش او نهادم بستد به دوستی دل نمود دوستداری  
گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم بر طمع دلستانی ماندم به دل سپاری  
گوید همی چه نالی یاری چومن نداری یاریست اینکه ندمد روزی به بوسه یاری  
دشمن همی ز دشمن يك روز داد یابد من زو همی نیابم چکنم مگر که زاری  
جز صبرو برد باری بر وی همی نبینم چون عاشقم چه چاره جز صبرو بردباری

۴۵۰

## نیز از اوست

من بدین بیدای و دوست بدین سنگدای من بدین احتملی یار بدین مستحلی  
یار معشوق من از مستحلی بر نخورد تا نیاید زمن این بیدای و احتملی  
بفریاند هر روز دلم را زسخن آن سراپای فریندگی و مفتعلی  
من از آن ساده دلی بیهده برهر سخنی پای می گویم چون گیلان برنای گلی  
چند گردم بر آن کس که نگردد برمن چند گویم که مرا توزدل و جان بدلی  
من غزل گویم پیوسته به یاد تو غزال تا تو پیوسته خریدار نوای غزلی

۴۵۱

## همو راست

بر وعده مرا شکیب فرمایی تا کی کنم ای صنم شکیبایی  
از بهر سه بوسه مستمندی را خواهی که سه سال صبر فرمایی  
راز دل خویش با تو بگشادم باشد که بر این مرا ببخشایی  
بر برگ سمن به مشک بنبشتی تاراز مرا به خلق بنمایی  
بد مهر بتی و سنگدل یاری لیکن چودل و چو دیده در بایی

۴۵۲

## ازوست

اطفرا کر کنی به نگاهی چه می شود  
خشنودا گر شوم ز تو گاهی چه می شود  
سیراب اگر شود ز تو ای ابر مر حمت  
در خشکال هجر گیاهی چه می شود

## رباعیات

۲۵۳

بگرستم زان پیش آن کام و هوا  
گفتا مگری پند همی داد مرا  
پنداشت مگر کآب نماند فردا  
توان کردن تهی به ساغر دریا

۲۵۴

پیوسته همی جفا نمایی تو مرا  
از برداری مگر تو دیوان جفا  
آگاهی نیست از وفا هیچ ترا  
ای جان پدر نه شیر مرغست وفا

۲۵۵

گفتم رخ تو بهار خندان منست  
گفت آن تو نیز باغ و بوستان منست  
گفتم لب شکرین تو آن منست  
گفت از تو دریغ نیست گرجان منست

۲۵۶

این مشک سیه که یار را بالینست  
پیرایه ماه وزینت پروینست  
زلف سیهت بلای من چندینست  
باز این چه بلای خط مشک آگینست

۲۵۷

آن مشک سیه که با سمن پیوسته است  
از دیدن او دل جهانی خسته است  
یار بزنخت هم بر آنسان رسنه است  
یا او به تکلف فراوان بسته است

۲۵۸

دانم که دلم به مهر تو خرسندست  
گفتار خوش تو روح را پیوندست  
رخسار تو دلگشا و لب دلبدست  
اندازه مهر تو ندانم چندست

۲۵۹

این کارنگر که از تو امروز مراست  
بازار بهشتیان چنین باشد راست  
نه بوسه فروشی تو به نرخی که سزاست  
نه بوسه خری بدانچه در حکم رواست

۲۶۰

غم دیدم از آن کس که مرا می باید  
ببریدم از تو تا دل من بگشاید

نادیدن او مرا همی بگزاید      گر گشت آشتی کنم چه تاپیش آید

۲۶۱

پیوسته مرا همی نمایی بیداد      وانگاه زمن چشم همی داری داد  
تو پنداری که باتو من باشم شاد      زین دستخوشی منت که آگاهی داد

۲۶۲

هر روز کمان گوشه تو بگزاید      رود لبر کی جو که ترا بر باید  
یا هر که ترا دید ترا سیر آید      بس مرغدلی اگر نباشد شاید

۲۶۳

از زلف تو بوی عنبر و بان آید      زان تنگ دهان هزار چندان آید  
زلف تو همی سوی دهان زان آید      خربنده به خانه شتر بان آید

۲۶۴

صدره گفتم که بامن از عهد مخند      تا من به تو باشم از جهانی خرسند  
این پند ترا نیامد آن روز پسند      هین خیز و دهل در چو بنیدیری پند

۲۶۵

گفتم که مرا ز غم بد سه بوسه بخیر      دل تافته گشتی و گران کردی سر  
از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر      چون گاو به چرمگر، به من در منگر

۲۶۶

گویند گرفت یار تو یار دیگر      از رشک همی گویند ای جان پدر  
جانا تو به گفتگوی ایشان منگر      خر خوبیند که غرقه شد پالانگر

۲۶۷

چون با یاران خشم کنی جان پدر      بر من مهریش خشم یاران دگر  
دانی که منم زبونتر و عاجز تر      پالان بزنی چو بر نیایی با خر

۲۶۸

ای ساده گل و ساده می و ساده شکر      زین کار که باتو کردم اندوه مخور  
چندان باشد که به شوی جان پدر      حال تو دگر گردد و کار تو دگر

۲۶۹

گفتم که بیا وعده دوشینه بیار      ور نه بخروشم از تو اکنون چو هزار

گفتا: دهم ای همه جفا، نک زنهار! آواز مده که گوش دارد دیوار

۲۷۰

ای گلبن نو رسیده در باغ بهار گلهای ترا ز بیم خار بسیار  
زین کار که با تو کردم اندیشه مدار ایمن کردم گل ترا از غم خار

۲۷۱

یک خانه بتانند به جای اندر خور از تو مهتر و تو زایشان کهنتر  
چونین توبه نک زهمگنان درمگذر نتوان به تکی به طوس شد جان پدر

۲۷۲

زلف و خط آن سرو قد سیمین بر از مشک مسلسلست یا سنبل تر  
زان زلف گرفت عنبر مشک خطر از خط بفزود روی او زینت و فر

۲۷۳

صدبار زمن شنیده بودی کم و بیش کایزد همه را هر چه کنند آرد پیش  
در کرده خویش مانده ای ای درویش چه چون کندی فزون ز اندازۀ خویش

۲۷۴

تا با توبه صلح گشتم ای مایۀ جنگ گردد دل من هسی زبترویان تنگ  
نشگفت که از ستارگان دارم تنگ امروز که آفتاب دارم در چنگ

۲۷۵

یاری بودی سخت بآیین و بسنگ همسایۀ تو بهانه جوی و دلتنگ  
این خو تو ارو گرفته ای ای سرهنگ انگور ز انگور همی گیرد رنگ

۲۷۶

یا ماسر خصم را بکوبیم به سنگ یا او سرما به دار سازد آونگ  
القصة درین زمانۀ پرنیرنگ یک کشته بنام به که صد زنده به ننگ

۲۷۷

هر چند که از تو بوسه یابم که بام در آخر شب مرا هوس آید کام  
بوسه بده و کنار برتست حرام نشودستی دروغزن باشد شام

۲۷۸

گر خواسته ای تو از پی خواسته ایم رویار دگر خواه که ما خواسته ایم

- توپنداری دل به تو آراسته‌ایم  
مای بت از آن سرای برخاسته‌ایم
- ۲۷۹  
آن روز چه بد که باقضا یار شدم  
دیدار ترا به جان خریدار شدم  
آن روز به بازی به سرکار شدم  
تا لاجرم امروز گرفتار شدم
- ۲۸۰  
تا در طلب دوست همی بشتابم  
عمرم به کران رسید و من در خوابم  
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت  
این عمر گذشته را کجا دریابم
- ۲۸۱  
جستم همه ساله ای پسر کام تومن  
خرسند همی بودم در دام تومن  
سیر آمدم از بهانه خام تو من  
بر یخ اکنون نگاشتم نام تو من
- ۲۸۲  
گویند که معشوق تو زشتهست و سیاه  
گر زشت و سیاهست مرا نیست گناه  
من عاشقم و دلم براو گشته تباہ  
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه
- ۲۸۳  
خط آوردی رواست بر روی چوماه  
خوشر گشتی از آنچه بودی صدراه  
در آرزوی خط تو خوبان سپاه  
بر روی همی کشند خطهای سیاه
- ۲۸۴  
بامن چو گل شکفته باشی که گه  
گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه  
روزی همه آری کنی و روزی نه  
یکره صنما بنه مرا بر یک ره
- ۲۸۵  
ای دوست به یک سخن زمن بگریزی  
خوی تو نبد به هر حدیثی تیزی  
بدگشتی از آن که با بدان آمیزی  
بادیگ بمشمن که سیه برخیزی
- ۲۸۶  
ای دوست مرا دید همی نتوانی  
بیهوده چرا روی زمن گردانی  
بیجرم و جنایتی که از من دانی  
چون پیر خرازش ، زمن ترسانی
- ۲۸۷  
ای دوست تر، ازدودیده و بینایی  
ای آنکه ز پیش چشم ناپیدایی



گرتا به قیامت توغذانی (۴) نایی

آن روز که آمدی مرا دربابی

۲۸۸

یکباره زمن باز مگیر ای بت پای

از بهر خدای اگر تویی سروسوای

سیمرخ نه ای روی رهی را بنمای

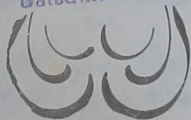
دیدار عزیز کردی ای بار خدای

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No 313627

Dated 24.0.95



THE UNIVERSITY OF KASHMIR  
CENTRAL LIBRARY

CENTRAL LIBRARY

Exc. No.

Call No.

Date \_\_\_\_\_

287

